دیوان افضل الفضلاء و احکم الحکماء عارف کامل ... میرزا کوچک وصال شیرازی علیه الرحمه

عنوان صحیفه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع
که در تحقیق موعظه و نصیحت حضرت خاتم الانبیاء محمد ص فرموده

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چو نیرنگ جهان زد به نیرنگی جهان آرا — مخور نیرنگ رنگ آمیز گردون گشت از رنگ

جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم — تو زین سان نسخه صورت نشستی بی حاشا

ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس — بصورت تنها منه دل بند محکم تر مکن بر پا

بدین حالی که هرجا نور زو آب نان در د — نخواند مردمت مردم نخواند بحر دت دانا

بگویائی و بینائی زجانور به بود مردم — نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا

بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده — بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا

جهان بین را اگر جان بین کنی بینش ورت خواهم — وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا

چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان — چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا

مکن با کامرانی خو که ناکامی دهد حاصل — مخور زهر حبیب بود امروز که محنت رسد فردا

مگسستی هرچه تائی کام ایلی مثل حرص خود — که خیزان کام نوشی ... و دنیائی

دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن — که کرکس کشد این بال نتوان رفت زین بالا

زقبض و بسط بیرون نی تا بازار بینی | بس است آن خنده را ساغر لبت کیمیا را
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی | گرت ره منزل مردان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید | نه هندی خیل با حربه نه خیلی خنگ با هرا
چنان بینی که بر جانان چه گر زخم آتش خو | چنان باشی که در گلشن چه گر در کام اژدرها
همه ابرار بلا بارد خستن بر شانی سر | همه دشت ار سنان روید ز رفتن و نکیری پا
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام اگر پشه | سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه | از او هارب شود راهب و زو ترسان بود ترسا
ابو القاسم محمد کهف لله هادی است | ظهورش آیه رحمت وجودش مظهر اشیا
[illegible] همش عیسی بجا وشی زنعت اسم احمد [illegible]
انی عبد الله آتینی همش آدم شاگردی ز درس علم الاسما [illegible]
ببینی چه رقمهای شگرفست و دلارا | بر صفحه هستی ز خداوند تعالی
دارای دو گیتی ملک العرش خدائی | کاو را نه نیاز است و نه انباز و نه همتا
هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه | هر جنس کند جفت و خود از جفت مبرا
باغ از اثر همتش روضه مینو | راغ از مطر کرمتش قبه مینا
هم کارگهی همچو زمین ساخته معمور | هم بارگهی همچو فلک داشته برپا
این مبرزه پایه و در روی همه اشکال | وان خانه نشش گوشه و در روی همه لالا
هم شعلها کرده ز اجرام فروزان | هم قافلها کرده ز اجرام هویدا
هر قافله سرمایه این دکه ویران | هر شعله سرمایه این گنبد پویا
خلاقش چو بینی ز سه فرعست و چهار اصل | امرش چه بپرسی ز دو حرفست یک ایما
تا وهم بپوید که رو یار طبایع | تا فهم بسنجد صور و بار هیولا
یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان | یک پایه و تا وهم پرد سلسله پیدا
دو دایره اش اشرف از زهره و خورشید | یک سلسله اش انسب از آدم و حوا

مردود کند عشق عقل بکعبه — مردود کند عشق بی بال به بالا

گر عقل کند سگ نشود یار فرشته — گر بال زند پشه نخورد ره عنقا

آن عقل که کفشم بود از خون دل مرد — وان بال که کفشم بود از همت والا

عقلی که بیالایدت از مستی هستی — بالی که بپرایدت از مجلس دنیا

بر بست بر آن ذات صفاتی که ز خود دید — گوینده چه دارد خبر از خالق اشیا

تشبیه شود هرچه بگویی که چنان است — تقدیس کدام است زبان بستن گویا

بی عقل شناسا شو و بی حرف ستایش — وین حرف کجا عقل پسندد ز تو جانها

عشق است که این حرف پذیرد ز تو ورنه — گردیده خفاش و کجا چشمش حربا

این عشق کدام است همان شرع محمد — شاهنشه کونین پیام آور والا

آن کز ید بحر دلش چشمه کوثر — وان کز اثر خلق خوشش نفحه صنعا

زایات سپهر بیمن و اعجاز ستنیش — بی حرف ستایش گر و بی عقل شناسا

لیک این نبود شرع که اید به بیانت — هاسخره این مشت مرور نشوی ها

خوار است کنون شرع که شارع شده طامع — کور است کنون راه که قاید شده اعمی

قومی نه بآزرم و هوا راشده تابع — جمعی نه بانصاف و هوس راشده مولا

دریافته نفس هوس شند بالهام — برباقته خویش فروشند بد پیا

بربوی بجز بسته که این بوی ریاحین — برفوه خرگفته که این نفخ مسیحا

خوفی نه که باشند بدوزخ همه هیزم — بیمی نه که گردند بمحشر همه رسوا

کو دست که احمد و کو حکم بناحق — کو جاده حیدر و کو قول نعیما

کو فضل دم غازی ما مجمره خیبر — کو فیض دم صیبی ما کشته دانا

مومن اگر اینان بکجا کوشش حیدر — منافقی اگر اینان بکجا نشأه صهبا

کو عالم این امت و کو منهج اسلاف — کو سید این فرقه و کو شیمت آبا

کو آن دل چون شمع فروزنده چو شمعون — وان سینه از علم درخشنده چو سینا

کوشم بدیها زانکه ثنای من و ذاتش — باشد ز حرف مرسله برگردن حورا

چون ماه نه تا کس بزمین گفت بغروز — چون خاک نه تا کس بقمر گفت بفرسا

وله ایضاً علیه الرحمة رخشنده تر از ماه بچرخش رخ احبا **در ستایش یکی از**

وفیها اعطی اخوانش فرسوده تر از خاک بخاکش تن اعدا **فرماید رحمة الله علیه**

مرغی و آبی است گویند اندرین دار فنا — این یکی مرغ هما و آن دگر آب بقا

هر دو در عالم بسی مشهور و از عالم نهان — آن یکی گویی که سیمرغ است این یک کیمیا

دوش با دانشوری راندم درین معنی سخن — گفتمی از عکس رایت مهر گرد و ان با [illegible]

باورم ناید که دارند این دو در خارج وجود — خبر که در وهمی و بر وهمی نباشد اعتنا

گفت هیهات این سخن از مهر [illegible] است — کان یکی باشد بظلمت وان دگر اندر هوا

هر کرا این سایه اندازد بسر یابد شهی — هر کرا آن جرعه افشاند بلب یابد بقا

گفتمش کاین قول نبود معتبر در پیش عقل — گفت بیم اندکرت منعی بود بنما ادا

گفتم آن ظلمت بود کانجا نتابد آفتاب — هر کجا خور می‌نتابد آب حیوان از کجا

بر هوا کی مرغکی بتوان نهادن بیضه — وان شود مرغی و هم آنجا کند نشو و نما

گفت اخبار روایات ارند بستی ببین — قصه خضر و سکندر شد برین معنی گوا

گفتمش اخبار دارد احتمال صدق و کذب — چون خبر داری به پیش عقل حجت بیا

دیدمش چون عاجز و حیران بماند اندر جواب — نیستش حجت که تا ثابت نماید ماجرا

گفتمش دارم چو خورشید فروزان حجتی — گفت اگر داری ز حجت لب فرو بستن چرا

گفتمش رو کلک آصف را نظر کن زانکه هست — هم در او آب بقا و هم در او فر هما

هر کرا کلکش توقیعی سرفراز می‌دهد — هم دهد ملک جهان و هم دهد آب بقا

گفت او را آشناسم در کهی دادر رفیع — کی شناسی گفتمش تا رفته بر اوج سما

گفت باشد همچو مهر انورش رائی منیر — گفتمش خورشید را با ذره بستودن خطا

گفت دستی باشدش چون ابر هنگام کرم — گفتمش ابر از کجا و در فشانی از کجا

ذات او را تا شناسی چون همی نتوان ستود   پس همان بهتر که کم جویم ثنایش بر دعا

تا که هستی باشد اندر جرعهٔ آب حیات   تا که دولت باشد اندر سایهٔ بال هما

دولتی بادش مصون از سهمت نقص و زوال   هستی بادش بری از رنگ سهم فنا

[illegible] در مدح خسرو کیخسرو [illegible]

ای ندیده ستاره ات همتا   پیش قدر تو قد چرخ دوتا

ملک ملک‌گیران مطاع ملوک   مملکت‌گیر و مملکت‌بخشا

لی ز عدل تو بر زبان ستم   خوی ز فضل تو بر جبین ثنا

روضهٔ روح از رخ تو ربیع   خطهٔ خط ز خانهٔ تو ختا

حاتمانت لقب کریم نهند   رستمان کنیه ات ابوالهیجا

تا که خورشید خاطر تو فروخت   عشوهٔ مهر کی خرد حربا

رویت آنجا که کرد دعوی تاب   بست بر روی آفتاب لوا

رایت آنجا که دم ز بینش زد   داد در دست پیر عقل عصا

عکسی از نور گوهر رایت   بر سر آفتاب تاج ضیا

حشوی از عطف جامهٔ قدرت   در بر آسمان قبای بقا

پیلک زال و جوشن تو بر زرم   سوزن زال و صخرهٔ صما

با طعان تو در بع داودی   چوب موسی و موجه دریا

پویه باد و عجلهٔ عزمت   مستی پیر و چستی برنا

عزمت امسال دیده از پیرار   عزمت امروز کرده از فردا

تیغ جوزا گرت به پیکر خصم   چون هلالی است رفته در جوزا

رمح تو بس چو مار ضحاک است   کش همه مغز آدمیت دوا

حاسدت دردی دوا دارد   ورنه بر رنج رفته است دوا

بنفاق تو در سرشته شقاق   بهوای تو در نوشته نوا

[illegible]

رمح کحال چشم درع شود | تیر دوزان کندش خون پالا

تیر فصاد عرق مرد شود | همه شریان گشادش ز اعضا

خام گویی که شاخهای رگست | مرد را در گرفته سر تا پا

خاک نیمی چو زورق از جنبش | نیم دیگر چو بادبان بهوا

بحر خون موج زن در آن زورق | ای عجب زورق و در آن دریا

یازی ار هندی هلال آئین | تازی از تازی فلک مانا

هندی از خاک رزم از او چه بدخش | تازی از جرم سنگ از او چو هبا

آن سپهریست آفتاب بدوش | وین هلالیست کهکشان سیما

هم بر این کوهسر روان جوهر | هم بر آن حشر فلک هنرا

آن به زیرت عقاب ملک شکار | وین بدست کلید قلعه گشا

آن نه فهمیده بهنه از قلزم | وان ندانسته خاره از خارا

بس شناکین گشاندند در خاک | بس سراکان سپارد اندر پا

فتح آرد بشارتت کانعم | چرخ گوید ستایشت کاهلا

تو نه آنی که مخزن اندوزی | همچو دیگر شهان زوجه غزا

از عدو گیری و بری بولی | از غزا آری و دهی به ثنا

مخزن شه رعیتست و سپاه | کاین دو بر خسروی بود دو گوا

کس بزر مهتری کند هیهات | کس بافسر شهی کند حاشا

خلق به جمع و گنج برکند و | دوست به شاد و خصم به دروا

بخداوند و ملک بی پایانش | که بزرگش بخشت ملک خدا

بخت و دولت خدایت ای شاه | رو خدا را ز خویش ساز رضا

نام نیک تو مخزن تو بس است | مخزنی کو نگردد از تو جدا

خسروا زآن سه پس که دولتشاه | گرد بدرود و ملک و کار و کیا

[illegible]

رخش عزم تو در فراسش لک　　　　باد توران نورد و چین پیما

که در صفت بهار و مدح یکی از امرای اکابر فرماید

خاک نگر کاب برده خلد برین را　　　　بر طبق افکنده گنجهای دفین را

خامه مانیست در بنان طبیعت　　　　نقش و نگار نگارخانه چین را

مرغ نواگر نشسته بر زبر شاخ　　　　سر بفلک داده همچو شاخ امین را

شاخ بهاراست بر سهیل یمانی　　　　تا کند از لاله سرخ نطع زمین را

کرده کمین در دهان غنچه تبسم　　　　خواهد وقت سحر گشاد کمین را

شاخ جنینش ز سرخ گل مشیمه ایست　　　　خواهد روز دگر فکند جنین را

بلبل مست از نشاط غنچه برآورد　　　　یافت چو با خود قریب وصل قرین را

دیبه چین یافت باغ و جامه سقلاب　　　　خلعت اردی بهشت فروردین را

پای چکاوک بچنگ کوه پیداست　　　　سر دهد از آن بشاخسار حنین را

قطره کوه آب گشت و لعل برآمد　　　　دیده کسی طرفه کیمیای چنین را

بلبل بر گل تذرو خواند بر سرو　　　　چون من مدح خدایگان مهین را

میر فلک بارگه که خامه و تیغش　　　　پایه بگردون نهاد دولت و دین را

سرور دین آنکه از یمین و یسارش　　　　رتبت و عزت فزود تیغ و نگین را

آنکه به از تیغ او مشاطه تقدیر　　　　وسمه برابرو نبست شاهد دین را

وانکه به از شخص او مصور امکان　　　　زینت ارکان نکرد خانه زین را

پرتو همش دلیل جاده کشف است　　　　حشو کمانش طراز جامه یقین را

چونان کز نقش اعتبار سخن شد　　　　هم بود از نام او صحایف نگین را

جودش کفشد و ساخت خدا مل را　　　　داغش دیدند و خواسته سرین را

این نه ستاره است کز تقابل رایش　　　　پاک نمود از خوی آفتاب جبین را

وین نه مجره است کز سیاست قهرش　　　　رشته بگردن فتاد چرخ برین را

کفتمش این دعویست کفت نه کزکوه ‌‌ رای رزین شد جواب رای رزین را

داد کر اسروری سؤال ز من کرد ‌‌ زانوری آن شعر رشک و رمین را

کفتم ور دکر دجاهلی بمن از ظن ‌‌ فرق همان از رمین نکرد سمین را

خواستمش کفت چون چنان و چنین کرد ‌‌ یکدو سه شعری متین چنان و چنین را

لیک نه رسم منست بیهده کوئی ‌‌ خاصه رفیقی وحید راو کزین را

من که نخواهم زخویش رنجه دلیرا ‌‌ از چه برنجانم آن خجسته قرین را

کفت اکر اسزائی و نه سزا بود ‌‌ من نکشایم بروی او در کین را

لیک بمدح تو این قصیده سرودم ‌‌ درج در او کرده سحرهای مبین را

تا بشناسد مرا اکر نشناسد ‌‌ پاس کند خاطر محب کمین را

این بهمان وزن و قافیه است که فرمود ‌‌ انوری آن قدوه شاعران مهین را

کر بود انصاف الحق که سراید ‌‌ شعر چنین خاصه مدح میر چنین را

ور سخن چون منی اکر سخنی کفت ‌‌ هست ینارش کواه راد و یمین را

تا زنامین رتبه الوف فزاید ‌‌ رتبه وجودت الوف را و نامین را

تا که سنین باید ار شهور ستاند ‌‌ مایه زعمرت شهور را و سنین را

در تهنیت و عشق یکی از فرزندان اعصی خویش فرماید

زهی بساط مهیا خهی نشاط مهنا ‌‌ نشاط طلعت یوسف بساط قصر زلیخا

بساط کام و از ان انبساط عارف و عامی ‌‌ نشاط عام و از آن انتعاش مؤمن و ترسا

کذر بهر که نمائی بعیش و ناز و تنعم ‌‌ نظر بهر که کشائی بخرد و به و خارا

بچنک چنک بهر سو تبی بر آتش ناهید ‌‌ بلب سرود دهد خامهی بلحن نکیسا

نه محفل است ز غارتکران هوش که خلخ ‌‌ نه مجلس است ز یغمائیان عقل که یغما

کنون کسی نخشد بار جز بدامن پر زر ‌‌ کنون کسی نخورد خون مکر ز دیده مینا

بهر کفی ورقی از حسنت بساغر نسیت ز قرقف ‌‌ و کر تهی است از ان هر دو طره ایست مطرا

وله ایضاً علیه الرحمة فی التهنیة

بدخت شاه سرافراز گشت شد بو فاش | چو مهر در بر جیس و زهره در بر جوزا
کنون که وقت ثنا و زبان تهنیت آمد | تو نیز بشمری خویش را ز عیش بعیدا
جوان و پیر و وضیع و شریف عارف و عامی | بعقد عیش روند و خورند شربت و حلوا
ترا بآن همه الطاف خاص و شفقت سابق | خبر نمیکند این منت با ورم ز تو حاشا
گرفتم آنکه نخواندت بعیش و کرد فراموش | چرا نخوانده ز منّی خود از طریق تولا
بگفتم او چو تو ای عقل داوری بحقیقت | ولی مدار ورم منت با تو رای مدارا
نخوانده گر همه قبله است کس و نخوانده | نگفته گر همه کعبه است کس در او نکند جا
خصوص منکه ز شغل زبون خویش نگنجم | بدان شتابه که طاوس ننگ آیدش از پا
مرا بشعر شناسند عالمی ولی آنان | که شان بشعر ستایش کنم ندیده شناسا
ولی حرج چو میانجست قطع شکوه نمایم | که مصرعی پی تاریخ تهنیت کنم انشا
تو نیز از پی تاریخ سر کرا که پرسد | بگو که داد جم اختری با آصف والا
سپهر قدر وزیره ستاره رای جنابا | زهی بطوع ترا روزگار بنده و مولا
تو آنکسی که زنایند پاک داور چون | بیفتد آنچه در امروز نیست آرزوست بفردا
ز خرمن تو جوی منت دستان جوی | چو خرمن تو شود آبیار مزرع انشا
نظام ملک گر او بود نظم دولت سلجوق | از آفتاب ضمیر تو والاست چو حربا
خداگواست که بهانگر دخسرو عادل | که داد در کف امرت زمام ملک بیکجا
که شاه اگر چه بقدر جم است و فکر سکندر | نظام ملک بود با وزیر مملکت آرا
پس از خدای سپاس خدایگان تو واجب | نه ملکه بر همه بنای فارس فی نو تنها
که حکم از کف بیگانگان گرفته و داده | بچون تو پاک دلی کاردان و عارف دانا
بخلق خود پدر مهربان بر آفت و رحمت | بزیب عدل مزین بزیر عقل توانا
از این گذشته بفر و در مقام وزارت | بلند رتبه دانا دهیئه جبر و لا را
بگو دگیش بزرگی عیان ز چهره روشن | هنوز بیش بزرگی نهان بگو هر والا

یک بیت سرایخت جم اختری از دیو — وقت است که تا تازه کند سیرت سامانرا

بشنو ز من ای دوست که سیر یکی سبب چیست — آرامش و رامش چه کهانرا چه مهانرا

علت چه شرف مهدی جان یکی را — باعث چه شعف رستم بازندستانرا

یا خوشدلی کرد هما ورد گسل را — یا خرمی باغ برافتاده خزانرا

چون دی شد و گل آمد و بشکفت شکوفه — مرغان چمن برکشند از چه فغانرا

شیخ عرب آن کز عربش هم کرم آمد — زانسان که ز بوجهل رسول دو جهانرا

چون بحر خدا رسته شد از بند خوارج — تن در بدهند از چه دگر هون و هوانرا

چون گردن خلقی سبک از بار گران شد — گردن ننهند از چه سبب بار گرانرا

آن که بهر مانده که در لجه عمان — یک چند بخود در چو صدف بد عمانرا

آن خضر که کشتی بگرفتند بغصبش — چون نوح ز طوفان ز خدا یافت امانرا

دشمن ز کین کشتی او باز بپرداخت — عذری بشنو تا نهی جرم فلانرا

بشنید که آن بحر کرم رفته بکشتی — پرداخت از او کشتی پروای زیانرا

غافل که از او هم زیان جست بکشتی — چون نوح بکشتی چه زیان سکه آنرا

زینها که نبود مگر حکم قرانی — حق دفع اثر کرد مرآن حکم قرانرا

انصاف بده حکم خدا را رسد و بس — ور بعد خدا خسرو انصاف ستانرا

چون خواست خدا در دل خسرو اثری کرد — آری اثر از قوت بازوست کمانرا

وان پردگی خاص که صدر ستم زالست — گوئی تو مگر تقویت شاه جهانرا

همره بد و از خصم و دغل باز بیش آگاه — آگاهی شه داد چنین برد و جهانرا

اندر بن بحر آتش خشم ملک افروخت — ایدون که بمردان بکند شوکت و شانرا

شه خواست عنان باز بپیچد بسر خصم — شد خصم بزنهار و بپیچید عنانرا

هم بحر خدا در پیش تحفه فرستاد — بر خویش فرو بست ره سیل و بلانرا

بر شیخ عرب خصم نشد چیره به نیرو — کز حیله فرو بست ره شیر ژیانرا

ایزد ز تو خشنود و سپهر از تو ز ایزد | هم ملک جهان میخوره هم ملک خزانه

در تعریف عمارت جدید یکی از نزهتگاه خویش ساخته بود و فرما[ید]

خوش و خجسته و شاد آمدی و نیک بجا | تو ای سرای بهشتی و ای بزرگ سپنج
ندانمت بجز از قصرهای باغ بهشت | نخوانمت بجز از بیتهای بارخدا
گشاده چون دل دانا بلند چون همت | فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
بدیع‌تر ز روانی منیع‌تر ز خرد | وسیع‌تر ز جنابی رفیع‌تر ز سما
بهشت را همه مانی مگر بدین معنی | که برتری تو ز چرخ او ز چرخ دارد جا
سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط | بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
به تنگنای جهان در شدی بدین وسعت | بدان مثال که اندیشه در دل دانا
کدام بنا از ره سپهر سلم ساخت | که پست طاق تو برتر ز چرخ جا دارد
شگفت معماری کاین شگرف طاق تو بست | مصالحش دم طاوس بود و پر هما
به هر جهت ز تو معمار میگشود دری | بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا
بلاجورد و طلا آندمت که اندودند | سپهر و خورشید آسیمه گشت و ناپروا
دو روی داری همچون روان ابدالان | یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
از اینطرف همه گردن‌کشان ببسته کمر | وز آنطرف همه حوراوشان گشاده لقا
صدا مطابق صوتست لیکن اندر تو | چو صوت آز برآید عطا رسد بصدا
مهین سپهری از آن ساده ز نقش صور | بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا
از این ملول نباشی که هست تمثالت | که بود و جا نور آید بحکم بارخدا
بر این گواه من آن ماه‌وش و شاقانند | که پیش خواجه بخدمت ستاده اندبپا
معین دولت و ملت محیط جود و شرف | سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
بلندرتبه امیری که آسمان نگرند | بآسمانه قدر رسش چو از زمین بسها
سپهرقدر وزیری که باستانه او | طرب فراخ نشیبست اغصه تنگ فضا

جهد بجستی چونانکه آتش از آهن ‏ ‏ درآید آسان چونانکه چشمه از خارا

بهار را چو نهنگ و جبال را چو پلنگ ‏ ‏ نشیب را چو سیل و فراز را چو دعا

چو هم قبیله لیلیست زان قبل بیقوت ‏ ‏ خرام او را مجنون شده است باد صبا

بدست و پای ندهد همی عنان و رکاب ‏ ‏ بجز تو این نه سمند است اختر است و قضا

خدایگانا طبعم ز شعر نشکیبد ‏ ‏ چنانکه تشنه ز جیحون و کودک از حلوا

ولی بغیر ثنای تو گر نگارم شعر ‏ ‏ نه کلک و دفتر راضی ز من نه مدح و ثنا

چو شعر گویم و آیم بدرگه عالیت ‏ ‏ نه فرصت تو نه بینم نه رخصت شعرا

دری که بر همه باز است باز باد همی ‏ ‏ خدایگانا چون بسته شد بر اهل دعا

کسی که سیم و زر آرد نثار در بزمت ‏ ‏ در ش کشاید دربان همی ز روی رضا

هرانکه خون خورد و در ز بحر طبع آرد ‏ ‏ درش نه بندد کین طامع است و هرزه درا

اگر بدانی دربان درگه عالیت ‏ ‏ چه مایه در و گهر از تو پاره کرد و هبا

بمشتری دهی این منصب از زحل گیری ‏ ‏ که او باهل هنر عارفست و بس دانا

همیشه تا که بناها زوال بپذیرد ‏ ‏ ز دور چرخ دغا ساز آدمی فرسا

در این بنای فلک سای عیش و نازت باد ‏ ‏ هر آنقدر که خور اندر سپهر دارد جا

در مدح یکی از اعاظم وزرا فرماید

رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا ‏ ‏ رخت سفر تو بستی رنج سفر مرا

شبهای تیره را قمری از تو داشتم ‏ ‏ شبهای تیره تا چه کند بی قمر مرا

آسیب غصه را سپری از تو ساختم ‏ ‏ آسیب غصه تا چه کند بی سپر مرا

آن پر و بال سوخته پروانه ام که سوخت ‏ ‏ دوری شمع عارض تو بال و پر مرا

همچون تو گوهری ز کنارم شد ای دریغ ‏ ‏ تا خون دل کنار کند پر گهر مرا

از چشم چون تو مردم چشمی چو شد نهان ‏ ‏ مردم رواست گر شمرد بی بصر مرا

حنظل بکام در رم از اندوهت ای فسوس ‏ ‏ آن روز کو که کام تو دادی شکر مرا

می کُشتی ز ستانه افتاده ام جدا — گردی سپهر ماندی اندر نظر مرا

می کُشتی ز حرمی محروم مانده ام — گردی حرام بدتکلف کند مرا

هم خلق را ز حادثهٔ دهر بد پناه — هم ز نهیب چرخ بد اختر مفر مرا

درها نثار کردمی از بحر طبع خویش — کردی همه او نثار در و بر در مرا

بر پای او ز شعر ثریا فشاندمی — او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا

هر گون خبر که دادی از آن آستانه ام — کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا

شادم که هم بکام دل آنجا شدست مقر — کو باش از غم تو در آذر مقر مرا

اکنون تو دوری که بندازان تراگزیر — واید دون من و غمی که بدازوی حذر مرا

خواهم قصیده که نخستین بر او بری — باشد همین قصیده که خواندی ببر مرا

مطلع دوم از همین قصیده است

کای پایه از ستایش تو بر قمر مرا — وی گفته از نیایش تو چون شکر مرا

نتوان رسید در تو و گر خود سخن رسید — چون صیت همت تو بحر و ببر مرا

بس آفتاب مدح تو طالع شود ز من — گردون همی خطاب کند باختر مرا

معنی و قیتوق کردم و مدح تو یا ضم — سوی بهشت غیره شد از ضیتور مرا

از رشک خاطرم ز مدیح تو در شگفت — کاند بسر از بحر پدید از شرر مرا

تا در خور تو گوهری آورده ام بکف — بس گوهر سخن که بشد بی سپر مرا

شاعر مخوان سکندر گیتی ستان بخوان — زینسان که بی سپر شده هر سو گهر مرا

اما نه آن سکندر محروم از آب خضر — اینک همین نکته حیات بشر مرا

بر آنکه بر قضا و قدر هست داوری — اینک دو عادلند قضا و قدر مرا

وز آنکه از خیال و فکر مدح تو برونست — اینک دو شاهدند خیال و فکر مرا

زاد از دکان طبع که یکسر بمدح تست — شادم که وام هست حقوق پسر مرا

هم باز از آنکه حاصل عمرم ثنای تست — شادم که بار هست عقوق پدر مرا

قصیده در تعریف صبح و ستایش شاهنشاه عجم فتحعلیشاه قاجار فرماید

صبح که رهبان این کبود کلیسا	بر سر گیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی منش ز صنیع دقیق کرد	عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری از قیر بود و ماهیش از سیم	ژرف محیطی همه جهانش پهنا
طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم	زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش	بیضه چو بشکست بچه بد همه عنقا
چرخ گشاورز دانها که بیفشاند	بازی آمد سپید و چید بیکجا
زنگی گوهر فروش دکه فرو بست	دید چو ترکی عنان گشاده بیغما
دیو پری بچگان کشیده بدم در	باز نهان شد ز مردمان پری آسا
شاه حبش چون بملک چین شد	از پس لشکر براند یکه و تنها
صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی	رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
از عقب صبح آفتاب برآمد	از پس رایت چنانکه والی والا
تکیه بر اورنگ سبز رنگ فلک کرد	خسرو گردون بر سم خسرو دنیا
آنکه فلک تا کنون ز هول ابداع	میکند اسباب خسرویش مهیا
آب سنانش عدوی آتش فتنه	آتش تیغش بلای خرمن اعدا
عقل بخوردیش مرد خوانده و کامل	دهر بطفلیش پیر دیده و دانا
خسرو حکمت پرست هیچو سکندر	لیک کهین بنده اش بر تبت دارا
جست سمندش گرفته کوه بو آوای	شد پرندش شمرده خاره بخارا
پایه تختش قوام پیکر ماهی	گوشه تاجش طراز گردن جوزا
همتش از پارس وم کرده پر آشوب	همتش از خاک چرخ کرده پر آوا
ای قمر از رای تابناک تو حیران	وی خرد از فکر دوربین تو شیدا
هم حشمت ز انتظام ثانی انجم	هم حرمت ز احترام ثانی بطحا

تیر ترا از شرف بدیده نشاند	درع عدوی تراست دیده پیکانها
شکوه تیغ تو خصم برد بر یخ	کاتش او سوخت جمله خشک و ترا
گفت گر این دست قبضه بیست بسوده	با تو مگر کار او برفق و مدارا
تا جو را گفته ام به نیروی مدحت	نغز و شگفت این چنین قصیده غرا
ورنه تو دانی که این لطیف معانی	پیر شود شاعر ار چه باشد برنا
گوش کسی مدحی این چنین نشنیده است	تا که بپا ماند سخن ز گنبد مینا
طبع چو من گهرشناس و گهرسنج	شعر بر آرد برنگ لؤلؤ لالا
تا بنود چنگل تذرو چو شاهین	تا بنود نغمه عقاب چو عنقا
قدر بلند تو تاج تارک گردون	گرد سمند تو کحل دیده حورا
جاه ترا رتبه بر سپهر مقدم	تا که نقطع مقدم آمد مبدا

وله ایضا علیه الرحمة و المغفرة

هان ای حبیب زار مکن جانرا	مگذار بر دلم غم هجرانرا
زین برکش از سمند و بجز زین نه	زیر دو ران میاور یکرانرا
تو عندلیب روضه فضلستی	افسردگی مخواه گلستانرا
تو در دو چشم من چو دو انسانی	گیتی سیه مساز دو انسانرا
پژمان دلی مراست مرنجانش	مفزای انده این دل پژمانرا
من خسته و وصال توام درمان	از من مکن مضایقه درمانرا
دور از تو سالها بغم و تیمار	آموخته ام این دل و این جانرا
اکنون که جان و دل ز تو بستان شد	بر من مکن چو دوزخ بستانرا
وقت سفر گذشت و زمستان شد	آماده باش جشن زمستانرا
یکران تهی چه جوبی یکران جو	زان برهای فربه بریانرا
در پای خم نشین و بعقد آور	آن بکر دست پرور دهقانرا

که سایبان کنیم و کهی بالین شاخ گل و شقایق نعمان را

ور نیست شاهدی بمیان آریم شنگولکان حجلهٔ دیوان را

آن حوریان که طوطی طبع من پرورده زیر سایه مر ایشان را

از لام زلفشان ز الف قامت نافی ز لام الف غم دوران را

از نون شانه خط مشکین را از سین کنایتی و رد دندان را

زلف و رخ کنی چو هوس پرتو اشعار گوی خوانم و چوگان را

پیش آیدت ز وصف گل و سوسن شوخ گشوده زلف پریشان را

بنمایمت ز وصف سحرگاهان مهر نموده رخ ز گریبان را

جویی اگر نصایح جان پرور گویم بآب شعر مجو نان را

زانان که شین شیوه نشان شیون از شین شعر تره مجو خوان را

زانان که پیشتان سپر طوفان کشتی مخواه غرقه طوفان را

زانان که قحط مصر سبز زانان درمان مجو شداید کنعان را

زانان که پیل کعبه افگا فند مرهم مخواه زخم مغیلان را

تا چین جبهه شان سترد سنی دندان کنند کشته سوهان را

آنجا که سخت روی ایشان است من بنده نرم طبعی سندان را

ایران کنون بجان تو ویرانست مردی مخواه سکنه ویران را

این اس آسمان نه بدانسان سود مردان مردمی کن ایران را

کز خاکشان همای تو ا برد از بهر قوت یکشبه سنجان را

با این همه نصایح اگر دارسی هم باز شوق خدمت سلطان را

زان پس من و تو با هم بسپاریم عشاق وار راه صفاهان را

و له ایضاً علیه الرحمه

ببر یاد بت ول خوف و رجای ستمبر را . ز خوان خویش قسمت کن عطای ستمبر را

شه بجا ملک بجا افسر بجا سیم بجا | چند من بنده عطا خواهم و گوئی که بجا

اینک آن شهر و در آن سطوت خسرو شحنه | اینک این ملک و در آن عدل ملک آرا

شرق تا غرب همه ملک ملکزاده فارس | قاف تا قاف همه دولت فرمانفرما

خصم بنده و یکی لحظه که بکشاید دست | در گشاید یکی لحظه که بفشارد پا

عذرت این است که شه رشت اکند لشکر روم | که سر خنک برادر بود او را حاشا

از یکی پور برادر شه اگر گیرد ملک | بدگر پور برادر دهد این هست خطا

نایب السلطنه را دل نگراید بستیز | با برادر بخدای همه سر و غوغا

داند از مصلحتی بود نه از مفسدتی | که ملکزاده آزاده بدین داد رضا

آنکه زایران بسوی هند کشاند لشکر | تا کشد کینه ز کفار روم آهنج دغا

ملک هندکم و فرزند و برادر افروز | بهر شان ملک فزاید ملک ملک فزا

شاه شیراز شد اگر کشور کرمان گیرد | رنجه زین کی شود آن شاه ممالک بخشا

زین که گفتیم چو شد حرمت شاهنشه پیر | کو برادر که ستیزند دو پور برنا

دور و نزدیک چه گویند چو خواهند شنید | شاه بر تخت و دو شهزاده ز هم تاج ربا

همه دانیم که گفتیم فرستاده روس | عذر گفتیم و پذیرفت شه روس ز ما

شاه اسلام نه از پادشه روس کم است | که برادر بگذارد پی ملک دنیا

بگذر از دوستی و یاری و خویشی اوند | این ز بیگانه به بیگانه ندارند روا

این دو شهزاده آزاده خود آخر دانند | که فتد فرصت از این کینه بدست اعدا

ملک را مدعیانند چو فرصت شمرند | هر یکی با هوس سر بدر آرند ز جا

فتنه‌ها هست بهر گوشه که خفته است کنون | شد چو بیدار در این ملک شود در خنکشا

ملک ده روزه دنیا زکجا مقدارش | که پسندی پی آن بر خود و بر خلق عنا

چند گستاخی از این بیش عیان پردازم | داعی دولتم و شیوه داعیست دعا

تا قضا لازم هر تن بود از پیر و جوان | لازم ذات شه و دولت شه باد بقا

علی گوهری

[illegible]

علی گوهری کز خصال حسینی … همه کسب کرده است خلق حسن را

جهان کهن را زمین وجودش … همان فیض باشد که از روح تن را

امیر بدیرا که روحست نامش … از او راحتی هست کز جان بدن را

نسب جو ولی الله و سبط پیمبر … بنوده چو حیدر صف شکن را

حسب خواهی الله و بگزیده جعفر … بنوده چو جود را و فطن را

چه او راستانی بفضل و بدانش … چه بستانی از پردلی تهمتن را

دلیراست اما نه چونان دلیری … که روز وغا گم کند خویشتن را

جواد است اما نه مانند ابری … که فرق از چمن می نداند دمن را

بهنگام کوشد بهنگام بخشد … نباشد رهین نفس سالوس فن را

بنام ایزد آن بحر طبعی که از وی … بحجر شرمساری نه بحر عدن را

تعالی الله آن کان بسیاری که از وی … بحجر تنگدستی نه کان یمن را

سخن سنج مردی هنرمند رادی … کز او چون هنر نام بر شد سخن را

جز از صاف عرفان نیالوده کامش … که بشناسد از درد دین دردن را

بلی کی بعقوم و بصل برد دندان … چشید آنکه از طعم سلوی و من را

باین رفعت و شان نخوانم سپهرش … همان از درم فرد دانم سمن را

فلک بنده اوست و ندر سجودش … هنوز از صنم میشناسم شمن را

بلند اختر است کویم بمدحت … سخن امتحان کرده این ممتحن را

چنان تنگ بگرفته بر من قوافی … که باید کنم از تو تعبیر سن را

حسود تو جاوید منفی ز گیتی … همی تا بود نفی تا بیه لن را

وجود تصلت باد و آن عاید من … همی تا صلت لازم اشادلن را

وگر از تو غیر از تو منظور دارم … دو تا کشته ام واو دو الفن را

ثم تعریف … [illegible]

[illegible]

ز خویش باشدت این نور یا ز خورشید است	مرا ز راز خود آگاه کن تمنا را

بگفت من یکی از بندگان خورشیدم	نه از خود است فروغم که آفتاب مرا

ز رای شاه جهان کرده میکنم پرتو	برم به تحفه بخورشید آسمان آرا

بماه گفتم کاین خود نه شرط انصاف است	که گه کهی هنری تحفه بجای عطا

بگفت گر دل من نیز این خیال افتد	ولیک چیست بگو آنچه نیست در اینجا

اگر ثنا برم آرند نافه از تبت	وگر هنر برم آرند لؤلؤ از دریا

بگفتم آنچه در آن بزم در خور آمد و نیست	زلال طبع روان من است آب بقا

اگرچه آب بقا نیست شعر رومی هست	بسان آب بقا روح بخش و رنج زدا

کتاب مثنوی مولوی بخط وصال	چو کعبه از حجر الاسود است زیب ترا

فزوده زینت اشعار او ز خامه من	چنانکه چهره لیلا بطره لیلا

مگر شب است تو گوئی حجاب عارض صبح	مگر خط است تو گوئی بروی ترک خطا

در او چو بنگری به بینی ز دوده کلکم	نموده آب بقا در درون ظلمت جا

ببر بهره او این قصیده ز شعرم	طلوع مهر ثریا بحضرتش بنما

اگرچه مطلع مهر است بارگه زرخش	بمطلعی ز نشر بیار ز مطلع شعرا

مطلع دویم

زهی به پیش جمال تو آفتاب سها	چنان بچشم بصیرت که آفتاب و سها

بهار گلشن ایران پناه کشور پارس	بچاره حادثه بند و بحمله قلعه گشا

برتبه سایه چتر تو آفتاب اندای	بقدر قبه جاه تو آسمان فرسا

برزم خصم شکار و بخشم دشمن سوز	به تیغ تنگ شکاف و بگرز سندان خا

همارە صخره پرند تراست همچو پرند	همیشه خاره رمح تراست چون خارا

تولی زمانه بکین گر زمانه راست گذشت	تولی ستاره بخشم ار ستاره راست وفا

عطا عیانست بعهد تو و گنه پنهان	که پرده ساز گناهی و پرده سوز عطا

هزار دستان سی لحن باربد خواند | چنانکه لحن رسد طوطی خوش الحان را
چو غندلیبی دستان ز نرگسی شکفد | شکفته تر شود ار بشنود هزار دستان را
صبا به برگ درختان او چو در پیچد | ز برگ زمزمه انگیزد آن درختان را
غزل به وصف غزالان کند درختانش | از آن سپس که سراید مدیح سلطان را
بروزگاران گلها به پیشی افسرده | ز روزگار چه پرواست این گلستان را
ز باغبان برود دسته دسته شهر به شهر | چه نو گلی که نبندد باغ و بستان را
ز هر گلی که به هر کشوری کند جلوه | ز شرم پیشی عطار بسته دکان را
چو گل ز باغ خیالست و باغ باغ وصال | بر آن چمن نرسد دست بردوران را
رهی ز باغ خیالست سوی باغ خرد | که سیرگاه خردمند شد نه نادان را
ز آن دو باغ گر احشم و گوش شد بار | درین رهست خردمند اهل ایقان را
ز فضله که از این بوستان برآید | در آن دو باغ بکار است کو سامان را
ترانه که کشد عندلیب این بستان | همه بیان حدیث است و شرح قرآن را
بنادر اگر از این باغ میوه برسد | گراست وانی سقراط را و لقمان را
از این چمن چو نسیمی وزد رسد بهره | حجاز را پس از آن پارس را و یونان را
بدین سه باغ بنوا و کان من نرسد | که میوه خواه شوند از ریاض رضوان را
چه جای منت دهقان و باغ بی ثمرش | که شکر باید شان زان سه باغ یزدان را
مگر به فکر ز خود کهتران فتاده شدند | که سوی ایشان دارند چشم احسان را
خدا عنایت از این یوسفان ندارد باز | که غم خورند مر این یوسفان زندان را
جز این سه باغ پدر را نهفته گلزاریست | که ره درا و نبود غیر اهل ایمان را
درش نه بسته کلیدش بدست لطف خدا بست | کسی ندیده در او دورباش دربان را
با مر و فرمان که که درش گشاده شود | چرا که بنده بود بنده امر و فرمان را
چسان بیان کنم این باغ را که گوید خلق | وصال بار نموده است باب عرفان را

گرد و بگرد خویش ندانند که بر چه گشت | یا حاصلش چه بود ازین گیر و دارها
زنبور خانه ایست پر از نیش و انگبین | این گنبد بلند سر و بر وی ستارها
بی نیش انگبین نخورد کس و گر خورد | نادر بود و عیش خوش کامکارها
نیلی ورا و تمام سواران آب بین | چندانکه عاجز آئی از اعداد و در شمارها
تا که کلیم خود ید و بیضا بر آورد | یکسر به نیل غوطه خورند این سوارها
مینای مهر و جام مهش بین که روز و شب | او ساقیست و خلق جهان میگسارها
زین جام به که پر و کاهی تهی کند | هش میربایدا ز سرها هوشیارها
ناچار سیتش بخمار عدم کشد | تا از کجا دگر شکنی این خمارها
شهانه این فلک که در این دست بیکران | زین بختیان مست تو پستی قطارها
باشد زمام او بکف قدرت کسی | هر چند میرود چو گسسته مهارها
روزی که صبح او ز ازل و شام او ابد | با صد هزار سال چنین ره سپارها
گر بسپرد به بدیارش نمیرسد | این روزگارها و چنین روزگارها
تا چیست این جهان که به پیدای حیرتش | زین روزگار رکشده بسی هزارها
هم مبدا وجود و هم او مبدع وجود | همچون فلک فرشته حکمش حصارها
نه قلعه با دوازده برج اختیار کرد | هر برج و قلعه بدگر گون مدارها

وله ایضا نور الله مرقده

یکی دریانه او را بن پدید و نه کران پیدا | در او اندیشه حیران و هم سرگردان خرد شیدا
صدفها اندر و مکنون بگوهرها همه مشحون | یکی زانها بود گردون جواهر اختر رخشا
بوضع دیگر و شکل دگر دارد صدف هر سو | بطبع دیگر و لون دگر آرد گهر هر جا
بهر یک بنگری بینی دگرگون خلقتی زو رو | یکی ثابت یکی پویا یکی صابی یکی گویا
نهایت نیست گردون را و اینگونه گوهرهایی | بقدر بینش ما نیست لا بل دانش دانا
ترا گردون همانستی که آید در جهان بینت | مخوان یک کلبه راگیتی مدان یک قطره دریا

گر داد خواه دشمن و بیدادگر سپهر / داد از سپهر گرفته بدشمن رسانیا

روز رزم و بزم نباید بدشمن و گاه سخا بدوست / از تیغ سرفشان و ز کف زرفشانیا

چندانکه بخشی از زر و گوهر نکاهدت / ای شه مگر ز دشت عطا بحر و کانیا

تا از گرسنه کف جودت گشاده است / گوئی که آزرا تو بسیری ضمانیا

چرخ آستانه ایست ز کاخ جلال تو / من چون ستایمت که بجاه آسمانیا

جنت نمونه ایست ز گلزار خلق تو / من چون سرایمت که بفردوس مانیا

قانون خسروان بود آئین بهتر و ر / مدح تو نیست گویم اگرچه فلانیا

شاهی اگر بفر و بزرگی و بخردیست / بی تاج و تخت و سکه تو شاه جهانیا

بهر رواج دین عرب با زبان تیغ / بر پایهای فتح و ظفر ترجمانیا

گویند هرکه خورد و خوراند او سخیست / تو کیستی که خود نخوری و خورانیا

گر وصف گفته شکرین تو سر کند / شاعر کند بمدح تو شیرین زبانیا

خصم شریرت ار چه شرر جا کند بسنگ / با آهن حسامش بیرون کشانیا

دست ار دهد حمایت عون تو پنبه را / از چنگ شعله اش بسلامت رهانیا

با دودهای کلک سخای تو ظلمتی است / کو چشمه حیات دهد جاودانیا

چون عکس آسمان که در افتد بمردمک / تو یکجهان جلال بیکتن عیانیا

طوبی صفت اگرچه جهان زیر سایه است / وز میوه مراد بهر کس چشانیا

با این همه خود این ثمر و میوه تو نیست / باش ای نهال جود که اکنون چرانیا

ملکی که دیگریش ز خود داده بود در رم / تو رام خویش کرده از مهربانیا

می منهیت زخسن سلوکت که بی سپاه / ایران گرفته عازم هندوستانیا

شاه از برادران بتو داده است ملک جم / هست این نشانه که تو از جم نشانیا

با هیبت گرفت هرچه ز دشمن بشه بداد / اکنون تو وارث او نه برادرستانیا

برجای بدره بدره زر و صره صره سیم / کشورخدایت دهد و حکم رانیا

آفتابی کاکه دید اندر تو آب از در چشم	طرفه آبی کاتش دوزخ نشاند زالتهاب
خوی خوبان گر نداری از چه هر کس در تو دید	آتشش در دل فتادی و فشاندش از دیده آب
زهر غم در کام ریزی ور تو این نبود عجب	زانکه خوی اندر اختی با افعی مشکین لعاب
کسوت اولاد عباست ببر باشد مگر	آگهستی از مصیبتهای آل بوتراب
شمه وا گو از آن افسانه با درد و غم	قصه سر کن از آن هنگامه با رنج و تاب
کانچه خواهی گفت خواهی راست گفتن مستخبر	زانکه داد آگاهیت من عنده علم الکتاب
رکن ایمان کهف ملت قطب دین حاجی حسن	رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب
آن مدار الملک شرع احمدی سوی الملکو	آن سپهرستان حکم ایزدی مالک رقاب
مستحقان نصاب فضل او کامل نصیب	مستمندان نصیب جود او صاحب نصاب
بوستان از طبع شادانش شاد اندر رنگ و بو	آفتاب از رای پرنورش پذیرد آب و تاب
آستانش را متابع دار در خدمت سپهر	اجتهادش را مقلد وار در طاعت صواب
نعمت نعمان زجود دست او اصل العلوم	لقمه لقمان زخوان دست او فصل الخطاب
شخص او چرخیست افعال او با اعتدال	رای او ماهیست با نور او بی اکتساب
وعظ او گمگشتگان جهل را خضر طریق	کلک او اهریمنان شرع را تیر شهاب
منکرش دیدند و بنهادند در عصیان گنه	پیروش دیدند و کوشیدند بر طاعت ثواب
از صفات دوزخ خشمش یکی بئس المصیر	وز نعوت جنت لطفش یکی نعم المآب
کان مقر آمد که با لطفش نیایم جز خزف	بحر مذعن شد که با طبعش نباشم جز سراب
با هوای او طریق نار را طعم رحیق	با خلاف او نعیم خلد را فعل عذاب
آن زبان و مرغ سر ببریده هستی از کفش	با صفیر سار و نطق طوطی و لون غراب
گوهر از گفتار میبارد بنور وحی صرف	شکر از منقار میریزد برنگ مشکناب
هست در مدحش چو کبک و هست در هیجا چو زاغ	زان چو زاغ و کبک در رفتن شتاب است و ایاب
ای ز تو مسند پر نور ای ز تو مجلس مهیب	ای ز تو مسجد پر نور وی ز تو منبر پر آب

چه طایرست که از شاخ سدره جسته بتاب ... چو مرغ سدره بسرودش همه وحی کتاب

مسیر کوتهش از حد زنگ تا بحتن ... مطار کمترش از ملک روم تا سقلاب

هم او بسیر حمام و هم او بفر همای ... هم او بلون تذرو هم او بچهر غراب

ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن ... معین ملت و پشت هدی و روی کتاب

گهی عذار جوانان ازاو بوسمه و سیم ... گهی محاسن پیران ازاو بمشک خضاب

پیش برند و مسافر شود ز شهر و وطن ... سرش زنند و مصاحب شود بشیخ و بشاب

دلی چو صبح منیر و رخی چو شام بقیر ... میان روز و شب او واسطه است در هر باب

سواد روم کند بار نامهٔ مانی ... چنانکه صفحهٔ چین جامه خانهٔ سقلاب

سکندریست که در دست خضر داده زمام ... ازان ز چشمهٔ حیوان مدام نوشد آب

شهاب شکل و ازاو روی ماه پر ز کلف ... که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب

همی بلون سد است و زعفران رنگست ... که این خورده ازاو زعفران و شسته سداب

ازاو برادهٔ عود است بر صحیفهٔ سیم ... چنانکه قافلهٔ زنگ در شب مهتاب

چو واعظان شده بر منبر و همی نفس ... چه هندوان سیه دل کشیده در محراب

بشکل مار و مسموم فاقه تریاق است ... که دیده مار که تریاق آورد ز لعاب

چو شاخ سدره گهی گشته ظاهر از گردون ... چو شیر شرزه گهی بوده غایب اندر غاب

چو یوسف است بزندان و از سرای غیب ... ازاو هر آنچه بپرسند بشنوند جواب

همه ز نوع ثوابست فعل او گرچه ... ز جنس او گهی آید خطا و گاه ثواب

ازاو چگونه خطا سر زند که مجبور است ... بدست صاحب دیوان عمدة الکتاب

جهان جود و مکارم عماد فضل و کرم ... سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب

پناه ملک امین ملک که خامهٔ او ... بچرخ داده سپهر وزیر خجسته جناب

چو حکم راند افلاک باشدش ز تبع ... چو بار بخشد اجرام کنندش حجاب

ز جود طبع بحکم اندرش وضیع و شریف ... ز حسن خلق بقید اندرش قلوب رقاب

چو رای جود کنی سنگ را نماند نقل	چو کرم لهو شوی لعل را نماند آب
ضمیر روشن این خواجگان که زینت یافت	بماهتاب بنور و بآفتاب بتاب
چراغ ظلمت ظلمت و رای من آنست	که رای تست چراغ ره هدی و صواب
بمال و دولت اگر دیگر این ستوده شوند	منت بفقر ستانم بر این کف و باب
بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت	گلی که عنبر تحیت از او کشند گلاب
مدایح تو و طبع روان روشن من	چنان بود که ز راند طبیعت سیماب
دمی که مدح تو گویم بمن چنان گذرد	که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب
زمین لطف تو عیشم رهی بنقصان نیست	وگر بود که نه شرم هست و جرم حجاب
حجاب و شرم بگو چگاینیست مرا	فرح فزا و روان بخش چون شباب و شراب
کهین برادرم آن آبروی قوت و پشت	کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب
زمین از او چو عرب خوانهای زنبور است	عروس من و بر زینت هر دو غداب
زخواب می بکند تسبیح میل بیداری	مگر که دیو پریچهره بسند اندر خواب
زمین از او تنزلزل بود که او ز شبق	کند گواعب ترا براز کعب تراب
اگر نه طاق فلک را ستون شدی شفقش	بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
ببوی زلف بتان بوی بکند سنبل	بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
زسیم کیسه تهی و ز پند گوشش پر	ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هر باب
همیشه گویم پند از برا در خود گیر	اگر بقدر نه بینی حکایت عم و باب
که دارد ابروی زنگار گون هزار گره	که هست با لب عناب گون هزار عتاب
مکن توقع جام بلور و تشنه بمان	کف تو جام ار است در کفایت آب
چو نیست دامن نه زر میتوان زد ایکی سیم	ز کان سیم زر آری چه بوته ضراب
عجب ترا که قدم جز بشرع می ننهد	ز هم بوته دو زخ نمیزند قلاب
چو نیست تابع نفس از کرم تو اش بپذیر	چو هست پیرو شرع از سخا تواش دریاب

ای خامه نه آخر حنیم من تو چو آبان — وی خامه نه آخر قصبم من تو چو مهتاب

آخر نه تو خالیکر و من بره پروار — آخر نه تو سوداگر و من روبه سنجاب

گویند که ماند ز تو شعر و خط دلکش — سودی چه بود خوشتر ازین خور و خواب

جان خسته چه حظم ز درودی که بر اسلاف — تن سوده چه سودم ز دعائی که بر اعقاب

از خامه یکی پیشه بکرد من و من خود — چون گرسنه شیری شده بی طعمه در آن غاب

موران خطم خصم منند و عجب نیست — بر شیر ژیان مور زیانست به هر باب

در ناخنم از خامه قضا کرده یکی نی — در کسب هنر تا شب و روزم نبرد خواب

زاهد همه در دانه و پس یاوه کندشان — رنج پسر این با در و خصم خلف این باب

آن کیست که داد من ازین خامه ستاند — این رهزن جادوفش این شعبده قصاب

از یاری اندیشه و همدستی فکرت — دزد و همه از مخزن طبعم در شب تاب

قیمت نشناسند و به هیچش بفروشند — خر با خرد آخر ز گهر کودک لعاب

این است که این گنج ز سرقت نشود کم — ور نه چه در یغیستی ازین گوهر نایاب

اینجا نه بهمت شکر گذارم به همه جرم — آنجا نه بهمت مدح سرایم به همه باب

کاخر اگرم شوم شدی یا رشدی نیز — در مدح رئیس الوزرا قبله کتاب

آن قاعده همت و قانون عدالت — کز همت او نا سپره ریشه اینا ب

ملکی که در او رای وی از عدلش ارکان — شعری که در او مدح وی از وصفش اطناب

زر عز جهان عز شهانست ز رو سیم — زر فخر ملک فخر قشور است ز الباب

بدخواهی او بوسه زدن بر دم کژدم — هم چشمی او خیمه زدن در ره سیلاب

بدگوی وی آنسوخته از قصه آتش — بدخواه وی آن غرقه ز اندیشه غرقاب

هر جا سخطش تا کنی اندازه خصم — هر جا کرمش تا بری اندیشه در ناب

چون هدیه و هنر از وی را کم حاجت — چون سفره کشد جدی حمل را غم قصاب

پستی چو به بند سخطش کار بدخواه — پستی چو کشید کرمش تاب به احباب

[illegible]

گر از نهیب جسمش چو بی خواص عشق و شناسا — ور از نگارش بسی نگار آتش و آب

به آب و آتش سوزان ستودش او باشد — ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب

گوارشیست مرکب ز آب و از آتش — زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب

همی ببوی بهارست و طبع زاو چو بهار — بهار سر زده از شاخسار آتش و آب

بشعر مدح شهنشه خور که با هم اولیتر — بهار طبع و صال و بهار آتش و آب

خدایگان سلاطین که با سیاست او — نمانده‌ست بدل در نقاب آتش و آب

مطلع ثانی هم از این قصیده

دو مایه اند تو گویی بکار آتش و آب — حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب

یکی بجرم فروزنده شهاب درخش — یکی بطبع خداوندگار آتش و آب

یکی بلالی ز آسمان فتح و ظفر — یکی نهالی ز جویبار آتش و آب

یکی بخصم گران کرده بار دولت و ملک — یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب

یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ — یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب

دو قاهرند که خوانندشان باستقلال — بجیل آتش و آب از کبار آتش و آب

دو غالبند که دانندشان باستحقاق — بملک آتش و آب اختیار آتش و آب

بجرم هر یک چون بنگری تو گویی شد — ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب

ابو المظفر شاهنشه زمان و زمین — که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب

شهی که بر اثر رمح و تیغ او تازند — چو چشم اثر شهسوار آتش و آب

همی ز بخشش مینی قرار فتح و ظفر — همی ز عزمش پایی وقار آتش و آب

چو آفتاب ز انجم بروی رای منیر — ببرد روشنی از روزگار آتش و آب

بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد — خرد شمارد و بشمرد اندر شمار آتش و آب

نباد عاجل اگر نام حلم او خوانند — ز سیر چو خاک نهند آن دو وار آتش و آب

بچشم لطف بنگر که طبع معمارش — دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب

[illegible]

بخصم خسرو شوی چیره ور چو جوهر تیغ | رود ز نفته و لی در حصار آتش و آب
عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت | کنار ما در خواند کنار آتش و آب
همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز | بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوست باز شناسند دشمنت هر چند | بفعل خود بنود اختیار آتش و آب
همی چو لولو یاقوت امین و محفوظ | موافقانت با اضطرار آتش و آب
همی چو شکر و کوگرد جفت سوز و گداز | مخالفانت با کرو دار آتش و آب

در ستایش ملک الملوک خسرو عجم شاکر و محمد شاه غازی فرماید

مگو بعشق چسان میبری تو روز و شب | که فرق می نکنم روز و شب ز رنج و تعب
همی بروز گدازم چو موم ز تف روز | همی بسوزم در شب چو شمع در دل شب
بقرب و بعد تو ایمن نیم ز سوز و گداز | چو قرب شمع بپروانه بعد مه بقصب
تو آب نوشی و خلقی شراب پندارند | که کرده عکس دو عناب آب آب عنب
غراب زلف تو آمد به پیش دیده بخت | که مبتلای فراقت شدم بفال عرب
قدت نخل ستودم بطعنه لب بگشود | که هیچ نخل سراپا نداده است رطب
تو لب گشاده بدشنام و من بشکوه تو | چه خوش بود که گذاریم هر دو بر هم لب
مگر مخاطب تبت یدا چو بو لهبم | که از دو داغ دو دستم لهب فراند و تب
اگرچه بولهبم کو نصیب از آن دو لبم | که وصف آتش این هر دو گشت ذات لهب
لبت بشهد ستودیم و شهد شد شیرین | چنانکه باده بگفتیم و باده داد طرب
عجب ز قامت چون سرو تو که سرو نداد | چنین که هست سراپای تو تمام عجب
سبب چه شد که خود آئی بدلنوازی من | بکارهای خدائی اگرچه نیست سبب
ز روی ضربه عرق و ز راه قرب جواب | همی گراید زلفت بخال گوشه لب
و لی به پیچد از آنجا و سر کند بالا | مگر شنیده ز مژگان ندای الا قرب
گهی بموی میان خویش را بتابد تر | گرایی دو دو و ترک شد همی ز روی نسب

وله ایضاً علیه الرحمة

به پیش گرز گرانش چه خاره چه خارا | نبرد تیغ جهادش چه شیر و چه ارنب
شراری از دم تیغش بفوج خصم بس است | به تیشه بتوان کند بیشه ز حطب
همیشه منصب و رفعت که سید سند شهان | یکی برابر چندین مشقت است و تعب
ولی نوازش خسرو بمحض همت او | ز رفع او ز لغوبت و نصب او ز نصب
بجا بود چو ببخشد بجا بود چو کند | نوازش و سخطش نی ز سهو هست و غضب
حقوق رب پدر با درست بر کس پیش | چنین حقوق ملک را که اوست سایه رب
سپهر در شمر بختیان شاه آمد | نشد قبول که هم پیر بود و هم اجرب
بروز جنگ که از گرز و تیغ و تیر و سپر | شب است و بدر و شهاب و هلال در دل شب
چو شاه جودی جود است نام زر ذهبست | همین که نام ذهب رفت گفت لا تذهب
اگرچه خسرو ما چون ذهب عدوی نداشت | بهر که خواست ببخشد ببرد نام ذهب
بروز جنگ که از بس هجوم گردیلان | یکی شود ز کدورت چه مغفر و چه یلب
هوای معرکه و دود توپ و بچند | بهم چو مؤمن و کافر بدعوی مذهب
بگرد فرشته و عفریت در فتاده بهم | فرشتگان بشهاب و دیوکان بلهب
چو ابر باد آن توپ فعل اوست بعکس | که از زمین بفلک بارد این شیئی عجب
نخست برق زند زان سپس کشد تندر | وزان پس ابر برآید هوا کند چون شب
حسام مینی از کف جدا کف از معصم | چو معصم از عضد و چون عضد که از منکب
نشسته ناخچ بر فرق و تیر بر پهلو | فتاده مرکب بر مرد و مرد از مرکب
گزیده کردان در جنگ فنا ماوی | گرفته مردان در پنجه اجل مهرب
چو کودکی که بمادر گریزد از مادر | یلان ز ناخن شیران جهند در مخلب
یکی سپه بستوه از شمار شان عارض | چنانکه شد بستوه از نجوم شان منجب
بقلبشان تو مکان جسته همچو عزم و ثبات | فرو گرفته ترا همچو چرخ را کوکب
به پیش تیغ تو رویین تنان آهن پوش | همان ثبات بود شان که پیش شعله خشب

آنکه را نیست ادب عاشق نیست — آنکه عاشق بود چیست دو اب

ای که میل تو بخواب و رخ خوب — رو که بینی رخ خوب اندر خواب

در ستایش ولیعهد نایب السلطنه عباس شاه قاجار فرماید

هر کس شها ز بحر و بر و چرخ و اختر است — انصاف میدهند که خسرو ستمگر است

محضر نوشته‌اند بر این خاک و آب و باد — وز مهر و مه دو مهر بر آن پاک محضر است

زانها یکیست بحر که نالد ز دست شاه — کابم ز آز و برفت و کنون خاک بر سر است

اندیشه‌ام تمام بپرداخت و خود بگفت — کاین سنگ ریزه است که مرجان و گوهر است

با این شکوه هر که مرا دید و دست شاه — گفت این نه ژرف بحر یکی تنگ فرغر است

دریا نشست و کوه برآورد سر بجای — گز شاه جود پیشه مرا دل پر آذر است

بر من هر آنچه رفت بدریا ز شه برفت — مرجان کجا بپایهٔ یاقوت احمر است

لعلی که جز بر افسر شاهان حرام باد — بی آب‌تر ز افسر شاهانش بر در است

زرم را ندیدی و آن عزتی که داشت — با خاک ره ز جود وی اکنون برابر است

کو اعتبار کلبهٔ درویش و کان من — گر جود این ز سیم تهی و آن پر از زر است

کوه است و سنگ خویش و کنون از سخای شاه — وان نیز پیش حلم شه از کاه کمتر است

این گفت کوه و گشت خمش باغ زد خروش — کز خلق شاه ناله مرا پیش داور است

از عطر خلق شاه بپرداخت کس بگل — کان شاه پرور آمد و این خار پرور است

با طلعتش کرا هوس لاله و گل است — با قامتش کرا سر سرو و صنوبر است

کس رو نمیکند بدرم ریزی بهار — از بس درم فشانی سالار کشور است

با آنکه هفت روز بنالیت وصل گل — با بوی خلق شه چو عذاب مکرر است

با بزم شاه رونق گلشن چنان شکست — کاردی و فروردینش چو با آن و آذر است

افراخت چرخ سر که مرا شکوه بیشتر — برفش فروتر است که بامش فروتر است

من بودم و جلالت و قدری که کس نداشت — و امروز قصر شه بسرم سایه گستر است

[illegible]

شکست زحلم شاه نخواهد شکست یافت — کان نامصور آمد و شکست مصور است

چشم جهان بصورت و اوصاف معنی است — روی جهان بظاهر و او روح مضمر است

با باغ گفتم از نفس روح بخش کیست — گفت خاک مشکبیز و هوایت معطر است

از کیست سوسن تو که با خرد کن است — وز چیست سرو نو که بپای احضر است

فصل خزانت از چه لباس مذهب است — گاه بهارت از چه بساط معنبر است

از فیض خلق شاه جهانست پاسدار — کانکس که حق نعمت نشناخت کافر است

با بزم شاه شکوه ز بی رونقی مکن — کان کو بسبزه میل ز رضوان کند خر است

زین هم غمین مشو که بقدر کفاف تو — چون من رهی بسی است که محروم از در است

نی نی من از تو فارغم از آنکه طبع من — از مدح شاه غیرت خلد است و کوثر است

با چرخ گفتم از چه کژی راست گوییت — الحق شکایت از تو ز خسرو نه در خور است

تا گوشوارهٔ تو بپای سمند شاه — تا نور آفتابت از آن رای انور است

شستش نبست زه بکمانت که کوته است — تیرت ببرد بهر کمانش که بی پر است

چیرش نخست جرم سهیلت که سعد و غم — تیغش نخست پهلوی ثورت که لاغر است

از قصر بست نیر تو طاقی که کهنه است — وز قدر کرد قسم تو قدری که کمتر است

بستت ز کهکشان کمر و کفت خاتم است — دادت ز دوستان زره و کفت چاکر است

گر از تو هست بود سعودی که این زمان — ور از تو هست بود شعاعی که ابتر است

ماهت همیشه کفشی در قلب عقرب است — مهرت همیشه کفشی در کام اژدر است

زنهار گذر ز کین افلاک آخر نه چیست — مار ترا بدست خداوند اکبر است

شه نیز برگزیده دادار اعظم است — شه نیز برگزیده خلاق داور است

هر چه آن کند رضاده و خورسند از آنکه — ماه زمین و شاه زمان بوالمظفر است

شاه سپهر مرتبه عباس شه که هم — از حکم اوست گردون گردون که چنبر است

ابدال سان بهر چه رسید نکند — تیغ و سنانش گر همه درعست و مغفر است

[illegible]

[illegible]

لطف لعل از رشحهٔ کوه — خون شود کش مزاج محرور است

یخچه کو لی زد و ده اخگر — ثمر از خاندان شور است

منع سیل را مخوان منهم — کوه فیروزهٔ نشابور است

تا رموز عود را کمو معدوم — که بسرحد فارس مزدور است

تا به شد حوض و بابت شاخ — کافت بابیت و عصفور است

جرم بلور گشته آب خوش آنکه — ابر اکفتی که بلور است

ترک خونریز و هندوی خونخوار — ایقدر فرق سایه با نور است

جام چینی روان چو آب بخاک — مگر او را هوای فغفور است

سیم چون سیل شد روان از کوه — مگرش شوق دست دستور است

آنکه از بس رفیع کرد سپهر — نسبت جاه او دهی دور است

وانکه از بس وسیع کرد بهشت — مدحت خلق او کنی زور است

آنکه هم بر گشاد و قبض کفش — حل و عقد زمانه مقصور است

وانکه هم بر بنان و خامهٔ او — راحت کاینات مسطور است

در منظومه که لعل لفظش زاد — در جهان چون نبات منثور است

وصف آن شکری که کلکش زاد — در زمین چون نبات مشهور است

لفظ او هست و معنی نکرش — آنکه هم جنت است و هم حور است

کلک او هست و زاده فکرش — آنکه هم ظلمت است و هم نور است

وهمش آن شاهدی کشد بکنار — که جمالش ز عقل مستور است

فطنتش آن باده کند بگلو — که یقین در هوایش مخمور است

هر کجا امن او کشد باره — فتنه از آن دیار مهجور است

بحیا کلک و خامه اش عجبا — که بفعل آیت دوم صور است

دختی چون دعوی او چو برهان است — عیب چون گنج وا دو گنجور است

[illegible]

سیمتن شان سهم درین ره رقیب	گرچه راهی مخوف و محذور است
زین غزا کوس فتح کوفت وصال	زانکه از نصرت تو منصور است
لیکن از مدحت تو بود	که سخن را طریق میسور است
تا سر آغاز مردمی خرد است	تا سر انجام آدمی گور است
هر خوشش از ساغر اجل گردد	طبعت آنکو بجود مسرور است
غره غره اجل نوشد	خصمت آنکو بخویش مغرور است

در ستایش شاهزادهٔ خورشید دستگاه و... الشاه محمد علی میرزا گوید

ای بکیوان بر شده ایوان بارت	لی لی از ایوان بکیوان افتخارت
خسرو آفاق دولتشه که باشد	بخت و دولت از یمین و از یسارت
چرخ داند سرور نیکو نهادت	دهر خواند خسرو والا تبارت
شیری کند آوران تا پیش تیغت	رتبه گردن کشان تا پای دارت
منبری بالاتر از افلاک باید	تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
کشوری دلکشتر از فردوس باید	تا که از دلها بر دیا و دیارت
شاهدی زیباتر از دولت بباید	تا در آرد روزگار اندر کنارت
مرکبی لایق تر از اقبال باید	تا کند دست قضا بر وی سوارت
بندهٔ کانت راست از دولت چه نازست	سایلانت راست با کوهر چه کارت
از چه آید مهر را نور از ضمیرت	وز چه باشد کوه را حلم از وقارت
آب و آتش ضد هم باشند از چه	آتش افشانست تیغ آبدارت
چون بود از مسند جمشید فخرت	چون بود از بالش خورشید عارت
تو بهشتی و سخاوت همچو طوبی	کس بهشتی نیست الا دوستدارت
هر بهشتی راست طوبی از چه خلقی	میخورند از دوست و دشمن شمارت
نی خطا گفتم ترا دشمن نباشد	زین جهت گسترده هر سو شاخسارت

لیک هم شکرانه را ناچار بودم / زین مدیح ای آسمان مدحت گذارت

بود احسان عقل و دین دولت بیارد / باد همره دایما این هر چهارت

تا زمان را زداوری هست و زیاری / داورت یاور بود بخشنده یارت

زانچه صحبت بگذرد شامت نکوتر / و انچه فردا آید امروز آشکارت

دولت امسال تو از پار افزون / همچنان امسال جو دا فزون ز پارت

تا قیامت آسمان پیوسته گوید / کی بکیوان برشده ایوان و بارت

که موعظت و تحقیق و ترغیب کتوبی عالم تجرید و کر بد بهای نیکی از ترکان و قیدها

کسی ز اهل طلب مستعد فقر و فناست / که آنچه هست بخست و آنچه هست رضاست

کسی پسند تجرید سرفراز نشست / که از سر طمع و آرزوی خود برخاست

کشیده درد و ز صافی کند نشد کره / چشید تلخ و زیبا کی ترش نشد که چراست

زکاک صنع در این تخته نقشبند ازل / ز زشت و زیبا هرگون شمایلی آراست

هر آنکه یافت که این کرده چیست مقصودش / نگفت کین ز چه رو زشت و آن چه زیباست

کسی دم زند از خوب و زشت مناسب نیست / بر آنکه خالق آن خوب و زشت بس میناست

چو نیست حکمت از آنش جدل بود بحکیم / چو نیست دانش از آنش ستیزه با داناست

تو را که آگهی از خوب و زشت خود نیست / هوای رد و قبول خلایقت ز چه خواست

مبین به نیک و بد خلق و خویشتن را باش / ببین که آمدنت از کجا و تا بکجاست

چه شد که روح مصفا با آن تجرد و لطف / بچار میخ عناصر اسیر رنج و عناست

عتاب اهبطی ار گوشت داشت تا شنود / ز راجعی ز چه رو گوش جانش ناشنواست

کسی که حاکم این هفت و چار بوده چه شد / که هفت و چار هم اکنونش حاکمی بسزاست

و گر بجرمی از آنجا هبوط کرد چرا / با مهات همه نقشش نه با آباست

گرفتم این همه بر مقتضای حکمت بود / چه حکمتست که مقصود این سپنج سراست

دو روزه نقشش اگر فزود این همه میل / صبور از الفت چندین هزار ساله چراست

وگر بحسن مقالات هم افتخار کنم | بدین صفت سخنان بدیع و طرفه گواست

مرا بحلقهٔ پیشینیان منه بشمار | که این طریقه نه بر وفق شیوهٔ قدماست

سزد که ختم سخن را بنام خویش کنم | چنانکه ختم وزارت بخاتم الوزراست

ستوده آصف اقطاع جم که خامهٔ او | یکی ستون که بر او چار طاق عدل بپاست

چو فتح باب کف پای در میان آرد | ازان زیان نرسد آز را که استسقاست

ز فیض رشحهٔ ابر کف سخای ویست | که شاخ دانش و بیخ هنر نشو و نماست

اگر بروز شبان بخشش زر است و گهر | عجب مکن که کفش معدن و دلش دریاست

وگر بسال و مه بار دانش و هنر است | شگفت نیست که ایجاز کوه والاست

ز خاکبوس درش گر سپهر محروم است | بعید نیست که این پست رتبه وان بالاست

بعهد مکرمتش هر صدا که میشنوند | صلای همت و آوای جود دست سخاست

بروشنی هم اگر است ارچه آفتاب سپهر | به پیش رای منیرش چه آفتاب سهاست

بخرمی شکفته است ارچه بوستان بهشت | بنزد نزهت کوش توده فسرده گیاست

بقدر وسعت امکان ظهور کردش قدر | که او عظیم و بغایت زمانه تنگ فضاست

جواهر سخنش زینت بساط سپهر | لآلی قلمش زیب گردن حوراست

زهی ز رتبه بجائی که گر حضیض ورت | زند بر اوج سپهر بلند طعنه رواست

فراخ دستی تو از تنگ چشم چو دید | نیاز از او همه نازاست و خوش استغناست

حسود کو چو تو بر لطف وجود نفزاید | ازانکه معجزه و صدق ضد سحر و ریاست

جهان ز پرتو رای تو روشن است که مهر | ز شرم رای تو قاف سپهر را عنقاست

وگر بتیرگی شب کس اعتراض کند | سیاهی دل خصم تو بر همه پیداست

نداشت طاقت حمل عطای امروزت | ز بسکه جود تو بی غایت است بی احصاست

ولی ز حرص تو بر جود باز می‌ترسم | که از خسته هم از حمل رایت فرداست

سپهر قدرا عاجزتیم ز مهر نشر | بجز مدیح تو وین عجز نی مرا تنهاست

بنده‌ات باید باستحقاق هر جا هست شاهی — از سرافرازان عالم بل ملوک راست ثابت

چرخ را بینم که بهر پیشکاری خسروان را — پیش آرد ولاجرم با ملکشاه و طغانست

من مدیحت بر فلک خوانم وگرچه رفت شروان — بر فلک هرگز نسلّم آید این از مدح خوانست

گر همه ملکی ببخشی کم نگردد هیچ ملکت — ای ترا گیتی مسلّم خاصه ملک جاودانست

خود کدامین دولت از مدحت نیابم ور بخواهم — سود کان و مایهٔ یم با عطای بیکرانست

تا نیاید کوه بر موی دشمنت را باد بر سر — هر زمان صد کوه از غم یعنی از گرز گرانست

[illegible]

خسروا تیغ تو جا در دل کفار گرفت — بسکه خون خورد دم تیغ تو زنگار گرفت

پایهٔ تخت تو پا بر سر افلاک نهاد — شعلهٔ رمح تو جا در دل اشرار گرفت

دست تو حاصل کان بخشش یکروز شمرد — طبع تو زادهٔ یم همت یکبار گرفت

کو را خصم تو با خشم تو فردوس شمرد — صور را یار تو با عون تو زنهار گرفت

عرصهٔ ملک تو از ساحت گردون بگذشت — هر دو را پای سمند تو به پرگار گرفت

تیزی تیغ تو از تندی آتش افزونست — هر دو تا رگ خصم تو بمعیار گرفت

پایهٔ خصم بداندیش تو پستست از تو — که تو بر تخت و او جا بسر دار گرفت

مکرمت عالمی و شخص تو چون جنت در آن — که ز حلم و کرمت ثابت و سیار گرفت

شعر را ناطقه از مدح تو پیرایه فزود — چرخ را وا همه از قدر تو مقدار گرفت

رای گردون سپر و عدل ممالک آرای — در تو دید آنکه بشاهیت سزاوار گرفت

گرز دشمن شکر و بازوی اقلیم گشای — در تو جست آنکه ترا بر همه سالار گرفت

شهریارا خبرت هست که روس منحوس — کار بر ملک و ملک درهم و دشوار گرفت

خود همین شوخی و طفلیش نبود اورا — زایروان نیز کنون تا در سردار گرفت

آذرآباد که بد سرحد اسلام ای شاه — بسکه کفر شد و لشکر کفار گرفت

ثغر اسلام شکستن نه کم از ثغر نبی است — این چنین حادثه را شوان خوار گرفت

وله ایضاً علیه الرحمة

هیچ دانی چه قدر بخت بخواب اندر شد | کت گرامی پدر این دولت بیدار گرفت
این همان کشور ایرانست که هریک شهاش | باج از کشور شاهان جهاندار گرفت
این همان کشور ایرانست که هریک ز یلانش | هم هنر از همه بهرام به پیغام گرفت
در صف کوششان چرخ ز مردان بشمرد | در وغا اندکشان خصم بسیار گرفت
پرچم رایتشان چهره از زلف آراست | طایر ترکششان نسر ز منقار گرفت
لیک چون سر بنود مرد به مردار شمار | سگ بر د حمله بشیری که به مردار گرفت
دل لشکر سر لشکر بود ای شاه بدان | دل چو بیمار شد اعضا همه آزار گرفت
این زمان ملک بدست تو و لشکریان است | که ترا شاه جهاندار جهاندار گرفت
خاصه اکنون که برادرت همین و رفتار | آمد و آمدنی نیک بهنجار گرفت
سرور عالم و مخدوم تو فرمان فرما | که بدل مهر تو چون سکه بدینار گرفت
آن خداوند هنرمند عدو بند که چرخ | اختر طالع او نیک به هر کار گرفت
هرکه او با وی تابند خدائی با اوست | گرد آز رنشد و جادو رسن مار گرفت
خلق گو تیغ کش آنرا که چنو یار دریافت | چرخ گو خصم شوانرا که چنو یار گرفت
نتوان کرد با نخیل بدل مصحف را | نتوان داد ز کف سبحه و زنار گرفت
پدر یرا که دو گیتیش بنکوئی فد | نتوان یکسره بیهوشی تیمار گرفت
ملک چل ساله که خون خورد و خصائل اندوخت | نتوان دید گراو دشمن خونخوار گرفت
دوستانرا نتوان در بنه دشمن دید | خاصه کانرا نتوان خاصه اغیار گرفت
دشمن ار صلح طلب کرد ز نیت صلاح | زینهار ار بفسوسی ره زنهار گرفت
خویش را خفته گرفته است ولی بیدار است | ای بسا خفته که کار از پی بیدار گرفت
گنج داری و سپه داری و لشکر داری | خویش را با همه قدرت نتوان خوار گرفت
چند حلم حسنی و حسینی با توست | نتوان فخر ز کف داد و ره عار گرفت
ز تو هم ایزد و هم سایه ایزد خوشنود | یارت آنکس که ترا بر همه کان یار گرفت

[illegible]

آنکه با فضلش فحول اهل را بابی فضول ... وانکه با سهمش منین رزم را پابی ثبات

فتنه میمیرد ز رایش آنچنان کز روز شب ... امن میزاید ز کلکش آنچنان کز نی نبات

شرع فخر الملة کفش آسمان صدر را بصدور ... شه مشیر الملک خواندا و را خدا اکفی الکفات

حق گذار و حق نیوش و حق پرست و حق پژوه ... نیک رای و نیک فعل و نیک خوی و نیک ذات

سرورا حال و صال این و بر این همچنین ... از نهشش چند بین نوازش و زنوالش این التفات

من بخود بپسندم ار بر خویشتن داری پسند ... هر چه خواهد گو بگویند ز وشات و از عدات

یکدعا میگویم و بس اینکه در مجلس مخلد ... حق برای بخشدت تا نه همچون این برات

در تهنیت جلوس سلطان اعظم ناصر الدین شاه قاجار گوید

افسر شاهی ز فر شاه نو زیور گرفت ... ملک و دین از عدل و آئینش فروغ از سر گرفت

ملک نو شد بخت نو شد شاه نو شد تخت نو ... کشور از وی رامش و آرامش دیگر گرفت

شهریار باج ده شد پادشاه باج خواه ... از پس دارا جهان دارائی از داور گرفت

پادشاهی عدل پرور شد چو مه در باختر ... آفتابی نور پرور جلوه از خاور گرفت

تاج شاهی گر مبارک تارکی از دست داد ... الحق الحق تارکی زان مبارکتر گرفت

ملک را گر جان شد از تن بار دیگر جان رسید ... داد اگر افسر سری هم سروری از سر گرفت

گر ز داد کیقبادی مملکت محروم ماند ... شکر کز ناموس کاوسی ز نو زیور گرفت

باخت طهمورث اگر فرماندهی جمشید برد ... داد اگر دارا نگین از دست اسکندر گرفت

تاج گو بدیاد کار از فرق کیخسرو بیرد ... جام گو میراث ماند از دست جم نوذر گرفت

از پس تیمور شاه اقلیم را شه رخ گشود ... وز پی سلطان ملکشه ملک را سنجر گرفت

آن کهن دولت که بد چون دست پیران مرتعش ... چونکه با شاه جوان شد قوتی دیگر گرفت

هر کس آغوشی گشاده است از پی عذرای ملک ... وین عروس از بهر هر کس کز رخ معجر گرفت

شاهد دولت که هر کس را هوای وصل اوست ... تا نه پنداری ز بهر بدگوهری شوهر گرفت

سالها تا مرد را از مرد کرد امتحان ... خویشتن را کی بهانا لایقی همسر گرفت

پارسی خسرو پرستانند از ایشان چون پناه | قاف تا قاف جهان بابت این لشکر گرفت

هر که با بخت خداوند تو خواهد در فکند | چون چنار آتش درو از خویش خواهد در گرفت

وانکه چون مینا بپشت دشت خواهد سبزه میش | خواهرش دوران بروی پست چون ساغر گرفت

آفتاب آسا از او زنگ حمل شد جلوه گر | تا طلوع از باختر خواهد شه خاور گرفت

زیور خرگاه بادت زین زیر رای زن | هم بدان سان کز تو خرگاه کیان زیور گرفت

گر سکندر این چنین روشن روان بودش وزیر | میتوانستی ز ظلمات آب حیوان بر گرفت

خانه دارد که چون در دست جنباند همی | میتوان صد قلعه را بی کوشش لشکر گرفت

ملتزم باد این درگاه تو چون بخت جوان | گر جوانی تا به پیری خدمت این در گرفت

وله ایضاً علیه الرحمة والمغفرة

یوسف مصر شهی زندان اسکندر گرفت | تا کنون زینگونه زندان یوسفی کمتر گرفت

راست زندان سکندر مصر جامع شد کنون | تا عزیزی چون جهانبان جا در آن کشور گرفت

صد عزیزی دارد ار بی جائی از زندانت | باش تا بینی جهان مملوک خود یکسر گرفت

عاقبت آنها که دیدی بخت ناشی ز خواب | خواهدش تعبیر خوش آفاق سرتاسر گرفت

هفت گاو فربه اندر خواب بخت شاه دید | باز دید آن هفت هفت دیگر لاغر گرفت

هفت گاو فربه اندر هفت کشور کار خویش | خواهد از لاغر سنان و صارم و خنجر گرفت

ملک هست آن زن که پنهانی بیوسف عشق باخت | عاقبت اقرار خواهد کرد و این شوهر گرفت

ملک را خواست او کی سر بملک آرد فرو | گرچه یوسف رهنمائی خوی با داور گرفت

همچو اخوان هر که ببردش حسد در کار ملک | عفو خواهد کرد کاین شه خوی آن سرور گرفت

هر یکی ملکش سپارد کاین بضاعت در پذیر | خواهد از رد بضاعت همتش زیور گرفت

چون امینش بد خواهد داد لطف کردگار | هر کلید مخزنی را کاین زمین در بر گرفت

همچو یوسف که پدر را در بتخت زر نشاند | بهر عم و باب خواهد آن دو تخت زر گرفت

آن یکی تختی است کز چین خواهد از خاقان رسید | وین دگر تختی که از کین خواهد از قیصر گرفت

همه راسهی بصد در شدن فرمانست / مر مرا فرمان بسر پایه صد حرمانست

بصد ابرام و صد الحاح نگردد ممضی / این نه فرمان بود این درد بی پیدرمانست

حسد انگیز و ملال آور شادی کافیست / اضطراب دل و بار تن و رنج جانست

رنج اصدار یکی زحمت امضاش هزار / این چه سودست که او تاوان در تاوانست

بد و صد واسطه سلطان چو دهد مضائی / چاره دفتر سلطانش کرا امکانست

اهل دیوان شده همدست پیغاره من / که فلانست و با فر و شر از این شایانست

آن یکی طعنه زنان کین صله در دست وصال / قیمت شعر ترش بیش ز صد تومانست

وان دگر خنده کنان کین امین الدوله است / باید ار شاه جهان آگه از این فرمانست

سالها در حق این طایفه از خورد و درشت / شاعر از راست مدیح و صله بر دیوانست

دیگری گفت بگو شاعر شیراز کجا / این قبولش ببر او را صفاهانست

کار آنان بر اینان نگرفته است فروغ / گرچه این طایفه را دست گهر افشانست

همه صدر بطهران شد و چون باز آمد / خر همانست تو گفتی و همان پالانست

دیگری گفت نه کاین قوم بهمت سمرند / دشمن و دوست بر اهل هنر یکسانست

خرج علیان و صالست که داده است امیر / ورنه او را که از این بیش ز صد چندانست

دیگری گفت که این طایفه دستی سبزند / کمترین پایه آنکس زبر کیوانست

آنکه این طایفه را دست ارادت داده است / تو مپندار چنین پیر و مسلمانست

گفت و ون همه سگ طبع شمرند و روا / چون سگ از جیفه خرسند بدو شایانست

ورنه بر مرده و غایب که حوالت کرده است / رایت آنکه بود زنده و در قیش تابانست

غافل از آنکه بر او جیفه حلالست امروز / هر که در پارس وطن دارد و مدحت خوانست

الغرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند / گفتی اخواندن بسم الله بر دیوانست

چند روز بیشتر بازیچه زمین بر بودند / زانکه نابردن فرمان سبب خذلانست

ز غلط گفتم چه بد بود که بازیچه نبود / شد چو محکوک بسند خرچنگی از دیوانست

این چه کسب است که چلسال چو در بکمیلش / خون دل خورد که جای صلی این بقصاست

همه شب بر در رستهٔ لفظ و معنی / باز روز از پی نان عاجز و سرگردانست

آن کدامیست که مشکل به تو آسانش ساخت / بکس از مشکلی از راه هنر آسانست

حاش لله نه‌ای تا که بنسبت من / تو مپندار که شغل من و او یکسانست

شب که آخفته و من در پی تحصیل هنر / روز هم پیشه گراپیش ز هم تاوانست

پیش از این با زن و فرزند مرا عذر (بن بود) / که کسادست هنر مایهٔ عسرت آنست

مر مرا دیگر معذور ندارند کنون / که هنرمند شهی پادشه ایرانست

و له ایضاً طاب ثراه

چه در است آن که او زیب جهان است / چه گوهر آنکه زینت بخش جانست

جهان بی او چو چشم بی فروغ است / روان بی او چو جسم بی روانست

گرامی گوهری او را صدف نه / همایون طایری بی آشیانست

هم او در بر به از تشریف شاهست / هم او بر سر به از تاج کیانست

ز تاب آفتاب دور گردون / فروغ گوهر دریای کانست

نه او ممنون تاب آفتابست / نه او مرهون دور آسمانست

ور از بحر آید او این بس عجب نیست / ور آن در بحرهای بیکرانست

چو ذات ایزد او را نه شبیه است / چو وصل دلبر او را نه نشانست

هم او در ملک هستی کار فرماست / هم او در کشور جان مرزبانست

چو من از وصل جانان بی نصیبست / از آن کشور که عشقش حکمرانست

بلی جایی که سلطان حکم فرماست / گدا را این چه امکان مکانست

شبی گفتم با و عینی که با عقل / گرت آگاهی از راز جهانست

بگو با من کدامست آفتابی / که او را آسمان بر آستانست

مر او را بحر و کان در آستین است / ولی زان بحر و کان اندر فغانست

بسر خود سواران چون حباب است　　سر درع دلیران پرنیان است

در تهنیت تولد نبایر نواب فرمانفرما حسنعلی میرزا فرماید

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است　　چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

پیکرش همچو جوانان سهی قامت راست　　گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است

فتنه برخاست بهر جا که بپا شد گوئی　　قامت یار من آن سرو ریاض ارم است

نیست خود پشه و چون پشه یکی شیر دراو　　بی گزندی که بسی به ز غزال حرم است

تا نشسته است غبار سفرش بر عارض　　چهره شاهد دولت تهی از گرد و غم است

میفشاند بفلک دامن و جا دارد زانک　　مهر و ماهش بکسوف و بفلک متهم است

می کشندش نه ره بی قدمی دوش بدوش　　با چنین حال بهر معرکه صاحب قدم است

همچو سرویست که پیوسته برازد خورشید　　کو بنا قامت شهزاده کیوان علم است

آری آن هر دو نهالیست ز بستان جهان　　لیک آن از ظفر آمد بر و این را کرم است

آن فلک صدر که کی خصلت و کسری منش است　　وان ملک قدر که جم حشمت و دارا حشم است

آنکه موسوم بفرزند امیر عرب است　　آنکه مشهور بنواده شاه عجم است

مفخر اهل جهان خسرو دین شاه حسین　　که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است

عدل او تا شده معمار معموره دهر　　همه شادند مگر جغد که بروی ستم است

ای امیری که بجز کینه و مهر تو دگر　　غم ز شادی و جهان سر بسر افسوس و فناست

آمد او دست تو باشد که بجود و سخا　　که یکی غیرت کان است و یکی رشک یم است

کلک و تیغ تو بود آن دو که در عرصه ملک　　حامی دین و دول ماحی ظلم و ستم است

پایه قصر جلال تو نهادست بر آن　　یا فلک را پی تعظیم درت پشت خم است

در خلافت چه غم از خصم کشد نغمه صور　　کش جواب از قبلت نیم صریر قلم است

هم قضا را ز ارادت به یسار تو یمین　　هم قدر را ز عقیدت بیمینت قسم است

مهر اگر با کف دست تو زند لاف فروغ　　اندرین دعوی بی فایده اش حکم است

بحر فی و همچو بحر او را هزاران ماهی است | چرخ فی و همچو چرخ او را هزاران اختر است

همچو گردان مصاف اندر سر و پا در ایما | از ادیمش جوشن و از استخوانش مغفر است

بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان کو بیا | جام جمشید است یا آیینهٔ اسکندر است

پیکر او جوهر صرف است چون روح نخست | فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است

هم بمعنی شهربند معدلت را حاکم است | هم بصورت شاهباز مملکت را شهپر است

خوانمش از بر سر شهرگان نیابش فی المثل | راست گویم زانکه خونریز گاهی هم خنجر است

آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع | مهربان آتش باب و ایمن از آب آذر است

آب و آتش را چنین با هم ندارد کس بیاد | اینهم از آثار عدل خسرو دین پرور است

خسروش خوان و رستم بهمن سمان | آنکه جم فرمان و کسری خصلت کی گوهر است

ظل حق فخر جهان سالار دین بازوی ملک | آنکه از وی ملک را رونق چو دین از جعفر است

آنکه نور روی و رایش تا به هشتم آسمان | و آنکه صیت عدل و دادش تا بهفتم کشور است

همچو حیدر کو بود بعد از نبی بی واسطه | تیغ او دین را بجای ذوالفقار حیدر است

مهر با دست تو لاف همسری در چرخ گفت | این ندانی که این دعوی خامت بی‌سر است

همت صدساله تو کو هر اندود بکان | بخشش یکروزهٔ او هرچه در کان گوهر است

همسری نیز انشاید گفت کاندر خاک | جود او کان پرور آمد لطف او جان پرور است

ناشکیبا فتح از خیشش تو چون ماهی ز آب | تا گریز اسلام از تیغت چو طفل از مادر است

روز هیجا کز خروش نای و جوش زلزلان | شور هنگام نشور و هم روز محشر است

صدمه کش اسب از سواران همچو خارا ز آبست | لطمه خور خاک از ستوران همچو آب از صرصر است

هم ز جنبنده میون پشت زمین پر زلزال | هم ز رخشنده سنان روی هوا پر اختر است

خیزد از سم ستوران تیره ابری تیربار | جلوهٔ تیغش چو برق آوای کوسش تندر است

چرخ گردد لطمه خوار از موج خون کشتگان | همچو آن کشتی که اندر لجه پنهان و رست

رزمگه زنجیره کردان شود چون پشه | پای هر پیل غضنفر شیر جان شکار صفدر است

اگرچه شد بسزا بر همه جهان سرور — همان کجا بسزا از زمانه کام گرفت

همش قدر لقب جاه لایزال نهاد — همش قضا صفت بخت لا ینام گرفت

هزار در ثمین را بیک کلام نهاد — هزار حصن حصین را بیک پیام گرفت

چو خواست عرض خدم انجمن انجم ساخت — چو کرد رای طرب آفتاب جام گرفت

قضا اگرچه قدیمست ملک گیتی را — به پیش مدت او ملک بی‌دوام گرفت

خرد اگرچه وسیعست متفکره ورا — بجنب حضرت او کمترین مقام گرفت

زجاه اوست گریزان سپهر و به نشیب — چرا که اندکی از رفعتش بوام گرفت

چنان بکشت امل قطره بار شد ز کرم — که برق را ز کفش خنده بر غمام گرفت

ز بیم خشمش ضیغم کجا گوزن افکند — ز ترس باشش شاهین کجا حمام گرفت

زهی بمرتبه جای ز خلق و خلق حسن — کت آسمان بسزا سرور انام گرفت

ز پایه تو فروتر سپهر هفتم جای — هزار ساله ره از روی احترام گرفت

ز تیغ فتنه بسی خسته بود پیکر ملک — کنون ز مرهم عدل تو التیام گرفت

قباب خیمه قدرت چنان بلند آمد — که جا بسایه آنش این نیلگون خیام گرفت

هر آنکه مهر تو چون خون نیافتش بعروق — زمانه جای عرق خونش از مسام گرفت

بسینه کینه سکان ربع مسکون را — زبسکه توسن گردون بشیر کام گرفت

بیکنفس ره اعمار خواست طی کردن — ولیک رایض حکم تو اش لگام گرفت

ز نور رای تو خود لاف میزند گوئی — که پرتوش کره خاک را تمام گرفت

صبا بخلق تو در هم سرست پنداری — که از دمش گل امید ابتسام گرفت

بهر طریق که پیموده پیر عقل نخست — بجوئیش منهی رای ترا امام گرفت

عدو بحیله توان رخنه کرد در کارت — اگر که ماهی گردون توان بدام گرفت

رسیده بود که از فتنه منهدم گردد — که ملک دامن عدلت باعتصام گرفت

سپهر قدرا چند چرخ خون آشام — بغیر خون دل من بخود حرام گرفت

جانب مریخ دیدم گفتم این خونخوار کیست
همچو ترکان از چه خو با تیر و با خنجر گرفت

عقل گفت این پاسبان آستان صاحبیست
زان سلح پوشیده بر کف تیغ عریان بر گرفت

بر رخ برجیس دیدم گفتم این خود وا عظمت
زان چو ارباب عمایم جا بصدر اندر گرفت

گفت خامش این خطیب بارگاه میر ماست
زان سبب باشد که جای از همگی برتر گرفت

دیدم اندر طارم هفتم زحل گفتم بعقل
گرچه این هندوی پیر این فرخ آشخور گرفت

لب گزید و گفت این درگاه شاه عادلست
وین کهن هندو بجای کهترین چاکر گرفت

آنکه ضرب مهر او بر هشتمین گردون رسید
وانکه صیت عدل او با هفتمین کشور گرفت

قدرش آن مرغ همایونست کین چرخ را
بر مثال بیضه وین را زیر پر بر گرفت

نی بکام اژدها شد بهمن آن کند آورش
در خم پیچان کمند اژدها پیکر گرفت

چون بسر خود آن هژبر اندر پیل افکن نهاد
جا چو در ایوان بزم آن شاه دانشور گرفت

بهمن با سل ز هیبت پا از این عالم کشید
کهربا دل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت

تیغ چون در دست از بهرام لشکر کش کشید
رخش چون در زیر آن ضرغام کند آور گرفت

هم از آن شیر فلک را رعشه در اعضا فتاد
هم از این گاو زمین را لرزه در پیکر گرفت

بخشش آن نراد باشد کو بهر دوی که زد
مهره بخت عدو را جمله در ششدر گرفت

شاید ار خوانم هلال تیغ او را آفتاب
کافتاب آسا جهان را جمله سرتاسر گرفت

چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم
صور محشر را نوای چنگ رامشگر گرفت

لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ کجش
زانکه زال ملک را پیوسته اندر بر گرفت

یک صریر خامه اش صد ملک یکسر کشود
یک صهیل کمترش صد قلعه بی لشکر گرفت

ای خداوندی که از نیروی عدلت انتقام
از هژبر نر بیاموز آهوی لاغر گرفت

سفتمست گر این همه نا سفته گوهر در مدیح
تا نه پنداری هوای گوهرم در سر گرفت

زانکه طبعم از معانی خامه گوهر بار کرد
زانکه کلکم از مدایح صفحه در گوهر گرفت

بهر این درگاه عالی تحفه میخواستم
عقلم این اشعار از هر تحفه نیکوتر گرفت

چه همایست همایون که ز پر دولت کام | اثر از سایهٔ بالش همه بوم و برست
چه سحابست درافشان که ز باران سر جود | دایم از رشحهٔ او مزرع آمال ترست
رفعتش بر همه اهل زمین چون فلکست | رأفتش بر همه اهل جهان چون پدرست
لیک این جمله که گفتی و از آنجمله فزون | خان عالی نسب سرور والاگهرست
ناصر الملة والملک ظهیر الدوله | کش دو صد بنده چو گردون غلامان درست
صاحب العزة والمجد معین الملة | آنکه عفو و سخطش واسطه خیر و شرست
آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر | کرمش بنگارند همان مختصرست
آنکه گر دستش از اینگونه گهر میبارد | بعد از این سیم و زر از خاک بسی خوارترست
هم حریمش ز پی راحت دل چون حرمست | هم کلامش ز پی تلخی جان چون شکرست
هرچه او خواست چنان شد ز چه ز انجت بلند | نظم ملکش نه بهدستی فکر و نظرست
هرچه او دید چنان بد ز چه از طالع شاه | فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشرست
هر کجا شیر ز باسش بگوزنان یارا | هر کجا گرگ ز عدلش ز غنم برحذرست
ای فلک بنده خداوند که از حسرت تو | خصم را روز و شبان خون جگر ماحضرست
چیست گر عالم جاه تو برونست که من | گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون درست
قامت قدر ترا اطلس گردون جامه | نه که بر جامهٔ او اطلس چرخ آسترست
نزند جز که بدستوری رایت قدمی | گرچه در امر جهان باعث کلی قدرست
آفتابی تو و هر کس که کند با تو ستیز | هست چون شمع سحرگاه که عمرش سپرست
کوس رزم ار نه خرد شد عجبی نیست که تو | هر صریر قلمت نعرهٔ کوس ظفرست
ابر کان قطره همی بارد و پندارد جود | گوییا کوشش ای از کوس سخای تو کرست
وصف انصاف تو با خلق جهان می‌گفتم | بحر و کان شکوه نمودند که بیدادگرست
آن یکی گفت که سودم همه زوی بزیان | آن دگر گفت که نفعم همه زوی ضررست
این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر | هرچه پرورده با بود ز او در خطرست

گر کف از بهر دعا بار گشاییم شاید چون تو نی قابد عای جو منی بس ترا ست
یارب این نخل سرفراز که در باغ وجود هر مهی تازه ز احسان و عطا بار ورا ست
یارب این گلبن افضال که در گلشن حمد نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحرا ست
یارب این ابر کرم کز کف گوهر بارش خاکیان را همه از آب بقا کام ترا ست
دار پیوسته اش اندر کنف رحمت خویش ایمن از حادثهٔ گون قضا و قدر ا ست
بیشتر کن بسخا میل دل روشن او زانکه الطاف تو بر اهل سخا بیشتر ا ست

و له ایضا علیه الرحمة

رسید جشن ملک نایب الله یا له کجاست که عید کردن بی نایب الا یا له خطاست
براستی که زخود عید فرودین خجل است که قدر و فر شبی نایب الله یا له بکاست
از آن بزم حمل مهر شب کند تحویل که روز روشن بی نایب الله یا له نخواست
مراد ز این شب تحویل دل نه بند رشد که عید الحق با نایب الا یا له سزاست
بلی صفا همه آنجا بود که او باشد بگو کجاست که بی نایب الله یا له صفاست
اگر چه شاه شهر است و عید باید کرد تو خود بگوی که بی نایب الله یا له رواست
زیب بزم شه ار گل زباغ خلد آرند معین است که بی نایب الله یا له گیاست
چو عیش شاه جهان بوجود او خوش نیست جدا ز شه بدل نایب الله یا له چهاست
چو او برفت نه تنها برفت راحت من کجاست راحت و بی نایب الا یا له کراست
بیاد او همه بر آفتاب مینگرم اگر چه مینت چو او نایب الله یا له نماست
مدیح وافر و ممدوح بیشمار ولی لب وصال همین نایب الله یا له سزاست
دل مرا چه کنه کو دلی درین همه ملک که بی درون وی از نایب الله یا له هواست
دگر الای گنون ز بحر بتوان یافت که روز جود کف نایب الا یا له گداست
ولیک با همه نومید ز او نشاید بود که بحر و کان ز نایب الا یا له نواست
بگو الهی بندر یا مینی خسبند که در زد راسخط نایب الله یا له و باست

اطلس گردون کجا و جامهٔ قدرش	هیچ کن فارکند برای سجاف است
زاده کعبه است کعبه ناف زمین است	تا تو نه منکر شوی که نافه زنافست
شعر فصیحان ز وحی زیر کلیمش	سر بسر افسانهای زیر لحافست
تا بعزیزی رسد بخواب زمانه	هفت فلک در شمار سبع عجافست
شد بتر از وشبی چو یوسف وانزال	در هوسش در کف از مجره کلافست
بیهده از بهر مثل او که محال است	هفت پدر را بچار مام زفافست

در تهنیت عیش شاهزادهٔ آزاده فرمانفرما ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

سور شان پور جهاندار اعظم است	سوری خجسته باد که پوری مکرم است
سوری که روی گیتی از آن رشک نوبهار	پوری که خلق عالم از آن پور خرم است
سور مهی که چه زن سند گیست	پور شهی که زیب ده افسر جم است
پوری که او نبیره دارای گیتی است	شاهی که او عطیهٔ خلاق عالم است
شاه جهان خدیو زمین و زمان که چرخ	بهر سجود درگه او قامتش خم است
اجرام لشکری که سپهر آمدش لوا	وان طره سیاه شبش جای پرچم است
پوری که دخت شه چو بفرزندیش گزید	با فر عیسویست که فرزند مریم است
همدم بود چو بخت و ظفر پادشاه را	زان روز پادشه لقبش نیز همدم است
کوئی رموز شاهی و اسرار ایزدیست	کو بر ملک عیان و بر اغیار مبهم است
چون جان ز جسم هست ز خویش برتری	کاین جان پادشه شد و آن عضو آدم است
در عالم است و از همه عالم بود نهان	روح مکرم است و یا لفظ مدغم است
وصفش چسان کنم بزبان چون ز مردمی	بسیار مرد دیدم و مانند او کم است
شه را پسر بسی است از آن یک دو در گذر	کاشاهشان چو شهنشاه عالم است
این یک مهین سلاله خاقان اکبر است	وان یک بهین نتیجهٔ دارای اعظم است
فرمان آن یکی بقضا جمله همسر است	واحکام این یکی بقدر جمله توام است

ملک بخش آمد شه اما ملک را هیچ نبخشد — گرچه صاحب اختیارست یا فیچ بیان اقتدار

هم خدا داند که شایسته است مر غیر ترا — همچنین شه کار دانست دیده و فرموده کار

هرچه خدمت پیش کردی شاه منصب پیش داد — قابلیت کرده مقبول و دل خدمتگذار

شاه میداند برهنه نیستی گت جامه پوشد — خواهد از این افتخارت جوید از این اعتبار

از پی ظاهر پرستانست این آذین و زیور — ورنه هست از لطف شاه و خدمت او افتخار

من چه روزی را ستایم یا چه کاری را نمایم — ای ز هر روز و روزت بی ز هر کار کار

کار تو اندیشه کام ضعیفانست دایم — جاودان یارب قوی باد دل اندیشه کار

هر شکاری را که خواهی چون شکار اندر کمند — هر مرادی را که جویی از مراد اندر کنار

مشعل گردون فروغ اختر گیتی فروز — مردم کشور شکار خاطر مردم شکار

خود به رنج افکنده تا خلقی اندازی براحت — ای دعای خلق یار و رحمت پروردگار

بودی ار کیدنشکار ازادن کشتن بدنیا — بهتر از فردوس بود آسوده کیشان دردیار

کاشکی باز آمدندی تا بدیدندی دو دستی — چون بد اندر روزگارت چون شدند اندر روزگار

شهر آیین کردنت آیین نبود و هم نمود — زانکه هست آیین کشور عدل و آن باشد شعار

دست ظلم از شهر کوته کرد عدل کارساز — جان خلق از غصه فارغ ساخت فضل کردگار

گر رضای خلق و خالق را بیکجا جمع توان — اینک این خوشنودی خلق و رضای کردگار

در جهان کس جاودان نبود ولی چندانکه مانی — گر جهان پنهان شود آثار خیر آشکار

و له ایضا علیه الرحمه

گر این جمال که من دیده ام ندیده است — بدین مثال ندیده است و نه شنیده است

چنین نگار که من کشته ام که گشته است — چنین نگار که من دیده ام که دیده است

بهار چهری لیکن ز من فسرده است — غزال چشمی اما ز من رمیده است

زلال چشمه او را کسی نخورده است — ثمار دوحه او را کسی نچیده است

مه است و آهم از او از فلک گذشته است — گلست و خارم از او در جگر خلیده است

برخیز و ازین عمکده بگریز که تنگ است — در عمکدهٔ تنگ کجا جای درنگ است

از خلق بپرهیز و بخلاق در آویز — کاین سو همه صلحست و از آن سو همه جنگ است

زین عمکده دهر که بحریست پر آشوب — ای دل مطلب کام که در کام نهنگ است

زین توده گل رو بسوی دل کن از ایراک — گر هیچ گشادیست در این گوشه تنگ است

زابنای جهان یکدل و یکرنگ بجو نیست — کان کس که بود زاده دوران دورنگ است

باور زمنت نیست در این دهر مشعبد — هر رنگ بر آنا که ببینی همه رنگ است

آنکو بتواضع ببرت خم چو کمان است — که راست روی با تو کند همچو خدنگ است

یکرد ز خوش از چرخ بعمرت ننماید — زنهار مشو غره که با شهد شرنگ است

مغرور ز اقبال مشو از پس ادبار — از موش حذر کن که ترا زخم پلنگ است

یکبار گشادی گرت از چرخ رسد پیش — زنهار میندیش که هر بار درنگ است

از رستمی ار دهر بکرو زنشیند — هشدار که روزی کراین رخش لنگ است

از فتنه شیراز که شد قبه اسلام — آرامگه از مطلبی روم و فرنگ است

آهنگ دیاری کن از این پیش کز روز — چون چهره زنگی شود از خود همه رنگ است

بشتاب اگر اندر فرزند و برادر — در حسرت سر کار بود جای درنگ است

زین مرحله‌ها کام بخود دیگر که جاهیست — زین حادثه‌ها جام بخود دار که سنگ است

آن یار کهن کرد را و پای کشیدن — انصاف دهم صرفه بپاینت که لنگ است

آن چرخ مطاری که چه شاهین خرد را — پرواز دهد فوج عدو جوق کلنگ است

کوه از همه سنگ و همه سنگست چو شیخی — با هنگ گران سنگ وی از خویش بهنگ است

شرمنده ام از روی مدیح وی از ایراک — هم قافیه تنگ آمد و هم ناطقه لنگ است

قصیده که نکو شین بنامی ... بتخلص مدیح نواب کامیاب [illegible]

مردم اگر شریف و اگر دونست — محکوم دهر و سخره گردونست

زان روی چرخ نقش مراد آمد — زین روست حال ما که دگرگونست

می خور که روزگار فریدونست | کشور بنظم و ملک بقانون است

چون دل خوش است باده نشاط آرد | می ده که روزگار می اکنون است

هر چیز موسمی بجهان دارد | حقا که موسم طرب ایدون است

زلف است کار آنکه پریشان است | مست است حال آنکه دگرگون است

وام هنر زمانه گذارد باز | امروز و سالهاست که مدیون است

دستار فضل بر سر او بینم | ایدون و قرنهاست که مرهون است

خونی که بود در جگر دانش | اصلاح جست و چهره‌اش گلگون است

تا شوخی از نهاد جهان شوید | خور کار زاست و ماهش صابون است

وارون شده است ورنه چرخ اکنون | آن شد که چرخ کهنه وارون است

ظاهر سعود مشتری از مریخ | پیدا نشاط باده ز افیون است

نخل وفا کشیده بگردون شاخ | ماه نوش تو گویی عرجون است

شاخ هدی رسانده بماهی بیخ | نون ز هدی چو ماهی ذوالنون است

شادی بروزگار عجب داری | آخر نه روزگار فریدون است

شاهی که جان رسانیهٔ عون او | گر جا کند بخلد که مغبون است

گردی که با طعان و ضراب او | گر هیچ صرفه ایست بطاعون است

در رزم با طلیعهٔ مسعود است | در بزم با بقیه میمون است

نامش به آنکه کار بد نخواهست | رویش ببین که فال همایون است

نصرت ببرچم علمش گویی | این زلف لیلی آن دل مجنون است

در هر سفینه که مدیح اوست | بحرش محیط لؤلؤ مکنون است

شعری که در مدایح جود اوست | مفتاح گنج نامهٔ قارون است

ملکی که در حمایت عدل اوست | اقطاع آن ز حادثه مأمون است

عهدش بگو بهار شباب دهر | گویا شباب رای فلاطون است

در ستایش و مدح فرمانفرمای مملکت فارس حسینعلی میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

چمان چون در چمن آئی ز شوخی سرو خم گیرد — چو عارض برفروزی باغ در گلها قلم گیرد
خضر با چشمهٔ نوشت کم آب بقا گوید — خرد با جذبهٔ عشقت ره ملک عدم گیرد
مسلمان از صفا روی ترا قبلهٔ دعا خواند — برهمن از شرف کوی ترا بیت الصنم گیرد
دلم گر شادمان خواهی خدا را بر جفا افزا — چرا کاین ملک ویران رونق از ظلم و ستم گیرد
دلم تنها نه خشمت برده کم بوسی نهانم بخشی — که دامان ترا این دعوی از سر تا قدم گیرد
نخواهم شد ز کویت گرچه در فردوس خوانندم — کسی از بزم جانان کی ره باغ ارم گیرد
ورم از کوی خود رانی ز باغ خلد ناچارم — غریبی بی وطن ویرانه را مسکنم گیرد
اگر این است عشقت هر غمی با دیده هم بینم — وگر این است جنت هر دلی نگرفته هم گیرد
از آن برگشته مژگان آنچنان دلها بچنگ آرد — که ملک از ضرب خنجر داور دارا خدم گیرد
شه اقلیم بخش آن خسروی کز بیم تیغ او — کمان آسا عدو را قامت چون تیر خم گیرد
خدیو ملک جم سلطان حسین آن سروری کو را — عرب امیر عرب خواند عجم شاه عجم گیرد
بهین پور بهین خسرو که زیب و زینت از شخصش — چو مه دیهیم کی جوید چو چرخ اورنگ جم گیرد
قضا را در بر حکمش لب از چون و چرا بندد — قدر را در بر امرش دم از لا و نعم گیرد
ز فیض داوری جودش مریض فاقه به گردد — ز رشح ابر دستش کشتهٔ امید نم گیرد
چرا کانش همی خوانم چو او رسم سخا ورزد — چرا بحرش همی خوانم چو او راه کرم گیرد
که آن دریوزه بر درگاه این کان سخا آرد — که آن سرمایه از احسان این بحر هم گیرد
چرا خوانم چو گردونش که از گردون بلا بارد — چرا گویم چو خورشیدش که شب را عدم گیرد
همش گردون سرایم رزم را چون تیغ کین بارد — همش خورشید خوانم بزم را چون جام جم گیرد
چرا خوانم چو جمشیدش که عقلش ادب خواند — چرا گویم چو پرویزش که دهرم بد شیم گیرد
بمهر انورش خوانم که آنم معتمد خواند — بفرزندیش گیرم که اینم محترم گیرد
فروغ عارض او را افلاک شمس ضحی دانند — حریم درگه او را خرد کهف الامم گیرد

برسر نهاده رمح عدویت را	یعنی که پایگاه تو این باشد
تا دور چرخ پست و بلند آرد	تا کار دهر غث و سمین باشد
خصم و ولیت در غم و در شادی	تا خلق شادمان و غمین باشد
زانسان که گفت بوالفرج رونی	با مال خویش خواجه بکین باشد

تخلص این غزل را بمدح یکی از بزرگان با خویش کرده

ای غم عشقت بلای عقل خردمند	خاطر آزادگان بدام تو دربند
کین تو ام دوستی و نیش تو ام نوش	خار تو ام پرنیان و زهر تو ام قند
حلقه مویت بپای اهل خرد قید	صفحه رویت ببال مرغ نظر بند
گرچه بلای دلی و آفت جانی	دل بتو خوشنود باز و جان بتو خرسند
زلف تو گشت آمشل نافه گشائی	تاب ده صد هزار طره دلبند
لعل تو گشت از سمر بقند فروشی	تلخی کام شکرلبان سمرقند
آتش عشق ترا فرو نکشد آب	بندی زلف ترا رها نکند بند
عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک	سینه ام از غصه بود کوه دماوند
خوش بفسونش درون سینه نهفتم	چند بریزد بحیله خون کسان چند
چهر تو بغداد و صورتست بجوئی	چیست که بر روی من روان شده اروند
عشق تو گفتم نهان کنم بصبوری	وه که ز خاشاک سیل را نشود بند
خنجر مژگان مده بغمزه سرست	خون جهانی بخیره ریخته مپسند
کس چو تو گشتی بخون کشته نراند	شکوه جودت برم بنزد خداوند
آنکه بفکرت سخن پذیر و سخنگوی	و آنکه بفطرت هنرپژوه و هنرمند
آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت	و آنکه سپهر دهم بفر و باروند
عالمی از خلق او بهوش شناور	کشوری از جسم او برای شومند
تیشه تدبیر او بکاوش فکرت	ریشه جور از زمین ملکت برکند

برخط حکم تو همچنان بودش سر	گرچه ببری به تیغ بند وی از بند
هوش فلاطون دهد بمغز بخورش	سوزی اگر آنچه زو فشد بکه رند
واد گر ابر وصال از هر جدا نیست	بود بسی تلختر ز عیش هنرمند
سوخت همه ساله از نهیب غم و سوز	بود همه روزه در شکنج غم و بند
داشت جدا از نوای جان ز تو اندوه	سینه باندوه و قف و دل بالم بند
آمدی و گشت ایکه آمدنت خوش	ز آمدنت این روان غمزده خورسند
تا که نه نادان بود بفضل چو دانا	تا که نه حنظل بود بذائقه چون قند
محفل تو پر ز ساقیان پریچهر	مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

در تهنیت شاهنشاه ابن خسرو خدایگان اعظم محمد شاه غازی گوید

تا که جهان است پادشاه جوان باد	شاه جهان باد و پادشاه جهان باد
شاه جهان بو المظفر آنکه ز تیغش	نظم زمین بوده و قرار زمان باد
از خطرش هرچه کار غیب نهان شد	در نظرش آنچه راز غیب عیان باد
آنچه ز بخت جوان بخواست چنان شد	وانچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
حادثه کش بوجه کام بنا شد	در پس پرده سپهر نهان باد
خار سنانش که منبت گل فتح است	نقطه پرگار امن با دو امان باد
تیغ جهادش که هست ماشطه ملک	غازه رخسار کون با دو مکان باد
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن	کوه ز تیغش همه سهیل یمان باد
نوک سنانش ز وصف موی شگافی	تاب ده دلبران موی میان باد
آن دو سه نامی که هست روزی خصمش	در دهن شیر و بر زبان سنان باد
وین دو سه روزی که هست مدت عمرش	مهر فلک را مکان برج کمان باد
بحر غزا چون بچار موجه در افتد	بر علم او نسیم فتح وزان باد
خصمش اگر کوه را چو کاه نباید	آن نه ز قوت که از مخافت یرقان باد

تیر توان با رچشم بسته تر کش — بی اثر بازوی تو در طران با د

قوس توان جله دار کوشه قربان — بی مد دشصت تو کشاده دهان باد

خصم بکین تو آتشی که فروزد — در مد دتیره روزیش چو دخان با د

تیغ عدویت اگرچه خنجر پیداست — روز وغا هم نیاز مند فسون باد

قطره از عزم تو بکام سپهر است — جرعه از دور تو بجام زمان باد

تا که فلک راست از مجره کمر بند — بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد

کشور انصاف را بنام تو خطبه است — توسن اقبال را بداغ توران باد

ماه درفشت که عاری از کلف آمد — جامه اقبال دشمنانش کتان باد

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

جشن جهان خجسته رسیمای شاه باد — خورشید صبح او رخ رخشای شاه باد

سلطان بو الشجاع بهادر که تیغ او — گوید قرا بم از دل اعدای شاه باد

هر گوهری که نامیه آرد ز کان طبع — شرمنده از نثار کف پای شاه باد

هر کام روز کار گرا و خوشگوار تر — دردی ز جام عیش مهنای شاه باد

رائی که تا بحشر جهان را دهد نظام — در یک بدیهه دل دانای شاه باد

هر کام کو محال نماید امید را — موقوف نیل آن بتولای شاه باد

ملک آسمان و رای شه است آفتاب او — پیوسته رای مملکت آرای شاه باد

تا روی بامداد نه پیند شب عدو ش — صبحش بجای باده بمینای شاه باد

حکمی که چرخ گردن طاعت بر آن نهد — توقیع آن حواله بطغرای شاه باد

فتحی که کس نیافت ز شاهان بهیچ نوع — صد جنس از آن یقین بیک ایمای شاه باد

انصاف نیست ملک فزودن به تیغ تیز — انصاف شاه مملکت افزای شاه باد

هرچه از نهان طبع هویدای عقل شد — هرچه از نهان عقل هویدای شاه باد

در و گهر دهد ز دو دریای دست و تیغ — یار و عدو غریق دو دریای شاه باد

سخن درست بسرودم وگر یقین نکنی — یکی بیان کنمت کز گمانت برهاند

ز آفتاب و سپهر و عرض خداوند است — که آفتاب صفت عالمی درخشاند

جهان جود و کرم پشت ملک و دولت شه — که دهر خطبهٔ دولت بنام او خواند

زمین کدام و سها کیست آنکه او خود را — ز روی قدر و شرف همچو او شناساند

نداند اینکه صدف همچو در همی تابد — نه بیند آنکه دخان هم بابر میماند

وگر بملک همی نازد این تساوی نیست — که ملک آنرا زیبد که ملک میراند

بلا فدا ار ز درم ریزی این تشابه نیست — که برگ باد خزان هم ز شاخ ریزاند

برابری نرسد هم ز تیغ پر گهرش — که تیغ آنرا شاید که فتنه بنشاند

درست نیست گرش همسری کند بسنان — سنان بدست کسی که خصم بپیچاند

اگر زمانه زمام جهان بدو بسپرد — امل بوقت توسل ببین کرا خواند

وگر قضا بجهان اختیار او را داد — خرد بگاه تمسک ببین کرا داند

از این تمام گذشتم گر این چنین سخنی است — که گر بمرده دمی در دمش بخیزاند

چو ماشطه است سر انگشت او که از قدرت — به نیم لحظه که آن کلک را بجنباند

هزار شاهد معنی کشد بزیور نظم — که از مشاهده شان عقل کل فرو ماند

سکندری که ز حیوان تو خواهش محروم — ز نوک خامه ببین کآب خضر افشاند

سفینه اش که محیطی است پر ز لؤلؤ تر — هزار غرقه ز گرداب جهل برهاند

نوشته بود تو گویی قضا برو ز نخست — که خسروان همه رانده اش گرداند

از آن مرا که کنون شاه عرصهٔ سخنم — بعزم بندگی او پیاده میراند

بالتماس بر شاه آسمان برخواست — که پیش ازوی کشورستان نرنجاند

چرا خرش بسر تازیانه بخشاید — چرا بقبضهٔ تیغش نخست بستاند

قضا چو فکر فلک یافت برز آتش — که یافت زین همه مقصود شه نمیداند

بگفت گرچه شه از مهر جود گیرد ملک — ولی ز آتش تکبیر دگر تازه گرداند

حور و رضوان دعوی میکرد در خوبی ولی — شعر من بشنید در صفتش باستغفار شد

باد بر مویش معاذ الله بخاک کوی او — یکنفس بگذشت و باسرمایه عطار شد

آفتابش بارها میخواست دیدن بی نقاب — لن ترانی یافت و اندر توبه موسی وار شد

با چنین خوبی شهش پیوند با سردار کرد — قربتش بسیار شد چون خدمتش بسیار شد

چون بود پاداش آنکو خدمتی کرد چون — تاج باید هر که پیش شاه در زنهار شد

خدمت شاه جهان اکسیر باشد بی سخن — همچو زر دید آنکه این اکسیر با مقدار شد

خاصه این سردار کو شد نامزد بر هدیتی — گر چنان خدمت همه فخر کسانش عار شد

برور فرمانروای پارس شاه جم نگین — سالها شد بنده تا او خواجه احرار شد

خسرو آفاق شاه کی نشان سلطان حسین — گر کفش روی کرم چون گونه گلنار شد

هر که او بدخواه خلق از خدمتش آمد عزیز — عیزرکان بد عزیز خلق و اکنون خار شد

حق چندین ساله خدمت خواست دادن مر ورا — تا بداند خلق کز خدمت توان سالار شد

همدم سلطان گرامی خواهر خود را بوی — داد و در معنی که این سردار ما سردار شد

جست تاریخ چنین پیوند خرم او صال — زانکه اندر کردن وی حق او بسیار شد

دولت آمد ناگهان سر در میان ورد و گفت — همدم سلطان عالم همدم سردار شد

این نکو پیوند یارب در جهان جاوید باد — چار عنصر را بهم پیوند تا ناچار شد

در تعریف صبح و شتابی یکی از آغا طرزیان ...

چون سحرگه در دل شب آفتاب آمد پدید — شاهدی گفتی بکف جام شراب آمد پدید

آسمان کاندر فراق خور سیه پوشیده بود — از شفق دیگر بدست او خضاب آمد پدید

پیکر پرویز بر تخت شهی شد جلوه گر — روی جان افروز شیرین بی نقاب آمد پدید

دیو را ز انگشت شد انگشتری جم برون — عرش بلقیس از صبا با صد شتاب آمد پدید

تیغ رستم از نیام آمد برون آتش فشان — رخنه اندر کشور افراسیاب آمد پدید

یوسف صدیق گر بیدار خوان شد بجاه — بر سر بر سروری مالک رقاب آمد پدید

ازدل شب برآید مهر خاور بیجابک بیضهٔ طاوسی از پر غراب آمد پدید

باد از کلک کتابت انتظام عالمی کانتظام عالم از کلک و کتاب آمد پدید

در ستایش یکی از امرای عهد خویش فرموده

گردون ز رخ چو زلف چلیپا برافکند بر چهره خویش چادر ترسا برافکند

باد سحر که نایب انفاس عیسویست بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند

گردون کشف جیب خورشید برکشد وین خلعت مرصع دیبا برافکند

فرعون چرخ را که را آگین مجانش موسی مهر از ید بیضا برافکند

از ملک خود چو تیرگی شب را برون کند گردون بساط عیش مهنا برافکند

طرحی که برفکند وی از گنجهای زر از یک سکه سیم زر اندا برافکند

در بزم خویش ساغر زرین درآورد در جام خویش باده حمرا برافکند

ماناکه چرخ جوهری پاک دانش است در دربهای گوهر یکتا برافکند

با آنکه شب وسیت که آهخته تیغ دید از بیم جان گریزد و کالا برافکند

با بیع یوسف است زلیخای روزگار گنجینه‌های خویش بیکجا برافکند

با هر گوشمال ملامت کنان خویش برقع ز چهره یار بعمدا برافکند

نی نی که از برای نثار ره سپهر گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند

آن سرور سپهر سریری که گاه فکر در گوش نظم عقد ثریا برافکند

مطلع ثانی از همین قصیده

گیتی چو سر خود ز سویدا برافکند بر خاره فرش سندس دیبا برافکند

خاک آن بساط باده با آن خشک زاهدی تردامنی که که رسوا برافکند

مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد صهبا بجام لاله حمرا برافکند

سرو آنچنان بجلوه درآید که چون چنار آتش ز رشک در دل طوبی برافکند

رخسار خویش را بفروزد گل آنچنان کاتش بجان بلبل شیدا برافکند

آن داوری که خواهد اگر چرخ واژگون | او را نظر بپایه والا برافکند
باید هزار سال ببالا همی شود | وانگاه نیز دیده ببالا برافکند
گر نام آفتاب عطایش رسد بکوه | پیرایه قبول بخارا برافکند
ور بر جمال شاهد فکرش نظر کند | وامق ز دل تمنی عذرا برافکند
دست جواد و دست سخائی که سیل او | بنیاد آز سر بسر از جا برافکند
مشکل که امهات دگربار ور شود | گر یک نگاه خشم بآبا برافکند
ای آسمان جاه تو از غایت علو | سایه بر اوج چرخ معلا برافکند
ای پاک گوهری تو که ذات شریف تو | نقش دوئی بجوهر اولا برافکند
صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ | از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
رایت اگر مدد نکند آفتاب را | بر روز کسوت شب یلدا برافکند
تو کلک خود بکف چو بری جانور شود | وز کف عصای خویش چو موسی برافکند
ای سروری که طنطنه فضل و دانشت | در طاس چرخ واژون آوا برافکند
نشگفت اگر بمدح تو غواص فکرتم | از بهر طبع گوهر رخشا برافکند
آری گهرفروش چو بیند گهرشناس | جای گهر ز چرخ ثریا برافکند
فکرم چنین اساس بپیکر ور بر فکند | زینسان اساس فکرت دانا برافکند
شاید اگر که شاعر شروان چو بشنود | از شرم من سفینه بدریا برافکند
خوانی بچرخ کهنه گر این تازه شعر را | ز اوراق خود ز شرم دو شعرا برافکند
حق داند و تو نیز که گر خوانمش بخلد | رضوان ز شوق پاره حورا برافکند
آن به که در دعای تو کوشم پس از ثنا | خوش آنکه این طریقه غرا برافکند
همواره تا سفیر فلک رخت خویش را | که بر سماک و که بزبانا برافکند
بر در که تو طرفه وش اکلیل بر نهد | بر حضرت تو جبهه جوزا برافکند

وله ایضاً علیه الرحمة

همه گویند که سنگین بسر بش دیو و دد است | وین چنین حالت در طبع بشر می آید
باید شکر در بحر یک امشب تا صبح | ورنه از وی بزن و مرد ضرر می آید
الحذر ای شه عادل که بر بحیره درم | خلق را از من دیوانه حذر می آید
خود بگو از پی بخشال که بر بحیره‌ند | این جفا بر سر ارباب هنر می آید
این همه بر سر از اندیشه شالم آمد | می ندانم که ز شالم چه بسر می آید
همه سهل است بقای تو از ایزد خواهم | که بهر جانبی روی ظفر می آید

در مدح یکی از بزرگان فارس فرماید

چه شد که بی ترک ابروی چینیت باد | گذار خسرو گل بر سریر شاخ افتاد
چه شد که همد روح بخش باد ربیع | بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد
چه شد که تازه نهالان بوستان چو سرو | شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد
چراست لاله قدح نوش بی حمایت ابر | چراست سبزه قباپوش بی کفایت باد
نه طبع ماشطه گشت و نه باد شد شانه | ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد
چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست | همان نه موسم اردی بهشت و نه خرداد
خزان که دیده بکیفیت بهار مگر | گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد
کجا شد آنهمه زرپاشی خزان بچمن | مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد
بلی ز فیض قدوم امین دولت بود | که بر دو فصل خزان حسرت بهار از باد
ازاین خزان عجبی نی که در سرود غزل | بطبع بلبل شیدا شود طبیعت حاد
ازاین خزان عجبی نی و از غراب البین | چو عندلیب فرح بخش کرد و از فریاد
ازاین خزان عجبی نیست کاعتدال هوا | هزار گل بشکفاند ز کوره حداد
همین نه فارس که آن نونهال باغ کرم | بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد
همین نه فارس که آن گلبن ریاض امید | بهر خراب گذشت از کرم نمود آباد
همین نه فارس که آن ماه آسمان جلال | بهر دیار که شد داد نیکنامی داد

حاسدش را گو که چند از گفتگوی بیهده | دولت آن باشد که از اول مقدر کرده اند
ساقیان بزم هوش و بدور او بین | خم‌پرستان عقل را در یک دو ساغر کرده اند
پایگاه جاه او را تا توان بر پشت داشت | چرخ خرازان رو قوی پشت شاکر کرده اند
بی سخن در یکصریر خامهٔ او تعبیه است | هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند
زان دو سر شد کز پی ترویج دین مصطفی | کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده اند
ای سرافرازی که بهر شبهٔ تو عمری عبث | هفت آبا را قرین چار مادر کرده اند
هم ز جود تست کوه و کاه یکسان دیده اند | هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده اند
با فضای درگهت کی رشک رضوان دیده اند | با صریر خامه‌ات کی ساز لشکر کرده اند
حلم سنگی سنگ و عزم آسمان آهنگ تست | آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند
تا با کنون ملک را در آرزوی دولت | هر دمش از دیگری نیرنگ دیگر کرده اند
ای بسا طفلی که او را ز آرزوی سلطنت | از دو کرنی اسب و از خر مهره افسر کرده اند
معنی لفظ و دوات و خامه دست ترا | چشمه‌سار و ظلمت و خضر سکندر کرده اند
ماهی پیدست و پا را ز اهتمام حفظ تو | بر فراز تا به هم دست سمندر کرده اند
بهر کشف راز گردون بر فلک شد رای تو | روشنان اجرام خود زان منور کرده اند
ز آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر | ز اختران پیرایها بر چرخ اخضر کرده اند
بهر طی عرصهٔ جاه تو از مهر و ماه نو | نعلها بر پای این نیلی تکاور کرده اند
ای بسا در خیر و آرامش که افشردند پا | خامه و دستت که دفع شنعه و شر کرده اند
باد تا ارواح را سابق بر ابدان خوانده اند | باد تا اعراض را قایم بجوهر کرده اند
شخص تو چون روح دایم ملک را اندر بدن | زانکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده اند

در ستایش یکی از وزرای ممالک پادشه فرماید

دلم از وفا وصل دلدار خواهد | چنین فخری از این چنین عار خواهد
از این نارو مایه سود نیست آن | که سود جهانی بیک بار خواهد

دبیری که دانشوران جهان را | قضا بر خطش سر قلم وار خواهد
سر کلک او دوده اندود باید | وگر هر کجا تیغ زنگار خواهد
در جود او باز باید امل را | وگر هر دری بهر مسمار خواهد
رقم کش نه مهر وزارت به پیشش | بصرف عقاقیر عطار خواهد
چو خسرو بهمت جهانگیر گردد | وزیری ز فکرت جهاندار خواهد
سخن کان نه بر نام نامیش مقطع | کنایت گروی استغفار خواهد
چو گر زند دیگری لاف مردی | بکوشش که گفتار کردار خواهد
کسی را برآزار خواند دغا را | خرد را برآزار آثار خواهد
چو خرمهره را نام گوهر نمائی | از او جوهری آب و مقدار خواهد
وگر بر خزف خورده دینار گوئی | چه گوئی چو قلاب معیار خواهد
بلا زاختر آخر دبیری لگدزن | که بی شبهه پابند و افسار خواهد
زند لاف مردی و زا سازن اسا | همی غازه از بهر رخسار خواهد
از این خربطی یاوه گر بهر حمقش | نگارنده از دهر طومار خواهد
منش در بخور آتش دیده بودم | چو بینم کنون سنگ عصار خواهد
چو کاواست و شاخش درون دهانش | کز او عالمی را در آزار خواهد
پرستاریش را جهان یار گردی | که هر کس چو خویش بیمار خواهد
بعزت رسانیدی از خواری او را | که خود را عزیز و ترا خوار خواهد
خبیثی که خبث خداوند گوید | بهر ناسزا خود سزاوار خواهد
همی بر تو نسبت دهد هر دو بهره | وزان دوستانت در آزار خواهد
ز جمله بتر نسبت خویش بر تو | که فخر ترا سر عار خواهد

در تهنیت ورود موکب شهریار دیگر روز اعتدال خلافت قاآن جهانبانی اش

ای ملک جم بیا که شاه عجم رسید | دارای افسر کی و اورنگ جم رسید

رایش فزود هرچه زکان کاست چون شاه — برکان که گفت کز کف خسرو ستم رسید

با گوهرش نیاز نه کز جرم همسریست — از دستش آن زیان که زمانی بهم رسید

یا همچو شاه یا زپی خصم شاه بود — هر نیک و هر بدی بوجود از عدم رسید

شاها زفتح هند مگر طفل هندوئی — محمود را اسیر زبیت الصنم رسید

شاها زبهر عنایت و احسان نوازشش — سیلاب اشک دیدهٔ هندی بهم رسید

گفتی بعذر گریه که هنگام کودکی — کز من بهام صدمه زخوی دژم رسید

می گفت اسیر لشکر محمود بهمتیت — زین گفته باب پیر مرا این الم رسید

گفتا بریده باد زبانت زحرف زشت — نفرین همین بخاطرت از بیش و کم رسید

زین طفل بیگناه چه آمد که بادشس — از خصمی آنچنان بنکال و نقم رسید

من نیز بود می متحیر زگفت آن — کایا بمن چه خواهد از این رنج و غم رسید

اکنون که در کمند تو جا گشت مر مرا — دوران غم گذشت و زمان نعم رسید

از تخته ام بتخت نشاندی و من غنی — کین عیش در ایاب چرا دیر دم رسید

شاها چو اهل پارس بجان هندوی تواند — از موکب تو و حشمتشان لاجرم رسید

هریک در این خیال که از ما چه سر زدست — کان شاه محتشم بسپاه و حشم رسید

زین بندگان که طاعت شه فرض عینشان — بد کو چه گفت کان بولی النعم رسید

زین بیخبر که موکب صاحبقران بفارس — هر رفاه کشور و عیش امم رسید

زین بیخبر که موکب خاقان جم نگین — هر جا رسید از پی دفع ستم رسید

ما خود اسیر هندوی محمود عالمیم — هرچه آن بما رسید زشه مغتنم رسید

شاهست آن صبا که چه گستاخ میروی — کار تو رفته رفته بلا و نعم رسید

هرچند حق تراست که صد بار بیشتر — گفتی مدایح و بشهنشاه کم رسید

شه را اگرچه طبع هنرپرور است لیک — باید بحال کشوری از کیف و کم رسید

عرض هنر بس است زمین بوس شاه کن — وقت دعای داور دارا حشم رسید

گرچه نظیرش برادرش نظیر است | کو نیز فلک رتبه و خورشید فر آمد
این است که این هر دو گهر گرچه فروزان | زان هر دو یکی از دگری خوبتر آمد
این است که این هر دو برادر ز یکی برج | آن گرد طلوع این دگرش بر اثر آمد
آن گرچه بدل غیرت دریای محیط است | این نیز بدست آفت گنج و گهر آمد
آن گرچه سکندر دل و خورشید سریر است | این نیز تهمتن تن و جوزا کمر آمد
آن گرچه پرندش سر مهر فکن افتاد | این نیز سمندش تن دشمن سپر آمد
آن یک سخطش بر دلی از آتش فرو جست | این نیز شفاعتگریش با اثر آمد
آن گر بگهر مشتری شعر و صال است | این نیز خریدار متاع هنر آمد
شاها برادر دل و جان تو بود شاد | کز مهر ترا همچو دل و جان ببر آمد
از شادی تو مردم کشور همه شادند | جز یکدو سه مسکین که بلاشان بسر آمد
تهمت زده گشتند بناخدمتی تو | وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
غافل که چه خواهی چه از سینهٔ مظلوم | تیریست کش از جوشن گردون گذر آمد
کس با تو چو شاهی بخدا بد سگالد | بر پای ده سه متهم بدین محضر آمد
آنکس که بد اندیش تو گشت ایشه گیتی | کی در شکم مام ز پشت پدر آمد
ور زانکه بیفتاد بفرض از شکم مام | هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد
ور خود بمجالی فلکش داد مجالی | کی در خور لطف تو شه دادگر آمد
انصاف که شایسته صد بند بلاست | آنرا که تو منظوری و در بند در آمد
لیک آنکه ببوسیده زمین بوس ترا کرد | مردنش ز نادیدن رویت بتر آمد
عفو از همه اولی است که این کار خداست | تو سایهٔ اولی ز تو این کار برآمد
تا گل ز همه بوی و شکر به ز همه طعم | تا در نظر این صبح و شفق کاشکر آمد
خرم برادر تو چنان کز تو برادر | چندانکه پدید از پی هر شب سحر آمد

در ستایش و نیایش خاقان مغفور مبرور فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه

وزیر آمد که ملک از لطف و تدبیرش بیاساید | بلی سلطان عادل را وزیری اینچنین باید

خرابی آید از هر کس بنای سخت بنیاد را | ولی معموری از هر بی سر و پایی چسان آید

کسی معمور سازد ملک کز بهر صلاح شه | اگرچه خصم جان پیش آیدش بر وی نبخشاید

نه آن ناپاک رای مدبر شهوت‌پرستی کاو | پی آسایش خوان کف بخون مردم آلاید

وزیر کاردان آبی بود بر نار خشم شه | نه آن کز باد نخوت آتش خشم شه افزاید

تو ذات پاک خسرو بین و از ایزد بقایش جو | که بنشاند ز آب لطف ناری کز خسان زاید

بخلق پارس بل ایران دعای شاه واجب شد | که حق خدمت هر کس ز خاطر محو ننماید

بیک طاعت ز صد بار استی خاطر برنجاند | بیک خدمت ز صد ناخدمتی اغماض فرماید

ز سی و پنج سال افزون درین ملکت شه داور | کجا یک تن که لب جز بر دعای شاه بگشاید

بشر هر زحمتی دادیم از وی رحمتی دیدیم | گر از حق دیده بربندیم بر ما صد بلا شاید

هر آنچه آن خواست بر ما جمله عدل و داد (احسان تو) | یکی خود خواستیم و این بلاها زان یکی زاید

بلی شه مظهر لطف خدا بوده است و ما غافل | که هر چه آن میکند درباره ما آنچنان باید

وزیری داد ما را پرهیزکار و راد و روشن دل | که خلقی را دل از روشن روان او بیاساید

ز ما کفران نعمت شد و بالش هم بما آمد | که از کفران نعمت آدمی را هر بلا آید

هم اکنون شکر نعمتی که از وی ست دیدیم | ز ما بگرفت از بیمی که جان ما بفرساید

خدا داند گر او بر شه فزودن از ما زیان آید | ولیکن از پلیدیهای سگ دریا نیالاید

ز هر کس خدمتی باید کنون در حق این نعمت | وصال ار تا قیامت لب گشاید بر دعا شاید

بساط عدل شه گسترده بادا در جهان چندان | که چرخ از گوهر انجم بساط خود بپیراید

باسب سروری دایم وزیر او فروزان رخ | جهان پا بیل گردون شاه انجم تا بپیماید

چو سایه ایلخان اندر قفای شاه با صدقی | که همچون سایه جز آنسو که شه رو کرد نگراید

[illegible]

هر زمانم گوشمالی چرخ بد اختر دهد | هر زمان زخمی و بلائی بر سر من سر دهد

جذب جنسیت دیشان هیچ تأثیری نکرد — تا کی آبی بدست آن پری پیکر دهد

وان کنیزک برجبین افکنده چین چون بحر — همچو آن موجی که بحر قیر را صرصر دهد

از شبستان شهی مسکین جدا افتاده است — عارش آید تا بوضع چون منی تن در دهد

من تواضع میکنم آن سرکشی و تن دوری است — از در شه میرسد کی باج بر قیصر دهد

خسرو عادل جهانبان آنکه از اکرام و طوع — باج او خاقان فرستد ساو و قیصر دهد

منکر ینکه ظالم باشد این کر ازجنس — کی شنیدی کاو عنبر را که پشک خر دهد

هر کسی گفت این بطین از حامل خود حامل است — کی چنین حامل بمحمولی چنین تن در دهد

این هم از اوصاف حسن وست ورنه کی کسی — تن بکار زشت بارشتی چنین ابتر دهد

در تهنیت سور فرخنده نصرالله خان حسینعلی میرزا گوید

اختران چرخ گردشها مکرر میکنند — تا که سعدی را بدیگر سعد همسر میکنند

گلشن آرایان بسی زحمت بخود بر مینهند — تا گلی را در چمن یار صنوبر میکنند

تا نباشد یوسفی منظور در بازار حسن — کی زلیخا طلعتی را ماه منظر میکنند

تا که بهرامی نباشد در نظر در ملک شاه — کی گلندامی گلندام و سمنبر میکنند

از برای کام پرویز است کاندر کاخ طبع — مهوشی را با لب شیرین چو شکر میکنند

بهر آغوش سلیمانست اگر در بزم غیب — پیکر بلقیس را رعنا و دلبر میکنند

همسری در خورد شاهان نیست کی شاه را — قسمت هم خوابگی جز با سکندر میکنند

هر زنی بانوی کشور نیست چون پاره — کش بعزت نامزد با ماه کشور میکنند

هر کجا شه زاده شه زاده را لایق است — همسر گشتاسب آری دخت قیصر میکنند

باد در درج حسن یکتا دره درج حسین — کاردانان قضا زینگونه همسر میکنند

پور شه شهزاده آنکه با سیمای او — نسبت بیهوده با بش را با خور میکنند

با جمالی میخرامد ذات پاکش بر زمین — کز فلک کروبیان الله و اکبر میکنند

در شبستانش در آمد بانوئی کز پاکیش — عالمی نادیده وصفا و چو کوثر میکنند

هر کجا لطفی است با مردم تجوز می کنند — تو نما فرداو دیگر روز دوشش وصال

شه ز خلاع شبا ... هی چو زنور می کنند

خلعت شه بر تن وان نور بر نور ملک

خوش مبارک باد ما روزی که فخر می کنند

وله ایضاً علیه الرحمة

ور سلیمان خواندش از راه دگر هم سخت | کش بخوان بود مخلوقات مهمان کرده اند

عدل ساسان دارد و ساسان بیاموز از قبل | هم بساسان نسبت او هم بساسان کرده اند

زان بساسان نسبتش دادند کز تدبیر او | هر کجا کاری بود مشکل بر آسان کرده اند

بی طمع شاهی بود بی حرص وین آسان مدان | ملک ایران از امردی این دو ویران کرده اند

بی حسد رادی بود بی کبر وین باری بکیر | مرد دانا را بر رادی این دو نادان کرده اند

از زر و سیم ضعیفان گنج شه فربه نکرد | ای بسا کس کز ده اندک کار و خسران کرده اند

ملک شه را جاودان بند دو چیز احسان و عدل | ملک آری جاودان از عدل و احسان کرده اند

این جوانمردی نگر کز مال کسان نبخشید گنج | با سلاطین کاین عمل کردند تاوان کرده اند

یکدرم دادن ز خود بهتر که صد گنج کسان | گنج بخشان بین که بذل از مال دهقان کرده اند

آن جوانمردی که داد از خویش و نگرفت از کسی | نام او در زمانه توفیق عنوان کرده اند

آن سخی باشد که در ملکش تهی محتاج نیست | جای دارد گر مدیحش زیب دیوان کرده اند

مدح آنان کی توانگر دن که از نامردمی | تا تهی پوشند صد بیچاره عریان کرده اند

ملک از او آباد و حق خوشنود و خلق اندر امان | وین از آن باشد که نقشش را بفرمان کرده اند

این کسی بدهست یک شهر از کسی آسوده حال | خسروان هر گونه بر کشور نگهبان کرده اند

در گلستان گر رود پر خرم خاری نیست کیر | گیرم از انصاف شهر از گلستان کرده اند

ور برضوان جا کند با این فراغت مجو کسی | گیرم از فرهنگ ملکی باغ رضوان کرده اند

شاه دولتخواه اگر زینگونه دارد دور نیست | گر بفرمانش همه اقطاع کیهان کرده اند

بختیاران شاه گر زینگونه باشد پیشکار | پیشکاران شاه را مشهور دوران کرده اند

دولتی کش عاقبت نیکو بود پاینده او | زین چنین کار آگهان پاکدامان کرده اند

ای جوانبختی که تا شد پایمالت خاک یزد | اختران همسر کحل صفاهان کرده اند

از لعاب عنکبوتان رواق قدرتت | اطلسی که چتر گردون گردان کرده اند

سالها شد تا مدیح اوصاف خلقت گفته اند | وصف آب خضر گوئی پیش عطشان کرده اند

مژگان سرفرازش و زلفان شبپر   بینیا و صبر از ایشان زیر و زبر شود

ابروش چون کمانی وان غمزه چون خدنگ   تیر از کمان بجسته بدل کارگر شود

ایخواجه گر ترا دل و دین است زینهار   راه نظر مپوی که جای خطر شود

منگر بپشت گرمی تقوی بروی خوب   تقوی کجا بناوک مژگان سپر شود

ای سرو ناز در بر آزادگان خرام   آزاد سرو اگرچه ندیدم ببر شود

خواهم که تار تار کنی موی خویش را   گر موی مشکبوی تو مشکو تتر شود

هرگز مباد کز تو جدائی کنم بطبع   الا که چار طبع من از یکدگر شود

ما را بجرم قدمت خدمت مدار خوار   کان بنده کو قدیم شود معتبر شود

یارا اگرچه یار بنا چار میبرد   اما دریغ یار که بیدادگر شود

بیدادگر مباد دهد بخت سرور ...   حیف است دور دولت خوبی بسر شود

یاری تو با بلای دل و دین عالمی   کان کت به پند از دل و دین بیخبر شود

بیداد خوبرو چو نمک باشد و طعام   چون بیشتر شود بجگر نیشتر شود

ترکی و تنگ چشم و دهان شکر خشم   هر خیر و صدقه که کند مختصر شود

جا دارد ار نگار رسش وصف دهان تو   کار زرم ملک هندنی شوشتر شود

جامی که قطره قطره رود پیش تو در گلو   آوخ که دجله دجله ز چشم بدر شود

تو آن دو هفته ماه و من آن هفت ساله طفل   کاغوش وا کند که قرین قمر شود

خلق و شمایل تو که خلقیش ما بلند   راحت فزای روح و ضیاء البصر شود

شیرین لبان موی سعدت چه احتراز   نشنیده که شیر و شکر خوبتر شود

ور شیر و شکرت نبود ساز کار طبع   لخت جگر فشانم تا کاشکر شود

با خط رخت نهست که خورشید ...   آهنگ با خطر چو کند با خطر شود

چالکترم بکار غم اکنون که ...   چابک شود چو مهر سوی باختر شود

چون شه که هر دعا که بعهد تو می‌...   الا دعای شاه جهان بی اثر شود

دینار بره ریخت زبس لعل و کهربا فت | با باغ فدا کرد چو آن صف شکن آمد
دی دید که آمد سپه بهمنی از پی | زر در رهٔ او ریخت که نزد وی کهن آمد
زر ریخت بر اهش که بگو هر سر دراه | پنی دی دیوانه چه چابک بفن آمد
پیراهن و دستار ز گل بود و ز نسرین | انکه بقبا و درم نسترن آمد
سوری ز همه پیش برهنه شد و نسرین | زان پس سپهش بر سمن و یاسمن آمد
نیلوفر بگریخت بشمشاد و ندانست | لبلاب چنین کرد و پی پیرهن آمد
زین پس پی عشرت بچمن جا نتوان ساخت | کر خویش برهنه تن و عریان بدن آمد
شهرست کنون مسکن عشرت که نظامش | از معدلت خسرو لشکرشکن آمد
بستان شبستان کن و حور لبنی خواه | کاکنون که آمیختن مرد و زن آمد
آن شاهد مستورهٔ مستان برستان | چندیست که در شهر گرفتار دن آمد
آن بکر که در خانه نشاندیم بصهبا | ماناکه پری دیده و بی خویشتن آمد
خیزید و بجایش بنشانید که او را | صرعست و پری دیده و کف بر دهن آمد
ناپاک دلیهای وی لیست و بنسبت | همشیرهٔ او نیز عقیق یمن آمد
رخشنده عقیقی نه که تابنده سهیل است | کو آفت انده شد و خصم محن آمد
با کونه سرخست و فروزنده چو اخگر | بهرام سپهرست و یا بهرمن آمد
بادی که بر آن آب چو آتش گذر آورد | گویی مگر آن باد ز خاک ختن آمد
جاده چو عقیقی نگین خانه جامش | زان خاتم جم ساز که غم اهرمن آمد
ای ساقی اگر میدهی آن جام بمن ده | کاین بهر من جام می از بهر من آمد

دیگر نیکو مشتی کهل پادشاه بیوفا اهل از خیانت پاک فرماید

چه شد پارس کاهل وفائی ندارد | [illegible] و کاشنائی ندارد
ز شیراز ما تخم انسان نروید | [illegible] هر گیائی ندارد
بهر جا رسیدم بهر کس گذشتم | [illegible] خود و خودنمائی ندارد

[illegible]

میانت همچو مژگان چشمم از گوهر کمر ماند | مکن کاین چشم بی مژگان میانت بی کمر ماند

نهال قامتت پیوسته آب از چشم من خوردی | مکن دوری مباد آن نیشکر دوین چشم تر ماند

فغانهای من چنان شد دعای بی اثر زو | دعاهای توام همچون فغان بی اثر ماند

محبت چون نه وصل آرد نه مهر آخر نش برند | ببرند آن درختی کش نه سایه نه ثمر ماند

جفا کردی که یاران کم شدند و خود شدی تنها | بت بیداد همچون شه بیدادگر ماند

که خط از مشک تر کرده نه بر سرو نشانده | که خطت مشک و قدت سرو و خدت چون قمر ماند

چو گندم در زمین ماند یکی زان هفتصد گردد | غمت هم بیشتر گردد چو در دل بیشتر ماند

شجر چون شد قوی صرصر نیندازد ز پا او را | ترا پیدا دگر صرصر مرا عشق آن شجر ماند

تو از حد میری شدی بهر خت از پا نشاند | بماند کفشم از صرصر کفشم با تبر ماند

مرا با خود کمانی بود در روزی با کمان اما | چو قامت شد کمان قوت بگو چون بیشتر ماند

چنان راه وفا پوید چو کس با ی از عصا تو | کجا میل هنر ماند چو میل اندر بصر ماند

بچشمم آب از بس کشت و نیش و رگشت از روی | چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر ماند

نگارم دید و انگشتان گزید و گفت یاران را | گرا با ورکه کس با بار محنت اینقدر ماند

فلک همدست شد با من قدر هم پیشه با هر دو | دو چار کس یکی گر زین سه شد مشکل دگر ماند

همه او را ثقیل و سخت جان دیدم تا دیدم | بزیر بار چندین کوه پا بر جا مگر ماند

جفاهایی که از من دید و می بیند از او گذر | بچندین درد بیدرمان گرش پا تا بسر ماند

سری دارد پر از سودا چشمی هر دو نابینا | مجدر از سر و سیما ز جای نیشتر ماند

ز بس کامش ندانش ز کاوی فرق نتوان | که نیمی شیر پستانش بد و نیمی و آن دگر ماند

دو بازو بند داغش بین چو اشیاء است آیین | که لعل از زیر و مروارید غلطان از زبر ماند

کمان آسا خمیده پشت و دارد از عصا تیری | ولیکن تیر بی پیکان چو آه بی اثر ماند

ولی زان بیخبر با هم که تا تیر است با آهم | که این تیر از چه پیکان فلک را بی خبر ماند

کنم کف خضیب آسا اگر خالیست پر بینی | ز بس گوهر در از اشکی که بنگام سحر ماند

[illegible]

قبای مستعار منصب شد منت عار او | قبای مجد باید مرد را دایم میسر باشد
نباشد هیچ آب جاه آب گوهر شان | که بس کار ریز گردد خشک و آب این گهر باشد
زهی نخل برومند بزرگی را تو برگ و بر | مبادا آنکه نخل سروری بی برگ و بر باشد

تهنیت شکر صحت خسرو سکندر دربان محمد شاه غازی از درد پا و تجنیس خاص با اشتقاق
شکایت زود به چشم گوید

زآسیب درد پای ملک سنگسار شد | صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد
برخود گرفته بود ملک درد عالمی | کو دردمند گشت و جهان رستگار شد
پنداشت شاه راحت خلقی ز درد خویش | با این چنین نبود که دلها فکار شد
در رتبه جسم شه بود از جان خلق بیش | هرچند تن به نیروی جان استوار شد
جانها ز دردمندی شه چون شود نزار | آن تن نه آدمیست که از غم نزار شد
دردی که پای شهش دست داده است | کی خار شد که عافیتش پیش کار شد
چون درد پیش آید از این پس به بهند | کز پابوس شاه جهان کامکار شد
بر رهگذار شاه رخ خلق بود فرش | شه را مگر پیاده بر این رهگذار شد
اول یکی منم که بخشش کرده ام | بی چشمیم از آن سبب افتخار شد
بر پای شاه دیده نبودم ولی بچشم | درد شه آمد و ز شهم یادگار شد
چون درد از خدای بیاید به پای شاه | با این دو رتبه اش تو نگوئی که خار شد
پای ملک سلامت اگر چشم من برفت | گر زوی جهان و کار جهان استوار شد
هر دیده گی فدائی پای ملک شود | گردو عوض بجان حسد پیشه یار شد
بر چشم کم مبین تو بچشم وصال نیز | ای یار گرچه دیده انصاف تار شد
چون پای شه بود میان گرچه ماه و مهر | کز اینجای چشم بود ز اعتبار شد
حمد خداست واجب و شکر ثنای او | کاین موهبت ز مکرمت کردگار شد
از آن گذشته ناله مسکین تو آن | کز فقر تلخکامیان خوشگوار شد
اینجا بجای خویش بود لیک لازم است | تکریم آن حکیم که شه را دو چار شد

این عیسوی که دیده که در کشتن آمده ای | زینسان سزای رحمت پروردگار شد
عیسی ز امتان خود امیدوار شد
شاباش ای حکیم که درمان درد شاه | از آسمان رسید و بدست تو بار شد
گوینده بهر رونق دین محمدی | خواهد مسیح آمد و دین آشکار شد
شه نایب محمد و تو نایب مسیح

جستم زجای و ورد زبان گشت مصرعم | بر مصرع دگر دلم امیدوار شد
تا آنکه منهی آمد و بهبود شاه گفت | این مژده زندگانی اهل دیار شد
رفتم بسجده گفت ملک گفته بگوش | صد شکر ملک شاد کنون پایدار شد
شکرانه مسیحی از اندازه شد ولیک | معذور بد وصال که بی اختیار شد
شکر مسیحی است و چه نیکو نظر کند | شکر خدا و مدح شه بختیار شد
تا سایه از زمین بود و نور از آفتاب | وان نور و سایه مایه لیل و نهار شد
جاوید مان بتربیت ساکنان خاک | زیرا که ذات پاک تو خورشید وار شد
جاوید در زمانه زی ما بنام نیک | جاوید اگرچه ذات خداوندگار شد

و له ایضا علیه الرحمه

خاتم دولت بدست شاه برآمد | ارث پدر بود قسمت پسر آمد
چرخ نه کاری شگفت کرد و نه طرفه | هر پسری کامیاب از پدر آمد
بود پس از باب باشد این همه دانند | ماه چو بنشست آفتاب برآمد
چرخ جز این هر چه کرده بود خطا بود | قابل دیهیم شه کدام پسر آمد
هیچ شگفتی اگر که هست در این است | گرچه شه این مختصر شش در نظر آمد
لی لی از این هم عجب مدار که عمری | تاج هم از فرق شاه بهره ور آمد
دوش ز پیر خرد سؤال نمودم | کاین صدف از صد فزون شش گهر آمد
فاش ترک یعنی از نبیره و از پور | شاه عجم را فزون ز صد پسر آمد
زین همه دیهیم جو که خوی پدرشان | سر بسر اندر رضا و مستتر آمد
بیست تن آخر فزون نه ملک خدا بود | هر نفری با سپاه و با حشر آمد
ده تن از آن بیست تن که دولتشان بیش | همچو پدر با کلاه و با کمر آمد
آن یکی از خیش چرخ پر ز کواکب | وین دگر از کنج سجده بر کهر آمد
چیست گر این سرکشان شاهزادان | قرعه دولت بنام شاه برآمد

خیز که هنگام کوشش آمد و مردی ‌‌‌‌ ملک کرا از دست رفت کی وکر آمد

پشت برادر قوی بود ببرادر ‌‌‌‌ خاصه که از یک نژاد و یک گهر آمد

از چو تو ای شاه چون قوی بودش پشت ‌‌‌‌ هر که ستیزد باو بروی در آمد

گرچه بکار است لشکر و حشرا تا ‌‌‌‌ یار موافق بسی بکارتر آمد

یار موافق پس از خدای ندارد ‌‌‌‌ جز تو که تیغ تو جای صد حشر آمد

خیز ز سر تا گذشته سیل حوادث ‌‌‌‌ چاره اکنون که آب تا کمر آمد

خیز و از آن تیغ آبدار فرو کش ‌‌‌‌ آتش طغیان که این زمان شرر آمد

خیز و علم بر نشان ببام کلیسا ‌‌‌‌ پیش کن یاجوج روس رخنه گر آمد

دولت و عزت ز هیچکس نبود کم ‌‌‌‌ بهر چه باید ز خصم بر حذر آمد

خنجر آتش فشان بدار به پیش ‌‌‌‌ خصم گرفتم ز حمله شیر نر آمد

دولت چل ساله چون ز دست توان داد ‌‌‌‌ بهر چه روزنیت گنج پر گهر آمد

حمله دشمن ز خود بدوست به بندند ‌‌‌‌ دوست شود خصم هر کجا که فر آمد

زر بسنبل تخم گندم است بهفتان ‌‌‌‌ ربع بتخم من ببر چو کشت بر آمد

جیش بساز و بتاز بر سر دشمن ‌‌‌‌ پیش کن او ناگهان ترا ببر آمد

لیک دو لشکر بود مساز فراموش ‌‌‌‌ جیش دعا را که این بکارتر آمد

تا ننماید ستاره در بر خورشید ‌‌‌‌ تا نه بر و بحر در شمر شمر آمد

باد سپاه عدو چو فوج کواکب ‌‌‌‌ تیغ ترا کافتاب در اثر آمد

در موعظه و نصیحت فرزندان خود گوید

انصاف دلانی که مرا راحت جانید ‌‌‌‌ این پند ز جان خاسته در دل بنشانید

هر چند همه کودک و بازیچه پسندید ‌‌‌‌ پندم بپسندید و ببازیچه مخوانید

تا چند زنی ریش و زنارنج ترازو ‌‌‌‌ هان توسن همت بتراز و بجهانید

پندم بپسندید و بجان کار ببندید ‌‌‌‌ کابنای وصالید و نه ابنای زمانید

وله ایضاً علیه الرحمه

وله ایضاً علیه الرحمه

این کشوریست بخت کسی کو کشاد / این رشته است وقت کسی خوش که او درود

نغنود کس بکام دل خویش در جهان / جز آنکه در کنار پری پیکری غنود

گوی مراد کس نه بچوگان کام زد / الا کسی که گوی زنخدان او ربود

ننمود رخ هلال تمنا بهیچ کس / جز آنکه چشم خود بهلال ابروان گشود

نگشوده است یک گره از کار هیچکس / جز آنکه چرخ درگه دارا باو نمود

درگاه پادشاه جهان سایهٔ خدای / شاهی که اخترش بهنرها بس آزمود

آن خسروی که طاق فلک قیرگون شدی / از بس بوی ز مطبخ جودش رسیده دود

صیقل گریست خنجر کشورگشای او / کو زنگ فتنه ز آینهٔ مملکت زدود

از خصم ملک گیرد و بخشد همه بدوست / ازان هر آنچه کاست حسامش ثناش فزود

گر عدل او نبود ستونی بزیر چرخ / دیری بدی که طاق سپهر آمدی فرود

از رای او فروخته قندیل اختران / از همتش فراشته این گنبد کبود

در تحقیق وجود بنای دنیا فانی و در غیب بودن مجاورت و موانست اهل معانی

ز هود و صالح و بشمار تا بعاد و ثمود / ز رنگ بد همه را مدتی بود معهود

کسی مجال درنگ اندرین رباط نداشت / ترا گمان که برای تو ممکن است خلود

ببرد چارهٔ مردان نزاد دست ولی / باختیار نیاید کس از عدم بوجود

دو قافله است ولی دایم از وجود و عدم / که اهل قافله معدوم خوانی و موجود

بشاهراه عدم رفتن است هر کس را / همین برای تو این ره نمیشود مسدود

ز عود میت گریزت که عاقبت گردد / فراهم آمده اجزا باصل خود مردود

چو عود تو بضرورت بود چنان باری / که عود بهر تو سوزند نی ترا چون عود

برفته‌اند همه ارواح غیب منتظرند / که تا بمورد ایشان کسی چگونه ورود

چو بازگشت کنی جهد کن که پاک شوی / که رنگ باشد معیوب مادر مولود

تو پاک آمده تا کی این بهانه کنی / که رنگ بخت کسی کز ازل بود مسعود

یگانه معتمدالدوله آنکه بار خدای | بلند پایه ایوانش برتر کیوان کرد
بخت کس بفرستاد و خواندنا کررا | چو دید کار دگرگشت و چاره نتوان کرد
بعجز آمد و زنهار جست و عذر آورد | قبول خدمت بنمود و ترک عصیان کرد
چو جان ز حیلهٔ بد بر برد شد بکار نخست | از این معامله کر سود بر دناوان کرد
لوای سرکشی افراخت باز و عاصی شد | نه مرد بود که عصیان بجای احسان کرد
کهن دژ زیست متین نام او کلاب گزین | که با سپهر برون سرزیک پیمان کرد
زن و زر خود و شخواه نقد و خواسته را | همه چو بوی گل اندر کلاب پنهان کرد
خیالش این بد و الحق نکو شناخته بود | که چاره اش نتوان گرچه پور دستان کرد
گمانش این بد و الحق درست یافته بود | که در درنشش نتوان رخنه چرخ گردان کرد
ولیک غافل از این کین عدو شکار کیست | که از ستیزهٔ او چرخ دل پشیمان کرد
نیافت کانکه رها کرد این چنین خصمی | توان دوباره مر او را به بند و زندان کرد
از این گذشته که با وی ستیزه کرد که موی | نه بر تنش اثر زخم تیغ و پیکان کرد
برفت و قلعهٔ او را گرفت و کرد خراب | هر آنچه کرد با و صد هزار چندان کرد
زمام صبیان ماهرتر است آنکه بفارس | بطفل بیت او کار زمام صبیان کرد
همه منجه کافردلی و بیرحمی است | که سالها بحق کافر و مسلمان کرد

[illegible]

خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند | راست پرسی سلطنت آنست کایشان یافتند
فقر بگزیدند تا از فقرشان دولت رسید | درد بپذیرفتند تا از درد درمان یافتند
چند با ناخواستن خوش ساختند از اختیار | تا مرادی را که مشکل بود آسان یافتند
در پناه بینوائی گنج عزت دیده اند | در میان خاکساری آب حیوان یافتند
تخم نومیدی برافشاندند در صحرای دل | تا که باغ خویشتن را سبز و خندان یافتند
ساختند با سوز دل تن داده بر ترک مراد | تا میان نار سوزان باغ رضوان یافتند

کوس قدرش بر فلک از فقر و فخری کوفتند || دور باشد دولتش را گر بایران یافتند

او بود خضر ره و در روزش با سکندر بنگری || پیشکاران سکندر آب حیوان یافتند

مشکل است ار قدر او دانند کز ظلمات طبع || یافتند این آب حیوان را و ارزان یافتند

دامن فقرش نیالاید بلوث سروری || لیکنش آلوده کان آلوده دامان یافتند

سروری لوث است آنکس را که شد محکوم نفس || یا برا و پیدا د خونی را بفرمان یافتند

لیک نفس کامل و فرمان پذیر و عادلست || سروری را خلعتش بر روی یزدان یافتند

شاه ما بد حق‌شناس و صدر عالم حق‌پرست || سروری دادش که او یک مملکت جان یافتند

شاه چون باشد چنان و صدر چون باشد چنین || جان چه باشد اهل ایران تازه ایمان یافتند

بالله ار انصاف خواهی شرک پنهان داشت خلق || شرک پنهان داده و توحید پنهان یافتند

حرف حق جز با زبان تیغ نتوان گفت فاش || لطف حق بود آنکه خلق این گنج آسان یافتند

همچنین اسلام اول آشکار از مصطفی || تیغ حیدر را بر اسلام برهان یافتند

شه سلیمان صدر آصف تخت بلقیس است تخت || کش به پیش شاه بی‌تابند دیوان یافتند

راست خواهی ملک فقر آلوده و فقر ملک دار || بود مشکل این وزیر و شاه آسان یافتند

همت این صرف آن شد دولت آن خرج این || کار فقر و سلطنت را زین دو چندان یافتند

هرچه آن زاید بکار از دولت این ساختند || هرچه این را بد کمال از همت آن یافتند

دین از این تا شد حبت و دولت از آن تقویت || هم خدا هم خلق را راضی از ایشان یافتند

صورت و معنی بهم شد رام و خلقی کام یافت || تا بهم یگانه بود این خلق خسران یافتند

هیچکس زین پیش مال خویش را مالک نبود || بسکه از حکام ظلم و جور عدوان یافتند

مالشان آن خود است اکنون و دل شاه نیز || نیمی از انصاف و نیمی را ز احسان یافتند

تا جهان ماند بماند در پناه کردگار || زانکه او را صورت الطاف یزدان یافتند

وله ایضاً طاب الله ثراه

ای اهل هنر مژده که عید هنر آمد || وان روزه هر روزه دانش بسر آمد

زخوان سوهبتش آز را امهها نی | نعیم هر دو جهان کمترین نواله کنند
بعهد دولت او غیر نای و بربط نیست | اگر ضعیف و نحیفی فغان و ناله کنند
همه شایج بحر و حضایص کان است | چو خازنانش عطائی علی العجاله کنند
بخرج روی کسا میرود کنوز ملوک | کجا عروس مدیحی ورا قباله کنند
زمانه دفتر حسن مکارمش نشود | مگر که مختصری درج در رساله کنند
بکمرهان چو ضمیرش چراغ افروزد | هم از خطوط شعاعی براو زباله کنند
بیک سخا که بخواهند کان کند دستش | ازاو ذخیره چندین هزار ساله کنند
ز نکته سنجی او کس رهین واسطه نیست | خوش است عیش که بی منت دلاله کنند
زهی ز حسن سلوکت گذشته کار از آن | که خلق را بزر و سیم استماله کنند
هر آنچه دور تو خواهند پیش جود و دمش | که حکم کثرت باران ز ماه و هاله کنند
چه از سپهر خدنگ ترا گسند سپهر | چه از حباب سپر پیش هیز ژاله کنند
ز بیم شحنه عدلت بمرغزار سپهر | کنام شیر فلک ماسن غزاله کنند
کسی که گرز تواش نرم کوفت روز مصاف | نه ممکن است که اجزای او نخاله کنند
عروس مدح تو از خاص و عام دل ببرد | لگرزه و دوده کلک منش کلاله کنند
مرا نه تنها اندیشه صرف مدح تو شد | از این مقوله بسی خرج این مقاله کنند
در آن مصاف که رویین تنان چو صباح خان | رخان معصفر آنرا برنگ لاله کنند
ز برز و بال یلان هرچه را که گرز بسود | بسم توسن خاره شکن حواله کنند
سخا ز مردم گرد طبیعتم بشکفت | که عمر خویش چرا صرف بر بطاله کنند
دروغ نیستن بر مردمان مردی نیست | کرا قدا برئی شوم بد فعاله کنند
بعینه این سخنان اعتبار آن دارد | که دختران ز بس چرخه بهر خاله کنند
چرا نکه روز جو دار کلک من بیسند | وگرچه صرفه ندانم از این حواله کنند
وصال مدح ملک بود ز جنت خبث | خبیث را بعد خویشتن حواله کنند

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال — که مدح گفتم و ابناشتم سفینه چند
همی سرودم مدح و همی ستودم خلق — چنانکه رسم گدا پیشه است و حاجتمند
همیشه گرچه خدا داد لیک آوردم — بسعی بازوی خود صید رزق را بکمند
از آنکه پیش کسی چون کمان دوتا نشوم — دوتا شدم چو کمان بحلق کردم بند
همیشه قامت من قوس بود و کلکم تیر — که بود رزق مرا این کمان و تیر پسند
کفاف من همه از هند و سند داد خدای — باین بهانه که خطم بدیع بود و پسند
مهین کراسه تازی بخط شیرازی — همی نوشتم و آمیختم گلاب بقند
ز هند دخل نمودم بفارس کردم خرج — چنو که رزق بمصرش حواله خود بخجند
بروز و شب هنر آموختم بخورد و درشت — ولی قناعت آموز باز زن و فرزند
قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش — بخانه نه که ازو برگ سایه نفکند
کس ار بگوید بر من شافت خور بپذیر — چو گفت خط وصالم نه این ازو نه پسند
نه پارس تنگ از آنجا که آفتاب دمید — فزون ز خط شعاعی نبشت و پیرا کند
بزاده تهنیت از من ببرده تعزیه نیز — که اهل یک بلدیم و رفیق و خویشاوند
تو این قضیه ز حکاک پرس و از نجار — که بر حجر چه قدر شعرهای بنده بکند
چه تنگها که نکردم از این بلد کوتاه — چه نامها که نکردم در این دیار بلند
بر ایگان همه را نام رفت در آفاق — که صیتشان چه بلوراست و شعر بنده بهمند
کتابها بنوشتم قصیدها گفتم — همه دروغ و همه ناسزا و درخور بند
ز خون خویشتن و خوان خویشتن خوردم — که حاصلم ز ثناشان گزاف بود و گزند
بگفته گر بپذیرد خدای استغفار — بخورده گر بپذیری تو میخورم سوگند
بوقت نعمت آسیب جو تر از اعدا — بگاه زحمت آزرم رو تر از فرزند
گرا بناز بری سخت رو تر از خاره — ورش بناز بود نرم روی تر ز پرند
درست کشور شیراز بسیجو بغداد است — بغزل و نصب بزرگانش دجله را مانند

بیا لا بلندی دلم کشته معشوق | که عقل اندر اوصاف او قاصر افتد
توای مانع من ز رخسار زیبا | شنیدی که منظور بی ناظر افتد
توئی هر خیالی که در دیده اید | توئی هر خیالی که در خاطر افتد
تو در هر نهان خانه دل که باشی | نهانها از او جمله بر ظاهر افتد
نه در خوبرو چون تو منظور گردد | نه مهر است گر زهره بس زاهر افتد
بچنگ آرمت گر چه بس دیریابی | اگر لطف شاه جهان ناصر افتد
جهان داور پارس آنکو چو رایش | نه خورشید روشن نه مه باهر افتد

در ستایش امیر اتابک معتمد الدوله و تهنیت خلعت شاهی و شکوه

نگار نازنین و شوخ دلبر | سمن روی و سمن بوی و سمنبر
ز سنبل داده مرگل را زیب | ز سوری بسته بر شمشاد زیور
ز دندان در عقیق آکنده لؤلؤ | ز مژگان بر هلال آهخته خنجر
از آن لؤلؤ بلؤلؤ داده تشویر | از آن خنجر بخنجر کرده تسخیر
ز زلفش چهر چون مهری بروزن | بچهرش زلف چون عودی بمجمر
تنم زان چهر چون مهری بر آن تاب | دلم زان عود چون عودی بر آذر
در آمد با رخی چون رای دانا | در آمد با لبی چون تنگ شکر
رخ گلگون و لعل شکرینش | مرا چون گل شکر افتاده در خور
هر آن چینی که با زلفش برابر | شده از روی خوبش آتشین تر
چو زلف خود بر آشفت و بمن گفت | که ای چون من بجان خود ستمگر
وفا گفتند گر خوبان بیابد | غلط گفتند گر مرد سخنور
کنون ده روز شد تا همچو چشمم | بود در بحر خیز عدل کستر
مشوش زین چه روی من بتابست | تو گوئی آتش افتادش به بستر
چه بود است عذر گر بهر عیادت | نرفتی در بر مهتر چو کهتر

عدو بندی که تا آهخت صمصام | عدو را بنده میکوید و چاکر
بود با جوهر ان پرندش | عرض را اعتبار افزون و جوهر
بود با سرعت پران خدنکش | نظر چون طایر برکنده شهپر
دهد سیم و نه دست اوست معدن | دهد مهر و نه رای اوست خاور
سران کرچه سر ملک او سر از ان | چو سر بر جمله اعضاست سرور
ز کلک و تیغ او چیپال و خاقان | ز هند و چین ملک را جزیه آور
چو کیرد کلک مصر را در امن | چو بندد تیغ هند را در آسر
ز هند و مصر ش آرند از جیب و راست | بباج و ساو کنج و کوهر و زر
زهی خنک فلک منکش که کوئی | نهان در دست و پایش باد صرصر
چو او جنبش کند هامون بجستن | چو او جستن کند دریا چو فرغر
غبار او به بندد راه کردون | صهیل او بپوشد صوت تندر
قوایم دار دار سختی چو فولاد | چو فولادش در آن بنهفته آذر
نشیند چون برو سالار کیتی | ورا بینی خوی افشانان ز پیکر
بلی اخترفروز ایزد زکردون | چو خورشید فروزان بر زند سر
خهی تیغ جهانکیرش که بینی | هلال چون سپهری پر ز اختر
از او دین مستقیم او خویشتن کاج | از او کشور سمین او خویش لاغر
بیفزاید همی بر عدت خصم | که یک پیکر همی سازد دو پیکر
در او موران شیر او بار بینی | ز موران عدت شیران فروشتر
اکرچه لعل آتش دار داما | مدام از خون اعدا روی او تر
امیرا سرورا صدرا سترکا | زهی خلقت چو خلقت روح پرور
ثنایت طبع را امریست معروف | خلافت نفس را نهی است منکر
تو یار و یاوری اهل هنر را | کت ایزد یار باد و بخت یاور

هیچ از مدحت آید که بما متفق آئی | تا کشور هفت اقلیم بگیریم به یکبار
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین | تو از کرمت و من از خاطر هشیار
ملکی که به تیغ کج ابرو نگشاید | من بر تو کنم راست بدلجوئی اشعار
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز | بر خنجر مژگان تو و غمزه خونخوار
در قلعه گشائی چو برنگ و چو به نیرنگ | من کلک بکار آرم و تو طره طرار
بر کلک و بنان من نقب فکن و عارض | برابرو خط تو کمان گیر و زره دار
چون کار به بیرحمی و خونخواری افتد | آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار
ور کار بصدق نفس و عهد درست است | این از تو نیاید من دلشده بگذار
ور معدلتی باید تا ملک بماند | این کار نیاید مگر از شاه جهاندار
هر چند جهان شعر من و حسن تو بگرفت | فرمانده آفاق بود ملک کهندار
فرمانفرما پادشه مملکت جم | کز معدلتش دیو ستم گشت پریوار
شاها تو نه آنی که خلاف تو کند کس | وانگاه بخود در ره نپسندد چو شب تار
بالله که همه پارسیان جاه تو خواهند | اندر حقشان قول کسی نشنو زنهار
کردر همه آفاق ببینند نپسندند | شاهی چو تو خوشخوی و نکوگوی و نکوکار
دانند که در پارس توئی رحمت یزدان | دانند که بر خلق توئی سایه دادار
همچون تو ولی نعمتی اندر همه گیتی | من کافرم ار هست بگفتار و بکردار
شه را نفس پاک تو آورد بشیراز | در خدمت شه صف زده شهزاده بسیار
تا خلق بدانند که غیر از تو شهی نیست | بر تاج کی و افسر جمشید سزاوار
قدرت همه دانند چرا پارس ندانند | ای پارسیانت بقدر وزی صد بار
مشهور تمامی بپرستیدن خسرو | حاشا که بگردند از این شیوه و هنجار
گر در دلشان هیچ غباری بود انهم | ای ابر کهربار تو بنشان و تو بردار
تا در ره خدمت همگی یکدل و یکرنگ | بندند بملک تو ره رخنه اغیار

کسی برون نخسبد بویژه روز چنین — دگر مخسب که بخرد شماردت مغرور

هزار لشکر گر آسیب پای عزم ملک — ز خواب جستی و کشتی ز لوث تهمت دور

به نیم لحظه که خفتی چه فتنها برخواست — اگر چه عذر تو روشن ندارمت معذور

سپاس جهد ملکزاده جهانبان کن — که گر نبود کنون دیو را بدی مزدور

ز فر اوست که شد رایتی چنان منکوس — ز جهد اوست که شد لشکری چنان مقهور

چرا که کرو بهفشاد جنگ با سه هزار — بدان مثابه که شاهین بچرگه عصفور

چرا و حصار ز دشمن که باز پس گرفت — ازان سپس که خود اندر حصار بد محصور

بیار دفتر شاهان و سر بسر برخوان — ز اردشیر و ز بهرام و بهمن و شاپور

نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی — از آنچه آمد ازین شاه کامران بظهور

ازان سپس که حسن شاه یل بنبرد شتافت — بگوشمال عدو با سپاه نامحصور

خجسته پور جهانبان بماند در کرمان — ببرد همره خویش از سوار تا بستور

که تاخت سنجر از سمت باوق طایفه — همه بکینه چو مار از ستیزه چون زنبور

پذیره رفت و بهفشاد تاخت بر سه هزار — که بیست شیر ژیان را زیان ز گلهٔ گور

ز اهل شهر مکر یافت کید پنهانی — که بازگشتن خود را بشهر دید ضرور

سپاه خصم بدنبال شاه تاخت بشهر — بسوی آنکه کند جای بر سریر سرور

سه روز ماند و برآمد ز دستبرد عدو — بجای سور سرور از حصار شور نشور

بچارم از در بم لشکری رسید بشاه — بزور شیر و بخشم پلنگ و عدت مور

عدو شنید و برون شد بدفع لشکر شاه — شتافت شه ز پیش همچو شیر از پی گور

نشد نیاز به تیغش که بد بلشکر خصم — صهیل ادهم او را خواص نفخهٔ صور

بزور بازوی شاه آفرین که خویش ببرد — عدو شکست و بکرمان ز زور بازوی پور

ببرد عرضه کن از من بنزد شاه شجاع — که ای بعفو و کرم ذات اقدست مفطور

چه خواهی ای شه رستم دل از ولایت یزد — نه یزد ملک یمن باشد و نه کشور فور

طبیب گوید پرهیز کن بوقت علاج | که جان دهد بمکافات جهل خود رنجور
گر این قصیده فرستد ز من بشاه زمن | بزرگوار جهانبان که سعی او مشکور
بسا فگار ز دیدنش شود دلشاد | بسا خرابه ز معماریش شود معمور
همیشه تا که بمقیاس عقل وا ماند | ز پیک وهم و نظر مرغ صبا و دبور
بشرق و غرب محامد نظم و ترتیبش | همه چو گوهر منظوم و لؤلؤ منثور
حسود او باضافت تنگنای جهان | ثقیل و خارج و بیجا چو زاد فی الطنبور

در ستایش خدیوزادهٔ اعظم حسنعلی میرزا فرمانفرمای مملکت پارس و ملک‌الشعرا ۱۴۸

گرت هوای نگارست در هوای بهار | بهار چهر منا این منت بجای نگار
چه عاشقی بهار ای بهار بندهٔ تو | یکی در آینه بنگر ببین ز خویش بهار
چه مایلی بنگار ای جهان نگار عبث | تو آنچه را که ببندد آوری بکه میدار
کسان بخون رزان نوبهار تازه کنند | تو در بهار بخون کسان مرو زنهار
نخست اگر بگلستان روی بخواهند | که بی بهند بود گل بچشم مردم خار
کنار سبزهٔ نوخیز گستر بساط نشاط | کزان بساط یکی زانبساط گشت هزار
بباغ و راغ و بهار و نگار کم نشود | سه چار روز دگر صبر بایدت ناچار
مهم ترت ز بهار و نگار کاری هست | اگر تو بیخبری من نمایمت اخبار
بیک دو روز دگر جشن عید فروردین | چو بندگان بدر شهریار باید بار
برای خدمتی و از پی تماشائی | من و تو بایدمان رفت اندران دربار
تو از جمال گلستان کنی بساط ملک | من از خیال جواهر برم برای نثار
ز یکطرف نگری پیلهای که پیکر | همی ز سمت دگر سروهای گلرخسار
ز بالبان و ز شیپور و طبل سربازان | فتاده غلغله بینی به برزن و بازار
همی خرام کنان یاور از پی سرهنگ | چنانکه از پی طاووس کبک خوش رفتار
بچشم تا نگری روی نوخط و ساده | بگوش تا شنوی بانگ بربط و مزمار

اگر وزیرش گفتم وزیر آن شاه است | که بندگانش بر آن سروران بود سالار
اگر وزیرش گفتم وزیر آن ملکی است | که افتخار ملوک است و اعتبار تبار
سپهر مرتبه فرمانروای کشور جسم | که آفت یم و کان است از یمین و یسار
در آن دیار که عنفش بهار را چو خزان | در آن بلاد که لطفش خزان را چو بهار
ز فر افسر او رفت قدر مهر فلک | ز خاک درگه او رفت آب مشک تتار
فزون از آنچه بگردون ستاره را اثر است | از او بخاک ز جود است و معدلت آثار
ز جود او نبود دست و دامنی خالی | اگرچه دامن کهسار و دستهای چنار
عصای موسی اگرچه بآدمی خور بود | بتیغ او بنگر کافعیست دشمن خوار
گل ظفر شکفد آنقدر ز خارستانش | که بشکفد بگلستان ز صد هزاران خار
سحاب جود وی آنجا که گوهر افشاند | گر ابر است خزف از لآلی شهوار
جهان و عدلش طفلی است ناصبور از شیر | زمین و حلمش باریست ناگزیر از بار
بویژه فارس که بی‌حکم او مباد دمی | که سی فزون بود از سال کش در اوست قرار
همیشه گرچه درین ملک عدل و شحنه | هماره گرچه در این شهر حکم او سالار
ولی نظام دگر دارد از نظام کنون | که این نظام نبود دشمنش پاره پذیرار
هنر که خار جهان بد کنون عزیز جهان | که آمد است چنین مشتریش در بازار
هماره باد آن شاه و آن نظام بهم | که با نظام بود شه ز ملک برخوردار
جهان بسایه این شهریار آسوده | چو شهریار بظل شهنشه قاجار

تغزل متخلص بمدح شاهزاده والاتبار حسینعلی میرزا ابن شاهنشاه فتحعلی شاه قاجار

ای خم زلفت بماه برزده چنبر | ماه معنبر نقاب و سرو سمن بر
مشک سیه دسته دسته بسته بسوری | عنبر تر توده توده ریخته بر خور
زلفست آن یا سیاه مشک فروراست | زانچه فرو شد همی زند بسر و بر
پاره‌ای از شب بر آفتاب که دیده است | هر که ندیده است گو در زلف تو بنگر

پرده صبح جهانی بردرید آن پرده‌ات
پرده را بردار چندین پرده‌ها بردار

خوبرویی در تو بنمود این بگفت ار باشدت
دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستدار

دوستت حربا و سوزد پیش تو در نیران غم
دشمنت خفاش و دارد از تو عیشی خوشگوار

خوب رو در پرده بپسندد جمال خویشتن
وانگهی مشتاق خود بیند گروهی سوگوار

از تو بودی جیبها بر دوش گلستان عور
خویش را اکنون همی در جبه پوشی نیست عار

غالبا سیمای دینار امجد رساحتی
کز خجالت پرده جاوید بستی بر عذار

که گهی رخ پوشی تا خواهش بیفزایی بخلق
نی چنین کز خود کنی مایوس خلق روزگار

چهر خود خوبان بزلف عقربی پنهان کنند
تا تو در عقرب شدی زهرا نسازی آشکار

زینهار آن عقرب جراره یار رخ مکن
تا ز دم سردی نگردی بر جهان جرزه بار

دامنت پنهان چرا گشتی شنیدستی که شاه
میرسد از گرد ره با طلعتی خورشید وار

ور بهانه شرم باشد شرم بر گیسوی نه
آینه خود را چه در پیش روی شه مدار

تا مگر چون مه که آب روشنی سازد ز تو
تو کنی کسب ضیا از خاکپای شهریار

داور دریاش دریا دل جهان مکرمت
کز درش گردون گردان راست قدری مستعار

خسروی کش تیغ چون آتش اگر دشمن هژبر
سروری کش خشم چون کشتی اگر گیتی بحار

گر به پیش حمله دشمن ثبات تن نگرد
از بر آتش دگر فرار نتاید فرار

کشوری را کو خلیفه صد توانگر یک فقیر
لشکری را کو سپه بد یک پیاده صد سوار

هر کجا تهدید پاسبان او خزان اندر خزان
هر کجا تا بند لطف او بهار اندر بهار

چون برآور تخت جمشیدی بود در بارگاه
چون نشیند بخت خورشیدی بود بر کوهسار

گر بهر انگشت کس سحری نمائی تعبیه
چون یک انگشتش نخواهد داد در شاهوار

ناوکش را هست زحمت گر قمر باشد سپر
لشکرش را هست خجلت گر فلک باشد حصار

نام نیک از وی بجا ماند در این گیتی بس
ماند از شاهان اگر گنجینه زر یادگار

عفو پیش بنده یابی زحش تا ارض روم
دیر زودش ملک چین از خطا تا زنگبار

فخر جهان حسینعلی میرزا رسید … از آستان خسرو جمجاه داد گر
من این شنیده خرم و بوسم دهان او … از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر
شوریده وار روبره آرم پذیره را … بی اختیار گشته و گم کرده پا ز سر
او گیردم که این چه شتابست مهلتی … کارم نزین برای توشبرنگ راهور
گویم که وقت بگذرد باره گو مباش … آن به که شوق باره بود بخت راهبر
گوید نه کان خدیو که بحر از کفش برنج … رنج کسی بجوید جز بحر پر گهر
گرچه تو بحر پروری از طبع خویش لیک … خاص از برای مخزن شاهیست این درر
این گوید و بزین کند آن رخش شیر کام … کز خاورش بود قدمی تا باختر
من برنشسته بروی و رانم بصد شتاب … بر قم نه بر نشانه و وهم نه بر اثر
فرسنگکی چو شبرنگ رانم آیدم … گردی بچشم نور دل و بینش بصر
گردی چو صبح در دل او مهر تابناک … آن گرد غیرت سحر آن مهر رشک خور
گرد عیان ز گرد سلیمان روزگار … بادش مسخر آمده زان خنک ره سپر
بلقیس عهد مهد روان کرده از پیش … بر هیات که از پی مهر فلک قمر
همراه اش آصفی که ز تابش خاتمش … فرمان پذیرشته شده آفاق سر بسر
سردار کامکار که بر سروران دهر … آن سروری کند که بر اعضای سبعه سر
با خیر خویش جسته و او آمده به پیش … با لطف محض جسته و او آمده ببر
وز جانبش صاحب دیوان که کلک او … بر دفع دیو فتنه شهابیست شعله ور
آن صاحب اختیار که در نظم مملکت … هر دم هزار طرفه پدیدارد از فکر
یکجانب ایلخان که اگر رای شه بود … هر گونه آفرینشی آرد برش حشر
ز اسبان شد پویه و ترکان شد خروش … هر دم هزار دیوی و پری آردش بدر
دستان او چو شاه ز کرباشو دهول … سیمرغ را ز قاف کشد گسترده پر
چون پرسم از کلانتر گوید شد به پیش … کارایشی بشهر دهد بهر تاجور

حکم آن شد که کند این تن خاکی ویران | امر آید که کند کشور ویران تعمیر

آن ز اصرار نکرده بر یزدان نقصان | وین ز ابرام نکرده بر خسرو تقصیر

پرسش کرم شهش بفته شور احسان | بفطیر اهل طایفه خانه خمیر

ایلخان از طرفی وز طرفی سردارش | آن بکیش بخت جوان وین دگرش دولت پیر

خلق شیراز برون رفته باستقبالش | همه سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر

من هم از یکطرف استاده همه تن شده چشم | همچو حربا بتماشا که خورشید منیر

نظر افتد بمنش گریه و شادی در چشم | چشمی از گریه چو رود و دگری از غم چو زریر

باز نشناسدم از ضعف و ز هر کس پرسد | همه گویند وصالست ز هجران شده پیر

دست بر تاج فرا برده نهد بر سر من | آنچه من خواسته و یافته شاهم ز ضمیر

چشم بد دور چو بردارمش از سر پشمم | از شهم آمده فرمانی و در وی تحریر

که بهر سال سپارند پی خرج وصال | صد از آن زر که رخ سنگدل طبع پذیر

نه بداراب حوالت شده نه بر سالار | نه بجهرم زده توزیعش و نی بر سر قیر

شاه بنوشته که هر سال هم از ده یک شاه | ایلخان میده و سرکار فلانی میگیر

من چو این رانگرم بوسم و بسپارم باز | که چنین شاه بزرگی و چنین لطف حقیر

نازهای خنک از من که نخواهم بستان | لطف افزون ز حد از شاه که سهلست بگیر

تا بحدی که خورد شه بشهنشه سوگند | کانچه بنوشته دو چندان دهمت در توفیر

من ز شه گیرم فرمان و زنم بر سر خویش | بدعاگوئی شه دل گرو و طبع اسیر

گویم ای انجمن آرای سپه از انجم | عمر شه بفزا چندانکه فزاید تقصیر

یارب آن روز چه روزیست تو زودش برسان | تا که روشن کنم از خاک درش چشم ضریر

آنچه گفتم ز شهنشاه و ز شاه آید لیک | لطف سردار درین باید و احسان دبیر

در مدح یکی از فضلا و علماء عصر خویش فرماید

آمد و افروخته با رخ همچون قمر | طرهٔ تا بدوش گیسوی او تا کمر

دین مبین را نظام هم شرع متین را قوام ‌‌ زینت علم از کلام زیور فضل از نظر

حارس شرع رسول زبده اهل اصول ‌‌ در بر فضلش فضول قول کسان سر بسر

آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال ‌‌ آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر

پاکتر از هر یقین از دل او یک کمال ‌‌ راست تر از هر عیان از بر او یک خبر

نیک بود فال فضل کز دل او جست فال ‌‌ راست رود تیر شرع کز فر او یافت پر

چرخ درش خواست گشت پایه نبود آنچنان ‌‌ مهر دلش خواست شد مایه نبود آنقدر

پیکر او را چو دید و هم بمحراب گفت ‌‌ طاق نهم چرخ پس گشته قمر را مقر

اینک با خویشتن سبح دو خورشید یافت ‌‌ از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر

از همه پیغمبران هست در او خصلتی ‌‌ زانکه همین قابلیت زامت خیر البشر

نوح چو بر قوم خویش لب بدعا برگشود ‌‌ داد بطوفان آب خلق جهان سر بسر

او ز شور درون چشمه خونین گشود ‌‌ خواند بر اخلاق زشت زمزمه لاتذر

گر ز خلیل خدا خانه حق شد بنا ‌‌ ساخت در آنجا مقام بر در دا انجا نگر

او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل ‌‌ قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر

گشت ز یعقوب گم پور گرامی نژاد ‌‌ ور پس چندی رسید مالک ملک و حشر

گم شد از او پور زاد در ره یزدان فتاد ‌‌ سلطنت فقر یافت صدره از او خوبتر

اصل مکارم حسین از همه را نور عین ‌‌ غمزده را غمگسار گمشده را راهبر

موسی اگر شد بطور یافت نا اهد ز نور ‌‌ او بدل پر حضور یافت همان جلوه در

خضر ز آب حیات زنده جاوید شد ‌‌ چشمه او را بشست وز دل او کرده سر

آنکه اگر دیده یافت از اثر عیسوی ‌‌ آنکه جهل است زاو از نظر دیده ور

ای ز تو مجلس بهشت وی ز تو مسند بنور ‌‌ ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر

کلک تو آن تیشه است کانچه بنا کرد جهل ‌‌ تا کهش از یک صریر ساخته زیر و زبر

وعظ تو بیدار ساخت عالمی از خواب جهل ‌‌ ور نه بغنود خواب قول کسان چون سمر

رهزن دین شد که کاهی رفت چون زین قبیل | وز دمش آمد که کاهی رفت چون زان بدکار

آب و آتش هردو اندر طبع وی بسرشته اند | کان یکی را مغز ازاو پر باد و این یک خاکسار

گر نشانش راهی جوی زمین باشد مدام | جای او در محفل خان جهان فخر کبار

وله ایضاً علیه الرحمة لغز با سیم قلیان و مدح بیگی آقا

این شکل عجب بین چو یکی جادوی کار | خود ساکن و هر دم فلکی سیار و سیار

چون مجمره گردانی و مجمر سرش بس بر | و دودش ز دل مجمره گردونت پدیدار

بر سر سرش همه آتش و در دلش همه دود | در وصل بنالد چو من از هجر رخ یار

تا بر لب او لب ننهی حرف نگوید | وان راز که شنفت کند در دمش اظهار

عوج است که بر شکر موسی شده دشمن | و اندر عنقش حلقه زده سنگ گرانبار

منکر نشوی گر شمارم چو نکیرش | کش نیم تن از آب بود و نیم تن از نار

نافی چو جنینست و زان ناف سخنگوی | چون ناف فی قند فتد و نیز ز گفتار

تلخیست که شیرین بمذاقست و لیکن | شیرینی و تلخی کام آوردت بار

ماریش چو ضحاک دمیدست ز پیکر | وز مغز سر خویش دهد طعمه آن مار

مرغیست که قوتش همه از بچه زاغ است | پرواز دهد آنچه فرو برده بمنقار

گویاست ولی در شکم اوست زبانش | فهم سخنش کس نکند با همه تکرار

چون زورقی از شیشه و بحریست در او ژرف | زورق نشنیدم که در او بحر کند کار

در بحر یکی ماهی سیمین است که نیمش | در آب و دگر نیمه برونست و نگونسار

وین طرفه که چون دم دمد آن حوت در آن بحر | از دمدمه ابری کند از بحر پدیدار

گه زرد و گه اسپید و گه ازرق بنماید | چون کاخ سمنزار و نه کردار سمار

عفریت وشی نو نو در شیشه درآرد | زان دم که دمد در وی و در فلکش پرکار

در چشم یکی خانه ازاو حجره دو در رخ | در پیش یکی کلبه ازاو دکه عطار

از فرق فرو بسته بهوا دسته ریحان | وز ناف گشاید سر نافه تاتار

ای نقطه پرکار کرم دست جوادت   سرمایه نه دایره اش ده یک آثار
بسیار بر فطنت تو خدمت اندک   اندک بر همت تو نعمت بسیار
رایت هنر ایزد ماند زمانه   کلک تو بجهان خبر کردار بکردار
شکست هنر گرچه بسی گشت بگیتی   الا بسر مایه جود تو نا هار
بازار هنر گرچه کسادست ولیکن   جز جود تو کس را نشمارد بخریدار
تو زر پی این بخشی و گنجینه نهد خصم   تو مالک دیناری و او مالک دینار
کس را نستانید بدر و بشی جز تو   از بس که کنی در ره دین مال خود ایثار
گوهر بر جود تو یکی باشد و خاره   دینار بچشم تو یکی باشد و قطار
جز پیش تو کاین کار بعکس است بهر جا   زر زانکه عزیز آمد و خواهند زر خوار
صدر از مدیح تو خجل ماندم و جاد اشت   کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله دشوار
نستودنت اولیست که این کهنه ناقص   انبار تهی به که بود خاک در انبار
دانی تو که از مدح تو زینگونه نستوهم   ور سخن از خاطر من یافته مقدار
یونان کند از کشته من چرخ زمانه   چو یک بر دار سینه من لوح ز اسرار
گر صفت رای تو شعری بسرایم   چون شمع از آن کلبه فروزد شب تار
در پشت هنر زورم و در چشم خرد نور   در روی عدو آبم و در جان عدو نار
خار سر کلکم شکفاند گل صد رنگ   افسوس که در پارس ندانند گل از خار
جمعی نه بآیین گروهی نه بآزرم   قومی نه بانصاف و فریقی نه بهنجار
هم شکر که همچون تویی ای قبله اشراف   هم شکر که همچون تویی ای قبله احرار
بر اهل هنر کرده قدر سید و سرور   بر خلق جهان کرده قضا سرور و سالار
بر دست بزرگی تو و من بوده سیه روز   بر مسند عزت تو و من مانده چنین خوار
گفتی که بآب تو و نان تو فنزایم   مقدار تو افزود و مفزود مقدار
پیرار تو ای آصف جمجاه ز دیوان   گفتی که دو چندان کنمت راتبه از پار

[illegible]

برو سرشک فشاندم چو برگ گل ابر بهار | براو خروش کشیدم چو بر چمن تندر

که ای چو چشمهٔ حیوان دهان نوشینت | چه شد که چشمه بنباشتی به نیلوفر

چه شد که سایه فرو بسته پرده بر خورشید | چه شد که غالیه بنشانده شعله بر مجمر

ز چیست تیغ دو ابرو چنانکه چوبین تیغ | ز چیست خنجر مژگان چو خانهٔ خنجر

سپر شده است چرا پیش صد هزار سنان | رخی که پیش وی افکندی آفتاب سپر

بجای دولت از دست فتنه بیخت هست | که دلگشائی یا بسته به بوک و مگر

بخنده گفت کنون چاکرم بدرباری | کز آنچه دیدی پیش است بر درم چاکر

کمر بدرگه شاهی بسته ام اکنون | که آسمان بدرش بسته از مجره کمر

محیط جود سپهر کرم ابو الهیجا | که از جلال و معالی است آسمان دگر

زدم چو نام ملک برد بوسه بر لب او | چنان شدم که زنی بوسه بر لب ساغر

بگفتم ای ز تو بگرفته زینتی چو جمال | یگانه بار خدا و بداده زان بهتر

در آستانهٔ آن آسمان مجد و جلال | بود ستاره محل مهتری منش کهتر

بگو بدرگه بر چیست چیست حالت تیر | بگو بحضرت خورشید چیست کار قمر

بگفت چونی ازان اصل فضل و بیخ کرم | بگفتم آری زان بحر جود و کان هنر

بگفت آنکه ندی بر و طبع او دریا | بگفتم آنکه هدی راه و شخص آن رهبر

بگفت آنکه بجان مهر اوست آلت سود | بگفتم آنکه بدل کین اوست علت ضر

بگفت آنکه چه دست وی و چه ابر مطیر | بگفتم آنکه چه طبع وی و چه کان گهر

بگفت آنکه ستاره مطیع و او حاکم | بگفتم آنکه زمانه رهی و او سرور

بگفت آنکه ز رای وی است کام ملوک | بگفتم آنکه بنام وی است فال ظفر

بگفت آمدنم بهتر برای تو بود | یکی بمال دو چشم و بسوی من بنگر

یکیت نامه فرستاده چون طویلهٔ در | بلفظ اندک و در وی معانی بی‌مر

نه نامه بسته عودی بحقهٔ کافور | نه نامه بسته مشکی بطبلهٔ عنبر

[illegible]

زملک و حکمت آیت چو ارسطالیس | زفضل و حشمت و رایت چو اسکندر
معالیت بجهان برز آسمان شکوه | مکارمت بزمین بیش از اختران با فر
چو جود جلوه دهی آسمان و کان تنگ | چو زهر عرضه کنی آسکون و دامن تر
بر تو چرخ برفعت چو پیش چرخ زمین | بر تو بحر بهمت چو پیش بحر شمر
بزرگوارا گر غایبست تن ز درت | بحضرت تو که جان هست در حضور اندر
بخاک کوی تو گر شوق خاک کوی تو نیست | نه آرام رامش جان و نه بار بالین سر
نه پیتو بهره چیچون دوای سوز درون | نه پیتو ساحت دامان حریف لخت جگر
بکیه نه تیغ فلک تیز و پای خسته گریز | بصدمه دست قضا بازو بسته راه سفر
رها ندارد قدرم روی کوهستان تطرق | گذارد دارد فلکم پاش کو حنک بگذر
هم نه روح که هم رنج جسم شد سربار | بسم نه پای که هم در دو دست شد بر سر
مرا فلک رگ خویش در کمند افکند | که بس گشایم و بگشاید از من از نشتر
طناب من ز رباطات من مهیا ساخت | فلک که گردن او برنیاید از چنبر
شم لبالب خون چون صراحی از می | که هرچه کم کنیش باز یابی افزونتر
حرارت تن و تاثیر قرص کافورم | چنانکه چشمه کافور و حسرت کافر
همیشه نشتر فصاد زخم من بربط | همواره شیشه حجام طفل و من مادر
رگم چو رشته عهد بتانست بهم و کاست | زبس گسسته و باز آمده ز نگید گر
بمردمی که من بنده جای مرحمتست | بمن ز مرحمت از چشم مردمی بنگر
مرا مگوی فراموش کار و بی پروا | که این گمان زرود خاصه در چو من کهتر
ز دل رهیت بدل بی سبب کشد این | ز عیبت بنده فراموش گر تو یاد آور
کمینه دردسری دارم ار شتابی رو | زهی همواره کرم گستر و رهی پرور
بجانیی که شنیدی قصیده گفتم | بمدح خسرو آن مرز و شاه آن کشور
دعای من همه آنست کز شاه ملکیت | بدین جمیله فزون باد سیل آن شوهر

همانش این که چو شه روبوی کند بندد   بروی خویشتن از رحمت خدائی در

ولیک شاه کشاید بروی دشمن دوست   بخشم و احسان درهای بسته را یکسر

همان خصم که بر پور شاه راه ببست   بر او بماند همه مخزن زر و گوهر

بیافت کانکه باخلاص کرد خدمت شاه   مجره اسش کمر آورد و آفتاب افسر

براستی که سزاوار آن کشاد نبود   که در ببست و در آن شد چو مهره در ششدر

نگین سروریش بود آرزوی خاطر بود   که چون نگینش گرفتند در میان شکر

تو فره بین که همان شه بایزدی تایید   سپه نکرده ز انبوه دشت بهناور

هنوز ناوک پران نجسته راه بدل   هنوز ناچخ بران نکرده جای بسر

هنوز از سر زوبین و از خم روبین   نه چشم اختر کور و نه گوش گردان کر

هنوز در بر دریا دلان نه موج زره   هنوز بر سر که پیکران نه برق تبر

دل آب شد بر خصم و یا د نیزه شاه   در او چنانکه بروید ز آب نیلوفر

ز بیم کیفر شاهش نه مانده دست ببست   بکفت بسته یکی بهتر است در ششه حشر

قویست خصم ولیکن به پیش حمله شاه   قویست عاد ولیکن نه در بر صرصر

میان بجد مست تا که بسته داشت بدشت   بفر شاه نه پرواز آب و نه ز آذر

کنون هر آن سر موئی که هست بر تن او   ز خشم شاه سنانست و ناوک خنجر

بنام خویش برافراشت قلعه در آن بیت   بنام شاه جهان هر دو گشت زیر و زبر

درفش او شده منکوس و قلعه‌اش منحوس   ز فر خسرو منصور و شاه نیک اختر

کنون بجای لوا باد پایش در دست   کنون بجای بنا خاک پیش بر سر

ز تیغ شاه ولی برد جان که کرد خدای   حرام آتش دوزخ بر آل پیغمبر

از آن گذشته ز اعراب بری که ز بحر   چو سکته پیچ آمد بسکینه بند ر

از آنکه بحر خداوند شد بکه زنار س   اسیر خارجیان شد بباز گشت سفر

ولی امام خوارج بر او بخشت آسیب   ز بیم آنکه کشد شهریار از او کیفر

بنه و عید عدو چون رسید موعد | مگر مشاجره کاکنون مشجر است شجر
یکی شده است شب و روز و روز چون بگذار | چنانچه روز و شب خصم سیز از او بگذر
بیا که آمده فصل بهار و فروردین | بنو بهار بیفزای نو بهار دگر
شکوفه سیم فشان گشت و ابر لولوبار | بیار دست توای خسرو کرم گستر
درخت عریان گردیده باز سندس پوش | هوای قاتل گردیده باز جان پرور
ترانه سنجی بلبل بنوش و بلبله نوش | چمانه بازی گردون مگو چمانه بخور
بمستقر خلافت بعیش و ناز گرای | بمعامله دیگران بسال دگر
مدام کوشش و زحمت صفا ز دل ببرد | چنانچه تیره راحت کدورت آرد بر
سپه کشیدی و دیدی که بخت یار بود | از این طریقه تو ای ماه خسروان بگذر
اگرچه شاهی و دولت خداییست باد | ولی بکوشش جهد اندر است فتح و ظفر
بجهد و کوشش اگر کاری آمده است | بجهد خسرو بود است و کوشش لشکر
کنون مجسته شها قدر لشکری بشناس | که شاه نیست کسی را که نیست خیل و حشر
ولیک جانب مداح را فرو مگذار | که صیت عدلت از او شد بکشور از کشور
همیشه منبر و سکه است تا ز آهن و چوب | مباد نام تو خالی ز سکه و منبر
جهان به تیغ ستان و زمان بعیش سپار | ز چرخ کام بیاب و ز عمر بهره ببر

در مدح ملکزاده آزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

ای ز خطت مشکوی خامه و دفتر | آهوی کلک تو داده نافه اذفر
خامه بدست تو همچو شاخه ریحان | صفحه ز سعی تو همچو مخزن گوهر
نظم سخنور عروس حجله فکر است | کلک تو مشاطه عروس سخنور
دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ | بسکه بر الفاظ بسته کلک تو زیور
سحر بنان تو خامه از کف مانی | بشکند و لی کند بناخن آزر
گوش چه خونها خورد ز حسرت دیده | گرچه نیارست دیدن آن خط دلبر

جام جهان بین نهاده چرخ به پیشش — بیخردانش نهند تهمت ساغر

آمده اختر برهنمائی مردم — رای وی آمد برهنمائی اختر

ای ز همه مهتران تو مهتر کامل — وی ز همه کاملان تو کامل مهتر

نام تو گر بر سفینه بنویسند — با صفت حلم تو نخواهد لنگر

بندی حبت بخت چاره بمردن — کشته تیغت بخت زنده بمحشر

شرع کرم را رواج از کف رادت — شرع نبی را ز زور بازوی حیدر

بحر نهد گر ز حد خویش برون پای — اینحرکت بر خلاف خویش تو مشمر

آمد هر بامداد از مدد مد — پیش تو همچون فقیر پیش توانگر

مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی — آب وی از ابر زان سخاوت بیمر

شکر که جود از کف تو دید و بیاموخت — ورنه بطوفان شدی زمانه سر آسر

ای تو ز افلاک در گذشته برفعت — عذر گناه نکرده بشنو و بگذر

خواندی گردم خلاف دین نه خلافست — کس بخطر خویشتن نیفکند اندر

دست تو ابر و مرا نه طاقت طوفان — طبع تو دریا و من نه مرد شناور

ابری کو چون کشد طناب مکارم — سیل نوالش رسد بجمله کشور

بحری کو چون بجار موجه در افشد — غرقه احسان کند جهان همه یکسر

من بدیار خود از کف تو مخوفم — کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر

لیکن اگر بیم جان بود ز تو کس را — کشته آن دست به که کشته خنجر

تا نبرد جلوه خار را بر یاحین — تا نرسد حمله گور را بغضنفر

چرخ تو را همچنانکه خلق متابع — دهر ترا همچنانکه خصم مسخر

نزد ارادت هر آنکه با تو عداوت بازد — باد درین شش جهة چو مهره ششدر

لمرتا سیمع فیه شاهین اینا شکینه شاهنشاه مسلطان السلاطين ابو النصر و المظفر

بنگران سلطان بفرق اندرش تاج زرنگار — پای او در قید و بر او در نگشت زراد فرار

آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان | شمع جمع و ملجأ آجال و ظل کردگار
سام صمصام و فریدون گرز و طهمورث علم | زال کوپال و سکندر عزم و کسری اقتدار
آنکه یک جیش از سواران در جو دش یک صهیل | وانکه یک دشت از دلیران زحسامش یک شرار
آنکه بر گردن عدوی شرع را امرش طناب | وانکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار
ای ز رایت پرتوی هر اختری کاندر سپهر | وی ز جود دست دانی هر گوهری کاندر بحار
ای که شد بر بندگان احسان عامت بی دریغ | وی که شد بر چاکران انعام خاصت بیشمار
خلق و خلق روح بخشت مرده با دسیح | ملک دست درفشانت گلشن و ابر بهار
بر در شه غالبا جمعی ز ارباب غرض | از فقیران کرده کیفیتهای بهتانی آشکار
رای شه زانان پذیرفته است وین نبود عجب | عکس خود آئینه بنماید ز شکل نوربار
دیده طبع شاه را مایل چو با دین پروری | دشمن دین خوانده مردی را کز او دین استوار
برخلاف طبع اهل طبع گفتن کافری است | وین نه من گویم که داند پادشاه دین شعار
قل هو الله گو برا چون برخلاف طبع گفت | گفته حاسد کین اهل بدعت و سحر کار
آنکه معبودش هوای نفس باشد لاجرم | حق پژوها را شمارد دهریه گوی و دلخوار
شرع را او رند را نامند کام نفس خویش | دیوشان کرده تو دا با اهل دیوان چکار
گر حدیث از مصلحت دانند من آگه نیم | کردگار آگاه تر زین راز و ظل کردگار
شاه داند کز کدامین باده شان مستی بود | من نگویم مست آمالند یا مستان بار
باز چون دانسته طبع شاه گیتی را عدو | گفته بر شاهی طمع دارد فقیری خاکسار
می نداند این که خود از دولت افغان او | دولت شه را چو رای شه ثباتست و قرار
آنکه باشد در غزای نفس کافر همتش | از پی قطع اهل چه مناب ذوالفقار
آنکه شاهین دعا از نشیمن زد بچرخ | میکند در لحظه عصفور اجابت را شکار
آنکه او را در نظر کم صد هزاران جنت است | پیش آن منظور کو را در نظر مشتی است خار
آنکه میداند زمام ملک گیتی را سپرد | حق باستحقاق در دست خدیو جم وقار

تا کی لعن از کسی کو زاد یزید عمر جسم | چند بر منبر کسی را کو نشاید عمر دار

اهل حق کی باعث قحط و وبا و زلزله است | یا چگونه مشرکست آنکو بر خلق است خوار

ور بر جمال هرکو خوار شد کو فاسق است | هر نبی و هر ولی بودند خوار هر دیار

تا بسجدی کانبیا بردند ظن بد بخویش | بسکه بر خواری فزودند این گروه کین شعار

فسق نبود گر کسی بر خلق باشد مهربان | عیب نبود گر کسی از خصم باشد بردبار

قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق پارس | کی خدا هرگون بلا نیز بر ایشان برگمار

گفت شخصی با رسول الله این خصمی ز چیست | گفت پیغمبر بلا خوارند اهل آن دیار

بسکه از خود فانی و باقی بذات مطلق شد | هر بلا کاید بر ایشان راضیند و پایدار

کشوری فردوس مثال کش در جهان مانند نیست | اهل آن کشور تمامی راستگوی و درستکار

بهتر از این نبود م بر خوبی ایشان دلیل | کاین چنین شاهی بر ایشان داد لطف کردگار

پادشاهی چون تو در انصاف و دانش بی‌نظیر | همچو سرداری بنظم ملک پشت استوار

آنکه گر دارد بدست همت از دریای ژرف | آنکه روز آرد ز رای روشن اندر شبهای تار

فاضلان در مملکت داری که از دانش بود | هر یکی بونصر و هر بوعلی روزگار

اینقدر شاها ملک از فاضلان خالی نماند | کین بقصر شها رسد با بوالفضولی هرزه کار

چند باید بود شاهان بدنام زین مشت دغل | چند باشد حق باطل مشتبه بر شهریار

حکم کن ای حکم تو نایب مناب حکم حق | باز پرس ای تیغ تو قایم مقام ذوالفقار

پادشاهی بازپرس از کار فردا ز تهم | از برای چیست شاها چوب تیر و چوب دار

تا همیشه دشمن خورشید باشد موش کور | تیغ تو خورشید سیما و عدو خفاش وار

باش بر تخت شهی چون مهر بر اوج فلک | تخت و دولت از یمین و فتح و نصرت در یسار

دشمن شاهان عادل خصم مسکینان حق | گو بمیر و خواهند پیشک بود در دار البوار

در دقیقه [illegible] نظامی [illegible] شاه [illegible]

بشرونی یا اخلانی قد جاء البشیر | کاین علامت نیست جز از آیات یار

زین چه کاعدای ترا گردون دورویی کشته‌ام — گاو چون آید لگدزن گو بود بسیار شیر

رایت از معنی که عقل از درک آن حیران بماند — از نهاد لفظ بیرون کرده چون موی از خمیر

تشنه را از بیم قهرت هم لب و هم کام خشک — آز را از خوان جودت هم دل و هم دیده سیر

همچو سرو آزاد کرده ز غم و رنج هرم — گر رضیع از آب احسان تو لب شوید ز شیر

همسری میکرد گردون با تو آری گر نبود — پایه جاهش قصیر و کرده خوانش فطیر

حاسدت از غم رگی در استخوانی نیست — زان سبب پامال جور چرخ شد همچون حصیر

هست از حکم تو گر باشد قضا خدمتگذار — هست از امر تو گر باشد قدر فرمان‌پذیر

من که وقلب زر اندودی که شعرش کرده نام — اندرین محفل که منشسته است نقادی بصیر

خواستم بهر نثار مقدمت از بحر طبع — گوهری خوش جانفروز و لؤلؤی بس دلپذیر

تتمه از [illegible] — این غزل آورد کاندر محفلت هر صبح و شام — قصیده است

مطربان خوانند اندر پرده عشاق و زیر

ای سراپا دلربا وی پای تا سر دلپذیر — تو ز افغان من و من از خیالت ناگزیر

از غم کوی صبا در بوستان گفت اندکی — زانکه لب بربسته گل از خنده بلبل از صفیر

ترسد از شرم رخت گل می نروید در چمن — گر نبندد باغبان در بر رخت بر وی مگیر

زلف طرار تو در تاراج دلها بس شجاع — چشم بیمار تو در یغمای جانها خوش دلیر

زعفران را هر که بیند خنده آرد وین عجب — بر رخ من هر که دید از گریه باشد ناگزیر

غم ز پا می‌افکند بنیاد هستی و صبال — ساقیا جامی بیار آصف گردون سریر

تا بدور گشت و عزم و سیر چرخ و گرد شند — زهره و خورشید و بهرام زحل برجیس و تیر

[illegible] بزم ایوان جاه و محفل صد دیوان ترا — قطعه [illegible]

مطرب و ساقی و دربان بنده و عبد و دبیر

خدایرا به گذار آری ای نسیم سحر — بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر

یکی قصا سپری چون بهشت روح‌فزا — یکی مکان نگری همچو خلد جان‌پرور

مطلع دوم از همین قصیده است

زهی زمین جلالت ز آسمان برتر　　گذشته صیت سخای تو از همه کشور

اگر سپهر هنرپرور د محیط سخا　　تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر

بکینه طارم نیلوفری ستمگر شد و بست　　بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر

بکعبتین سخا داو کامکاری زن　　کنون که مهره دشمن فتاده در ششدر

دو چیز تو نبود خالی از دو چیز همی　　کف تو از گهر و درگهت ز دانشور

مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است　　بآن امید که رای تواش کند معبر

ببوستان بهوا داریت عجب نبود　　که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر

دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل　　جهان و خلق جهان را گرفته اند ببر

خدایگانا دانشور ا سخند ا نا　　زهی بجود و سخا در زمانه گشته سمر

اگرچه دور شدم از در تو معذورم　　زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت گر

من اندران که همی سر نهم بخاک درت　　سپهر در پی آن تا جدا شوم زان در

ز من اگر گله داری بدوستی سجاست　　کسی برآید چون با سپهر بد اختر

بود بباغ نظر منزل رهی اما　　تو چون نه بنظر چون کنم بباغ نظر

کنون هم آنهمه نگذشته است نشنیدی　　که کوهست چو عمر عدوت عمر سفر

اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق　　نه سر شناخته از پا نه پای دیده ز سر

بسند تو نشینم مدیح تو بر کف　　چو آن سها که شود آفتاب را همسر

مدام تا که روان حاکم است بر قالب　　همیشه تا که عرض قایم است بر جوهر

ز آه سینه لب حاسد تو بادا خشک　　ز آب دیده رخ دشمن تو بادا تر

بباش تا بان بر صدر سروری چندان　　که آفتاب برآرد همی سر از خاور

... چو دست کرم گستر تو پر گوهر

... زبهر طبع بمدح تو صفحه دفتر

کی بهترین نتیجه الطاف کردگار — وی از تو کرده کار صفت خلق امیدوار

ای بوده زانتظار وجود تو تاکنون — گردون پیر همچو یکی طفل روزه دار

جود ترا در انتظار سئوالست روز و شب — چون عاشق غمین بره انتظار یار

از ملک افتخار شهانست وین عجب — تو شه نه از تو کند ملک افتخار

از تاب مهر سنگ گرفت اعتبار و مهر — سنگی است کو ز رای تو گرفته اعتبار

وصف شجاعت تو ختم زانکه کلک تو — نگذاشت کار مملکت افتد بکارزار

از بحر جود تست دری بدست چرخ — هر روز می نهد بسر از بهر افتخار

تا کی فلک ز مهر کند فخر بر زمین — هان ای کلیم طور مروت کفی برار

بهر نثار عید همین تهنیت بس است — آن به که تا کنم بدعای تو اختصار

پیوسته تا حواس نباشد فزون ز پنج — همواره تا عناصر نبود برون ز چار

از حادثات شخص تو اندر پناه حق — وز آسیبات ذات تو در حفظ کردگار

بادا چه دست کس از آستین تهی — دستی که هست بهر دعای تو چون چنار

در خطاب باد و تعریف و توصیف خطه طاهره [illegible] و مدح علیخان سپاه [illegible]

ای پیک صبح نفس ای باد مشکبار — ای جان و دل ز فیض تو در راحت و قرار

ای دیده از تو دیده محنت رسیده نور — وی مانده بیتو خاطر هجران کشیده زار

ای نفحه تو گلبن گلزار آرزو — ای مقدم تو دوحه بستان انتظار

هم جسته سال و مه بر شیخ و شاب جای — هم دیده روز و شب بر خاص و عام بار

از روی چون بهار بر دست کهی وطن — وز زلف مشکبار بجنبت کهی گذار

فیضت از آن مقام همه پرنیان کشیده — سوغات از آن دیار همه نافه تتار

از روی بندگی و تمنای خاکبوس — روزی اگر بکشوری افتدت گذار

شهری فضاش زاده ز باغ ارم نشان — ملکی هواش مانده ز فردوس یادگار

خاکش برنگ عنبر سارا است دلنشین — آبش بسان چشمه فردوس خوشگوار

[illegible]

میو خشم ز ره خرم غارت ز آه دل	گر خود نبودمی بسر راه انتظار
می شستمی ز دیده غبارت ز آب چشم	گر خود امیدوار نبودم بره گذار
میتی هناب آورم ز انوری که باد	خاکش همیشه محیط انوار کردگار
یکچند پی شبانی حزم تو بوده اند	گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
باز آی تا شکسته شکی ملک راکند	معمار عدل و داد تو یک لحظه استوار
پیوسته تا که دل بود از وصل بهره مند	همواره تا که جان بود از هجر سوگوار
در کام دوستان تو شهد وصال دوست	در جام دشمنان تو زهر فراق یار

[illegible]

همت معتمد الدوله و احسان وزیر	گر بما تنگ گرفته است خدایا تو بگیر
پنجه و پنج شد از سال که روزی دادی	لطف تو دایه ما بوده و ما کودک شیر
روز بر مائیم از خوان عطا پروردی	شاید امروز ببخشی که شدم عاجز و پیر
من ندانسته اگر بر در اغیار شدم	تو که دانی منکر جرم و عذرم بپذیر
رزق هر روزه ز دیوان تو دارم و نگاه	زیب دیوان من از مدح امیر است و وزیر
قدر یک عمر عطای تو چو نشناخته ام	به که یک عمر ثنا نیز شمارند حقیر
یارب آنان که ز نشان بفلک نام ترا	نام نشان چو وفا محو شد از لوح ضمیر
همه را بهره ز من مدح و مرا از همه هیچ	این من و این همه حاضر چه صغیر و چه کبیر
مردمی چون شد و مردی بکجا رفت دریغ	تارخ این دو دلفروز که ماند و بقیر
دوستی هیچ بمداح که حصی کرده است	هوشش ار ید بگویید چه سلطان چه امیر
نان شاعر که برد و الهی ز جرم و ثنا	عقلتان هست بپرسید چه برنا و چه پیر
خود که فهم نه من آن کز سخنم اندیشند	یا نه انم که بد هر از هنرم هست نظیر
یکی از جمله اوباش شمارم نه شریف	نی از زمره اجلاف شناسم نه فقیر
آنکه سالم ز کلامش همه از طبع سلیم	آنکه امین ز بیانش همه از نفس فقیه

[illegible]

در توصیف معشوق و تعریف بهار [illegible]

خور چون سحر بر آمد برین کبود منظر | چون بر فراز اورنگ دارای هفت کشور
یارم ز در در آمد نازان چنانکه گفتی | بر درگه خداوند رخساره سوده بر در
زلفش فتاده بر روی خطش دمیده بر لب | نسرین نهفته در مشک گل در بنفشه تر
لعل لبانش کرده سرو روانش داده | خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر
از تاب می پر از خوی رویش چنانکه گفتی | بر جام می حبابست بر آفتاب اختر
بر می گشانش بادام گاهی شراب و گه جام | بر چشمانش یاقوت که لعل و گاه شکر
لختی نشست و می خواست مینا بریش تهام | صافی و محفل آرا غم گاه و بر و حریر
چون زاب آتشین رنگ سر گرم گشت گفتا | تا کی ز خانه و کوی تا چند کاخ و منظر
از گوشه شبستان برخیز و سبزه و گلشن | بگشا نظر که هستی بنگر بصنع داور
خورشید را که آراست با نقطه ربیعی | شد چرخ و خاک هم سنگ شد روز و شب برابر
برخیز و شو بستان کز فیض ابر نیسان | از لاله باغ مینوست و ز ژاله برگ گوهر
از عشق عارض گل بلبل شده غزلخوان | وز مهر قامت سرو قمری شده نواگر
از بار سرخ گل بین خم گشته پیکر شاخ | گویی کشیده مجنون لیلی خویش در بر
گشته چکاوه مطرب گردیده سرو رقاص | آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر
گویی زبان سوسن در مدح شاه شد باز | کز ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر
برخیز تا خرامیم با هم بطرف بستان | دریاب نقد ایام بر عمر رفته منگر
گفتم تویی بهارم با سرو گل چکارم | کز باغ بی نیاز است آنرا که یار در بر
لیکن چه رای یار است باید بطوع رفتن | گلگشت بی که دو رخ گلزار بی که آزر
برپای خواست آنمه با من ز مهر همره | چون زر بخاک مقرون چون گل بخار همبر
ناگه گذارم افتاد بر آستان خسرو | کورا هلال گردون چون حلقه ایست بر در
از هر طرف کشیده دیدم بزین و زنجیر | اسبان بادرفتار پیلان کوه پیکر

ماه از کفش بهر تو روح از دمش در آرام | خلق از زنش براحت مهر از دلش منور

رویش چو ماه زیبا ذاتش چو روح بی‌غش | شخصش بخلق بالا رایش چو مهر انور

گردد چو برلبش جام سازد چو برکفش تیغ | دارد چو بر سرش تاج آید چو در برش زر

لعلی قرین یاقوت ماهی قران بخورشید | مهری قرار بر سر خاکی بچرخ همبر

زان لعل آب حیات بین چه ملاک بدخواه | زان مهر رونق ملک زین خاک عیش کشور

یک کلک و در بنانش ظاهر کند سه فرزند | کو چار مام بنود در عقد هفت شوهر

گر چرخ و اخترانش ریزد بسیم بنود | دریا و نظیر هر یک روشنتر و نکوتر

قوسش بجای قوس و رمحش بجای رامح | تیرش بجای تیر و خشمش چو چرخ دیگر

ور چار طبع بنود کو خود مباش غم نیست | آرد بدیل هر چار زان طبع روح پرور

خشمش چو نار سوزان لطفش چو باد جانبخش | حلمش چو خاک ساکن لفظش چو آب کوثر

روز وغا که گویی دشت ستیز باشد | از دار و گیر گردان چون گیرو دار محشر

آرام عافیت را گر کس نشانه جوید | اندر دم نهنگست یا پنجه غضنفر

ناوک بکمان بگیرد چون عشق خرگه در دل | شمشیر جانها زد چون تاج خرگه بر سر

ابطال را تو بینی افکنده تیغ و خفتان | آجال را تو یابی گم کرده راه و معبر

بر دهر چه آید شمشیر و می ندانند | کین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر

تازد چو رخش رخشان چون پیلتن بمیدان | لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بربر

ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح | لرزان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر

روبه صفت شیران از پیش او گریزند | چون اختران سحرگاه از پیش مهر خاور

عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند | پیچان کمند خسرو چرخ آورد بچنبر

ای آنکه قهر و لطفت اعدا و دوستان را | افکنده در شکر آب در آب کرده شکر

بر کام دوستان ریخت لطف تو آب حیوان | برکشت دشمنان کشت قهر تو باد صرصر

اشعار من بنامت زینت فزوده است | چون صیت عدل و داد آیات با خبر

چمن کنون شده تشریح خانه یونان — زبسکه پیکر بیجان بود دراو زاشجار

زبس بسیجه اعضا و بجه اندام — شود پدید که نقاش رد شیا پرکار

توان شناخت که هرچند فرع بوده و اصل — توان شمرد که هرچند پود بوده و تار

باشیانه طاوس ماند این کلشن — که داده بچکان پروار و اشیان پکار

بدیر وزود دکرباره پرنکار شود — اکر زمانه دهد مهلت و اجل زنهار

بحکم بارخدای از نهان سرای عدم — چنانکه رفته‌اند آیند باز دیکر بار

بلاله بینی عنبر فکنده در منقل — بسار بینی مرمر نهاده در منقار

زکام کیرد مغز آن هوای خرم باغ — برقص خیزد هوش از نسیم باد بهار

همه حریر ملون بکارکاه چمن — همه خلاع مرصع بقامت کلزار

زمین تو بینی تشنیع کلبه مانی — هوا تو بینی تشویر دکه عطار

چو راه کاهکشان میشود بساط چمن — زبس درخت زهر سو کند شکوفه نثار

ززند کلنار آتش کرفته در کلشن — چو زندخوان شده مرغان بشاخه کلنار

زبرک کل که بمنقار برکند بلبل — بود بدیده بیننده مرغ آتشخوار

کلست آتش کاووس کزپی سوکند — رسیده شعله و بلبل دراو سیاوش وار

هزاردستان ازبوی کل شود سرمست — همی درود فرستد باحمد مختار

پناه امت و ماه قریش شاه عرب — سوار برق روش خسرو براق سوار

هم اوست داعی و هم او محب خویشتن است — میان او و خداوند نیست کس را بار

زچار مایه خلقش نشانه نشت بهشت — زپنج پنجه جودش روانه هفت بحار

زنور طلعت او روشن است وحی قریش — زفیض نسبت او فربه است بطن نزار

پیمبران همکی پا نهاده بر اثرش — که در جهان بود از معجز اتشان آثار

شبیه خال رخش بود دانه کندم — که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار

بصورت امی و در پیش دبستانش — بدرس حکمت و استاد بر اولوا الابصار

چه شد که شاهد محجوب دیگران ناظر — چه شد که ساقی محروم و دیگران خمار

خلیفه اسم همی خواند و او همی دید — خلیفه ناظر صورت بد او معنی یار

شفا طلب عقاقیر خانهٔ سر عرش — شفای تلخی تلخست لب منه زنهار

بران شده است که گویم جهان نپذیرد — روند کاش و آیند کاش دانه شمار

وگرنه بحر بدستی زمین و مشتی عور — وجود او را عار است تا بود سالار

بدان رسیده که گویم بخویش معراجش — که بد زنهنه گردون براق او را عار

کسی که ملک وجود و عدم بکام ویست — کجا رود چه کند بر چه ننگرد آثار

چنان بسوی نشیب و فراز روی کند — کسی که گشته بلندی و پستیش هموار

بحلم داروی جهل و بشرع چارهٔ کفر — رضاش فاتح خلد و ولاش دافع نار

ز آب دستانش گرینخه و صدر سنجور — ز خاک درگاهش تنگ ذره و صد سیار

نداشت دولت و محتاج او غنی و فقیر — نداشت سایه و در ظل او صغار و کبار

اگرنه مانده جسمی ز نطفهش بودی — مسیح و جمله حواریش تا ابد ناهار

باختیار ره بندگی به پیش گرفت — چنین بود که بود بنده فاعل مختار

نهاد تن بهزاران مشقت و خواری — که تا نجات دهد خلق را ز نار و بوار

چو قوم او بدعا بر فزود او بدعا — نبود عار گر ایشان پناه بر دبغار

گر بخشش بهر بان بد ز بهر آن نبود — وگرنه هم ننمودی پیمبری اظهار

نخست ز امر خدا خواندشان بنام خدای — چو دیدشان که شریرند و رشد ز شرار

گر آبگینه خود را نگاهداشت ز سنگ — بر او چه جرم گر انگشت در کشید ز نار

چو کار آنچه نماید بحکم فرمانست — اگر جهاد کند همچنان بود که فرار

گهی فرار نمود و گهی مجاهده کرد — بدان طریق بر آورد از آن فریق دمار

ز معجز اشن بگذر که معجزان خواهد — که تیر غمزهٔ آن چشم ز انگشت شکار

روایه خوان ز کتاب وی و ز گفتارش — که بر اضائت خورشید کافی است نهار

ایدریغ این همه گوهر همگی عاریه بود | دل چو بر عاریه بندد دریغ آرد بر
حقه ام زان گهر عاریه گر خالی ماند | مدحت پادشهش ساخته لبریز گهر

[illegible]

دلا چو باد ازاین تیره خاکدان بگذر | که آتش است گزارنده آب و باد شرر
سخت کار مسافر بسیج راه بود | تو شاد خفته که رستی ز اهل نظر
اگر مسافری این راه پر مشقت را | یکی بسیج کن از آب چشم و سخت جگر
کنون دری بفلک باز کن تا وگرنه | که چون عروج دهندت نمانی از آن در
ترا گریز ز یاران این جهانی نیست | گرا الفتی شد اکنون میانشان بهتر
وگرنه پرده چو افتاد چشم وارون بین | چو راست دید ز دهشت قوی شود مضطر
هزار پرده ز صورتست با صورت | در این میانه صور هر یکی بشکل دگر
هزار صورت زیبا و زشت در هم شد | که تا رسید بایجا دپیش تو بسر
گرت ز حق نرسد چشم راست بین چکنی | تورا که دیده معکوس بین بود در سر
ز هر یکی تو همان جلوه بشر خواهی | که آگهیت نباشد ز اختلاف صور
تو از خدا طلب ای دوست چشم معنی بین | گر اختلاف صور وارهی چو اهل نظر
بیا و چشم حقیقت نگر طلب ز خدای | که از خدای بد این التماس پیغمبر
نه ممکن است هزاران صور یکی دیدن | کسی که گفت ز معنی ورا نبود خبر
گر این محال تمنی کنی که گردد حال | به بند دیده ز صورت بمعنیش بنگر
مثال این بشجر در نگر که یک آبست | چو ژرف در نگری لیک صد هزار شجر
مرا نه بار ز خدا این طمع بود باری | که این دو ره نزند مر مرا ز یکدیگر
چو مرد در پی رد قبول شد چو منکر | ز نفی این و ز اثبات آن شود کافر
دو بین بصورت و یک بین بدیده معنی | بدان صفت که به بیند رسول با حیدر

[illegible]

صدرا چنان زمانه ز کارم بسر دهست | کارد بصد هزار حیل دیگرم بکار

دور از وجود صاحب عادل بحبس من | در دوستی بی‌نهایت و زحمت بیشمار

ورنه مرا ندید کسی دور ازین جناب | آری ز جان تنی نشکیبد باختیار

گر خدمتی قضا شده بر گردن منست | با التفات صاحب و با لطف کردگار

همواره باد جای تو بر صدر سروری | مدح منت پسند و ثنای منت نثار

در ستایش شاهنشاه محمد شاه غازی و مدح وزیر اعظم حاجی میرزا آقاسی

خیز و سامانی ازین بی‌سر و سامانی گیر | زلف جمعیتی از دست پریشانی گیر

بندگی غم بفزاید در آزادی زن | سروری در دو سرا از کم سلطانی گیر

جامه تا پاره شود کهنه و دولت تا چند | دولت از بی‌زری و جامه عریانی گیر

عاقبت کلبه آباد تو ویران گردد | حالیا خوی ز آباد و ویرانی گیر

ملک سامان نشنیدی که چه بی‌سامان شد | ترک سامان و کم دولت سامانی گیر

هر سکندر که از آب بقا محروم است | هان نه هر تاجوری را تو بادو ثانی گیر

من سکندر منشی با تو نمایم بشناس | وان سکندر بدرش از در دربانی گیر

خضر راست شوم و گو نیست این نفس شریف | چون بدانی کم اسکندر یونانی گیر

آن سکندر تو محمد شه قاجار شناس | خضر آن صدر رهین عارف ربانی گیر

این زمان چشمه شناسی چو شهنشاه بدان | ظلمتش نیز همین جسم هیولانی گیر

ظلمتش در دو شب و روز آن نفس نفیس | نور ظلمت کده آتش نفحه رحمانی گیر

هیچ اگر نسبت ظلمت همه شد با تاریک | ظل حق است شه از سایه یزدانی گیر

سایه تاریک بود گرچه از خورشید است | ظل حق را تو خورشید درخشانی گیر

در شکوه از بی‌قدری نزد آشنایان فرماید

چرایی ای دل افکار غرق بحر فکر | از آنکه قدر تو نشناخت ابلهی ابله

ترا خدای خرد یار بهتر است خرد | ترا که هنر عون خوشتر است و به

بلی چه شغل بدو نان جهان قرین سف | بلی چه کار بنا دان زمان رهین بوار
هزار شکر کنون واجبت به سر را | که چرخ را بصلاح از فساد گشت مدار
بلی غنی پی فقر است و راحت از پی رنج | چو صحت از پس بیماری و گل از پس خار
دم از شکایتمان بست ولب بشکر گشاد | زمانه زین حرکت آسمان از این رفتار
که داد رشته تدبیر ملک را بکسی | که کرده قدرت او توسن زمانه مهار
سپهر عدل و قوام هدی رونق فضل | که ملک و فضل و هدی زو همی کنند فخار
سحاب همت صدری که بی حمایت او | محیط دامن کوهر نیفکند بکنار
ز رای روشن سرمایه بخش فصل و آید | ز خلق نیکو پیرایه بند باغ و بهار
چو وصف جاهش خواهند سلم الافلاک | چو نعت رایش دانند مطلع الانوار
حرم باز حریمش هماره خورده یمین | امل ز یمن بلیغش همیشه برده یسار
درش چو کعبه اسلام از در احرام | دلش چو عیبه ابرار مخزن اسرار
خرد متابع رایش چو نغمه با مضراب | قدر ملازم امرش چو پرده با مزمار
بجای کرد اگر داد گوشمال زمال | درست داد اگر داد کیفر از زنهار
اگر گشاد و اگر بست از ست کرد و درست | اگر گرفت و اگر داد نیک بود و بکار
ز کردهاش نه ابرو ترش کند عاقل | بگفتهاش نه انگشت برنهد هشیار
ز راست بینی او عقل پیر ناگزر است | که پیر را بعصا احتیاج شد ناچار
محیط جود ولی سر دباد خواهنده | نبسته چین بجبین سخای او چو بحار
کف گشاده سایل رخ گشاده او | چنو دو یار که باشند عاشق دیدار
بنظم ملک چه ماند سپهر از حرکت | نعوذ بالله و ماند چه کلکش از رفتار
از آن زمان که بکار است کلک شیر روش | همه مبارک کند آوران بود بکار
زهی تراشه کلک تو چون ستاره چرخ | ز هر یکی شده پیدا هزار گون آثار
یکی نیست و بقدر جهان شکر بارد | چو آن انامل پاکش دمی دهند فشار

مقدار هنر نیفزودی تو بمقدور | او پیش نه مقدور ترا کاست نه مقدار

از قد چه کشیدی که بدو پیش چنین خم | وز دیده چه دیدی که بگردش چنین تار

آن راز تو فرصت نه که استند با قامت | وین راز تو رخصت نه که پیچند برخ یار

شبها شده در تاب به پهلوی چراغی | چون شعر نه کوش تابان از پی اشعار

امروز چو بازار هنر سرد به بینی | فردا بچه رو گرم بتازی تو ببازار

نه بیم ادیبانت پی و نه چوب محصل | نه حکم خدائی و نه فرموده سالار

مزدیت معین نبود از کم و از بیش | اجرتیت محقق نشد از اندک و بسیار

جرمت چه که خلقی بود آزاد و تو در بند | در دست چه که شهری همه در خواب و تو بیدار

محبوس نه از چه سراپای تو در بند | بیمار نه از چه وجود تو بتیمار

و وادت اگر گویم گو مزد قبادت | مداحت اگر خوانم گو صاحب اشعار

کس بر شتر بسته کجا بار گذارد | زانوی تو بسته است که نی بار شتر وار

گیرم که ز خط القدرت نان بکف آید | گر جوع نماند زن و فرزند تو ناهار

این شعر که من دانم و خلقی و تو خونیز | گر زوی نه صلت خیزد و نه رایت و ادرار

دیوان تو انباشته از مدح بزرگان | در کیسه نه درهم نهادی و نه دینار

مدحی که همه حاصل او محنت و ذلت | شعری که از او عاید تو زحمت و آزار

گر آب و دهان بکف آید نبود عیب | جز آنکه تو بی سفله و دون طبع و شکم خوار

چون آب رخت رفته و نانت نرسیده | رو رو که تو دیوانه و گوئی ز تو زنهار

کس چون تو برعنائی خود میکند اثبات | کس چون تو برسوائی خود میکند اشعار

زین پیش گروهی پی این کار گرفتند | سود همه زین پیشه و نفع همه زین کار

مال همه شان وافر و عین همه وافی | وقت همه شان خرم و بخت همه شان یار

اسب همه تازی و کنیز همه سغدی | رخت همه مصری و غلام همه تاتار

شایسته تری کش چو ایشان خرد | بایسته تری کش چو این قوم بدربار

لیکن همه یکپایه و یک رتبه ندارند — در قوت و در قدرت و در شوکت و کردار
زینگونه سخن گاه بلند است و گهی پست — زینگونه کرم گاه نهان گاه پدیدار
ایزد بود آگه که چنین شاه نبوده است — زاید ز بشر تا بکیومرث ز اعصار
دانا و هنرمند و هنرمند نواز است — در این نبود شبهه بهین سر بسر اخبار
چون صاحب آزاده ما نیز نبوده است — با دست و دل و طبع بگفتار و برفتار
لیک آنکه چو من اختر طالع بودش پشت — لیک آنکه چو من کوکب دانش بودش یار
در باره او هر چه کند بی اثر افتد — چه شاه و چه مختار و چه دستور و چه سردار
آن منت که شاه از دگران کم بود از قدر — از دولت و از دانش و از گوهر و کردار
شیر از کس را بپذیرد ز بزرگی — کو را بسخا و بسخن منت سر و کار
آنرا که چنین دو بود هیچ نباشد — نه طالع او یار و نه اخترش مددکار
تا رو بسخن کرد زمانه کندش پشت — تا با سخا گشت ستاره کندش خوار
گر حاتم طائی ز در شهر در آید — با آن کرم و جود و جوانمردی و ایثار
یکجرعه بنوشد اگر از چشمه رکنی — از مستی بخلش نتوان دیدن هشیار
تا خود چه شود چونکه از این آب بنوشد — آن کز ازلش بوده بسر شاه پندار
من غافل از این معنی و هر کو ز در آید — مدحیش سرودم بهمان عادت و هنجار
زان آب ننوشیده مرا دوست چو جان بود — چون آب بنوشید بشد دشمن خونخوار
دی خوانش گشاده بد و نانش نهاده — آن خوان شد و آن نان شد و من ماندم ناهار
بر سفره نه شها که با بروش گره ماند — ای چشمه که خوشی و بجوشی تو دگربار
چون بار دگر راه بدربار بجستم — دربان بنهاد است که کس راند بدربار
من ماندم و دیوان پر و سفره خالی — طبعم نه بهر رخصت دیدن بدگر بار
چون بار دگر دید بدربار برفتم — بر جانش گران آید و بر دل شودش بار
من گفته مدیح او شده دشمن صله رفته — جرات نه که این راز نمایم بکس اظهار

تا بوده پدر جای بفرزند گذارد　　ای شاه چه شاه و چه وزیر و چه سپهدار

گر تنگ به بینی بخدا غبن بود غبن　　یا کار را گر جای دهد غیر که بسیار کار

زاقصای فرنگ آید خلقی بتماشا　　گر تخت جم و ملک کیان بنگرد آثار

شهزاده بملک تو زاختر لفلک بیش　　با دانش و با ارز و بفرهنگ و بمقدار

چشم همه بر خدمت و گوش همه بر حکم　　نه یاغی و نه ظالم و نه مفسد و جبار

ده سال فزونست که خاقان شده در ملک　　ز ایشان نشنیدیم شی خاین و غدار

دانسته که این فره و ماینده خدا ایست　　موروث نباشد که عطاییست ز دادار

گر ارث بدی پیش بهر یک برسیدی　　از آنکه دهد شاه جهان رایت داور را

می نی که همه خلق در این ارث سهر بکند　　از منصب واز دولت و از درهم و دینار

باللّه که بود بهره شاه از همه کمتر　　هر گو بکند باور گو بشمر و بشمار

با این همه آن کیست که خاین بود ای شاه　　با ملک خدا داده و با دولت سهار

زینان بپدر هیچ شی غدر نکردند　　شهشان ز پدر پیشتر ز دانده و تیمار

جان در قدم باب بداند که دیدند　　باب قدم لیست چنین گوهر شهوار

خدمت ده و احسان کن و منصب ده و بنواز　　هر یک گهری دارد و بی فایده مگذار

دانند همه خلق که ابنای ملوکند　　دانند ز اشرار و نواز نده اخیار

اندک سخط هر یکشان بیش تباشیر　　گر هیچ دهی کشتن و آوختن دار

یک حبه گر ایشان برسد گرچه بوعده　　به تا چه خودی نقد دهد خرمن و خروار

زاساک ندانند گر آیین بزرگی　　گر روز در ایوان بخورد یک ته ناهار

باری ننهد بر دلشان عذر بزرگی　　گر حاجبشان بار نبخشد بصف بار

حاصل که فرومایه اگر جان بفشاند　　نتوان متحمل شد از او زحمت دیدار

وازاده اگر ز... بد هد لیک نه با من　　باشد گنهی نیک بشو زیبه ستغفار

گستاخی از حد شد و دانم که ببخشد　　ظل ملک العرش که ایزد بودش یار

چو دید شه بمکافات آید از شیراز | بقلعه شد متحصن ز بیم آن تقصیر
برون کشیدش از آن حصن حسن تدبیر | بدان صفت که برآرند موی را ز خمیر
بتحفه بردی جمعی بپادشه که بکش | حواله کردی قومی بایلخان که بگیر
چنین کنند بلی خسروان نیک نهاد | چنین کنند بلی صاحبان صاف ضمیر
بلی سیاست شه پای ننهد ار بمیان | پس از سیاست شه رای استوار وزیر
گمان مکن که بامن و امان تواند خفت | بمهد طفل صغیر و بمطبع شیخ کبیر
خدا چو کیفر این ظالمان بدست تو داد | بحق نیاز بر و از نیازمند پذیر
بتست چشم همه خلق و چشم تو بخدا | برآر حاجت یکشهر مستمند و فقیر
ز خلق آنچه ببردند باز گیر و بده | که چشمها بتو باز است از صغیر و کبیر
ولیک هم ممنون رای شه میباش | چرا که نه شود از آفتاب عکس پذیر
بلی کرامت آصف هم از سلیمان است | گشاندش ز سبا گر به نیم لحظه سریر
بشه بگوی که کشور همه مسخر تست | رسید نوبت دل گر کنون کنی تسخیر
همیشه تا که بامید و بیم پاک و پلید | گهی بشیر فرستد خدا و گاه نذیر
روان بسوی بداندیش و نیکخواه تو باد | ز خشم و عفو تو هر سال و مه نذیر و بشیر

که بوصف بهار و تهنیت ورود خسرو زاده اعظم حسنعلی میرزا بفارس فرمایند

باغ را فرش از پرند و پرنیان کردند باز | پیر بود از مقدم شاه جوان کردند باز
کوه چون کافورکان برقع ز عارض برکشید | همچو خضرش زیر خضر اطیلسان کردند باز
پرده برد اندر قمار مهرگان شاخ درخت | در چه چیزش بر جای آن کردند باز
عندلیبان از نوا رامشگران گلشنند | گوش چرخ از نغمه رامشگران کردند باز
باغ از اردیبهشت آمد چو کعبه زردشت | زندخوانی را بنام زندخوان کردند باز
هر چه نا خوان که بد مرقوم کلک نوبهار | بلبلان گاه سرودش ترجمان کردند باز
گنج قارون چمن را کش بپا غالید خاک | بر روی افسونی دمیدند و عیان کردند باز

خسروا جاودار گیرد جهان ازشش جهت | گز تو بس رهای کش بر جهان کردند باز

چیست دانی زینش و برگشت موت و حیات | یکجهان فرسوده را آسوده جان کردند باز

حال این کشور مپرس از من بپرس از دیگران | تا دمی از گریه چشم خونفشان کردند باز

خاصه زان وحشت فزا یکی آورد این خبر | کز نشه اندر خاک قم کنجی نهان کردند باز

بهره‌ور و نامرادت کفشی از غم زنده رود | هردم از چشم و زیر و ایلخان کردند باز

عدل تو چون تیر هر کج راست گردد تا چه بود | پشت خلق از سوک پور چون کمان کردند باز

شکر یزدان را که هم خود باز برگشتی بفارس | وز وجودت راحت کون و مکان کردند باز

گر جهان نوشیروانت بر خود جاوید ماند | زانکه بر هر کس دری از امتحان کردند باز

عدل کن کز عدل نام خسروان جاوید ماند | هر که عادل نام او نوشیروان کردند باز

مدح تو پایان ندارد در دعا کوشم کنون | کاینده از شادی در عشرت این کردند باز

تا بهر سال از دم جان پرور باد بهار | کوئی اندر باغ عطاران دکان کردند باز

نفحه خلقت بود پیرایه بخش بوستان | کز قدومت باغ را رشک جنان کردند باز

در تنبیه آن باب هوس و نکوهش پیروان هوی النفس و ترغیب بعالم فنا و ناميه

ناموس سرایست جهان سر بسر افسوس | چندش خوری افسوس و روزی کم ناموس

تا قبله نسازی ز دیاری همه ادبار | تا فتنه نگردی بعروسی همه افسوس

تو در طلب شهدی و او ار قم قتال | تو در طمع سعدی و او اختر منحوس

دیویست فریبنده و بر هیأت آدم | ماریست گزاینده و با جلوه طاوس

رحلت چو رسد می چکند نفس بقالب | صرصر چو وزد می چکند شمع بفانوس

یا زد چو فنا تیغ چه با صولت بهرام | کوبد چو اجل کوس چه با سبلت الکوس

بل کشته بهرام کشان خنجر چوبین | بل بسکر کاموس کشان بسته کاوس

بر مرگ نه درمان اگرت فهم فلاطون | در گور نه همدم اگرت عقل قلیدوس

زو دست کر تن طعمه کرمان کنی ار چه | دیری نشت ازبافته شان بافته ملبوس

ای غرقه اگر موج ربودت مهراسنده | ای کمره اگر زیور بودت مخور افسوس

آیین نبی جوئی و پوئی ره راهب | احرام حرم بندی و جوئی در ناقوس

محراش اگرت جای حجر سجده آذر | مخروش اگرت گاه اذان نغمه ناقوس

مؤمن طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر | این کار تو وارونه و رفتار تو معکوس

برهان بکناری نه و ایمان بمیان آر | فر غرچه برافزاید بر مایه قاموس

هان روز وصالست بکش بار دلاله | هین وقت مصافست بهل حیلت جاسوس

در ستایش شهریار سپاس سلطان جم نشان الملک المعظم جلال عمانی

چون سپاس تو کنم ای ملک قدر شناس | که سپاس تو چو جود تو نیاید بقیاس

ای ز جود تو چنان طبع که گلشن ز بهار | وی بوصف تو چنان فکر که مستاند طاس

ای ... مرحله حشمت فزون از خورشید | وی بصد مرتبه گردون ثبت سنگ کرباس

بهر شخص تو مدون چو بشیرین خسرو | وز تو نازنده هنر چونکه ز محمود ایاس

ای ز همت بجهان جود تو گسترده بساط | وی ز رفعت بفلک قدر تو بنهاده اساس

طبعت آن بحر که فضل و هنر او را گهر | ذاتت آن شخص که جود و کرم او راست لباس

عمر جاوید ز سرچشمه حیوان زان جست | که ز سرچشمه فیض تو بنوشید الیاس

صعوه با عدل تو کی میکشد از باز ستم | بره با پاس تو کی میکند از گرگ هراس

پیش الماس تو پولاد و قصب هر دو یکیست | باز در پیش سخای تو خزف با الماس

آس کردنده گردون که جهان دانه او ست | چیست در عالم جاه تو یکی دانه آس

شحنه آسوده بخواب آمده چون بخت عدوست | گشته تا دیده انصاف تو بیدار بپاس

گشته بخت عدوی تو نکرده است نما | الغدر ز ابر تمنا که دهد زحمت آس

خواهمت بحر ولی بحر کی انجود کند | که جهانی کند آسوده ز رنج افلاس

کویمت مهر ولی مهر کی انتاب دهد | که کند گوهر و زر هرچه بود سنگ و نحاس

حاسدت در همه آفاق ز مردم کس نیست | زانکه حساد تو از زمره دیو نه ناس

باکنبدت سپهر که خورشید ناقص است | چون پیش سیم زیبق و چون نزد زر نحاس
ایوان زرنگار تو چون مهر بنگرد | غلمی برآرد از خوی خجلت بار تماس
میخواست آسمان برواقت کند نظر | گفتش خرد بخست کله را بدار پاس
زانسان که با خدای خداوند کار تو | شد مشتبه بطایفه نا خداشناس
تو مشتبه بعرشی و این خود بعید نیست | آری نه هرکجا غلط اندیش شد هواس
چون آهوی که بگذرد از مرغزار شیر | خور بگذرد ز بام تو با وهم و با هراس
گر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست | کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
داماد مصطفی و ولی خدا علی | کاسلام شد بنصرت تیغش قوی اساس
شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد | لغزیده نزد مورکه در اندرون طاس
آن شیر حق که جان بود از عون او بکور | ایمن گرگ ایمان چون شد از کیاس
شاهی که گرسنه باشد در خندق جهاد | یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس
در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا | تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس
یکتن ز خداشناس بدشت احد نبود | دین را نگردی ار دم شمشیرت احتراس
تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر | ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
با این همه ذلیل شد از عابدان عجل | با این همه حقیر شد از شادمانکاس
آنکس که داشت رتبه هرونی ای دریغ | کاید همی ز سامریش نهی لامساس
الحق روا نبود که ناحق کند حلول | در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
مفضول چگونه بفاضل تقدم است | نسناس کی بود آنکه امام ناس
آحاد ناس را نرسد سروری بخلق | وانکه احاد را نکند فرق از سداس
هر هرزه را چه زهره که زهر طمع کند | الا شهی که زهره بیاش کند تماس
از نام کس خلیفه نشد کو بیار فضل | گر گینه افراس نیاید ز بوفراس
نه پشت خدمتش را آسیبی از کسل | نه پیش طاعتش را شبخونی از نعاس

که گاه اندران بحر روز آگاه | یکی از نور زورق راند الیاس
نوید صبحم اندر گوش دادند | چو بگذشت از شب آخرین پاس
زمیدان موزن و مولوزن از دیر | خروس از بام و چوبک زن گرباس

وله ایضاً طاب ثراه

مگو که رایت اسلام از چه شد منکوس | بگو که از چه فرو کوفت روس من کوس
چراست ایران ویران از آنکه رفت امان | چراست ملت مدروس از آنکه آمد روس
چراست جاده شرع احمدی پنهان | چراست اختر آیین جعفری منحوس
نه این نه شرع رسولست باش گو مهجور | نه این نه راه وصولست باش گو مطموس
شگفت نباشد زقوم و دوحه طوبی | غریب باشد عصفور و بیضه طاوس
چه سبحه از در تزویر مرحبا زنار | چو مسجد از پی افسوس حبذا ناقوس
چه دین چه مذهب چه ملت آنکه شد ... | تمام شید و همه زرق و سر بسر سالوس
ز سبحه که پی اشتهاره به زنار | از آن اذان که فریب عوام به ناقوس
ز موش کمتر شیری که سازی از کاغذ | ز کفر بدتر دینی که گیری از افسوس

وله نکوهش دنیا و ناپایداری آن و رنج که صاحبان فضیلت را همیشه حاصل است از فرومایگان

فلک بسی ز اختر شوم زنگش | که با جهل صلح است و با عقل جنگش
همی با گران راستکاری نماید | بهر جا کمانیست باشد خدنگش
کژیهای دجله بار راستکاران | بهر جا که تاریست باشد چو چنگش
دو رویی کند رنگ و بوئیت بخشد | ببین سیب این باغ با شعر رنگش
ز دانا گریزد دنیا دان گر آید | تو پنداری این نام دانست ننگش
بخواران همه آب عزت فزاید | ببین شاخ راوان گل سرخ رنگش
برادان همه رنج و انده فرستد | مرا زنگ بین چهره با درنگش
بمعماری عقل و بهمه فراخش | بمعموری جهل و اقطاع تنگش

اگرچه زعیش جهان گشته فارغ | بشغال و ذنکش ز خروار شکش
جهان فراخش چنان تنگ آمد | که بر زین بناچار بربست تنگش
ازاید ر کنون میرود تا زمانه | بساحل برد یا بکام نهنگش
چو ایزد بود یار فرقی ندارد | اگر بحر و گرد ابش از کوه و سنگش
ولی فرقت دوستان تلخ باشد | وگرنه چه ایران چه هند و فرنگش
بویژه مطاعی که خواند زمانه | چو بحری ز جودش چو کوهی ز سنگش
سپهری که از رای اختر شمرش | سحابی که از جود دریا نهنگش
چنان راست شد کار کشور ز رایش | که حاجت نباشد برمح و خدنگش

[illegible] فضل [illegible] انشائها [illegible]

چو در شعر و شادیم وا فاعیل و علتش | که نه خود فاعلاتش نه دیار نه علتش
چه بیجا شمع جانسوزم که بزم دانش افروزم | درآمد م کاسمان با من بجیل آمد ز قندیلش
هزاران قالب بیجان لفظ آرم فراچنگم | در وجان از معانی بردمم همچون سرافیلش
چراچون شمع جانسوزم که خواهم لطف تشبیهش | چراچون ماه تن کاهم که آرم حسن تعلیلش
مراکاسد ز او بازار و من در فکر ترویجش | مراحاصل از او نقصان و من در فکر تکمیلش
بهر کوئی که بوی دانشی یابم کدا نیرا | شوم باشیئ لله تا در اندازم بزنبیلش
فشارم پای ابرام آنقدر تا بر من افشاند | گهرهائی که عرشش مخزن و گنجور جبریلش
یقین دارای گنج آدمیت بودمی اکنون | بجان آدمیت گر چنین بودم تحصیلش
سخنهای شعر با فهم کاین کمالی بد بود در من | زحکمت پرس و تحقیقش ز هیئت جوی تعدیلش
گر از افلاک پرسی پاره دانم ز ادوارش | ور از تنزیل جوئی اندکی گویم ز تأویلش
معانیرا بیان آرم ز اخبار و روایاتش | شرایع را خبر دارم ز اجمال و تفصیلش
ازان بگذشته گر خط ماشطه حسنای فرقانم | نمایم کشف آیاتش سرایم سر ترتیلش
بگویم گر هوای داستان باستان داری | چه از موسی و توریتش چه از عیسی و انجیلش

بدست میر با رش ناکوار القند داده — که با این معدهای خام شوان بردیلش

چه جای ژاژ خای هفت ری چند درینجا — که چرخ ار بار خواهد باید از سر داد کلیلش

در این درگه چه جای این گران طبعان که کرد و نزا — در آنجا بار شد باری که بینی بر جبین بیلش

فضیلت نیز عهدی داشت تن چو دور ادگر کو ن بر نشد — برو کو پشت سر میخار در ایام تعطیلش

طمع خامیست شاعر چه باید کرد تو قیرش — تهی دستی است فاضل بر که باید داد تفضیلش

پراز زر کیسه در انتظار بار بر درگه — بطوماری مزخرف هیچ عاقل کی دهد میلش

پراز در دامن موقوف اذنی تا بر افشاندن — بدریا بندش و خوانند شاعر با اباطیلش

چنین پیلان که هردم کعبهٔ ملک از ره بنیان — چو پیل کعبه هر یک دفع می باید بسجیلش

چنین خوانان که هر یک از سرای شهر ز ن خلقی — کس ار چیزی دهد ناشاد کرد باید غرقه در نیلش

و فاضل ح کز حسن خاک بر سر بالاتامیدش — چو شاعر باد سنجی باد خوشتر چون اباطیلش

شها نزاد شمنا نشد و زر در کار ایشان به — بحفظ شرع زر به پای ابلیس و تضلیلش

سپاهش غازیان دین کرسنه ران برهنه تن — بشاعر زر فشاندن تا فزاید ننگ و تخجیلش

ویژه این یهودان قفا خور کاندرین کشور — یهودی کهنم و ترسم که ننگ آید تمثیلش

س از سی سال کامد شاه ایران در دولت شاه تن — بپرس آخر چه خدمتشان که بفزایند تجمیلش

و دشمن بیشمار و خرج شه بسیار و دخل اندک — ز من پرسی ندادن هیچشان بهتر که تقلیلش

شاعر گر دهد زر دفع ره سی باجه خواهد بشد — چو آدم راضی از وی چاره چون داعر ابلیس

ی شخص مشرک ننگ آیین است توحیدش — همی تا مرد مسلم شرط اسلام است تهلیلش

دخرج ملک اندک بود دخل ملک خدا تن — که بر سنجی چو با میزان جبال آید مثاقیلش

غزل که جهت هجران معشوق مخلص بحاج ملک زاده آزاده حسینعلی میرزا

ائی شد چو ابری پرده خورشید چشانش — خروشم رعد و هم برق و اشک دیده بارانش

ولی همچو خورشید ست من ماه نو شرخ انم — که تا دیدم برا و کرد پنهان از دیده پنهانش

ای بو العجب داده است هجران در کف خشمش — که تا شد دورتر شد بیشتر تأثیر پیکانش

تو خواهی ملک سامانش به همت بپیچاند — که گر گیتی ببندش سر فرو ماند به سامانش

بس آسانش بود دشوارهای حکمت یونان — از آن بگذشته کز فرهنگ بشناسم به سامانش

گرش با کوه سنجی حلم و حلمش در هوا باشد — هوا از خاک زیر افتد از آن در کفه میزانش

چو فصلی از بهار خلق او در فصل دی خوانی — بباغ خشک هستی تازه آن خشکیده اغصانش

عجب نبود زیان از مور بر شیر ژیان نارد — که او مانند شد با جوهر شمشیر برانش

ز کوهی کامن تیغش نپندکس ز تف او — نه سبزه در بهاران و نه برف اندر زمستانش

شها گلزار طبعم بشکفید از باد مدح کس — که خوی افکنده با یاد تو چون جنت بر صوابش

دریغ اما که بفسرده است پروی تو خندانی — که جز با ابر لطفت کس نخواهد کرد خندانش

بپایان آرم این مدح از دعا و نیم مصراعی — بمان با نام نیکو تا جهان است و بنیانش

[illegible]

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش — شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش

درست این نقل من نقلی است کش شکسته به باشد — بلی این آب دندانست و باشد آب دندانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم — از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش

فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی — بمادر گفت کاندر باید بصبر و دوده پستانش

همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه — مرا در تربیت خود باز کرد از آب و از نانش

بگفت این بی‌بها گوهر نه دریا نه صدف خواهد — یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش

خرد را پس من بگماشت گفت این را ادب فرما — مرا کشاکش سر چون قلم از خط فرمانش

خرد کاف کفایت یافت بر سر چون از آن اسرم — مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش

شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم — بآیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

هم اسرار ریاضات گفت با احکام و دوارش — هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

همه زو بوستان جان من بشکفت آن گلها — که تخم افشاند چندی پیش از این در خاک یونانش

شدم چون خنک مستسقی وش از پیمانه‌اش آبا — نبودش در سبو آبی که جان میبود عطشانش

اسیرش بسته بندی که خوانی لطف اظهارش | نگارش خسته تیری که گویی چشم فتانش
سر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش | کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش
جهانی را همی خواند بقلاشی و بدنامی | خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش
حریف لاابالی می پذیر دیار بی پروا | ز کفر کافرش ننگست و ز اسلام مسلمانش
بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید | نه شیطان از انکارش نه آدم از عصیانش
گروهی پیروش آرزو دشمن که هر یکسان | بسر خصمی کنند از هیچ باشد رای سامانش
مرا فکر هزاران ساله زین بس رنجه میدارد | وزین سان هر که را یابی نیابی فکر یک آنش
ز تحذیر خرد اندیشهٔ عشقم فزود آری | هر آنچه از وی شود ممنوع جوید بیش انسانش
چو شوقم شد گریبان گیر پا در راه بنهادم | که یابم اهل ذوقی تا زنم دستی بدامانش
بگوشم ورده بود این نکته از آزاده وقتی | که معنی دانه جز عشق صورت نیست بارانش
نگشته خستهٔ صورت نیابد محرم معنی | چو یوسف سلطنت خواهد بباید رنج زندانش
بدین امید بستم دل بمهر روی مه روئی | که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چوگانش
رخش باغ و گدائی جلوه گلزار فردوسش | لبش لعل و بهای بوسه کان بدخشانش
بهای وصل او کاهی که ارزان بود کم جستی | بجان خویش درویش ملک خویش سلطانش
مرا حلوای شکر بود تلخ اندوده گفتارش | مرا تریاق اکبر بود زهر آلوده پیکانش
بهر خواری نمیدیدی ز عشق خود پشیمانم | بهر زاری نمیدیدم ز جور خود پشیمانش
بسا رنجا که از او جان برد و هم نگسست پیوندش | بسا جورا که از او دل دید و هم نشکست پیمانش
باخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم | که صورت گرچه پاید دیر یابی زود پایانش
چو از صورت شدم لابد ره بی صورتی پیما | بیابانی به پیش آمد مغیلان جیش غیلانش
نبود از رنج تن باری موافق تر سیاحش | نبود از خون دل آبی گوارا تر بعطشانش
بهر سو رهزنی گردست دستانش حذر کن | مسافر گر شدی سیمرغ یارانی و امکانش
همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ماران | کجا مار است از شیرین زبانی زهر دندانش

چو بستانی چنان دیدم که هیچ جای آن دیدم   چنان بستان عینی را که خوانی عین بستانش

مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم   دریغ آن باغ کآخر زاغ کرد افسون شیطانش

بهشتی بود و در من پوست هستی بد و دوزخ شد   بمن با یار و کردم شد بدل حوری و غلمانش

که آدم را بجز شیطان نینداز د ز فردوسش   که عاصی را بجز دوزخ نیالاید ز عصیانش

سه سال از کوی او ماندم جدا و بین گناه من   که هستی بردم اندر پیشگاه هستی لانش

چه جان فرسودم از هجران و گر ره خواندم از احسان   نه از شایستگی کان نیز نوعی بد ز احسانش

بکامم جرعه‌ای پیمود و گشتم مست و مدهوشش   بجانم جلوه بنمود و ماندم محو و حیرانش

نمود آن رخ که او بر چشم من عالم دگرگون شد   مگر صبح قیامت سرزد از چاک گریبانش

چو گم گشتم در او دیدم همان پیر نخستینش   که اندر جامه‌اش دیدم و امروز عریانش

همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم   که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش

خداوندی من انغرا نروای کشور امکان   بلی فرمانروا باشد چو بر نفس است فرمانش

یکی چرخ است پر اختر یکی کانست پر گوهر   حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش

دریغ اکنون که چون خورشید اندر خاک پنهان شد   که کفش مهر را با خاک نتوان کرد پنهانش

ولی آمرزدم چشم ار نهفت از مردم چشمم   بجانش کز درون دل بود پیوند جان با تنش

که خواند مرده مؤمن را گرش چشمی ست بینش ور   که یزدان بل هم احیا فرستادست اندر شانش

چو سستن تن بجان بد یار عاجز بودم از وصفش   کنون چون جان محض آمد چه وصف آرد سخندانش

همی در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را   چو او در قبهٔ یزدان چه حاجت باغ رضوانش

وصال آنجا که او باشد درود ماند از دره   بجان پاک باد اهم درود از پاک یزدانش

در صفت باغ نظر که هم منظر و هم شاه‌نشین [illegible]

آنرا که گشت باغ نظر شد میسرش   هرگز نیاورد به نظر خلد و کوثرش

باغی تبارک الله از آب و هوای خوش   شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش

با جنتش مقابله کردند و یافتند   دهقانش به ز جنت و رضوان برابرش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو | سقف محدب فلک آمد مقعرش

بر قصر خلد منظره طاق مقرنسش | بر زلف حور غالیه خاک معنبرش

گر اطلس سپهر نبودی کبود رنگ | شاید شدی بجای یکی پرده بر درش

چرخ از برای شمسه ایش آورد مهر و ماه | معمار او قبول نکرد آن محقرش

نظارگان چو صورت دیوار محو او | او را چه غم که نیست جدا از مصورش

سقف مقرنس وی از اشکال هندسی | قدر شکسته و بازار اخترش

در پرتو آفتاب نهان است و از رقاع | گردیده آفتاب فلک سایه پرورش

دیگر ز شب نشان نبود در جهان اگر | گردد مدار مهر ز طاق مدورش

نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر | از منظر فلک تماشای منظرش

حور اگشاده گیسو در راه آن نسیم | کو را بود گذار بخاک معطرش

قصری مشیدست و پی شادی اندر او | بربسته راه خواب چه جای برادرش

گردون دهد ستاره خود را که ساعتی | گردد مقام او و نگردد میسرش

گویند چون بخلد ببینند اهل نار | جانشان کند تمنی غلمان و کوثرش

زاهل بهشت نیز پی این خجسته کاخ | آید لعل ولیت بگوش مجاورش

کس جز بزیر سایه او در امان نشد | از حادثات چرخ و قرانات اخترش

آری قران و حادثه اختر و سپهر | زین رو اثر کند نبود دست از آن سرش

وز دیده چرخ بسکه بکف سرزنیم آنک | سنگی ازاو فرو شد و بشکند سرش

ره در درونش چو ندید نقش فلک گر | باشد ز حادثات پناه سه دخترش

آری ز حادثات پناهست خلق را | تا جایگاه ساحت میر مظفرش

خرم نهال گلشن اقبال آنکه بخت | دولت تمام تیغ و سعادت بهادرش

شاه سپهر رتبه محمد علی که هست | خورشید با فروغ ز رای منورش

آن بحر جود و کان کرم از سخا نداد | دریا و کان کفاف کف جود پرورش

همواره تا سپهر بدفع خمار صبح — سازد ز آفتاب عیان ساغر زرش

از ساغر مراد می بی خمار کش — ایمن ز کینهٔ فلک و کید اخترش

در شکایت [illegible] و تحقیق [illegible]

من این بنا که چنین برفراشت معمارش — شکوه مند و بدیع و منیع و مستوارش

ستون ندارد و از هر بناست محکم تر — قلم ندیده و از هر نگار در کارش

نه زرد و سرخ رسیده و نقش الوانش — نه لاجورد و طلا نه سرخ و زنگارش

هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش — هزار چهره و فکری نکرده معمارش

بگو میت بچه ماند ز روی اندیشه — بشرط آنکه نگیری بطبع دشوارش

چه گنبدیست که بر گور خانه ایست کهن — که دخمها همه انباشته ز مردارش

و یا چو قبهٔ بیمارخانه ایست قدیم — که از هزار یکی جان نبرده بیمارش

نه بر گزاف بمردار خانه اش خوانم — چو زنده بنگری هم تو مرده پندارش

کسی که صد مرضش هست و هر یکی مهلک — بجهد اگر نفسی زد تو زنده مشمارش

گر از هزار یکی در مقام چاره شود — طبیب بیند و راضی شود به تیمارش

ولی طبیب چو رنجورتر ز بیمار است — از او چگونه توان رفع کرد آزارش

وگر طبیبی بیند که چاره گر باشد — چنان بچشم نماید که خصم خونخوارش

بکام نوش کند آن بدل و بدمنشش — ز پای خار کشد این بدل زند خارش

چو آن خری که بزیر دمش بود خاری — کشنده ضرب لگد لازم است ناچارش

جراحتیش بپشت و چو مرهمی نهدش — بزخم دندان مجروح گشت بیطارش

شکر بکام مریضی که گل خوراست مریز — که ناگوار نماید بطبع گل خوارش

جهان چه باشد رنجورخانه و دارو — برنج جهل جهانی بود گرفتارش

پزشکشان کبود و همه بری دانا — که برگماشت بهر دور فضل دادارش

چو قدر شان نشناسند در ستیزه روند — زهی ستیزهٔ بیمار با پرستارش

کاهی زبزرکی ارکان جوید | امکان نه به تنکنای امکانش
کاهی زحقارت ارکند جولان | زرّه است یکی فراخ میدانش
مهرش کاهی چو مام با فرزند | در حق یکی که دشمن جانش
کینش وقتی چو دشمن خونخوار | درباره دوستان واخوانش
که بینی مرهم وکهی زخمش | که بینی درد وکاه درمانش
کاهی تحسین بجای نفرینش | کاهی نفرین سزای احسانش
کارش همه برخلاف یکدیکر | زیرا که مخالفند ارکانش
با آنکه مخالفش بود ارکان | این طرفه موافق است کفرانش
کر تیغ بکردنش نهی صد بار | شمشیر نمیکند مسلمانش
کر لازمه با دونا را وکفر است | کو در خور آب وخاک ایمانش
آدم بر مردمان باانصاف | آنست که دیو شد مسلمانش
آدم که بدیو ودد برد فرمان | آدم شمر ار بدیو ودد خوانش
بر سیرت آدم آدمی باید | صورت نشود دلیل وبرهانش
در صورت آدم است وسیرت نیست | آدم نه تو تنک آدمی دانش
بس آدمیا که خفته جهل است | بیدارش کن زجهل وبرهانش
ور جنبش تو اکر نشد بیدار | مرده است نه خفته کم بجنبانش
آن خفته بود که از اندک آسیبی | بجهاند وبرکشد ز بنیانش
آن انسانست بل کر انسان هست | بحریست کبیر ونام انسانش
چرخیست باختیار کردنده | هر کوشه هزار انجم تابانش
بحریست بجای خویش جنبنده | هر موج هزار بحر عمانش
کوهی بوجود خویشتن ثابت | نه تیغ پدید شد نه دامانش
سیر همه در وجود او بینی | وا وخود بوجود نیست پایانش

مباش غافل اگر عاقلی ز عشوهٔ او — که او نکرد وفا با شهی و یارانش

بهر کجا که فروزنده گوهری دریافت — ربود و کرد چو گنجی بخاک پنهانش

چراغ دودهٔ سادات فخر آل رسول — که کس بخلق و سخاوت نیافت همتایش

چو او برادر شهزاده چون ببرد بمرد — بلی چو ابر نماند مخواه بارانش

دریغ آن در یکتا و اختر روشن — که مکرمت فلکش بود و جود ارکانش

چگویم از اثر مومیائی لطفش — هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

دل جهانی از این غصه شد سراسر خون — یکی وصال که پیوسته بد ثناخوانش

سؤال سال وفاتش ز عقل کردم گفت — مقیم جنت اعلا نمود یزدانش

در تهنیت وردو ایلخان بهادر شاه و ستایش او گوید

شه آمد روان ایلخان در رکابش — همانا که بیدار شد بخت خوابش

برافکنده از چهره بخت سترش — نسیم عنایات خسرو نقابش

بران بدفریبنده گردون که چندی — ز دریا فرستد بموج سرابش

کشید ایزد از رحمت و شه ز رأفت — بعذب رحیق از حریق عذابش

همی رفت و میگفت با بخت وارون — کجا برد خواهی مرا از جنابش

کجا میبری از در شه کسی را — که از شفقت دیگران به عتابش

چرا خواهی افکند آواره را — به بئس المصیر از نعیم المآبش

چرا افکنی نازپرورده را — ز حلوای شکر بزهر مذابش

چه همکاسه سازی بدونان کسی را — که بودی از ساغر جم شرابش

خطابش از این دست با چرخ بودی — هم از بخت زینسان جواب خطابش

که بر من منه جرم بر خویشتن نه — سخن گرچه نغز است بشنو جوابش

ز من بود گفت بار خشم بران در — که روبند شاهان بمژگان جنابش

بمن بود گفت سر برآرم بجائی — که نه چرخ را بار و نه آفتابش

[illegible]

نخفته باشم اگر دور از او طلاق خوشی	زمن دو شاهد امید و یمنی سه طلاق
جز او بعقد کس ار داده‌ام نتایج طبع	بچون هنر پدری عاق بوده باشم عاق
وگرنه جفت لبم بوده ذکر مجلس او	زچون سخن خلفی طاق مانده باشم طاق
گر از خداش بصد آرزو نخواسته‌ام	بکیش اهل وفا کافرم علی الاطلاق
که بی مطاع بهر حال خلق در تعبند	ز رند و بی سر و پا تا شهنشه آفاق
چو شه وزیر ندارد پیاده بهتر از اوست	بپای پیل رخم باد اگر کنم اغراق
که فکر ملک مشقت فزا و جان فرساست	وجود نازک شه را چه احتمال مساق
یکی بباید تا بار خلق برگیرد	جز او ز بعد خداوند ما لهم من واق
سزد ز فر همایون که شاه ناز کند	که بازگشت وزیر خجسته‌اش ز عراق
صبا چو مژده‌اش آورد از عراق عجم	دوگاهه مژده نوروز داد بر عشاق
بدرد مند عنا گشت مقدمش درمان	بزهر خورده غم داد راتبش تریاق
نماند جای شکایت ز آسمان که با او	همیشه بر سر یک عهد بود و یک میثاق
زهی بعهد تو اختر ز دست داده ستیز	خهی بدور تو گردون ز سر نهاده نفاق
عمود ملک هواخواه لو و قوه دین	عماد کلک و عمید کتاب و شمس سیاق
فلک خلاف مراد تو یک نفس نزند	بوفق صوت صدا باز آیدت ز رطاق
وگر سعید نزاید بروزگار از آنک	همه بکام تو شد سعد این بلند رواق
شب ثنای تو شاعر ز شمع مستغنی است	که با خیال تو خورشید باشدش بوثاق
فلک بخدمت تو گر نهاد سر شگفت	بسی بطاعت تو پست گشت از این اعناق
زگردش فلکت بر فزود روزی خلق	که گفت سعی نخواهد فزود بر ارزاق
عجب که عهد تر از روزگار طی سازد	که سالها بچنین روزگار رسد مشتاق
وگر بر دشت و روز نیست با هزار خوشی	از آن بود که کند بهتری بر آن لحاق
بوصف رای تو بنود شگفت طبع اگر	رموز وحی نماید بگاه استنطاق

[illegible]

[illegible]

بکرم شهره و ببرد فرد | بهنر کامل و بگوهر پاک

دانش و ذات تو چو آب و گهر | کرم و طبع تو چو سرخی و لاک

بخل را دیدهٔ زتو آب آور | جود را چهره از تو آتشناک

خاک راهت بدیدهٔ اجرام | طوق جاهت بگردن افلاک

از سها قدر تست تا بسهیل | از سمک جود تست تا بسماک

هم وفاق تو عمر بی پایان | هم خلاف تو زهر بی تریاک

در کند بخشش تو قطرهٔ ابر | پر کند همت تو دامن خاک

نعمت راست پایمرد حیات | سخطت راست دستیار هلاک

عار رای تو نسبت اجرام | ننگ جود تو بخشش املاک

بنود با فراخ دستی تو | تنگ چشمی بدیدهٔ اتراک

سزد با درم فشانی تو | وصف حاتم جز از در امساک

چرخ آرزو زکشت پروین زن | که کشادی تو ناوک شاک

ذات پاک تو آن نهال اصیل | که نه ممنون فضل کس بستاک

عقل از آن پادشاه ملک تنست | که زهمت بسر نهاده بساک

مکرمت راست طبع تو مایه | روشنی را خور و طرب را تاک

هیبتت بسته ساخت از فتنه | شیر از گور و شعله از خاشاک

بند بخل و سخای تو هیهات | چین کبر و چنین تو حاشاک

تو جهان رائی و بدنراجان | تو فلک رائی و بصر را کاک

همتت از سپهر ممتاز است | چون محیط از شط و سمین از کاک

در از چشم اختران برست | زان بخل است تا گریز از کاک

گر نه شخص جلال تو بودی | بیضهٔ آسمان بدی کاواک

صیدی از کاه و مرادی نها | که نه بخت تو بست بر فتراک

ابلق چرخ اگر توسنی از سر بنهد ... بی سواریت کشاید بکمیت و بکرنگ

راست پیوستن از ذات افسانه خواب ... به پدر ماند و افسانه وصل بت شنگ

باز چون من که رسید از دلبر نرم ... لب تا خوری و ندهی دامن ما در از چنگ

عقرب است که معیار هنر خواهی ... زین ترازو که بیازیچه کنی از نارنگ

هم بشرطی که بسنجی بترازوی خرد ... جز ثنای ملک تا جور چرخ اورنگ

راد شهزاده آزاده که از طفلی بود ... علم و فرهنگ بمهدش چو جلاجل او رنگ

آنجهانبان که چه در تقویت دین کوشد ... نهیش از می ببرد نشاه و از چنگ آهنگ

و گر آهنگ طرب کرد مهیا سازند ... آفتابش می و ماهش دف و ناهیدش چنگ

ننگ گر جاکری اوست به آن ننگ ز نام ... نام گر سرکشی اوست به آن نام ز ننگ

هر کجا همت او آز کشد صد سفره ... هر کجا هیبت او خصم رمد صد فرسنگ

سطوت او چو بود موت بزاید ز حیات ... رافت او چو بود شهد بزاید ز شرنگ

باد از عزمش ز نیکو نه سبک دارد پی ... کوه از حلمش ز نیکو نه گران دارد سنگ

خشم بر باره حلمش نرساند آسیب ... گیر بر جبهه نارنش ننشاند آژنگ

رمح او دیو ستم را نه پرد از شهاب ... تیغ او بحر و غار اعدو و بار نهنگ

بر دماند چو کهمار د نظر تربیتی ... سبزه از آهن و گل از حطب و لاله ز سنگ

حسن اخلاق وی ار گوشزد خصم شود ... در رکابش بدود کشش پالاهنگ

تنگ بر وی کند ایش جهت دیر فراخ ... چون لب شرنگ بی خنک عدو بند دتنگ

رنگ پرواز دهد بیم وی از چهره او ... به پلنگ ار کند آهنگ بکین تعزی رنگ

زخم او به نشود ورنه تن خصم بدست ... از جراحات فراهم شده چون چرم پلنگ

بخت زنگی ز سپاسش چو رخ سکه روس ... روز رومی ز سنانش چو رخ مردم زنگ

خسرو اگر بدرت ملک برادر را دهد ... تا نخوردی تو از این کار طول و لیت شنگ

ملک بخشی بدرت راست شعاری ز قدیم ... هر چه او نام دهد باز نهند ار نه تنگ

حاجت دام و کمند نیست که وادی ‌‌ برد و رخ خویش آمد و زلف پر آژنگ

تیر و کمان هم بکار نیست که کافی است ‌‌ غمزه و ابرو چه در نگار و چه در جنگ

[illegible]

بطبل عید سرود این ترانه خوش طبال ‌‌ که هرکه جز در عشرت زند بود بطال

اشارتیست بصهبا شکفته رنگ شفق ‌‌ بشارتیست ز ساغر خمیده شکل هلال

سحور را بصبوح ار بدل کنند چه باک ‌‌ که هم بدل ز نه روزه شده شوال

هلال گشته چو جام تهی و میگوید ‌‌ بخواه از آن می لعلی بجام مالامال

گذشت آنکه فلک بود منقلب اوضاع ‌‌ گذشت آنکه جهان بود مختلف احوال

گذشت روزه و جانان رسید روزه گشا ‌‌ که گفت اینکه در اسلام نیست صوم وصال

بجای وسوسه زهد و نعره واعظ ‌‌ همه ترانه چنگ است و نغمه قوال

نشاط عام نه از عید و رفتن روزه است ‌‌ بلی بود طرب عید در خور اطفال

هزار شوال آمد هزار روزه گذشت ‌‌ که نه خوشی بدل آمد نه غمی بخیال

بصد روزه طاعات خوشدلی هیهات ‌‌ که این نه از عقلا در خور است از جهال

دریغ ماه صیام آنکه عبادت عام ‌‌ زمان نیکی افعال و پاکی اعمال

رواست از پی ماهی چنان هزار افسوس ‌‌ ولیک شادی و عشرت نمیدهند مجال

که خیمه بر در این ملک زد با چتر سعد ‌‌ بزرگوار ملکزاده بلند اقبال

امیر و فرمانفرمای پارس مایه عدل ‌‌ برادر شه جم رتبه همایون فال

مهین بپایه جمشید و نام افریدون ‌‌ سیاوشی بجمال و سکندری بجلال

زمانه نوبت ضحاک شد بر د بسر ‌‌ که روز کار فریدون بر آمد از دنبال

اگرچه کوکب فیروز را نمود از پنش ‌‌ فلک ز ناپچه چتر کاویان تمثال

ولیک فر فریدون و قهر دهر بود ‌‌ چراغ و ظلمت و خمر و خماره بنشغال

از این سپس دل او امش بجای رنج و ستم ‌‌ از این سپس تن و راحت بجای درد و نکال

کرا امید که پی شبابی ز پس شیب | کرا طمع که رسد رحمتی ز بعد نکال
ولی عطیهٔ حق است تا بداند خلق | که قادر است بهر کار ایزد متعال
زهی ثبات جوان و خهی برای کهن | نه در سخات نظیر و نه در وغات همال
برای ملک فروزی بروی مهر فروغ | بلطف دوست نوازی بحمله دشمن مال
بهیچکس نبود خصمیت مگر بدو وقت | بفضل دشمن جهلی ببذل دشمن مال
ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از شدی | نبود جرأت آنم که آرمش بخیال
ز وصف رخش تو عاجزترم که از پویه | امان نداد که بر بندمش ز عقل عقال
چهار چیز تو روی چهار چیز ندید | ز بس حریف قتالی ز بس حریص جدال
نه خنجر تو نیارم نه تیر تو ترکش | نه زین رخش تو جز زین اشهب تو شکال
جهان ز فتنه بپرداختی زمین ز عدو | بنای ظلم برافکنده و رسم ضلال
کنون زمانه آسایش است و نوبت داد | اگرچه داد گر آسایشش نبود محال
ولی ز فر تو کشور چنان نظام گرفت | که بست پنجهٔ بیداد را قضا بدوال
نخوست که چه گن کانچه داد دولت و ملک | فزون ز دولت و ملکت بداد فضل و کمال
ببین که اهل دعا و ثنائی اینت بس | از این گذشته ترا چاره خامشی است وصال
خدایگانا عمری وصال خامش بود | عجب نه گر بتحزان عندلیب ماند لال
هنر اگرچه نهالی خجسته است نغارس | کهی ببار نبوده است این خجسته نهال
اگر بگویم در هر هنر مرا نه عدیل | وگر سرایم در هر سخن مرا نه همال
نه از من است فضیلت که ملک خالی ماند | چو زرشناس نباشد چه زر چه سنگ و سفال
چو خلق را خشم بینک ز چه رونگرد مشک | چو شهری اعمی نبود چه را خزف چه لآل
ولی چو تربیت خلق را نشود شامل | وصال و سال دگر تیر طعنهٔ اطفال
وزانکه با همه خورشیدوار یکسانی | وصال نیز بیارد و گو تو بنال
اگر هر آنچه نداری من از دعا طلبم | بگرد کار نخواهم گشود دست سؤال

من از دل شک بر یادت گرفتم	بیاد افزه چه گیری شک بر دل
چه روزی بود شوم آن روز کآمد	فراقت بر هزاران مرگ حامل
وداع از بوسهای زهرگین ریخت	همی در کام جانم زهر قاتل
چو افغان عزاداران بگردون	ز هر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من ست	شتربان بر شتر بربست محمل
حکویم زان بریده پی که با دا	بر آهن تیغ بر آتش مفاصل
بپیرون هیچو کوهش باد کوهان	بخوردن هیچو کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف اورا فراسخ	چو عمر روزگار اورا منازل
گلویش میهمان کام اژدر	سیر نیش میزبان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین	سنان در پیش چشم او سنابل
ببار زهر پیوندش پشت ضامن	بنحر هر بجنبش نای کافل
چه نافرخ رخی درخیم خوئی	دلیل کاروان غول قوافل
که از گیتی چو رسم شرع مردی	رسوم شارع او باد زایل
تعطیل سفر پیوسته باد ا	ز چشم عاشقانش ابر هاطل
زبانش کاش ببریدی چو گفتی	الا یا خیمگی خیمه فرو هل
توان بشنیده کرم از جای جستی	چو اندر تابه تابنده پلپل
من آن دستان که بر سر دارم اکنون	ترا بنموده در گردن حمایل
ترا بگرفته در لاغر تن خویش	چو عقاکش بگیری در حبایل
فراقت ناگهان چون کوه آتش	در آمد در میان هر دو حایل
پی اطفاء آن آتش که بنشست	نشاندم بسکه بارانهای وایل
فغانها کردم و چون جان شد از تن	فغان کافغان ندارد هیچ حاصل
که ای بیرحم سنگین دل مسافر	مکن دل از دیار و یار بکسل

ز عدل او ستم بر کس نرفته است | بجز بر نام نوشروان عادل
کجا ابر و کجا دست جوادش | ز عاشق فرقها دان تا لعادل
گرشش منصب بد عذرش ز شاعر | ورش عزت دهد شرمش ز سایل
فری مداحش آن کائینه طبع | هماره هست با وجهش مقابل
همه اقطاع معنی راست مالک | همه انواع دانش راست شامل
سخن را القدر بفزود پایه | که سحبانان از او گشتند باقل
هنر را آنچنان بر کرد رتبت | که بشکافند استادان انامل
سخن گویند کاول آید از عرش | وز آن پس بر زبان کلک قائل
براق کلکش آن معراج دادش | که دارد سیر و نشناسد منازل
از او شویند دانایان دفاتر | وز او سوزند استادان رسایل
الا یا نیر ای آنکه رایت | براه مهر بفروزد مشاعل
زهی دوشیزگان حجله طبع | که بر من نامزد کردی و بسمل
تمنا ها که بسمل بر دار آنها | حلیل نوجوان بر دار خلایل
بر او الحق چو بر خوانده چنان شد | که بسم الله بر خوانی به بسمل
مرا کایشان برادر زادگانند | همی شد آیت تحریم نازل
بر نوباوگان خود نشاندم | که باشند ایمن از حساد و عاذل
پرستارند بر جور نژادان | که زاد از فکرت دستور فاضل
ولیک ایدر پریشان جای تنگست | که ویران گشته این بوم از زلازل
ز بس کز بوم این بوم لرزید | گسست او را ز یکدیگر مفاصل
ز شخهای زمین خیزد بخاری | عفن چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم این دیار از بس تزلزل | چنان شد محو چون رسم فضایل
یکی بابی در او ویران و آباد | یکی پستی در او عالی و سافل

نجوم را حکم کاینچه خواست حق آن شد | نه از صعود عطارد نه از هبوط زحل
بهرزه لب بتواریخ نیز نگشایم | که آن چه قدر و شرف داشت این چه جاه و محل
چه زین که دولت سلجوق از که یافت قوام | چه زین که ملک ملکشاه از چه یافت خلل
بسا شهان که برفتند و نامشان هم رفت | نه کار ملک معطل نه سلطنت مختل
ز صرف و نحو نه از عمرو و زید یابم کام | عیان بود که چه عاید شود ز لیت و لعل
ز رفع و خفض نه رفع و نه خفض خواهم یافت | نه نیز صحت و رنج از صحیح و از معتل
نه از فسون سخن از کیمیا همی رانم | که گویم از چه شبهی بدل کنند زحل
بشعر هم نگشایم زبان و نستایم | نه شاه را بمدیح و نه یار را بغزل
از این تمام که گفتم توان کناره گرفت | بجز مدیح خداوندگار مکار اجل
محیط مرکز همت مدار نقطه عدل | امین مشرق و مغرب نظام ملک و ملل
ابوالمفاخر صدر سپهرشان که بطوع | نهاده خنگ فلک داغ طاعتش بکفل
باو سپرد و بجا بود شه مصالح ملک | باو نوشت و نکو کرد چرخ عهد ازل
ضمیر روشن او تا بمهر داده فروغ | نهان شده است بیا هی چو سره در مکحل
ز فیض لطفش نبود شگفت اگر یابند | خواص شکر اندر طبیعت حنظل
ز بیم قهرش نبود عجب اگر بینند | بسم افعی گردیده شهد ناب بدل
کمر بر دو سپر ابر پرده جلالش راه | ز مهر هر سحر افروزد آسمان مشعل
ستاره را بر رایش چه پرتو و چه فروغ | سپهر را بر قدرش چه رفعت و چه محل
کشد چه خواهد خط بر کسی ز معزولی | اگر چه رامح گردون نمایدش اعزل
دهد چو خواهد ره بر کسی بمشغولی | اگر چه قالب بیجان در آرد وش بعمل
شبیه او نکند کس عیان بجز مرآت | نظیر او ندهد کس نشان بجز احول
زهی برتبت و همت تو جعفر ثانی | خهی بپاکی گوهر تو جوهر اول
نه از نکوهش کس کم شود ترا مقدار | که قدر سلوی و من نشکند ز فوم و بصل

[illegible]

اختر از سده تو جوید سعد　　فلک از در که تو گیرد فال

چون بخاک از علو چرخ زنند　　در سپهر از بلندی تو مثال

وسعتت با زبان حال دهد　　شرح مهجوری صبا ز شمال

گشته هر یک بشکل پای خرد　　در رواق تو هندسی اشکال

در زوایای روزن تو بجهد　　نرسد دست دیو پای خیال

عسلی دوحی بچرخ از مهر　　تا نخوانند با تواش بهال

پیکرت بر مثال ساده سپهر　　خالی از نقش و عاری از تمثال

چرخ بر قبه تو چسپیده است　　چون بپستان مادران اطفال

سقفت از لاجورد پوشیده　　آسمان را به نیلگون سربال

از فرود تو گلشنی که زدی　　نپذیرد تغیر احوال

طره سنبلش بمکر و فریب　　دیده نرگسش بغنج و دلال

هست همچون سپهر پر اختر　　شاخهای شکوفه اش تمثال

با تو گوئی که شاخهای گوزن　　شد مرصع بگوهر و لآل

بسته گوئی بچینه دهقانش　　پر طاوس بر بشاخ نهال

دیده نرگسش نه بینی کور　　ناطقه سوسنش نیابی لال

جویش آن مایه بخش چشمه خضر　　کهکشانی بود ز ماهی وال

چرخ را پستون نشاید گفت　　تا چنارش چنین فراخته بال

مهر را با فروغ نتوان خواند　　تا گل اوست آفتاب مثال

بلبلش را توان سمندر گفت　　کآتش گل نسوزدش پر و بال

میکند مغز در حشانش　　از یکی بدر صد هزار هلال

چون نهالی شود ز لطف هوایش　　گر نشانند در زمینش نال

اینچنین است و صد چنین که بیافت　　تربیت ز آفتاب اوج کمال

[illegible]

بکذر از مدح کو چنان خوار است	که از او طبعها بود بملال
از غزل نیز هر کرا دیدم	میرمد چون ز شیر شرزه غزال
کار و بارش چو خط و خال بود	هر که خطی کشد ز خط و ز خال
ذلت شعر خود هم از شعر است	که در آید بخاطر ارزال
نی خطا کفتم این معاذ الله	شعر نازل نکشته ز اوج کمال
وانچه کویند و شعر نام نهند	شعر را تهمتی است زین جهال
چه کند بر کلیم اکر قومی	چون هدی بر کزیده اند ضلال
چه زیان بر مسیح اکر جمعی	نام عیسی نهند بر دجال
ژاژ خایند و شعر نام نهند	بار کین را شمرده آب زلال
زادکان حرام خاطر را	هر یکی نام کرده سحر حلال
سفلکان را بشعرهای چنین	بستایند چون خزف بسفال
مدحشان چیست شرزه شیر ژیان	کیست ممدوح روبه محتال
باز کفتم که باز دانی تو	ور نه بستاریست کار وصال
بد خاختم این مقال کنم	کرد عا خوشتر است ختم مقال
تا همی بوسه جای بکزینند	لب نشتر ز چهرهٔ قیفال
کردن دشمنانت خاص کنند	همچو پای ستور وقف عقال
بر جهانی تقدمت چندان	که بروزه راست بر شوال
شب و روز تو تا بود شب و روز	مه و سال تو تا بود مه و سال

که هم در مدح امیر [illegible] کوید

نه خسته راست بمرهم نه تشنه را بزلال	چو اشتیاق جانی بمهر خاصه وصال
سپهر قدر امیری که با سیاست اوست	ستاره کام شمار و زمانه تنک مجال
وفاق اوست بجان شخص وصف [illegible]	نفاق اوست بدن [illegible]

زوامنش بدمد تیغ جای سبزه تر | زچشمهاش بر آید خون بجای آب زلال
بران زمین که از آن چوب نیزه نو بید | گیاه او همه اندر صفت بود قتال
خیال تیغ تو زد در دل حسود آتش | چنانچه آتش سوزنده بر نهی بر کال
سلیح خصم بکین توزی تو دانی چیست | پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
زچشم و ناژه بسر رفته خونش از همت | چو شاخهای بقم گشتش اکحل و قیفال
بزرگوارا با اهل پارس آن کردی | که با حمیت مردان کنند آن بعیال
بهر ره که هوا از وبا چو کانون بود | بسوخت نقش پرنده را همی پر و بال
گشاده خاک ز هر سو دهن به دخمه و گور | چو اژدهای دژ اهنگ آدمی آغال
بطبل خوار زمین بر گشاده شد روزی | بنگه تا زاجل بر فراخ گشت مجال
بفکر خود شده عاشق بکار خود معشوق | نه آن بعجز و نیاز و نه این بغنج و دلال
همی ز خویش به تشویش باب بر فرزند | همی ز خویش بپرای مام بر اطفال
زبیم جان همه از شهر رخت برده برون | چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل | هژبر را بن دندان پلنگ را چنگال
تو از بلای چنین هیچ بر نتافته روی | به بندگان خدا یار در چنین احوال
درون شهر چو دزدان و رهزنان بودند | همه ز سنگدلی خصم جان و آفت مال
خدای داند خلقی که گر نبودی تو | نبود هیچکس ایمن ز ناکس و ارزال
بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد | بر او منیع و ستادن بعرصه گاه قتال
ولی دلیرتر است آنکه پیش خصم نهان | بود فروخته روی و ستد فراخته مال
تراچه یاری خلق خدای در نظر است | خدای نیز ترا یاور است در همه حال
بزرگوارا زینگونه شعر سرده ست | تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال
بهمت تو بدونان کسی نسرده ثنا | تو نیز آگهی از بی نیاز طبع و صال
ولی هیچ نوع مدح ناگوار منت | که شرح حال دهم وز تغیر احوال

مغیث پادشهان کهف امم تاج ملوک | کافرید ایزد یکتایش بیا ز همال
گوهر افسر شاهانست بگزیده گهر | حاصل خلقت انسانست نه بیهوده خصال
گر نبد ذاتش کی معتبر آمد گیتی | گر نبد آدم کی معتبر آمد صلصال
گیتی از تربیت عدلش فردوس عدیل | خاره با تربیت رایش حجر رشید مثال
امر او رفت بچین آمد نامش فغفور | حکم او رفت بهند آمد تبعش جیپال
تاختنهای شیر سپهر آرد شیر علمش | راست چون شیری کو تاختن آرد اشکال
یک نگاه وی صد سال ز خورشید اثر | یک قبول وی دیگر ز گردون اقبال
گر دمم بار شود ابر کفش بر دریا | بر نخیزد دگر از بحر بجز ماهی و ال
بازنان باردار از وصف حسامش گویند | بچه از بیم بیندازد با پیکر آل
آن کند باد سنانش بدل دشمن ملک | که ز تاثیر کند آتش سوزان بسفال
وای برحال بداندیش وسیه روزی او | اگر از خصم کند نیسان نفرت که ز مال
نام جوید که در افکند با خصم زبون | روشنی جست با آتش چو در افکند کال
پیش وی بند ز یک جود دل بید و انش | آنچه در خواب ندیدندی از این پیش آمال
ایجهان پادشه ای بر همگان بار خدا | ایکه تاج از تو شرف جسته و ملک از تو کمال
چرخ انجم بعبث روز نهان می‌نکند | دیده آینه ندست که بخشش ترا روز زوال
زر دهی بسکه بسایل نه عجب باشد اگر | زر دهی جای هر آنچ از تو نماید سوآل
باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر | شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان بصیدی نجهد کش نگیرد در دم | وین بخصمی نزند کش نه بدرد در حال
چاره حمله تو خصم ز پیشی نکند | راه سیلاب ز کثرت نتوان بست رمال
فوج تو بر سپه خصم تو غالب نشدی | گر عدوی تو هم از روی تو نگرفتی فال
اندران دم که برانگیزد گردون دگر | نعل اسبان فلک پویه ز میدان قتال
تیر را رخنه بمریخ بدوزد ز کمان | طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال

بسکه شد سلم نژادان ز تو در روم تباه　　کین ایرج همه در طبل سراید طبال

کی بود پادشها کین سیاوخش بچین　　مطربان تو نوازند بفیروزی فال

زانچه کردی تو شها صد یک آن نشر دوم　　صد یک از قلعهٔ بغداد مراهست زوال

شاه را ده یکی افتاد ولی از شاهان　　صد یکی خاصه مداح بود خاصه وصال

تا زیاده است در اندیشه پنجه پانصد　　تا فزونست سپر پنجه زر و به ریال

همه لشکرکش اشیاه و همه قلعه کشا　　همه دشمن شکن اشیاه و همه خصم همال

ساز کار تو بهر حال سپهرا ساز　　کارساز تو بهر حال خدای متعال

در تعریف شب و حالات کواکب سیاره و منجمان ...

چون ز زمین بر فلک رسید سر ظل　　گشت سیاهی فزون سپیدی زایل

رو بفزونی نهاد دولت چیپال　　سر بنکونی نهاد رایت هرقل

چرخ تو گفتی مشعبدیست که هر دم　　طرفه کند نقشها و سازد زایل

من متعجب ز نقشهای بدیعش　　و ز سر دندان همی گزیده انامل

زنگی گفتی بروم تاختن آورد　　بست اسیران پیکران بسلاسل

بست همه طفل نور پیکر در مهد　　چرخ که از آفتاب بودی حامل

تیره غرابیست گفتیی که بپا کند　　حوصلهٔ خود ز بچگان حواصل

یا که تتار است و بهر مشک فروشی　　ترکان هرسو در انتظار قوافل

یا شب عرفاست و محرمان بوقوفش　　از ره تعجیل میپرند منازل

یا شبه گون ورق ز نقره محلول　　بسته بسی نقشها مصور کامل

کرده یکی شیخ کمان چو آرشش پهلو　　بسته یکی تیره زن چو قارن چول

یا دختر یوی بسر گذاشته دیهیم　　نغز و شاقی ببسر فکنده حمایل

شوکاوی سرکشیده و فربه　　یکی شیری دهان گشاده و هایل

یره عقابی دو بال و در بجواهر　　طرفه عروسی دو پای در سلاسل

ای زهر آنچه از خوشی بدانش خوشنود | وی زهره آنچه از جهان به نیکی مایل
آخر تحصیل فاضلان محقق | فضل ترا فصلی از علوم اوایل
مهر که لرزان رمید و زرد و فرو شد | پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل
تیر نشد دور از آفتاب که دانست | رتبت کلک ترا ز قدر نازل
این که محقق بود که چرخ بر از خاک | وین که مسلم بود که نور به از ظل
زانست که چرخ از در تو برده بر این | زانست که مهر از دل تو جسته دلایل
هر که ز هر جنس فضل بر درت آرد | برده بکرمان و هند زیره و پلپل
خاصه من و اینچنین مدیح که با وی | شرم کند عاقل از ستودن غافل
گرچه به پیش تو روشن است که بر من | آسان باشد هر آنچه بر همه مشکل
لیک مدیح تو تا رسیده بپایان | گرچه خود این بحر را پدید نه ساحل
هر نفسی با هزار عجز و تضرع | گفتم بیتی علی رتب و سهل
تا نبود نغمه را عقاب چو طوطی | تا نبود صید را تذرو چو طغرل
روز تو فیروز باد و عیش تو خرم | عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل
این غزل از من بوقت صبح بر آید | بر در تو مطربان بلحن عنادل
شد چو شدم از خدنگ ناز تو بسمل | کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل
صبر دلی باید از شکوه احد بیش | وه که شد این کار قسمت من بیدل
عشق شنیدم که کارها کند آسان | دیدم و کاری نبد چو عشق تو مشکل
سخت برآشفته ایم طره برافشان | صعب پریشان دلیم پرده فرو هل
عشق تو اندر سر و خیال تو در چشم | باده چه حاجت بجام شمع بمحفل
ای بت موزون نازنین قد و قامت | وی بمطبوع طرفه شکل و شمایل
هر دو بلای من است وصل و فراقت | بی تو مرا جان نماند و با تو مرا دل
شمع فرو زد در روی دوست به بیند | وان بود اندر میان ما و تو حایل

مگر که خلق بسالی مهی بپاسایند / ازان مهی که بسالست خونخور و قتال

مهی بخلق خداوند نیز رحمت باش / چه لازمست سراسر عذاب و جمله نکال

بماه روزه نه در بند میرود شیطان / که خلق را نپسندد خدای در ضلال

تو هم ز زلفی کو سیتار شیطانست / مباش رهزن احرار و فتنهٔ ابدال

مپوش چهرهٔ ایمان بزلف پیچاپیچ / منوش خون مسلمان بجام مالامال

مرا چه تا چو توئی را بحیله راه زنم / که راه صد چو من از عشوه زنی فی الحال

نه طرهٔ تو امام ای شوخ آفت اسلام / نه غمزهٔ تو امام ای ماه مایهٔ اضلال

گرفتم اینکه به نیرنگ آنچنان کردم / که خلق را رمضان کردم و ترا شوال

گرفتم اینکه بحیلت شدی حرام پسند / گرفتم اینکه بخلوت شدی شراب اکال

چه سود کاخر کار ای ستم شعار ترا / بجای خمر حرامست خون بنده حلال

ترا بتاب شود رخ بکام دشمن / مرا سیاه شود دل زشومی افعال

مکن شراب مخور پاس ماه روزه بدار / که روز حشر به پیش است و دار و گیر سؤال

بهشت و دوزخی آخر بکار نه با خدای / نموده است مهیا بکیفر اعمال

بیاد دست مبر گر چه صد پیاله شراب است / که خون دلشدگان ریزی و کنی پامال

ز غمزه تیغ بس است آن دو چشم هندو را / مده شراب که بیرحم تر شود قتال

لبی که تشنه بخون است بهتر آنکه باشد / که تشنه داریش ای سنگدل ز جام زلال

اگرچه دامنت آید بحکم عادت طبع / ز حکم شرع رمی چون پلنگ دیده غزال

ولی بکلک بمشغولی تو بکارم / یکی غزل بگفتی بسان عقد لآل

چنانکه پیش دو چشم آیدت بساط نشاط / بچار گاه چو در گوش خواندت قوال

ز بسکه یاد وصال تو آورم بخیال / شب فراق تو امام بگذرد چو روز وصال

بچشم بسته چو بینم جهان بکام منست / چو برگشایم و بینم بود خیال محال

بچشم بستن و بگشادنی که بوده چو من / قرین عشرت و شادی حریف حزن و ملال

همه استاد در فن موسیقی | آن یکی در اصول و این بعمل
همه گویند عید فرو ردین | باد فرخنده بر امیر اجل
سرفراز جهان یگانهٔ ملک | کاسمانش نوشته عبد اقل
دیده افروز دودهٔ آدم | از بزرگی و قدر و جاه و محل
همچو جعفر ز خیل برمکیان | باشد از فضل بر همه افضل
ایزدش فضل داده بر اقران | همچو دین محمدی بر ملل
کامکاری ز روی دانش و قدر | بختیاری ز راه دین و دول
در سخا همچو حاتم ثانی | در صفا همچو صادر اول
ایکه حل کرده از نکی فکرت | رای تو مشکلات لا ینحل
گر کسی برتر از تو در جاهست | آنچنانست کافتاب و زحل
نه جهان را بکینه مانندست | نه ترا در وفا و مهر بدل
از جهان زادی و نه ز جهان | چون ز زنبور زهرناک عسل
فاقه را دست گوهر افشانت | مبتذل چون صداع را صندل
تو بانبای دهر کی مانی | نسبت شهد چیست با حنظل
آدمیت گر این بود که تراست | جز تو انعام هست باقی و بل

که ستایش خویش و نکوهش بد اندیش و مدح یکی از ... فرماید

کیستم در ملک نظم و کشور دانش سرم | شهریار شهرم و کشور خدای کشورم
اختر آمد نظم و من هستم بر اختر آسمان | گوهر آمد شعر و من خورشید گوهر پرورم
گر سخن باشد صدف من آن صدف را لؤلؤام | گر هنر باشد فلک من آن فلک را محورم
از معانی روح بخشم وز معارف جانفزا | راستی هم آب خضرم هم زلال کوثرم
هفت آبا گو نباشد مر مرا نخست و پسین | چار مادر را تو لید سه دختر شوهرم
گرچه گل با خار و گوهر با خزف اکنون یکیست | گوهری گیتی فروزم گلبنی بار آورم

مهرکشا مهر او را داده ام در سینه جا | زان سبب عمریست تا سیار کار اسعرم
زهره کشا من که گشتم کو بهر شب تا سحر | روز کاری شد که اندر بزم او خنیاگرم
تیرکشا بر خلاف او رقم ننموده ام | گر نداری باور اینک خامه اینک دفترم
گفت مه که جام بزمش هستم و که تیغ رزم | خلق می‌بینندم که کاهی فربه و که لاغرم
گفتم ای روشن ضمیران گرچه هر یک از شما | پایه تان والاست لیک از جملگی برترم
جمله گفتندم که شغل خود در آن حضرت بگو | گفتم اندر حضرتش مدحت گری دانشورم
در بر آن کشور آرای عرب فخر عجم | همچو حسان بابنی چون انوری با سنجرم
یافتندم چون بنزم او بهین دانشوری | خواستند اندر مدیحش گفته جان پرورم
از برای رامش آن انجمن در مدح او | مطلعی سر زد ز خاطر همچو مهر انورم

مطلع دوم از همین قصیده است

گر دیا بخت گزین مدحت سرای این درم | بی نیاز از افسر خاقان و قصر قیصرم
ای بسا دل کارزوی این کند کاو همچو من | گوید اینم فخر بس کز بندگان آن درم
زانچه از عمرم بغفلت در مدیح او گذشت | وای من گر چرخ آید در مقام کیفرم
کامکار از بس شکایت باشدم ز الطاف تو | خواستم تا در حضورت همه شرح آورم
حیف دیدم داخل زینگونه مدح آرم گله | گفتم آن بهتر که اکنون زین شکایت بگذرم
این مکن باور که بندم جز بمدح تو کمر | کو ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم
تا جهان باشد تو مستظهر بالطاف خدا | آنچنان کز بخشش عامت تو من مستظهرم
در بسیط جاهت این رد زبان اندیشه را | وای من این دشت بی پایا بپا خون بسپرم

در ستایش یکی از فضلاء و اعاظم ... فرماید

زهی وجود تو سرخیل دودمان کرم | دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم
محیط جود و سپهر سخا که از کرمت | چو از سحاب چمن تازه گشت جان کرم
دو خاندان بتو نازد چو از رسول قریش | کدام سلسله هر دو خاندان کرم

غرض همین صله بود ز شعر ورنه بود | تحفهٔ شعر پیش بزه نوا رخوان کرم
مدیح را بسزا او مدح باید خواند | وگرنه باش فلان گوی در فلان کرم
همیشه تا بود اقسام همسر عفو | مدام تا بود عمر همعنان کرم
بدشمنان سخطت باد آشنا با عفو | بدوستان دو کف باد توامان کرم

در تعریف اسب [illegible] مملکت [illegible]

ای در حرکت فزون ز انجم | بر چرخ ز پویه ات تقدم
باد از شتاب در شکایت | خاکت ز درنگ در تظلم
ارکان تو سخت تر ز آهن | اندام تو نرم تر ز قاقم
در رقص و بی سماع و بی چنگ | در شوری بی شراب و بی خم
نی که سم تو نعل خود را | افکنده در این بلند طارم
پیش نظرت بگاه جستن | شد جوی مجره جوی گندم
چوگان آسا سمت زمین را | افکنده چو گوی در تلاطم
رفته نه ز لاغری ز چستی | از سم خیاط چون بریشم
نعلی نفتاده از تو آنجا | کانداخته اشهب خرد سم
پیموده تست سنگ درسنگ | آن عرصه که گم شود توهم
بی رنج رکاب در تکاپوی | با قید لجام در تبسم
بر باد گره زده ز افسون | انگشت برسته عقدهٔ دم
افشانده غبار بر رخ ماه | ز افشاندن و موی و کاکل و دم
همواره ز چابکیت بوده | با باد خطاب لا اشم قسم
جز بر حکم خدیو گیتی | بر هر چه بود ترا تقدم
غیرت بر قدر اوست گردون | حسرت خور طبع اوست قلزم
نام سخطش محیط نشنید | برخورد بنکته تیمم

تا که می‌آیم ز هیبت ... زان آستان | از برای دوستان تعویذ جان آورده‌ام

گفتمش ای چرخ تا چند آخر این تشنیع چند | تا بکی گوئی فلان را از فلان آورده‌ام

این کدامین بیکران بحر است یارب کاین چنین | می‌کنی افغان که بحری بیکران آورده‌ام

وان چه گوهر زان نشاط گوئی از بحر وجود | گوهری خوش در خور تاج شهان آورده‌ام

وان بهار بی‌خزان چه بود که گوئی بی‌خزان | خوش بهاری بی‌خزان اندر جهان آورده‌ام

چرخ گفت اکنون که پرسیدی نمایم بر تو فاش | کان چه دریاست و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام

آصف آصف‌نشان را باد و صد اعزاز و ناز | از زمین بوس امیر جم‌نشان آورده‌ام

هر که بینی گنج بیرون آرد از زیر زمین | من یکی گنج از فراز آسمان آورده‌ام

گفتمش ای چرخ آن مخدوم و ممدوح منست | اینک از بهر نثارش نقد جان آورده‌ام

این همان کان در افشانست کز انعام او | گنجهای شایگان خوش رایگان آورده‌ام

این همان مهر جوانبخت است کاندر عهد او | صد عروس بکر از طبع جوان آورده‌ام

این همان ماه فلک‌جاهست کز بهر ثناش | هرچه گردون راست اختر بر زبان آورده‌ام

این همان صدر ملک‌قدر است کز بهر نثار | هرچه دریا راست گوهر در بنان آورده‌ام

این همان دریای گوهربار کز هجران او | در جهان طوفان ز چشم سیل‌ران آورده‌ام

گفت چرخ این طرفه آن ممدوح و مخدوم تو بود | گفتم آری مدحش اینک در بیان آورده‌ام

گفت نامت گفتمش محنت‌کش دوران و جهان | گر صریر کلک را از کن فکان آورده‌ام

من فرید عرصهٔ نظمم گواه من بس است | مدحتی کاندر خور صدر جهان آورده‌ام

نیست با خاقانی و با انوری دعوی مرا | نی ز سنجر مدح و نی ز اقطاعشان آورده‌ام

تازه طرحی در سخن افکنده کز شعر تر آب | خاک از غیرت بچشم باستان آورده‌ام

لیک با این پایه نظم و هنر جز مدح و زیره | کافرم گر هیچ سودی جز زیان آورده‌ام

نامه‌ها صد عالمی دارم که دریای محیط | از عطش کف چون محیط اندر دهان آورده‌ام

مهرم مدحت از دوران سلطان بی‌گمان | تا که جمع التعب را حیا نیان آورده‌ام

جز این سه تن که عدمشان بیاز وجود آمد   مبر نسبت که باشد وجود به ز عدم

طمع بکر که پس از خدملک و مال و دواب   بو او عطف شمارند تیز و اوقسم

در از عمر از آنند کین سه مشتبه اند   بروز کار ز براغ و بکرکس و ار قسم

نهنک فطرت سک صرع رشد و خوک سرشت   مکس طبیعت کژدم دم اند و افعی دم

چو طفل بوده همه پشتشان بروی زمین   چو کهل کشته همه پشتشان بروی کرم

به پشت باید سحتی ز روشان پیدا   بروی شاید آب و پشتشان منضم

چو غنچه زر چو در آید مشتشان خندان   چو سبزه آب چو آید به نجشان خرم

در اطلسند بمانند مار اندر پوست   بقاقم اند چو سرکین در اندرون شکم

بوقت دادن زر چهرشان چو چهره زر   بگاه خدر مشتشان چو دال درم

مطیع باشی محبوب اکرشان مال   شهید کردی محشور اکر خوریشان دم

زنی چه کردن این ناکسان چه کردن رز   بری چه مایژه این خسان چه نای قجم

مبادشان خبر که در دم بغبان   مباد مهرشان جز که پنجه نسیغم

مراکه با الم و رنج کشته ام مونس   مراکه با غم و اندوه مانده ام همدم

اکر نه صحبت سالار و هر کردی شاد   ز عمر بهره نبودم زین خسان جز غم

خدیو مملکت نظم سید الشعرا   که کشته پشت معزی بر آستانش خم

جهان لفظ و معانی بفکر او معمور   اساس مجد و معانی ز شخص او محکم

کمال فضل و مکارم بنال ملت و دین   محیط دانش و بینش جهان جود و همم

کلام او همه عذب و بیان او همه سحر   عطای او همه کاه و وفای او همه دم

نمانده در بر رایش لطیفه مجهول   نبوده در بر فکرش دقیقه مبهم

ز شعرش آذین سازند و از درش مامن   که معتبر چو کهرکشت و محترم چو حرم

شده است از دم جان پرورش ریاض خزر   چو از نسیم صبا ساحت چمن خرم

همه سلاطین آیند در سنار و کیان   دهد چو عارض ... عرض خیل و حشم

جمله احکام قضا ظاهر شد از رای منیر | یکسر اسرار قدر جاری شد از نوک قلم
ای ز روی تو فلک گشته چو رایت روشن | وی ز عدل تو جهان گشته چو بخت خرم
آید از عهدهٔ بذل تو برون حاصل کان | گر کفاف کف جود تو دهد زادهٔ یم
مدد از رای منیر تو دهد خورشید | شرف از یمن یمین تو پذیرد خاتم
سبزه از بر ندید آنچه ز دست تو امل | ظلمت از نور ندید آنچه ز نام تو الم
خصم پست است ولی قدر تو زو کی بلند | صفر هیچ است ولی پیش از او یافت رقم
کبک را کوه ز پاس تو چو گلزار بهشت | گور را دشت ز حفظ تو چو دامان حرم
شیر بی‌جور ز بیمت شده از حفظ غزال | گرگ بی‌خواب پاست شده از پاس غنم
با چنان دست زرافشان بکه مانی قاآن | با چنان تیغ شرافشان بکه مانی نیرم
بر که فخر است غلامان ترا جمشید | بر که ناز است گدایان ترا بر حاتم
با هراس تو اگر چرخ حریف است چه باک | با ستیز تو اگر دهر خصیم است چه غم
لعلت آن عیسی جان بخش که جان زر دم اوست | گر نه عیسی است چرا مرده کند زنده بدم
رخشت آن باد سبکخیز که گیتی سپرد | گر نه باد است به پشت از چه کشد پیکر جم
تخت آن چرخ فرازنده که باشد شاکن | گر نه چرخ است بر آن از چه نهد مهر قدم
تیغت آن ماه فروزنده که بگرفته جهان | گر نه ماه است چرا پیکر او گشته بخم
نه چنان دهر بشخص تو که هستی بسخا | نه چنان چرخ بخصم تو که هستی بدرم
نه چو رای تو قمر لام بکش کو بکمال | نه چو جاه تو فلک نیل منه کو بورم
صدمهٔ سم سمندت همه بر پشت سپهر | حسرت امن حریمت همه در جان حرم
روز هیجا که ز بس بیم تو در جان گردد | رگ گردان بتن افسرده تر از شاخ بقم
نالهٔ نایی کند سکنهٔ گیتی را کر | نعرهٔ کوس دهد بختی گردون را رم
همچو پشت سمک از رخنه شود روی فلک | همچو شیر علم از لرزه شود شیر اجم
زورمندی نه که در ناله نه از جان تو | سربلندی نه که در شکوه نه از بخت دژم

سؤال کسی که کر ملک وده در حال | مراد کس همه کر عمر او دهد در دم
که کحل مردمک حور کرده دوده کلک | کمر که سرور و سردار دوده آدم
هم او دهد دهد ار کس مراد اهل کمال | مراد اهل کمال او دهد که اهل کرم
کدام کس که ورا مدح او دوا و محروم | کدام دل که درا و مهر او دوا و درهم
دل مراد ورا و مراد اهل دعا | در مهام ده او مرام اهل همم
مده که هر که سر دال مدح او دم کهر | مده درم که سرحا، حمد او دم درم
صلا که داد اهل را سوال او همه کاه | کرم که کرد امم را ورا او همه دم
اگر علوم ملک مرورا همه معلوم | و کر سعود سما مر ورا همه همدم
رسوم داد همه کرده عدل او معمور | اساس ملک همه کرده کلک او محکم
مکو مکارم کو در همه رسوم سمر | مکو معالم کو در همه علوم علم
ورا او که ورا کرد کار داده عمل | سوا او که مرا ورا آله کرده حکم
کرا مداد دل آیه کحل مردم حور | کرا صدا سر کلک حس سمع اصم
همواره در دل و مردرا مراد امل | مدام در دم او مرده را دوا و الم

در تهنیت عید و ستایش صدر اعظم حاجی میرزا آقاسی علیه الرحمه گفته است

خیز ای ترک طرب کن بشد ماه صیام | باده پیش آر که شد غصه عام تمام
دیده آنجام ملال و مجور از سپهر | کس ندیده است که از دور دیده است این جام
یک است اینکه تو خود منکری کاهر شر | کاه شعبان کنیش نام و کهی ماه صیام
نسبتش با من و تست ار صد کر بنجاه | کس ندیده است آغاز وی و نه انجام
با همه پیر و پای سر و پائی دارد | حکمتش نیست که ممکن نپذیرد فرجام
دور خواهد چو بسر آمدن آخر آن به | که تو از دور صراحی کنی این دور تمام
خود همین جامه مناسبت که از صاف دلی | عجز و تسلیم فزاید بزد کوع و زقیام
یک مش قسمت ما هد شد و از خامی خود | حیلها کرد که از راه برد یکدو سه عام

شهره بودند کسانی که بهار و بی تو — هر یکی سامری گشته با ضلال عوام

مو سیا گر تو نیائی و شود روزی چند — قوم هم آنست که گوساله پرستند تمام

نحس گردیده چو بهرام بخون آشامی — می نیارند نه خسرو نظر و نه بهرام

در پی مصلحتی کوکب عالی نکنند — رو بشیراز معاذ الله در این ایام

این ستوران ز پی آخر خود شان بقرست — که نه جو ماند و نه کاه از پی دیگر انعام

گر خراسان و غزی چند بته شد وقتی — فارس را نیز غزی چند بته کرد و تمام

جان کس نی که نبخشند چو نیش عقرب — خون کس نی که نه خوردند چو شاخ حجام

نور خورشید فتوت نرسد شان به بصر — بوی گلزار مروت نوزد شان بمشام

که همه گشته چو خفاش خریدار عمی — که تمامی چو جعل مانده گرفتار زکام

همگی گشته چو ابدال نه از خوبی زانک — که در ایشان نکند مدح اثر نه دشنام

هر چه دادند حرامست بغیر از خونشان — زانکه جز خون کسان ساخته بر خویش حرام

زرع در ره نگذارند که مورند و ملخ — زنگ بر کس نپسندند که رخند و سقام

خلق در خواب همین خنده ایشان بینند — زانکه خنده است نشان غم و انده بمنام

راست گویند که از خود گذرانیم معاش — زانکه دانند ز خود مال کسان را تمام

سود ایشان همه بردند و تراجان و خرو — نام ایشان همه دادند و تو هستی بدنام

از وظایف نکنم قصه و خود نیز مپرس — یک سخن گویم و اولی بود ایجاز کلام

چل درم رشوه ستانند پی بیست درم — وان چهل نحبه شد آن بیست همان باشد دام

چون زر شه هم بذارند چه پروا ز گدا — چیست روباه چو کس طعمه بود از ضرغام

بجد او بسر خسرو آفاق که باد — ظل او بر سر آفاق الهی بدوام

که باین سوختگان از سر احسان رحمی — گر ترا چشم بر حم است بهنگام قیام

رو بشیراز کن و خلق ز محنت برهان — رنج مپسند بخویش از پی آسایش عام

باز گشت تو بهر حال بسی باد بحق — بروان تو ز حق رحمت و ز خلق سلام

رسم سم رفت از میان فتنه چند شو یا زن — بر بوم بر نوشن زبان بر شسته در ملک شر

سازد چو جا بر پشت رخش آن بحر و آفاق بحر — از رشک سعد زد در رخش از بیم لرزد زاید

مهریست گویی بر فلک پوست بر پشتش ملک — آن برق چه این برق تک این رخش و آن رخش آخر

روزی که پیش آید نبرد آید بچهر مرد گرد — از گرد نشناسند مرد از خاک نشناسند

پیچد خروش کاو دم در طاق این نیلی خم — ساید سمندش زیر سم هر کو پرندش داد

گردد چو از قربان رها آن چرخ همچون اژدها — برد او خصم بی بها گردد شهاب افشان

از فرق بشکافند خون جاده و اشترها زکون — بر صفحه تقویم چون شنگرف بنویسد قلم

از مغفر و جوشن همی دشت و غار روشن همی — روی زمین گلشن همی از خوی شیران دیده نم

از سم اسبان سمین و ز حمله مردان کین — تن خسته از گاو زمین بر رسته از شیر علم

پران خدنگ جان ربا با پیل سان اندر هوا — اسبان زتک مانده بجا چونانکه پیل اندر جر

سرها ببالای سنان ز کالبدها مانده جان — گر از زحام تشنگان بربسته شد راه عدم

چون شه جدا گردد ز صف تازد به دشمن از هر طرف — بر لب چو شیر آورده کف وز روی پیکان کرده رم

در کف پرندی نیلگون نیلی بقطبی کشته خون — در زیر کوه بیستون دیوی شده همان حشم

پویان براقی برق تک از پویه هم سیر فلک — دیویست بر شکل ملک جنیست در جرم صنم

از خوی چو پوید در وغا از آتش بجوشد چشمها — و ز گرد چون جنبد ز جا برقی بر انگیزد قلم

بر جو چو نگرستن کند جرمیل بر رستن کند — در سایه ارجستن کند شیران صف شاخ بقم

آن صفحه آیینه دور وگر عکس نماید در او — فتح شه و مرگ عدو در دست شاه محتشم

بخشد بجال یکنه ور چه بود در رزمگه — گز مرد بران تیغ شه ناید بزیر آدرم

بارد بلا از رحمتی زاید جحیم از جنتی — وین نیز باشد نعمتی چون نیک بینی لاجرم

بی تیغ شاه و لشکرش گیتی مباد و کشورش — در کار باشد خنجرش تا بر کند بیخ ستم

شاها همایون عید تو از رد کند تا نید تو — با دولت جاوید تو عون الهی گشته ضم

افلاک کمتر پایه‌ات از زیر آرد دایه‌ات — شهزادگان در سایه‌ات استاده با بخت خرم

اوا گر فخر نماید که ستاینده بمهرش | مهر تا زد که برد مقتبس از رای منیرم
گر بنا هید بود خوش که بود مطرب بزمم | چنگ او زار بنالد بجز از ناله زیرم
هیچ اگر بحث رود بر سر بر جیس و دگو | شیخ خود خواندش و من طفل دبستان و پیرم
ورنه خود معترفست او که چه بهرام و چه کیوان | غازه و وسمه کشد بهر عروسان ضمیرم
من کیم بیدق آنشه که ندارد بدرش ره | کو بنازد که بتن پیلم و از رتبه وزیرم
خویشتن را همه دانست و مرا هیچ نداند | گرچه هیچم همه اند و چه او هیچ نگیرم
مار کلکم نه همین مهره تنها دهد او رخ | که فسون خوانده بزهرش اد بصد کبرم
خان آگاه است که چون پنجه زرش شد | که بشیرینی مهرش بگرفته زشیرم
آنکه عونش زپی عون الهی است بنعم | وانکه نصرش زپی نصر خدا ثبت نصیرم
رایش از عاقله عالم امکان که بیشتر | جرم خود معترف آمد که یکی بدر منیرم
طبعش آن خانه براندازنباز است که تا من | مدح او گویم دریا بر طبع است خدیرم
فکر من زروش عالی شود از فکر جلالش | تا بحدی که چو شعری شود افلاک سپرم
چون ستایم سخنش را سخن از بسکه برآمد | بس عجب نیست اگر خامه ستاید بصریرم
نعت خلقش چه کنم خلد زمین بوس من آرد | که بتشبیه چه باشد که بری نام عبیرم
دوزخم عجز نماید که بگوید از سخنانش | که زتری بنشانی اثر نار سعیرم
بچکی سیر و دایخواجه زمن طبع مرنجان | زانکه کرده است و فا های تو گستاخ و دلیرم
بقوام الدین نسبت چو بری فخر مفرما | کین مقالیست که من تو و بر خود بپذیرم
آنکه او را پدری شاه نشانست بمردی | بقوام الدین گر فخر کند سهل بگیرم
حاجی ابراهیم صدری که فلک بهر نظیرش | عذرش این است که روزی خلقی نزادم و پیرم
روز بگذشته و پیر زبکمان جسته که آرد | گر نظیر آوردش دیده فرود و زبه بیترم
بلند از بنا فخر بدان پاک بدر گن | گرچه دیدش بخردی زخبر باش خبیرم
با اثرهای وی آثار قوام الدین بنگر | موج دریاست بر بیش نظر و موج حصیرم

حضرت این یک ز دانش پرور غوث الامم | درگه این یک ز همت گستری کهف الانام

عام را و در حریم آن شده از فیض خاص | خاص را جا در جناب این شده از لطف عام

هر دو بی شبهند و بی مثل آنجواد و این نجی | هر دو همانند و همتا آن بزرگ و این همام

هم بلندیهای جاه آن یکی پیدا باسم | هم نکوییهای خلق این یکی ظاهر بنام

گرچه از همشان جدائی نیست حتی در مدیح | هم جدا گوییم که دانند آن کدامست این کدام

این دو گوهر فرع آن اصلند کز عهد صبا | شه ز شهد حکمتش نوشید بر کام فطام

تربیت از باب بنیان یافته کاکنون کند | تاجداری بی سهیم و ملک رانی بی سهام

فیلسوف عهد ملاباشی اعظم که یافت | ملک شاه از وی قرار و دین حق از وی قوام

مهترین پور شریعت صدر الممالک کز کفش | بذل همتان بر کار و جود همت بر غمام

فطنت و رای منیرش سبزی برگ درخت | رادی و طبع و جوادش سرخی ساق حمام

خیمه قدرش چو دامن گستر و ضاق الفضا | نفخه خلقش چو جانها پرور و یحیی العظام

چون معانی بدیع آرد بیان در وی نهند | آنچه هر مرد سخن بنهاد و عیسی در کلام

کهترین شبلش نظام آن پیش بین پاک مغز | کز دلش دانش مدد چندانکه مویش ز سام

عقل اندر حل هر عقدی که آن مشکلترست | مصلحت جویان بهر سو میدود کاین النظام

آفتاب از مهر رایش نور میجوید بکسب | آسمان از شخص جاهش قدر میخواهد بوام

تا نظام الملک شد از هفت کشور بر درش | لابها آید همی کای خواجه سوی ما خرام

ای جهان کشور خدیوی کش چنین دولت نصیب | وی سلیمان فر امیری کش چنین ماهی بدام

هر کرا این پایه نی ز آیین کی بیند بملک | هر کرا این پیکار اسرار جم بیند ز جام

هر کرا خواهد خدا شاهی دهد زاینش وزیر | هر کرا خواهد خدا کشور دهد زاینش نظام

باصر بر خانه دیده است کش دستان زال | با نور دنانه خوانده است کش آشوب سام

دستی اندر جنبش و شبرنگ کرد آن نزبل | کلکی اندر گردش و صمصام مردان در نیام

کودکا یا ای نظام الملک تا خوانند خلق | وین جوان بچه را سنجند با آن پیر خام

حاجب ار نشناسدت احوال آن شب بازگوی
کاندر آنجا میهمان بوده‌ام با صد احترام

از نوازشهای صدر و از خوش‌آمدهای من
بازگو وان قهوه و غلیان و گوناگون طعام

پیش از این گر حاجت تعریف قصد شاه یاد
وعده‌ی بی‌منت صدر جهان فخر انام

قصه‌ی شهنامه‌خوانی گوی و آواز درشت
با نهیبی کاورد جای عرق خون از مسام

حاجبت گر جای بنماید بصف منبر از او
چشم سوی صدر می‌انداز و خوش خوش می‌خرام

جای اگر شایسته‌ات در دامن نزدیکان نشین
چونکه شایسته بیند برخیزد خویش یابی مقام

لیک بنگر تا نباشد ز اهل دفتر هیچکس
ور بود زنهار لب مگشا که گردد کار خام

زینهار از گفته‌های گرم و تر نفریبدت
هوش با خود کن که باشد خواجه بس شیرین کلام

واقف احوال باش از ناظر و اوضاع شو
وقت را بنگر که چونست آنچنان بگشای کام

صدر اگر باشد معاذالله ز راهی منقبض
یا ز اهمال خواص و یا ز ابرام عوام

هان و هان خاموش بنشین ور سخن گویی نکو
کی نظام بن نظام بن نظام بن نظام

ور تبسمهای شیرین آردت بنشین ترش
چونکه باعث جست برکش تیغ تقریر از نیام

کاخر ای صدر از قدومت مژده‌ها دادم بخلق
کاید آن روزی که صبحی زاید از این تیره شام

بحری آوردم که هرگز چین نبندد بر جبین
مهری آوردم که هرگز رخ نپوشد در غمام

رفت آن کز راه مظلومان جهانی تیره بود
تیرگی بر چهره‌ی دولت نیست اکنون خیر که لام

گفته‌ام دست وزارت تا نبست از پای آنکه
هر کجا پا مینهد سر می‌نهندش ز احترام

دور دور راحت و ایام ایام خوشی است
خاصه بر مسکین و صاحب مستمند مستهام

او ز من بپذیرفته و بر کودکان داده نوید
گفته جای رنجتان عیش است و عیشی بر دوام

مهتران با مهر چون حربا ز سر تا بیکی
مشعل افروزید و بر مشعل نهاده عود خام

قسمتان بوی طعام از روزن همسایه چند
سفره اندازید و بر آن سفره گوناگون طعام

چند از بهر گدایان تان ملب سرتان بپیچ
از گدا چون کیمیا زین پس نباشد غیر نام

صدر خوانی گسترانید از کرم کز ریزه‌اش
پر کند طیر آشیان و وحش انبار و کنام

در سپاهان نیازی آفتابی کو فم | چون زمین قبض و بسطم گاه بدر و گه هلالم
در سپاهان صد یتیم از پیش تو زند تیم بصورت | از درون خرم بهارم گر ز بیرون خشک سالم
جلوه در هر خانه دادم ز شعر و وعظ و حکمت | عالمی از من بهشت آسا و طبع بی مثالم
گوش ژرف وزن کن گرین ز من در آید بنور حکمت | تا سرای دل کنی روشن بخورشید خیالم
تا نگویی کین همه زینت کجا وین مرد شاعر | این چنین باشد چو هنگوی شیرین و حلالم
در سرای این جنانم چند بینی چون لیسمان | زین سپس مدحت سرای مصطفی بینی در آلم
تیغ ز ابستانم و بازوی مردان مجلس | وسمه حاجت نیست بر ابروی با تحجالم
آفرین گو را گویند آفرینی مرد می بین | از دروغی نیست گفتم کو دروغ آید مقالم
مدح اگر در خورد احسان نیست تحسینی کجا شد | گوش بر بندند و جا دارد برای گوشمالم
جاهلان را اعتباری نیست زیشان لب ببندم | هیچ دانی تا چه فرقی فاصل است نکو خصالم
شعری از شیراز سوی اصفهان کردم روانه | آنچنان شعری که شعری تیره گشت از انفعالم
گوش بر ره چشم بر در دل بفکرت سر فرود | تا چه باز آرد جواب آن قاصد فرخنده فالم
چون بیامد قاصد و گفتم چه کردی گفت هیچک | شد زیان سودای یوسف با متاع بی زوالم
زمرهٔ اصحاب حجت فرقه ارباب حاجت | خود بکوکی بود فرصت خواندن شعر و صالم
گفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است لابد | دیده از مطلوب پوشد کس نکند آید محالم
سالها باید که تا دوران چو من شاعر آرد | بگذرد هم سالها تا در دکتی همالم
حاش لله کاین اعجاب است بل کاظهار نعمت | گر کنم کفران هم از یزدان سزاوار نکالم
او اگر خورشید شرع آمد من خورشید شعرم | خود چرا باید که ننگ آرد ز جان پرور مقالم
مدح ما سنجید و نفرستادمش تا چشم پوشد | با همانی سنج بعد از هفصد و پنجاه سالم
گر مرا طامع شمارد من هیچ ننگ ندارم او را | دیده از مطلوب کی پوشد که نقص افتد بحالم
گر نبودم لایق انعام کمتر از پیامی | تا پیامی سودی دل غمگین و جان پر ملالم
چند چند آزرم بر در گیرم قفل ادب را | من ندانستم که با زخمی چنین منکر سنانم

ناگهان

ناگهان زد بوالهوسش بر چنین پیری شبه | بر زمین افتاد و گفتا ای که کار بیز والم

اینک این هنگام جان بخشیدنست و سر سپردن | وعده خود را وفا کردم تو آگاهی ز حالم

چون رضای تست سر دادم بخور زین پس خنجر | جز تو این ساعت دگر چیزی نگنجد در خیالم

آمد الهامش که بسپردی شفاعت را گرفتی | کس زیان ننموده از سودای عشق لایزالم

ای امام راستین چون با تو شد کار شفاعت | در بر داور بگو گر دوستان باشد و صالم

اندر آن محفل که جای تست و اولاد مکرم | کم نیاید گر ببخشی جای در صف نعالم

با تو بودم شکوه‌ها از مقتدای دهر شاها | لیک یاد تو هر گز نیست در شکوی مجالم

بالله از مهر توام باکی بدل گیتی نگنجد | گر دروغ است این همین شک نیست کز اهل شمالم

تا کسی داده است پیشش نسبت الحاد برمن | بالله از مهر تو گمراهیست من ز اهل ضلالم

ورنه این بودی چرا آن بحر گوهر پاش گردی | هم دریغ از آفرینی جای آن عقد لآلم

شکوه نابوده کوته میکنم بسم از دعایش | تا که اقوال منش باشد دلیلی بر فعالم

باد تا باشد مشتری سان در سپهر فضل و احسان | هم بشرط آنکه زین نکوتر کند تحسین کلام

در تهنیت عید سعید و شکایت از تنگی غله و گرسنگی بمدح ملا آقا خان جستجعلی میرزا

خواهی ار عیدانه ای عید جهان احسان کنیم | هر چه مشکل بود آریم و کار آسان کنیم

شعر خواهی از غزل اینک سراپای ترا | گرچه بستاینت دلکش غیرت بستان کنیم

خط اگر جویی چو خط مشکبویت بر عذار | صفحه از خورشید آریم و پر از ریحان کنیم

سیم و زر گر خواهی ار چه کیسه و دامان تهی است | هشت صد تومان هزار از صد تومان کنیم

بر سر و بر گر پرند و پرنیان باید ترا | هست بزازی رفیق این درد را درمان کنیم

ور هزار اشرفی باید بسکه پادشاه | نقد اگر چندان نباشد وعده صد چندان کنیم

گر کنی میل ضیافت خانه را آتش زنیم | ور گهر در کار داری دیده را عمان کنیم

باده خواهی گر چه شیخ خم شکن خمها شکست | یک دو مینا وام از آن نرگس فتان کنیم

نقل خواهی نقلی از لعل لبت گیریم قرض | وانگه از اشعار توصیف دوای آن کنیم

توکمان داری زابرو از این پشت بخم | بوس هم بر آستکی که سعی از این دکنیم
توکه لب و شنام داری ما مدیح شهریار | صد هزاران بوسه بر لعل لبت اجرا کنیم
آنچه بر ما هان بگیر و آنچه بر تو ما هان بده | ورنه بر دربار خسرو طی این دعوا کنیم
سر بر ناسخت سالار جهان فتحعلی | آنکه از مدحش جهان سر را بر پا کنیم

در توکل و بیزاری نکردن بهوای خویش و انقلاب روزگار میفرماید

غم از صف کشیدن مصافش نترسم | می صاف دارم ز لافش نترسم
چو لشکر نجوم از هجومش نکردم | چو دشمن سپهر از خلافش نترسم
نه از خویش دارد سپهر آنچه دارد | من از این فریب گزافش نترسم
هراسی که گردون کند هفت کاوش | چو یوسف ز سبع عجافش نترسم
دو مهر شب از آن حرم بیم و غافل | که مهرم ز جوق خشافش نترسم
ز آهن دلی همچو موسی ز جادو | از آن کاهن بافه بافش نترسم
از آن شیخ شیطان فریبش نجنبم | از آن ترک قارن مصافش نترسم
اگر زهر پیماید از جام مهرم | چو تریاق صهبای صافش نترسم
ور از کنده پیری زند راه هوشم | به نیروی عقل از زفافش نترسم
از آن کج نشانه خدنگش نخفتم | از آن بی زبانه غلافش نترسم
چه گویی بگریم ز کیدش بگریم | چه خواهی بترسم ز لافش نترسم
چو گردم زده گرنه سر بار بالین | از این گردم آگین لحافش نترسم
گرم از شفق سرخ دامن نماید | که خون خواره ام از رعافش نترسم
از این میهمان کش مضیف زمانه | که بر خویش سازد مضافش نترسم
بلی ترسم اما جز آن نره شیری | که شیران بجول از مصافش نترسم
جز آن سر مردان که ره بود بجان | ز آدم بعید منافش نترسم
جز آن کعبه جان که احرام بندان | شد احرام بهر طوافش نترسم

حاشا که گر این سپهر دون پرور — فرقم بکشد بفرقدان خواهم

هیهات که گر جهان دون پرور — ملکم بدهد برایگان خواهم

اختر چه که بخت از اختران جویم — گردون چه که کام از آسمان خواهم

این هر دو چو من اسیر تقدیرند — نه زین خواهم و نه زان خواهم

این خواهش من بمن زیان آرد — من بیهده بر بخود زیان خواهم

چون خواستن از میان جان خیزد — کو مردم از این میان کران خواهم

زین تنگ مکان بجهد بگریزم — وسعتکده لامکان خواهم

ناپاینده است عشرت گیتی — عشرتکده خلد جاودان خواهم

آنرا که نه طبع جوید آن جویم — وانرا که نه نفس خواهد آن خواهم

این خشک آخور براق جان کاهد — چرب آخور از کهکشان خواهم

وین زشت رفیق زاد من دزدد — هم زاد و رفیق آنجهان خواهم

چون طبع بمرغ جان قفس گیرد — این گلشن طبع را خزان خواهم

چون نفس روان بهشود زین طبع — از نفس جدا شود روان خواهم

وین خواهم و خواهم زناچاریست — خواهیم چو ردیف شعر از آن خواهم

گر خاک سبک کند سبک خواهم — ور بار گران کند گران خواهم

گر یکسره سود من زیان خواهد — من یکسره سود خود زیان خواهم

ور بر سر راه من سنان روید — من بر سر راه خود سنان خواهم

ور پاک خدایم امتحان خواهد — هم عون خدا در امتحان خواهم

عون از پسر پاک داور یکتا — از سید آخر الزمان خواهم

احمد که بهار او و آل او — از دوزخ و آتشش امان خواهم

یوسف گهری که چاه و دینار را — از نار ولاش بستان خواهم

آذر نسبی که نار دوزخ را — بر خود ز ولاش گلستان خواهم

ملک دنیا بیکرانست آن که از بهر ملک — زاد یکسال آنچه ما در سالها میخواستیم

هر چه بگشاید شه از اقطاع گیتی تا هنوز — بیش از آن زان بازوی کشورگشا میخواستیم

شه دوباره کرد دلها را اسیر مهر خویش — گرچه زین غیش اسیر ابزارها میخواستیم

از غزای شه غزای دشمنان دولت است — زین سبب پیوسته شه را در غزا میخواستیم

از غریو کوس صدآوای توپ قلعه کوب — چون خصمان شه را بانوا میخواستیم

توپ شه گر قلعه کوبد عدل شه معمار اوست — ما خرابی ول از بهر بنا میخواستیم

شه بخت سروری شاهان بپای تخت شاه — از خدا پیوسته این حاجت روا میخواستیم

یارب آن آید که آید موکب شاه از سفر — تا بگوییم آنچه خسرو را ثنا میخواستیم

یارب آید کز غبار راه او یابد جلا — دیده را کز قدومش توتیا میخواستیم

طاعت خدمت که عمری رفت گر نتوان شد — هم ز رب الشمس عمر دشه قضا میخواستیم

شاید ار شهزادگان ما بگویند اعتراض — گر دعا ما دولت این شه چرا میخواستیم

مملکت را بعد خاقان از محمدشاه راد — بهتری چون بود تا ما در دعا میخواستیم

ما همه شهزادگان را در رفاه سروری — بل همه آفاق در فر و بها میخواستیم

سنتی دین با محمدشاه و دولت نیز یافت — این تمنا ما هم از حکم قضا میخواستیم

خواستیم آن شه که بیجا خاطر موری نخست — آنچه را میخواستیم الحق بجا میخواستیم

خواستیم از شاهباز ملک ار بر دست شاه — عالمی در سایه پر هما میخواستیم

بالله ار میخواستیم الا شه از یزدان بسال — جای کوهر سنگ و جای گل گیا میخواستیم

هم رزند و لشواهی شهزادگان دیگر است — گر برایشان همچو شاهی پیشوا میخواستیم

جز رضای شاهد دولت چند آنکه گفت — روی این فرخنده دولت را قفا میخواستیم

گرچه زین دولت همه ناکامی آید کام ما — در فنا افتیم اگر او را فنا میخواستیم

کشوری چون کامران شد گو یکی ناکام باش — بهر کین خلق را کی در عنا میخواستیم

نام ما درویش باشد شاه ما درویش دوست — مدعی خواهیم بود ار مدعا میخواستیم

رنگ صید زنگ کیا خورده و سرمست نشاط / ایمن از صدمهٔ صیاد چو آهوی حرم

کشوری را که دلش بست ز بهار کشمیر / خامه تعریف بهارش نتوان کرد رقم

هر که پیرو نشد از این ملک در این فصل بهار / آنچنان رفت که از گلشن فردوس آدم

من بسی نالم چون یاد کنم عهد قدیم / وان حریفان که بفردوس نهادند قدم

همه بی می بنشاط و همه بی نی بسماع / همه بی کف بسرود و همه بی دف بنغم

گاه از این باغ بآن باغ پی نزهت و عیش / گاه از این دشت بآن دشت بپرداخته غم

رفته بر لاله سحر تابشان همچو شمال / خفته بر سبزه شبان تا بسحر چون شبنم

گاه چون سیل ز کهسار روان گشته بدشت / گاه چون ابر برآورده بکهسار علم

گاه از خوید بزیر همگان سبز بساط / گاه از بید بفرق همگان سبز خیم

این مرا ترا بقدح باده فگندی که بنوش / آن مرا این را بدهن لقمه نهادی که بچم

من ولی وصل حبیبان همه افغان و خروش / من و پیروی ندیمان همه تیمار و ندم

صبح روشن که پس از تیره شبم بود امید / این سپیدیست که با موی سیاهم شد ضم

آبرویم همه از دولت چشم است امروز / تا چه بودی اگر این چشم نمیدادی نم

رفته رفته بسوی چشم کشد خیل عمی / اندک اندک پدر گوش زند کوس صمم

پیری آمد که شود در ره عدم راهبر / پیر باید بلی اندر همه جا خاصه عدم

من کیم خود که از این مرحله دادند معاف / که قدم زد بعدم قافله سالار قدم

مصطفی نور هدی قافله سالار وجود / که از او تا بقدم نیست مگر یک دو قدم

سید یثربی و خسرو مکی که بود / قاف تا قاف جهانش ز عبید و ز خدم

سرور هاشمی و شاه قریشی که مدام / زیر حکمش همه آفاق عرب تا بعجم

پای گردون سپرش پایه فزاینده عرش / دست تاراج گرش تاج رباینده جم

رفته بر گردون بی سلم سبحان الذی / کس بدین چستی بر بام نشد با سلم

کس بیک عمر نه پیماید در خواب و خیال / آنچه پیمود به بیداری او در یک دم

مرا گرچه گل همدم خار بینی ‌‌‌‌‌‌ ولی هیچو گل خرّمی هم ندارم

همه جستم آنها که بایست جستن ‌‌‌ بجز خود کنون دیگری کم ندارم

ولیکن محالست این یافه جستن ‌‌‌ از یرا که بر خود تقدم ندارم

درین خود محالیست گر حال گردد ‌‌‌ بر آن حال بخشا تقدم ندارم

اگر آدمی خود بخوید بود خر ‌‌‌ چگویم که جز گفت بل هم ندارم

وگر ریش گوید که ها آدمیت ‌‌‌ من این ریش کمتر از آن دم ندارم

ترا هست ناخن که دلها خراشد ‌‌‌ چگویی برای لگد سم ندارم

وله ایضاً رحمة الله علیه

دو باغ دارم و آبش ز چشم تر دارم ‌‌‌ نخود بکارم و چون آب خور دبر دارم

از این دو باغ من آب و خدمت آید بس ‌‌‌ بغیر بذر از او کافرم اگر دارم

عجب که ربع کفافم نمی‌دهد با بذر ‌‌‌ هر آنچه کشتم از آنجا همان قدر دارم

ز ربع او نتوان بذر کرد و می‌باید ‌‌‌ که بذر او را از جز من دگر دارم

باین خوشم که هنوزش خراج دیوان نیست ‌‌‌ که از رعیت و احوال او خبر دارم

ز ربع او نتوان بذر کرد و نتوان خورد ‌‌‌ بمن بگو چه از این کشته در نظر دارم

بمن مگو که کسی دهقنت چنین نکند ‌‌‌ که من بپا رسن تنها همین هنر دارم

خدا گواست که مانند من هزارانند ‌‌‌ خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم

ده بدیده ضیا سیر آب و سبزه ولی ‌‌‌ ز من مپرس که در دیده نیشتر دارم

بباغ مرغ سحرخوان اگر کشد آواز ‌‌‌ بباغ خود همه شب ناله تا سحر دارم

بدوستان در این بوستان فرو بندم ‌‌‌ چرا که آگهی از تلخی ثمر دارم

کسی بجز من از این باغ میوه نچشید ‌‌‌ بکمن و انگهم هر چه بیشتر دارم

بمردمان در این باغ اگر نه بندم به ‌‌‌ که خویش با خبرم زانچه ما حضر دارم

اگر بروی کس از دوستان گشایم در ‌‌‌ و از خوردن این میوه بر حذر دارم

هستم التجا بدرد او گر برم چه کنم
مگر بجز درد او رو دگر دارم

در شکایت از ناخوشی و بی رواجی فضل و کمال و مدح ارباب حال فرماید

من کیستم آن دلشده بی کس و کارم
کز خلق گریزانم و از خود بفرارم

چون موسم پیری بکمال از من و عیشم
چون روز جوانی بنشاط از من و عارم

خود سوزم و بزم همه از کشته فروزم
شمعم که زیان خود و سود شب تارم

چون مرگ فقیران نه کسی در غم دردم
چون ننگ بزرگان نه کسی واقف کارم

عشقم که کمال از من و خوانند بنقصم
فقرم که فخار از من و دانند بعارم

چرخم که اگر امروز بتحسین جهانی
از جا نروم گرچه دمی نیست قرارم

من جوهریم در که من بسکه کوران
دکان بچه بگشایم و کالا چه برارم

شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند
من صدق و صفا مهر و وفا شغلم و کارم

زایشان چه خرم کانچه فروشند نخواهم
وز من چه خرند کانچه بخواهند ندارم

چون عقل بهر خانه که خواهم بود رام
وانجا که منم کس نبرد ره بدیارم

زان تحفه که اقبال شمارند جهانش
سر باز زدم ورنه فلک کرد نثارم

اقبال نقیض است با دبار و منی را
کادبار گوار است باقبال چه کارم

گر معنی اقبال ندانی تو و ادبار
بنشین پیش من آور که نقش بر تو شمارم

اقبال که گویند نصیبی است ز اختر
من بهره ندارم که ز اختر بفرارم

ادبار که فقر است و فرستاده حقی
من بنده ادبار که ننگیست ز یارم

اقبال گرایدن دنیاست بمردم
وان نیست بشانش که بر او دل بسپارم

ادبار چه فقدان مراد است بگیتی
من نیست مرادم که ز ادبار بزارم

بنمودن و بربودن چرخ ار بود اقبال
چون طفل نیم دل بفریبش چه گمارم

فقر ار بود اقبال که صیقل گر روح است
آن بنجه مبادم که سر از فقر بخارم

ای عزت من ذلت دو دنی و دولت من فقر
زین رحمت حق تا چه زبان شکر گذارم

کاسه نگونست شیر از او بسر ریزد | اینت نگفتی که خیره کرده جهان بین
روکیان پاسبان کشور زنخند | کرده تمام از حریر سبز نهالین
از سر شب دیدها چو باز کشایند | باز به بندند تا بصبح و به پیشین
خیمه از پرنیان سبز کشیده | دو حبشه بروی لالی از پی تزئین
روز شود کوهرش برند بغارت | باز شب آید ز نو شود کهر آکین
باشد شکفته اش بهیبت شقب | چون شکفد سعنه کوهریست خوش آئین
غنچه چو دندان پیل باز آن بالا | شاخه چو خرطوم پیل سجان پائین

در عالم تجرید و انزواء و قناعت و مقام فقر فرماید

ایدل علم تجرید زان سوی دو عالم زن | وی جان قدم تفرید بر طارم اعظم زن
کیتی همه افسوس است چشم از همه کیتی پوش | عالم همه بیرنگست پا بر همه عالم زن
گر عاشق این دردی صد خنده بدرمان کن | ور طالب این زخمی صد طعنه بمرهم زن
از پاکی و ناپاکی یکتا شو و این هر دو | بر گردن ترسا نه بر دامن مریم زن
از دست خوش و ناخوش خواهی که خوش آسائی | رو سرکشی ابلیس بر توبه آدم زن
در کوی کس و ناکس این در بدری تا چند | دل همدم دریست چندی ره همدم زن
در عالم بیچون آی زین چون و چرا بگذر | لی لی همه آن نیست بر چون و چرا هم زن
عالم همه ملکست چه دنیی و چه عقبی | دو خمر بهشتی آر در بزم جهنم زن
از کعبه و میخانه کام دل و جان بر گیر | آمیزش صهبارا در چشمه زمزم زن
شطرنج که کرکی من با تو بکویم چیست | اورا دو پیمانی خواه اقداح دمادم زن
گرد غم و شادیرا از جامه جان بفشان | این جامه سرخ عید در ماه محرم زن
طفلان غم و شادیشان از شنبه و آدینه است | گر بالغ این راهی بر شادی و غم کم زن
شادی و غم از طبع است از طبع برون رو | زان پس می شادیرا از میکده غم زن
چون ملک فراغت را اشش الکه زخود گردی | آندم دف عشرت را در حلقه ماتم زن

ز جرم بقرء دین نخواهم بست … وحشر چه کند چو مرد شد عنین
من دست شکسته پای بربسته … نتوان برداشتن سر از بالین
صفرای مزاج ناتوانم را … حضرای ومن کجا دهد تسکین
بر تن چو کمندی از زیا طاقتم … چون بکسلمش ز کزلک وسکین
در پنجه ناپیاتم افتاده … چون صعوه اسیر مخلب شاهین
پائی که چمن سپار بر بستم … دست دوران و پنجهٔ کلچین
ای آتش سپهر کیرم آخر تو … نه کرت برین شدی و ما زیرین
هرچند که دست دست تست امروز … دستی بفراز دست خود می بین
عذرت بنهم که نیک مجبوری … دانا ز تو شکوه کی کند چندین
تو نیز چو من زبان تقدیری … من چون تو فقیر و تو چو من مسکین
ورنیستی این چنین حذر کردی … از من که ز شاه معدلت آئین
زیرا که ستم روا نخواهد داشت … از همچو توئی ببندهٔ دیرین
آن قاعده وفا هلاکو خان … سالار بزرگوار با تمکین
شاهی که بکام نکته دانان شد … هر نکته دلکشش چو جان شیرین
کر جای مدیح بحر و کان بخشد … چندان نکه از درش یکی تحسین
کر طبع هنر پرست او پسند … دوران بهنروران نیارد کین
با دست سخای خانه پردازش … بحل از در خانه بر کشد زرقین
داما د سخای وسبک بخش ست … کر بکر سخن بود کران کابین
خلقش نه که جمله کان دانند … عنبر بویا بود شکر شیرین
قدرش منما که همکنان ببینند … مقدار سپهر و جاه علیین
تن در ندهد بوصف شبرنکش … بربا دبزان چگونه بندم زین
الا دورکاب ماه و مهر آسا … وجهی نه که کوبمش سپهرست این

بزم را خوشتر نشد صیت از نفیر ارغنون / رزم را بهتر صریرت از صهیل بارغن

لوح شد از کلکت آن مشاطه سیمای رایش / ساز مشکین ساز و از وی صفحه با سیمای گلشن

در سر انگشت تو و الهام غیبی بر زبانش / گرچه جبریلی مگر بر شاخه طوبی نشیمن

با هزاران عشوه تا حورای معنی جلوه آرد / از شبه بندد همی بر غرفهای عاج روزن

بر جبین او سیاهی سرخ روییهای دولت / وز درون او سپیدی رو سیاهیهای دشمن

از خدنگی بیشتر نفعش که در انگشت آرش / ور سنانی عامتر حفظش که در دست تهمتن

هرچه نقش مانوی از رنگ نگار او هویدا / هرچه شکل هندسی از رنگ صریر او مبرهن

صفحه همچون باغ و او چون ابر بهمن قطره افشان / وانگهان آثار او افزون ز باغ و ابر بهمن

ای ز رایت کلک روشن همچو از خورشید گیتی / وی ز دستت آن خرم همچو از آزار گلشن

گر مجسم کردی خشمت همه تیغ است و تارک / ور مصور کردی عونت همه درع است و جوشن

صفحه این با خود یکی خواهنده کش کلک تو بخشید / هرچه دریا را بجیب و هرچه معدن را بدامن

باشد از نی شیری چون پرنیان آری فرستند / مفلسان را کیسه و شهان را زیب گردن

هرچه روز از خامه باری شام از آن گرد نگارین / هرچه شب از فکرت آری صبح از آن گیتی مزین

مریم کلکت بعذرای مسیحی زاد هردم / دیر مانا یاد رگیتی بی مانندت سترون

دانه را کان زکان کندن بجان کندن برآید / از بنان ریزی بحر و از بیان آری بخرمن

خسروان را چشم بر دستت بشوق ملک و کشور / دلبران را دیده بر کلکت پی گوش و گردن

رای تو غماز وانگه حرز اسرار نهانی / کلک تو نقاب وانگه عقل را دری بخرمن

گرچه حرز با جان فشاند کی بخور سر برآید / این بدان ماند که شخصت را ستاید خامه من

هم دعا اولیست چون مدح ترا پایان نباشد / باشد از کید بداندیشان نباهت را ز فوو ایمن

در ستایش و مدایح شاهزاده فرمانفرمای مملکت پارس حسینعلی میرزا فرماید

خدای عز و جل از خدایگان جهان / بخلق پارس عطا کرده در جهان دو جنان

یکی از آن دو بود اصل و آن دگر فرعش / وز آن دو تازه جنان خرم است جان جهان

درون شدیم بباغی که رنگ نکهت او | نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان
بهار غالیه سای و شمال مشک فروش | یکی کشیده بساط و یکی گشاده دکان
کمر گشاده در آن گلشن آدم از فردوس | که برده باغ جنانش بسینه داغ جنان
از آن کمان که به بستان کشیده دست سحاب | دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان
درخت سایه فکن بسته راه بر تو مهر | چراغ لاله و گل کرده باغ را رخشان
دو رسته سوسن آزاده از سپید و بنفش | چو رومی و حبشی بنده گان شاه جهان
خمیده شاخه سبز از گل بداغ بباغ | چو گوی گل مجسم زمردین چوگان
ز شاخهای ملون طرب سرای چمن | خورنق است و توگفتی شقایق نعمان
چو عاشقی گل زرد از وداع یار نگار | ولی ز نکهت یار اندر و هنوز نشان
گل دو رنگ چو زرینه مجمری گفتی | درون پر اخگر و از عود خورده بمیان
بچتر نسترن افشاد چشم و گفتی بود | یکی بسیم و زر آموده سبز شادروان
ز یاسمین کبود و سفید و زرد که بود | نهفته باغ شه اندر جواهر الوان
بهر طرف ز گل و سرو بد خیابانی | چو پیش شاه غلامان سالخورد جوان
تو گفتی آتش داشته سرو کلبن را | ز بیم شعله او بسته بر کمر دامان
چرا که مان نکند آتش و نپرهیزد | که چون مغان ز برش زند خوان بود نغمان
شدم چو پیش زنگ شهریار را دیدم | که سبز آمده و گلها ز عارضش حیران
رخی و غیرت گل قامتی و خجلت سرو | چنان نه گل بفروغ و چنان نه سرو چمان
مرا چو دید برافروخت رخ چو گل بهار | بگفت کای دلت از روشنی چو آب حیوان
تو زیرکی بر خلقی و پیش من کودن | تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان
بکنج خانه روی خاصه در زمان بهار | فراخنای جهان از چه خوکنی زندان
گرت بهانه خداجویی است نشنیدی | که ره برند بیزدان ز سایه یزدان
طریق خدمت سلطان معنی ار پوئی | نکرده خدمت سلطان صورت نتوان

نهفته از نه منجوق پیکر عیوق — فکنده سایه ایوان تبارک کیوان

سمند تیز تکش کوه آتشین پیکر — سنان شیرکشش مار آهنین دندان

مدیح ناقص با وجود کامل اوست — چنانکه کس نکند از کفر زینت ایمان

ز شعر مایل هر جنس اوست غیر مدیح — که خودپسندی نوعیست بیشش از نقصان

بشاعرانش بسی منت است از این خصلت — که است با طبقه لنگ ست او راه بی پایان

وصال بس کن ازین مدح و بر دعا افزای — چنانچه شاه پسندد سخن بگوی چنان

بمقتضای طبیعت مدام تا که بود — پس از جوانی پیری پس از بهار خزان

بهار دولت او ایمن از خزان زوال — بعقل پیر بماناد روزگار جوان

چنانکه فصل خزان از پی بهار آید — مهیمنا ز جوانی نه پیریش برسان

در شکایت از نرسیدن مستمری اهل پارس و مدح خاقان جمجاه فتحعلیشاه

ای دفتر وظیفه ای نام بی نشان — نقش تو در میان نه و نام تو بر زبان

سودای خاطری و پریشانی حواس — اندوه سینه و گرفتاری روان

مردی نه و مردمی ز چیست گشته — چون مردی و چو مردمی از چشم ما نهان

من پار دیدمت همه زرقی و فریب — امسال هیچ صدق و صفا میکنی گمان

هست این امیدمان که شود کار با فروغ — بودی تو چون دروغ و برافتادی از زبان

زان روزگار حیف که از اعتبار تو — بودند معتبر همه از پیر تا جوان

می بست وعده تو طلبکار را نفس — چونانکه مژده ات زن و فرزند را زبان

اکنون اگر برات تو افتد بدست کس — هرگز کسش ز دست بگیرد برایگان

آیا بگوش خسرو ایران رسیده است — فریاد این گروه که بگذشت از آسمان

ما را که پای روش و امکان زیست نیست — نپسندد این چنین نه خدا نه خدایگان

اهل وظیفه شه را چون شکر دعاست — زینگونه شکر نتوان داشت ناتوان

با شکر دعا چکند شکر و دعا — کان از غنا براحت و این از عنا بجان

یکی خاک و یکی آب و یکی باد و یکی آتش | جهان خسرو بر این چهار بسته چار ارکان
یکی خاکست در حلم و یکی آبست در پاکی | یکی بادست در حمله یکی نارست در جولان
اگر شاهی یکی کعبه است این چارند ارکانش | وگر مردی یکی شخص است این چارندش آخشیجان
بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده | کدام آن هشت در دانی بگویم با تو بی نقصان
یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت | یکی عفو و یکی رأفت یکی عدل و یکی احسان
ز بهر و منفعت بر خلق بست از دوزخ و گیتی | غم و هون و هوان و ذل و رنج و محنت و خذلان
بزرگی عالمی باشد کش از این چار آزاده | بهارست و خریفست و زمستانست و تابستان
یکی را خلق فروردین یکی را خشم شهریور | درافشان دست این بهمن فشان سر آن تیغ آن آبان
ثبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه | شتاب این یکی باد و عتاب این یکی نیران
نه با آن هر دو کوه و چشمه زبی وزن این تیز | نه با این هر دو باد و نار این افسرده این کسلان
سر و چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را | اباقا جان سر او کتا چشم ارغون دل ایلکو خان
یکی سر و آن همه دانش یکی چشم این همه بینش | یکی دل و آن همه دانش یکی جان وانهمه ایقان
یکی الماس دشمن را یکی در قوت تن را | یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان
هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت | هم آن سرسبزی ملک و هم این سرخی ایمان
یکی با هوش هوشنگ و یکی با فر افریدون | یکی با رای اسکندر یکی با عدل نوشروان
دو تن را تخت و تاج از هند و زنگ ارزانی و | دو تن را باج و ساو از روم و چین از قیصر و خاقان
عدو را تیغ هر یک همچو خس را شعله کانون | سپر از تیر هر یک چون حباب از ژاله نیسان
بدهر از عدل آن راحت بملک از بذل این عشرت | بخصم از تیغ آن آفت بزم از رخش آن طوفان
گذار آرد چو بگذارند و بنمایند روز کین | برابر شیر تن بر تن جوشن بسر مغفر بسر خفتان
یکی را صارم از صخره یکی را پیلک از آهن | یکی را ناچخ از خاره یکی را ناوک از سندان
قضا در تیر این مضمر بلا در گرز آن مدغم | اجل از رمح آن پیدا فنا در تیغ این پنهان
طلوع چار خورشید است ز میدان تو پنداری | چو هر یکشان برون تازند از یکجانب میدان

ز بعد ظلمت اندوه روی روشن شاه — چنانچه آمد و پیمبر ز چشمه حیوان

وصال آنکه در آرزوی پنهانش — که هرچه خواست میسر شدش ز دور زمان

بلب ثنای شه و بر روی آفرین ملک — رسیدنش بچنین آرزو نبود گمان

خجسته کاخ همایون شاه اسپنی — که آسمانش بود زیر چتر شادروان

همان سراست که بر روی آن نشسته اگر گرد — فشاند از غم خسرو ز گوشه دامان

کنون ز شاه و ز شهزادگان چنان تابد — که آفتاب و ستاره است اندر آن حیران

بباغ شاه ندیدی که تا شه از وی رفت — چنان فسرد که شد نوبهار او چو خزان

کنون بموسم دی شد چنان ز فر ملک — که آب برده ز اردی بهشت فر از آبان

ز بیم شحنه عدلش ز قاطعان طریق — نماند نام و نشان این زمان ز نامشان نه نشان

عراق و پارس چنان پاک شد ز دزد که نیست — نه کاروان متظلم نه رهگذر بفغان

از این دو ملک بهر جا که بگذری بینی — بساط عیش و نشاط و سرای امن و امان

بلی ملک پدر مهربانست مردم را — مباد زین پدر مهربان تهی کیهان

امیدم آنکه چو آبی بروی کار آمد — ز فر معدلتش نیز پخته گردد نان

جهان چو یکسره مهمان خوان نعمت اوست — ز میزبان سخن کی زیان کشد مهمان

چو شه پدر بود و کاینات فرزندش — پدر چگونه پسندد عنای فرزندان

چو پادشه چو شبانست و خلق چون گله اش — بچنگ گرگ کجا گله را گذاشت شبان

بزرگوار خدیوا بلند رتبه شها — زهی ز عدل تو اقطاع پارس آبادان

ندانمت خبر از اهل پارس هست که نیست — ز دوری تو خبرشان ز عیش و نوش جهان

از آن زمان که تو رفتی برفت خیر ز پارس — ز رفتن تو تمام از غم آمدند بجان

هزار فتنه خوابیده بی‌تو شد بیدار — هزار خانه آباد بی‌تو شد ویران

ز شیروان بلاد و ز قاطعان طریق — نشان ز مال رعیت نماند و بازرگان

چه نرخها که بیفزود و سنگها کم شد — چه سنگها بشکم بسته شد ز نرخ گران

هزار طلعت زیبا هزار صورت زشت | بهم فتاده یکی شرمگین یکی غضبان
شگفت این که بنا که بیک وزیدن باد | معکس کرد شان وضع بازگون سامان
دراز کرد کوتاه و خوب کرد زشت | سنان شود چو نگون و نگون شود چو سنان
یکی کمان ملون بدید از او که گاه | ندیده روی ره اما خدنگ او باران
کمان رستی او و تیر بهمنش | دماند از بدن خاک تا سه پیکان
از او هوا دم طاوس برنگاه غروب | زمین چو بوقلمون در بهار و تابستان
گهی چو آهن زنگار خورده زو کهسار | گهی چو آهن شنگرف سای زان بستان
که گفت تا بقیامت بسی است کو بنگر | چو پنبه زده برچرخ کوههای گران
وگر عجایب آخر زمان نباشد چیست | که جا کند بدل پنبه آتش سوزان
هوا چو دکه حلاج و هر طرف نگری | ز پنبه خرمنی در روی نهاده است کمان
ز پنبه دانه آنرا جدا کند وانگاه | بخشک آخرگاو زمین بریزد از آن
بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح | همی کلاوه نمایم بریشم الوان
بدیر و زود کند جامه باف باد بهار | از این بریشم و آن پنبه کسوت اغصان
دراعه بر تن سوسن کند ز دیبه مصر | عمامه بر سر نسرین نهد ز برد یمان
چنان بحله سراپای باغ آرایند | که روز عید غلامان بخلعت سلطان

و له ایضا علیه الرحمة

در غم از جور این کبود نهنبن | باده در غم بیار خم خم و دن دن
زان می روشن که کار عقل و روان کرد | گر برود دین و مرد از سر و تن
چونکه بجام است طشت و خون سیاوش | چونکه بمیناست چرخ و اختر روشن
چون بسر آید زمان غم بسر آید | خوش بسر آید که با تو باشی یا من
راحی چون دیو از آبگینه بزندان | باز چو لاحول دیو غصه برافکن
کز شیاطین جهل تیر شهاب است | گاهی شیطان وهم بمغز نشیمن

سی و دو لؤلؤ درون حقه لعلش | قیمت دریا شکست و رونق معدن
خاصه در آن وقت کز وصال سرآید | این غزل تر ببانگ ناله ارغن
کی ز رخت عذر ما بعشق تو روشن | باغ گل دیگران و داغ دل من
شد لبت از آه سرد من بتبسم | گل شکفد آری از نسیم بگلشن
تو بر خرم همچنانکه گل شده خندان | من بکلبت همچنانکه مرغ نوازن
سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل | قابل آزار یار و صدمه دشمن
بستم بر زلف او فکند بدورش | گوی سنگی نهادمش بفلاخن
اکنون من گویم او بخندد بر دل | یعنی کین مرده نیست در خور شیون

در تعریف صبح و توصیف معشوق و حالت خویش فرماید

دست کلیم چون بدر آمد ز آستین | در نیل غرقه گشت بسی قبطی لعین
بشکفت آتشین گلی از سبز گلشنی | کافسرده گشت طارم گلهای یاسمین
از رشته رشته گوهر از طبله طبله مشک | یغمای شاه روس بعمان رسید و چین
باز سپید دست سکندر گشود بال | گشت از کهر بساحت ظلمات دانه چین
سیماب ریزهای پراکنده را قضا | زاکسیر خود بسعی که زر ساخت این چنین
گیتی کشید ابلق خود چون بزیر ران | منهم پی سفر بنهادم بر اسب زین
چرخی بوقت پویه پر از اختر روان | دیوی بگاه جلوه بدیدار حور عین
آن آهنین قوایم پولاد استخوان | کاهن همی بسنبد از سم آهنین
ماهم رسید و عقده پروین بر آفتاب | بگسسته و انگهانش نهفته در آستین
گاه از عقیق نافه چین رخیشه باده | کاهی ز پسته فندق تر کرده شکرین
گه بر دو هفته نرگس فشانده آب | گه بر هلال تیره ز عنبر فکنده چین
من چون عقیق رنگ برخساره از سرشک | اما ز خون دل نه که از عکس آن دراین
بر منع من ز غنچه گویا شکر فشاند | غافل که نیست چاره سودا گل انگبین

نه آن پری که فروشد لبش بیوفون　　نه آن صنم که تراشد رخش زسنگ شمن

نه عاشقم که بدام بلا سپارم جان　　نه فاسقم که بنار هوا کداز م تن

مرا ندیم هنر به انیس اهل هنر　　مرا رفیق سخن به جلیس اهل سخن

ازآن دو یار دو آزاده ام بود منظور　　یکی حریف و فاق و یکی قرین فطن

یکی ریاض هنر را دمش قسیم بهشت　　یکی ادیم سخن را دلش سهیل یمن

یکی فضایل چون نظم و شخص او چو سپهر　　یکی معانی چون شمع و طبع او چو لگن

یکی دو پای خرد بی خدا فتش بشکیل　　یکی دو چشم هنر بی ذکاوتش بوسن

نشید طبع یکی جان در آورد بطرب　　صریر کلک یکی دل در آورد بشکن

یکی معانی لفظش بچهر فضل فروغ　　یکی بدایع طبعش بزلف شعر شکن

یکی بمنبت سرمایه دلش دریا　　یکی بتجربت پیرایه لبش معدن

یکی زکفه او صفحه همچو کان بدخش　　یکی زخانه او نامه همچو دشت ختن

یکی بهار رم خرم زابر رافت او　　یکی ریاضش سبز از نسیم الفت من

یکی بطفلی من زال بوده او سیمرغ　　یکی بخردی من بوده رستم او بیژن

یکی رضائی آن شهریار ملک ضیا　　بکیش تیری آن تیر سپهر سخن

یکی چو فره یزدان بروی و رای منیر　　یکی چو یوسف کنعان بخلق و خلق حسن

یکی بهشتی فرخ بسیرت و فرهنگ　　یکی بهاری خرم بسیمت و دیدن

یکی رفیق بقدر و یکی وسیع بخلق　　یکی فرید بفضل و یکی وحید بفن

همی زمایه طبع است تا بجلوه بهار　　همی زگریه ابر است تا بخنده چمن

بجلوه از گهر طبع آن بهار هنر　　بخنده از اثر کلک آن ریاض سخن

در ستایش شاهزاده ولیعهد محمد علی میرزا گوید

ای شاه جوانبخت بی قرین　　ای بازوی اسلام و پشت دین

ای بحر زرشک تو خشک لب　　وی مهر زشرم تو تر جبین

هرچند که خود ز آبتین نزاد / کی فخر جهانت زا بتین

با آنکه گرز آب و طین بود / آدم بنبازد با آب و طین

سین گشته چو با دوستت الیف / شین بوده چو با دشمنت قرین

از شین نه عجب کان سه گوهرش / بستانی و بنهی بفرق سین

روزی که ز بس بانگ کاودم / در طاس سپهر افتد طنین

کاو زمی از صدمه یلان / تا گاو فلک سر دهد انین

فریاد امل بان هبتازهان / فرمان اجل بین بپا رهین

هم فشنه بچرب آخوری فتد / پهلوی نزارش شود سمین

هم دهر بپرورد کان خویش / خانه صفت برکشد حنین

از پنجه رامح فتد سنان / از صدمه گردان دشت کین

هم معرکه چون نیستان شود / از نیزه و شیران ودوعرین

چون عزم جهادت شود سبک / آن برق تک آری بزیر زین

آن خنگ فلک بنگ کش رسد / از باد همه بانگ آفرین

هم پای تواش زینت رکاب / هم داغ تواش زیور سرین

گیری بکف آن تیغ آبدار / کاتش بود از لمعه اش مهین

هم دولت و اقبالت از یسار / هم نصرت و تاییدت از یمین

بر پیکر هر کس زنی ز خشم / سازی بدو پیکر ورا قرین

لی لی غلطم زانکه حزم تو / نگذاشت رسد روزی این چنین

از غایت عفو و ز فرط لطف / کارت بکان هست یا کمین

شاها منم آن کش ز بحر طبع / ریزد همه دم گوهر ثمین

مشهور جهانم ز مدح تو / چونانکه ایاز از سبکتگین

نادیده بمدح تو گفته ام / شعری نه سزاوار آفرین

نی گنجیده چون در تنگنای شش جهت قدرش / نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان

اگر پیمان بران بندی چو مضطر بحسرت از نیزه / وگر حجت بران خواهی بدریا غیرت کیوان

قدر در نزد امر او چو موم اندر بر آتش / قضا در پیش حکم او چو گوی اندر خم چوگان

امیران وی از نیرو همه هم پنجه با نیرم / وزیران وی از دستان همه همدست با دستان

ز رایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه / جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان

ز یکتایی بملکش بوم با عنقا شده توام / ز پرقدری بعهدش لعل با خارا شده همسان

هلاک خصم ز آتشش چنان چون پنبه را آتش / حیات دوستان از لطفش چنان چون تشنه را باران

یکی باغ است ملک او همه فصلش فروردین / نه او را غارت بهمن نه او را آفت آبان

چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی شاه در جلوت / بلی از گل بود آیین باغ و رونق بستان

بدور تخت او شهزادگان استاده در خدمت / یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان

امیران همچو سرو و کاج و بید استاده بر یکپا / همه از عشق شه واله همه بر روی شه حیران

چنار سالخورد آن چمن صدر کهن سالش / که کف بگرفته میگوید دعای داور کیهان

بسان بلبل و قمری در آن گلزار مینوشش / نشاط از جان فزا نغمه صبا از دلگشا الحان

امین الدوله چون شاخ شکوفه در درم ریزی / بفرق انجمن یعنی بپای خسرو ایران

نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن / همه اشجار از او خرم همه گلها از او خندان

دم روح القدس پیوسته با انفاس جان بخشش / که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان

یکی چون خاربن نظارگان را رسته اندر ره / که گه در پا خلیدی گاه در دل گاه در دامان

نظام الدوله اش کوشید کز بیخ افکند لیکن / صبا گل بشکفاند خاربن کندن نه جا شوان

سموم خشم شه ناگاه در روی شعله افکن شد / نمود آن آتش سوزنده اش با خاک ره یکسان

بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد / در این شک نیست کش روزی در اندازد ز پا دهقان

بد اندیشش نظام الدوله بود از دل از این غافل / که هر کس هر چه دارد در دل خویشش آید آن

چه ترسد از بد اندیشان کسی کش باشد لطف یار او / چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هرچند که خود ز آبتین نزاد — کی فخر جهانت زا بتین

با آنکه گر از آب و طین بود — آدم ننازد با آب و طین

سین گشته چو با دوستت الیف — شین بوده چو با دشمنت قرین

از شین نه عجب گان سه گوهرش — بستانی و نهی بفرق سین

روزی که زبس بانگ کاو دم — در طاس سپهرا و فتد طنین

کاو زمی ز صد[illegible] یلان — تا گاو فلک سر دهد انین

فریاد امل هان بتازهان — فرمان اجل هین بپا رهین

هم فشنه بچرب آخوری فتد — پهلوی نزارش شود سمین

هم دهر بپرورد کان خویش — خانه صفت برکشد حنین

از پنجه رامح فتد سنان — از صدمه گردان دشت کین

هم معرکه چون نیستان شود — از نیزه و شیران و دد عرین

چون عزم جهادت شود سبک — آن برق تک آری بزیر زین

آن خنگ فلک هنگ کز رسد — از باد همه بانگ آفرین

هم پای تواش زینت رکاب — هم داغ تواش زیور سرین

گیری بکف آن تیغ آبدار — کاتش بود از لمعه اش مهین

هم دولت و اقبالت از یسار — هم نصرت و تائیدت از یمین

بر پیکر هر کس زنی ز خشم — سازی بدو پیکر ورا قرین

لی لی غلطم زانکه حزم تو — نگذاشت رسد روزی این چنین

از غایت عفو و ز فرط لطف — کارت بکسان نیست با کین

شاها منم آن کش ز نخچه طبع — ریزد همه دم گوهر ثمین

مشهور جهانم ز مدح تو — چونانکه ایاز از سبکتگین

نادیده بمدح تو گفته ام — شعری نه سزاوار آفرین

نمی گنجد چون در تنگنای شش جهت قدرش | نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان
اگر کیوان بران تیغ چو مطرب حسرت از بیند | وگر صحبت بران خواهی بدریا غیرت کیوان
قدر در نزد امر او چو موم اندر بر آتش | قضا در پیش حکم او چو گوی اندر کف چوگان
امیران وی از نیرو همه هم پنجه با نیرم | وزیران وی از دستان همه همدست با دستان
ز رایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه | جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان
ز یکجائی بملکش بوم با عنقا شده توام | ز بیقدری بعهدش لعل با خارا شده همسان
هلاک خصم ز آتش خشمش چنان چون پنبه را آتش | حیات دوستدار از لطفش چنان چون تشنه را باران
یکی باغ است ملک او همه فصلش فروردین | نه او را غارت بهمن نه او را آفت آبان
چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی شاه در خلوت | بلی از گل بود آیین باغ و رونق بستان
بدور تخت او شهزادگان استاده در خدمت | یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان
امیران همچو سرو و کاج و بید استاده بر یکپا | همه از عشق تشنه واله همه بر روی شه حیران
چنار رسا لحوران چمن صدر کهن سالش | که کف بگرفته میگوید دعای داور کیهان
بسان بلبل و قمری در آن گلزار مینوش | نشاط از جان فزا نغمه صبا از دلگشا الحان
امین الدوله چون شاخ شکوفه در درم ریزی | بفرق انجمن یعنی بپای خسرو ایران
نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن | همه اشجار ازو خرم همه گلها ازو خندان
دم روح القدس پیوسته با انفاس جانبخشش | که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان
یکی چون خار بن نظار کان زار سته اندرو | که گه در پا خلیدی گاه در دل گاه در دامان
نظام الدوله اش کوشید کز بیخ افکند لیکن | صبا گل بشکفاند خار بن کندن نه جا شوان
سموم خشم شه ناگاه در وی شعله افکن شد | نمود آن آتش سوزنده اش با خاک ره یکسان
بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد | در این شک نیست کش دهقان ز بن در اندازد زینسان
بد اندیش نظام الدوله بود از دل از این غافل | که هر کس هر چه دارد در دل خود پیش آید آن
چه ترسد از بد اندیشان کسی باشد لطف شه یاور | چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

شبیخون افکنم بر سپه روحانیان چونان | که رستم بر سپاه تور و اشتر بر صف صفین
بحیلت آرم از گنجینهٔ روح القدس درجی | سزای لؤلؤ نثره بهای گوهرش تزیین
چو از گردون بزیر آرم بلوح سینه بنگارم | نگاری مرحبا زیور عروسی آفرین کابین
یکی چون بو الحکم در طعنه کاینک اعجمی جادو | یکی چون بو الحسن در سجده کاینک پهلوی آیین
بمعنی مرحبا چون سینهٔ روح القدس روشن | بصورت حبذا چون شهپر طاوس پر رنگین
بشنگرف و طلا و لاجورد او را بیارایم | بر شاهان فرستم چون تذروی در بر شاهین
یکی اکسون رومی بخشدم از سرخی عارض | یکی دیبای چین بفرستدم از ابروی پرچین
دریغ از آفرین دارند اکنون مرد شاعر را | دریغ آنان که کردندی که با آفرین تضمین
عیالیرا که خوی از نانشان با آفرین دادم | چسان در قحط سال آزین تسکین دهد مسکین
کنون با این عیال ژرف و با این نفقه چون سازم | دریغ اول که نگرفتم غنا از نفس چون عنین
هم اکنون شکر باید کرد کین ابکار انکارم | زنان و جامه باشد بی‌نیاز ایشان چو کردو بین
اگر گویی که قدر شعر هم از شعر پست آمد | ببین اینک من آن سنگ آن که بودش در بگلدان زرین
سخن را پایه دادم گر آن برتر نشاید شد | بسنج اینک فرع دین پایه‌اش با اوج علیین
سنایی گر چه برهان آوری اینک پایه نظمم | گرت حرفی من آنجاها درست بخشی من اندر زین
یکی در بوستان خاطرم بگذر تفرج را | در آبان گرم بین اندر او گلهای فروردین
اگر صفرای جهلت را ز علمم سکنجبین جویی | مرا با این ترشرویی ببین با منطق شیرین
ز فردوسی چه میپرسی بفردوس ضمیرم شو | بری از ذلت کانون عری از علت تشرین
ز جوی جهل شویی و معارف نوش چون کوثر | بقصر مقصد او معانی بین چو حور العین
نگارستان چین آرم چو شعر از کلک بنگارم | دریغ اما که در شیراز چون اسلامم اندر چین
ز خط گر خط من پرسی همان یکدر هم زخط | ز شعر از سود من جویی همان آن گوهرم پرشین
هم از دارای کشور حال من چون فتنه در کشور | هم از سردار لشکر قسم من چون غازی از زوبین
چو شعری طرفه بنگارم که چشم نفع از آن دارم | چنان بگردد که بر امید کابین بندیش از دین

در همه سال شد مهی حکم تو و این عجب — کز دل و جان تا عالمی حکم پذیر چادوان

حلقه زهد را دهی و شوخ این عجب که تو — دف بکنار داری و جام نهاده درمیان

لی تو چو سنگ خم شکن آمده چرخ را بدن — دن بشکسته و رشفق می شده هر طرف روان

دیو به بند میکشی سبحه کشانی ای عجب — عقل نداده این خبر نقل نکرده این بیان

روز بروز هر چه تو فربه و زفت میشوی — ماه من از تو میشود لاغر و زار و ناتوان

تا تو شدستی ای قمر پشت سپهر را سپر — ماه مرا کند کمر صدمهٔ روزه چون کمان

شد ز چرخ را بدل تا تو رقاقم آوری — روزه تن چو قاقمش زرد کند سمو سان

در ستایش و مدح نظام الدوله فخر الوزراء حاجی محمد حسین خان صدر اعظم اصفهانی

افدیک یا ریح الصبا قد جئت و اذهبت الحزن — قل بالمقالات الصبی قل بالمقامات الحسن

ای عطسهٔ خاک صفی انفاس پاک آصفی — آورده بوی یوسفی از مصر تا بیت الحزن

ای از تو مریم بارور همچون خضر یار خضر — زلف بت و روی شمر از تو پر از چین و شکن

مشاطه وش در کشمکش بستان ز تو خندان و گش — بر زلف سنبل شانه کش بر چهر سوری غازه زن

تا رو بگلزار آوری گل را بگفتار آوری — رازش ببازار آوری چند آنکه بگشاید دهن

بر هیات خنیاگران دستان سرا در بوستان — زنگوله خوان بر نارون ارغوله کش بر نارون

که خوان احسان گستری زروی عمان تا هری — که ریح رحمان آوری تا بطن بطحا از یمن

نعم الصبا ای پیک ما از یار گو و ز جای او — جایش صفاهان یا بری پیش بیاران یا یمن

هان ای برید مژده ور گو یار یا از وی خبر — گر یوسفت نی بر اثر کمتر ز بوی پیرهن

گو یار و گو پیغام او ای من فدای نام او — تا کیست مست جام او یا کیست چون من ممتحن

هیچ آیدت یا دز کسی اندهکشی بی مونسی — دیده بلا مستاصلی در عشق او از مرد و زن

هم ای صبا خود آگهی گوی ار نکردم کوتهی — بینی که پیر و سهی چون ست حال زار تن

شها نگویم با زبان اوصاف او کز جسم و جان — شها نبوشم زین و آن اسرار او کز خویشتن

اکنون بس و صد گونه رهت جانی فراز آمده بلب — خوش آنکه آورم قصه خوش آنکه و هست من شمن

ای نی خلیل وکافری زین ره بروی نگری ... از کفر دل شد چون بری کو باش عالم پرور
منصب کشی را رو نزد کو وصف مردان سزد ... بر عادکر صر صر وزد بر بود بیغشاند سمن
تا کی وصال اهرمنی در رهنمائی رهبری ... اینجا مکو کارد منی یارب بخندد بر زمن
ای شخصت از فضل و خطر و زقدر پیرون از قدر ... محمود ارباب هنر محسود اصحاب فطن
دیدار تو دفع الم گفتار تو نفع سقم ... آثار تو دفع ستم رخسار تو خصم حزن
خصم تو آن خصم خرد بگذار تا تن پرورد ... تیغ تو سندان بر درد تا چیست چرم کم کند
میخواست خود آن ضیا تا بنگرد رای ترا ... موسی صفت از بینش برای تو پاسخ داد لن
لاف حسود ار کرده دم فخر تو از فضل و کرم ... عزی و عز بو الحکم قران و قدر بو الحسن
کلک تو زاغی سر سیه آمیخته دریا شبه ... در ظلمتش چون خضر ره وآب حیاتش در دهن
بنمود شکفت از روی اگر بار دنبات از شکر ... که بوده مصرش آبخور کاهش خوزستان وطن
خصمان نماید پشت تو اجبار بایابت تو ... گوئی که اندر دست تو سیف است او دست ذوالیزن
او هامرا و رازدان الهامرا او ترجمان ... جسم ممالک را است جان جان معانیرا بدن
بر طفل مام حیله را پستان نماید دو ده با ... یعنی که زین پس لب گشا بر کلک او نی بر لبن
تا خصم مرد آمد در م تا مرد بی خصم از کرم ... خصمی است پامال از هم خصم تو پامال از محن
تا دانش از گوهر فشان تابد گهر پیدا نشان ... هم هیچ دانش بر نشان هم شاخ نادانی شکن
دل را باهل راز ده کین مرد از دمساز به ... هر چه آن نه حکمت باز نه هر چه آن نه دانش بر فکن
دانش بچندین مرحله بالاتر است از شغله ... بیرون در این شعله وان شمع صد زآن انجمن

در توصیف و مدح اعلم العلماء حاجی حسن گوید

چو شاه شرق بپرداخت این بلند ایوان ... گهر نگار شد این لاجورد شادروان
فرو درآت شد این ورق شکسته طناب ... وز او بر آب هزاران حباب گشت عیان
مگر سحابه از مشک سوده بود نهفت ... که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان
چو نیک در نگرستم در آن سیاهی بود ... ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان

سر قواعد و اصل و اصول و کن فروع — که محکم است ز رای وی این بنیان

امام ملت و قطب هدی و صدر صدور — قوام دین و دل شرع و بازوی ایمان

گشاده بابش گر باب علم شد مسدود — ستاده شخصش گر شخص فضل شد پنهان

فروغ رایش مهریست فارغ از تغییر — کمال ذاتش بدریست ایمن از نقصان

گر از جنابش جویی رفیع تر ز سپهر — ور از جلالش پرسی وسیع تر ز جهان

ضمیر او نه بتقلید کاشف تحقیق — وجود او نه بتکلیف تابع امکان

غنیمش از فضلا فضل او بر او دشمن — نقیضش از علما علم او بر او تاوان

از او شکیب دین را چو شخص را ز بصر — از او گزیر نه جان را چو جسم را ز روان

اگر تراشه کلکش بملک چین افتد — هزار صومعه پردازد از نگارستان

ز جلوه نقل حدیثش چنان زند ره کفر — که غمزه بت کافر زند ره ایمان

هم آنچنانکه موسوس گمان کند ز یقین — ضمیر مشرک ز دانش یقین کند ز گمان

همه حمایت دین کرده اند و تقویتش — علی به تیغ بیان کرد و او به تیغ زبان

همیشه بود عیان راست تر ز ظن و کنون — ز اجتهادش ظن است راست تر ز عیان

از احتسابش هر جا که شوخ سنگ دلیست — ز بیم سنبت پیمانه بشکند پیمان

زهی ز فر تو دین همچو آفتاب بتاب — نه کافتاب ز دین تو بر فلک تابان

بجز تو گرچه خرد راستی براو تهمت — بجز تو گرچه فلک برتری براو بهتان

بروس و زنگ شود وعظ تو بجلد دلیل — بچوب و سنگ بود نطق تو بفهم ضمان

ز طبع زادی و هرگز بطبع خو نکنی — چو یوسفی که ز کنعان بد و نه در کنعان

مگر که کلک نوایان و کفر چون دجله است — که آن چو راست شود این نشیند از طغیان

اگرچه هر چه زعمان برند باز بجاست — چو دانش از دل تو بر نخیزد از عمان

دهد فروغ اثر وعظت از دل گبرو — بدان مثال که شعری بتابد از سرطان

چو شهد شیرین وعظ تو چو روح سبک — اگرچه حق بجهان تلخ بوده است و گران

بجای رنج بی پایان یکی در خلد تابنده ... بسوی خلد پاینده یکی با رنج بی پایان

یکی خلوتگه از کل جسته از جمعیت گیتی ... یکی رامشگه از زین کرده بهر رامش گیهان

یکی رخشنده مهری مغز خود جسته از دز خمه ... یکی تابنده ماهی مطلع خود کرده از ایوان

یکی در هشت جنت حور بانش از پی خدمت ... یکی در هفت کشور خسروانش دره فرمان

هم آن تسخیر مینو را حشرها برده از تقوی ... هم این تا پیده ملت را که زو ما بسته بر شیطان

از آن رادی چو کیوان است کش خوانند با حاتم ... از آن مردی چو سیمرغ است کش بستند بر دستان

منوچهری بد آن شکیرش از موصل بقسطنطین ... سیاوشی شد این یورش از شستر بترکستان

مر آنرا چرخ نستودی که بد برترش از همت ... مر این را مهر بستاید که شد بر پرتوش برهان

ز پاس آن ندیدندی بکانون شعله اخگر ... ز بیم آن نه بنشستندی بمیان دو جلاد طغیان

لب آن بوده آب خضر از آن کعبه در لشکر ... کف این گشته دست موسی از این بیره سحبان

بپای رخش آن یکدشت با دریا بدی همسر ... ز نیش رمح آن یکذره با خارا بدی همسان

ز حاسد شد خولی تیغ آنرا سرخی عارض ... ز دشمن تیرش و نی رمح این را تیزی دندان

بهار از طبع آن بودی بنزدی دست بر دوی ... نه ارسیمای این بودی نخوردی صد نه نقصان

جهان را حسرت آن پیر را چون حسرت طفلی ... هنر را منت این گشت را چون منت باران

بگیتی تا که سیماب از کف آن بی بها از زر ... بدوران تا صدف از جور این مستغنی از نیسان

هزاران ره در آن جشن راه کعبه را محرم ... امل را شکر کف این گفت و شکر دریا بر عطشان

چو شمع خیزران پیکر کلی بگرفتی از قالب ... چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان

دو صد تازی مساح و در آتش پیکر مردم ... برهنه هندی غواص و عوض در دانه مرجان

کمان چون قطره باران بری بر آتش قطره ... سنان چون جانگزا ماری بماراز انیش دندان

همی کرده چو نور عقل جا در مغزها تا خیج ... همی جسته چو سوز عشق ره بر سینها پیکان

بر رخش اندر سواران چون پلنگ و قله جودی ... بدریع اندر دلیران چون نهنگ و موجه عمان

قمر را کرد میدان از کلف بر صفحه عارض ... فلک را خون کرد ان از شفق بر گوشه دامان

[illegible]

هم از تو صفحه بدخشان صحیفه چون عمان | هم از تو خانهٔ نی ثمر و نامه عرصهٔ چین
مگر که رضوان بودت بخلد و بر تو بهشت | طرازی از خط غلمان و زلف حور العین
قبول من چکنی و آفرین کس که ترا است | قبول ایزدی و آفرین کردین
صفای خاطر بخشی چو روزگار وصال | که از صفا بوصال آمدی بدین تمکین
محیط فضل هنرپروری که بحر نهاد | هم از نتایج طبعش ذخیره در ثمین
ترشحی که کند نوک خامه‌اش باشد | کمین بضیحه او در زمانه فرو ردین
جواهری که فشاند ز بحر طبع کند | بگوش و گردن از نو عروس طبع آزین
ضمیر او ز طرب چون لشید آغازد | بطبع زهره نشاط آورد بچرخ برین
ز عنبر مدحش زیر زمین بیاسایند | روان سنجر و روح طغان و جان تکین
زهی بقوت طبعت سخن بحد کمال | چو بیدقی که فراز آید و شود فرزین
سخن شد از تو بگردون که هم تو اش نخست | ز اوج گردون آورده بروی زمین
ز چرخش آرم و هم باز زیر چرخ شود | که هیچ‌تر مین شوان ماند و نداشت قرین
سخن بزاد ز فکر تو بکر و بکر بماند | که بود اگرچه سبکروح بد گران کابین
بزرگوارا شعری برم فرستادی | همه بلند بمعنی همه بلفظ متین
ز او مشاهد شد حسرتی که طبع ترا است | ز نقد در ثمین در بهای در ثمین
ز آنکه مایه بود بحر طبع گوهرزای | چرا ز دست تهی بود باید ت غمگین
بعد مدح تقاضا اگر دهند زری | بود چو زر شان رخساره زرد و صد تحسین
و بیشتر ز مدیحم صلت فرستادی | جواهری که سلیمان چنو نداشت نگین
مرا همین نه صلت بلکه بود تنبیهی | که گر سخن بسرائی سخن بر ... چنین
صلت نداده کسی جز تو پیشتر بمدیح | زهی حدیث تو انده فزای جان غمین

در ستایش طبع همیشه تا که سنین از شهور افزون است | و خطاب او فرماید
شهور عمر تو افزون بود همی ز سنین

[illegible]

[illegible]

تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری | زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
لب که جامیست پر ز باده کوثر | رخ که نه باغیست پر ز لاله نعمان
با مه او مهر خاک چهره گردون | با گل او حور خار دیده رضوان
زلفش از زنگبار ساخته تبت | لعلش از مصر جای داده بدخشان
ساخته زلفش صلیب باشه کوئی | عیسی دارد نهفته در لب خندان
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ | جسته همانا نشان مهر سلیمان
عشقش موسی دل افکنش در دریا | یاد رخش یوسف دل افکنش زندان
موسی سحرش که دیده کوره آتش | یوسف سحرش که دیده حفره نیران
ساعد سیمین و پنجهای نگارین | ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
وان خط سبزش بگرد لعل روانبخش | خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب | آری هر تب گرفته گوید هذیان
در دل پر حسرتم خیال رخ او | همچو پری کو نشسته در شده پنهان
چونکه پری در من است عذر من اینست | گر کشم از سینه چون پری زده افغان
دل بخم زلف و ستانش چو هاروت | کشته معلق درون چاه زنخدان
ساحری آموخت خلق را و عجب نیست | زانکه بوصفش چو زهره گشت غزلخوان
سحر شش گردد بدل بمعجزه وقتی | کار دستش مدیح داور دوران
مهدی دجال سوز شاه عدوبند | داور گیتی گشای خسرو ایران
داور گیتی پناه فتحعلی شاه | مهبط آیات فتح و سایه یزدان
شاهی کز دست جود و ستد قدرش | مایه بعمان رسید و پایه بکیوان
شیر شکاری که با حمایت قهرش | شیر علم بر زند بشیر نیستان
رادی صورت کف و ستیش معنی | مردی دعوی دل و ستیش برهان
نانه منجوق او فروغ فلک شد | هر مه ماه از غمش گداخت چو کتان

[illegible]

[illegible]

راه شناسی که کافر اندیشد زین — هیچ نپوید مگر بچارهٔ ایمان

حلم شهی کر براو نگردد رنجه — کوه جری گر کشد نگردد کسلان

تیغش بینی هلال چرخ ظفر را — باج فزاینده قسلمرو خاقان

روز و شبش نیست جز بنصرت پیشو — سال و مهش نیست جز بدولت و پیمان

نگذرد ایزد پرست از سر دنیا — زینسان چابک او ز خاره و نیسان

ضامن غوغای رستخیز مگر بود — کاین همه آشوب ساخت در صف میدان

گوش کسی خود ز باستان نشنیده است — چون هنر او بکارزار خراسان

تا بکنون گوش چرخ پر ز طنین است — بسکه ز افغان بچرخ بر شده افغان

کوه نشابور ساخت دشت مغان را — از سر روسی زهی هلال هر افشان

دور نباشد که هیچ بدر نگردد — چون نشود دور از کف شه دوران

ای ملکی کز ملوک یاد ندارد — کس چو تو شاهی جهانگشای سپه ران

رخش تو صحرا و کوه پسند هم سنگ — تیغ تو خارا و خاره برد همپان

جاه تو بر مه نهاد پایه اورنگ — قدر تو بر چرخ سوده گوشهٔ دامان

جز تو بزرگی بهر که باشد تهمت — غیر تو شاهی بهر که باشد بهتان

هر چه بطومار دهر کام و مراد است — نامه بخت ترا نوشته بعنوان

مائده فضل و حکمت چو کشیدند — لقمه بنعمان رسید و لقمه بلقمان

گوهر تیغت شگفت نیست که تیره است — دیریش از سینه عدوی تو شد کان

آنچه تهی باشد از عطای تو کیل است — وانچه معطل بود ز جود تو میزان

روزی گر شب سبق برد ز سیاهی — از چه زشبرنگ باد پویه بجولان

جوشن گردون چنانکه کوره بتابش — جوش سواران چنانچه دجله بطغیان

هیچ نی گلشته کارنامه نیرم — بالی بازیچه بار نامه دستان

چرخ کشاورز تخم فتنه و پیکار — رانده برو و جوها ز چشمه شریان

از دو پاره گوشتش باشد ولی بطرفه هین / کش نباشد بر بدن چیزی بغیر از استخوان

تا حیاتش هست هست از خلق عالم گوشه‌گیر / چون بر بندش سر شود با اهل عالم همزبان

آنچه نوشد در گلو نارفته در دم قی کند / و آنچه را قی کرد در گیتی ببندش ارمغان

نی ثوابش گرچه زو افعال خیر آید همی / نی عقابش گرچه زو اعمال شر گردد عیان

صلح پیش آید نصیحت را چو بگشاید دهن / جنگ برخیزد میانجی را چو بربندد میان

طرفه‌تر گو گرچه صلح آور بود هم فتنه‌جوست / در یکی دم فتنه‌ها برپا کند اندر جهان

هدهدیش خوانم که دارد نامه جم در دهن / یا که جبریلش که دارد راز گردون بر زبان

دور نبود خورد اگر سوگند بر وی گردکان / چون نخستین آورنش باشد او قدر روان

چون شعبده قطره قطران برد اندر دهن / وافکند بیرون گهرها اینت سحری بس عیان

این عجب طفلی بر او نگذشته بر سالی فزون / میسر آید هر زمان افسانهای باستان

که چو رندی گشته در خمخانه خوش باده‌نوش / که چو شیخی مانده بر سجاده خوش سبحه‌خوان

هست همچون چره بازی وین عجب بنگر که هست / کندی و تیزی پروازش بدست دیگران

حاکی اسرار یونان حامل احکام وحی / وحی دل را از دور راز جا را ترجمان

هست همچون تیر ترکش جوزا بود بهر مقر / خوش چمان اندر بنان آصف صاحبقران

در ستایش یکی از وزرا / پادشاه فرماید

هان کاس طرب درکش چون کوس کشد افغان / مرغ سحری بر خواند و مرغ صراحی خوان

چون صبح و مدار عمر بر یکدو سه دم باشد / رو جام دمادم کش وین یکدو سه فرصت دان

خلقان همه برخیزند صبح از پی کار خویش / زین کار مهم برچیست خیز و قدح بستان

چرخ از پی قندیلی بس شعلها بنشاند / قندیل تو خود جام است آتش شعلها بنشان

چون صبح صبوحی را آورده بکف جامی / از صبح نه کمتر جامی بکف آور هان

نه دست بدین دادی گر دست بدهی می / پیمانه مده از دست و ز دست مده پیمان

دامان بمیان بر زد چون صبح صبوحی را / چون صبح صبوحی زن بر زن بمیان دامان

در عهد سخای تو مفلس نبود جز بحر / در دور نوال او مسکین نبود جز کان

هر شبهه که دید از عقل رایش بزدود آری / هر مسئله کز او طفل بر عاقله شد تاوان

این گرده که می بینی بر خوان فلک هر صبح / قرصیست که هر شامش دریوزه کند از خوان

چرخ است چه شادروان بر درگه ایوانش / بر سفره فلک خورشید نقشی است بشادروان

با رای منیر او پرتو بقمر تهمت / با قدر رفیع او رفعت بفلک بهتان

ایوان فلک شان را از زیب بود آری / خور زینت ایوانست چون چرخ بود ایوان

خورشید بچارم چرخ کز رفعت ایوانش / افتاد چو در روی دید از سر کله کیوان

ای کز اثر فکرت بنهاده شهنشه پای / از بزم برزم اندر و ز ایوان زی میدان

رائی که نه بر مهرت آن رای بود باطل / قولی که نه در مدحت آن قول بود هذیان

زینسان که کف رادت دینار و گهر بخشد / معدن که و آن مایه دریا که و آن سامان

بر طفل امل عمریست تا جود تو شد دایه / خود هیچ نبوده از دوره پستان

پند چو سخن سنجیست بشگفت اگر گردون / از شرم دو شعری را بیرون کند از دیوان

کی خصم شود چون تو هر چند سر افرازد / کی دجله شود دریا هر چند کند طغیان

افزون ز سخا کاری از جعفر و از حاتم / زاید ز سخن سنجی از نابغه و حسان

بذل تو بر آن شاهد جود تو بر آن حجت / نثر تو بر این ناطق نظم تو بر این برهان

در پایه قدر تو فکرت نرسد ورنه / در مدح سخن گفتن بالاتر از این بتوان

چون نیست مدیحت را چون جاه تو پایانی / آن به که ثنا پیرا آرم بدعا پایان

تا هر سحر از گردون خورشید نماید رخ / چون از خم صهبا جام و ز جام می رخشان

روی تو فروزان باد از جام می عشرت / چون شیشه دولت روشن چون جام لبت خندان

در ستایش ممدوح و تهنیت مملکت پارس فرماید

ای صریر کلک تو از قضا را ترجمان / وی صلای جود تو صور دوم را گوش جان

خسرو دوران پناه ملک و ملت فخر دین / ای ز جود دست بحر اندر ناله کان اندر فغان

ای

ای خداوندی که گشت از عدل و انصاف تو پاک ‌ ‌ ساحت او ل زمین از فتنهٔ آخر زمان

نسبتی دادیم با هم ورنه موجب نشد ‌ ‌ جود تو مدحت خر و من بنده مدح خوان

تیغ تو چون کلک مشکین من آمد پر گهر ‌ ‌ طبع من چون دست دریاش تو گوهر فشان

گر بساحل آیم از بحر ثنا معذور دار ‌ ‌ هم جان بود اندرین دریای ناپیدا کران

هیچ دیدستی که پیمایند عمان با شنا ‌ ‌ باشنیدستی که بر گردون شوند از نردبان

ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل ‌ ‌ قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشان

کی توان پیرایه بر ذات تو بستن از مدیح ‌ ‌ وه چه خوش گفتا این سخن پرداز ملک شروان

چشمه خورشید وانکه زحمت مشاطگی ‌ ‌ مرکب جمشید وانکه حاجت برگستوان

هم سر عجزم به پیش انداخت باید گرچه هست ‌ ‌ کفه ام چون فرقدین و شعر همچون شعریان

در دعا کوشم که باشد از دعا زیب ثنا ‌ ‌ ورنه مدحی این چنین و راست صدری آنچنان

تا که از هفت اختران خارج نباشد مشتری ‌ ‌ تا که از نه آسمان بیرون نباشد کهکشان

از بزرگی قدر تو باد برون از شش جهت ‌ ‌ وز بلندی جاه تو باد فزون از آسمان

جای تو پیوسته باد بر سریر سروری ‌ ‌ سر زند خدا که مهر خاوری از خاوران

لغز با نیم شتر و تخلص بمدح فرمانفرمای مملکت پارس

کدام است آن آفتاب درخشان ‌ ‌ که گه گه شود در پس ابر پنهان

یکی طفل و سالی دو نگذشته از وی ‌ ‌ زنیرو بمردی ستیزد بمیدان

بطفلی ندانم چه آمد گناهش ‌ ‌ که زاهد همی زو گریزد بستان

بصرح ممرد چو بلقیس اما ‌ ‌ نه شایسته بارگاه سلیمان

چو مهری بود در پس ابر مخفی ‌ ‌ چو بکری بود در پس پرده پنهان

بآلوده دامانی آن بکر شهره ‌ ‌ ندیده کسی بکر آلوده دامان

نه روح است و چون روح باشد مقامش ‌ ‌ گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان

چو در پیکر مرغ ره جست بینی ‌ ‌ خروشان و گریان چو ابر بهاران

ولی آن ز جود تو پر کرده مخزن — ولی آن ز لطف تو آکنده دامان

خدیوا مها سرورا هیچ دانی — چو من بنده نادر افتد بدوران

لند چون نگارم همی شعر دلکش — کشد چون سرایم همی نظم شایان

هر انگشت من تیر رانی بناخن — هر آهنگ من زهره را خون ز شریان

همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب — همه هیچ دارم ز مدح تو بر جان

چرا بایدم بود دلب پر ز شکوه — چرا بایدم بود جان پر ز افغان

مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل — نه نام خان و نه مان و نه ام وضع و سامان

چه فرمانی ای ظل حق تا شتابم — چو شنگرف بهند و چو گوهر بعمان

فلک تا نوازد قضا تا گدازد — یکی را بوصل و یکی را بهجران

ولی تو از وصل جانان براحت — عدوی تو از هجر دلبر گدازان

همی باد یاور ترا لطف داور — همی باد ناصر ترا حفظ سبحان

در تهنیت عید فرخ و ترکیب و ستایش یکی از امرای بارمن فرماید

عید فروردین مبارک باد بر فخر جهان — سرور دوران بزرگ مهر میر جم نشان

خان والاجاه گردون گاه کیوان پایگاه — میر فرخ فال نیکوحال گردون آشیان

آن فلک جا کرامیری کز غبار زادنش — کرده نیلی کسوت اندر پیکر خویش آسمان

چه جوان چه پیر از فیض همایون خدمتش — هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان

نشنوی تا نشنوی از شخص او آن عقل و فضل — ننگری تا ننگری بر ذات و بر عقل و جان

ناوری تا ناوری رو بر درش رو بر آید — نگذری تا نگذری بر درگهش بر مشک و بان

نفکنی تا نفکنی از سر هوایش سر بخاک — نغنوی تا نغنوی بر آستانش در امان

مهرش ار داری نداری تا نداری کین خصم — لطفش ار یابی بیابی تا بیابی جان و مان

خصمش ار کردی نگردی تا نگردی خصم خویش — کینش ار آری بیاری تا بیاری تن زیان

جاهش ار بینی نه بینی تا نه بینی بر سپهر — بزمش ار پرسی نپرسی تا نپرسی از جهان

[illegible]

هم خاک تو دلفزا بمانند آتش طور | هم باد تو روان بخش مانند آب حیوان

همچون جمال جانان خاک تو مهر دلجو | همچون هوای فردوس باد تو پرور جان

دانی که از چه خوانند در چشم قبطیان نیل | از رشک زنده رودت خون بود در دل آن

بغداد را که خوانند خیر البلاد اعظم | از رشک تو ز دجلاست اشکش بچهره غلطان

با صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر | کو شام کش مپسند بدتر ز شام هجران

تعریف چارباغت چون هشت خلد بشنید | چون هفت چرخ بنمود برگرد خاک جولان

هر یک عمارت تست در خرمی و خوبی | دلکش چو کاخ مانی خرم چو قصر نعمان

می‌بینمت فسرده چون جسم بی‌روانی | یا رب مبادت آسیب ای تو بهر بلد جان

گویی فراق صاحب اندر تو کارگر شد | خوش باش کاید اینک آن سرفراز دوران

تو کشور چهارم با چار دین سپهری | بودی ولیک چندی بی آفتاب رخشان

گردون تراجه کرد زان آفتاب عزت | خرم نشین و فارغ چندی بکفر آن

کامروز عید اضحی است و رامهار کرده | با بختیان خانش آرند بهر قربان

میر سپهر آیت صدر فرشته خصلت | کشور از او براحت گیتی از او بسامان

کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن | گیتی ز ابر دستش چون گلبنی است خندان

آنکو بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت | آنکو حصین جاهش برتر ز اوج کیوان

آنکو کف عطایش بخشیده گاه بخشش | پرورده آنچه را بحر اندوخته آنچه را کان

نی نی که آن ز جودش آکنده است کیسه | نی نی که این ز بذلش پر کرده است دامان

از کف جود و دستش نقد حشم او خصم | دید آنچه گلشن از ابر دید آنچه ز کتان

گر ز آفتاب رایش مه کسب نور کردی | کی یافتی بهر ماه بعد از کمال نقصان

ور ز فیض ابر جودش گر بشدی شکفته | کی رنج دی کشیدی بعد از بهار بستان

تا برخورد ز جودش کو جعفر و کو معن | تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان

ای سروری که زیبد کاید بخاک کویت | مه زین کبود گنبد خور زین بلند ایوان

[illegible]

هم زاده سرو تو قمر هم داده لعل تو شکر | بی آن قمر جان در خطر بی آن شکر جان در شکن

هیچست آن تنگ شکر موی میان هیچ دگر | بر هیچ اگر بندد کمر با هیچکس گوید سخن

چون دایه بستی مهد تو هم بسته بودم عهد تو | روزی چشیدم شهد تو کاندر لبان بود لبن

سروت رسید بر قمر زان رو قمر آورده بر | دو کاسته ماه دگر بر آن قمر دارد وطن

کی سرو مه زاید همی ور مه بر آید هی سی | زین سرو و مه شاید همی نازی تو گر بر خویشتن

لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید گو بلی | ور غنچه داری بلبلی طوطی صفت شکر شکن

سروی بر آورد کسی از سرو ماه آرد کسی | ور مه گیاه آرد کسی ز آن گیا مشک ختن

بدری هلال آور شده گل غنچه اور ابر شده | این کارها کمتر شده اما تو بنمائی بفن

آن کو دل از آهن کند در شیشه اش گنند تو وعن | او پس از اینها فن کند شوان ز او ایمن شدن

تو حقه زانش کرده ژاله در او پرورده | ریحان از او آورده خلقی بسحرت مفتتن

نارخلیلست این دو رو چندین گل و ریحان در او | سحرش مخوان معجز بگو کت سجده آرم چون شمن

ذوالنون بماهی رستی تو عصمت تا هستی | یوسف اگر چاه هستی تو چاه را دی بر ذقن

تو معجز موسی کنی دو رخ ید بیضا کنی | تو آب خون برما کنی بر دیگران شهد و لبن

آن آتشت باغ ارم یوسف بخ عیسی دم | کو معجز داود هم تا نرم سازی دل من

از موم آن آهن شود در رویت بسوی من شود | حالم نت روشن شود دانی چه زین ممتحن

آید شبی کاید بر نوشی می و بخشی شکر | مسکین دلم باز دگر بندی بآن مشکین رسن

گوئی بگو من بومیت هر چه آن بجوئی جو بمیت | گوئی بگو من گومیت مدح امیر مؤتمن

تا شرح درد دل بدی آن با تو بیجا صل بدی | زیرا که بس مشکل بدی آزاده را شرح شجن

چون مدحت آرم ترا انقدر بسپارم ترا | توصیف بار آرم ترا روشن تر از در عدن

دلبر چو با ما رام شد زین گفتها آرام شد | از مدح صدر شرکام شد شد بزم ما رشک چمن

بستت ز تو ام ساقی رجا کز مهر رخ خیزی زجا | گویم برو گوئی کجا از بزم ما تا پای دن

خواهی دل من برا کنی خواهم سر فدا کنی | آن باده بزم آرا کنی هم تو جان هم نفع تن

منت نه و منت بجاست نهد منت کجا — این شد که کشتی بر تجا خلقی بخلعت مفتتن

خصم از جودت ف زد این لاف او را کی سزد — هر جا که بخبائی وزد گل نشکفاند در چمن

هر کس عصائی بر کند کی نیل را معبر کند — گوساله گو از زر کند بکذشتم از سلوی و من

نام ار یکی شد زینهار آن دیده بر معنی گمار — آنجاست سیفی ذوالفقار اینجاست سیفی ذوالیزن

نه نام کشت و نه نسب هم رنگی کس را سبب — هفتاد احمد از عرب تا اویس آید از قرن

هم نوح و هم موسی بسی هم خضر و هم عیسی بسی — فرقست ز رفتار آن زان حسن تا این حسن

آن چاره طوفان کند وین از عصیان نعما کند — آن خلق را ریدان کند وین روح باز آرد بتن

کی هر که سبلت یا فدی از پور دستان لا فدی — یا هر که کش کافدی با شد حریف کوهکن

کیری چو تیغ ز نشا پوشی چو برتن جوشنا — پندار کر و بنین ثنا خودش لحد در عش کفن

گردن فکندند آن سپر جویند تدبیری دگر — چون تو ز تیر چار پر قرص قمر کردی پرن

صدر از مدح نارسا کاغذ نشده طومار — از خجلت تو مار رسا پیچم همی بر خویشتن

با خویشتن گویم که بس ستای اشرف باخس — سیمرغ را وصاف مکس باشه تعریف پشن

نه گرز و نه گوپال گو نه گرز دشمن مال گو — مدحی بدین منوال گو کز وی نزاید و باشن

او خودپرستی کم کند زین باده مستی کم کند — اظهار هستی کم کند در پیش حی ذوالمنن

وصف می آگاهی بود نه ماه تو ماهی بود — قدرت چو اللهی بود نه پیل خوان پیل تن

گر فکر با دستان کند کی هجو او مستان کند — یک حیله گو دستان کند صد حمله از تهمتن

او را ستائی با خرد خوشتر از این او ساخ زد — ایزدپرست با خرد بر خود گرش خوانی بهمن

آرایش لشکر دهد آسایش کشور دهد — تخلی کز اینسان بر دهد بیشد مخوان نارون

تیغ و سپر سپاریان در دست عقل کاروان — بگذار با ارش کمان بسپار با بهمن مجن

ور مدح آن بهتان بود گویند رستم او بود — ور مدح لقصا بود شاعر بود لقصا چو من

گوینده لفظی پرورد ممدوح معنی آورد — لفظ ار بدو معنیش بد شاعر خراست اندر لجن

ور لفظ بد معنی نکو گوینده را رفت آبرو — خاتم بدست دیو جو گوهر کدرون کد بحن

عیدست عید ساقی مستان بیا بخیز ... وز می بده تو آن بحریفان ناتوان

از زهد خشک مغز مرا از وی فسردگیست ... داروی گرم و تر بمداوای ما رسان

زان ساتگین بیار که چون می در او کنی ... خالی کند خم تو و پر می نگردد آن

جامی که گرد او خط بغداد سر دهی ... هرگز نبوده شد ز خط بغداد او نشان

راحی که مستیش نفزاید بمغز هوش ... خمری که مستیش برساند بجسم جان

گوئی ز موج سلسله بندد بسلسبیل ... گوئی ز عود مجمره سوزد بمشک و بان

بویش بدل نشاط و فروغش بجان فرح ... رنگش ببر سرور و خواصش بتن توان

همچون شراب خورده نشاط آورد اگر ... نوشی ز بام خمکده اش آب ناودان

چون آب ناودان بود از رنگ چون کنی ... او را بجام گوئی جام است ناردان

چرخیست پرستاره و بحریست پرحباب ... آن جام پرشراب و حباب ستاره سان

گوئی حباب عکس ستاره است در قدح ... یا خود ستاره عکس حباب اندر آسمان

یاقوت از آتش آب نگردد بباده چون ... یاقوت آب گشته از آن آتش نهان

آبست خصم آتش و آتش عدوی آب ... می آب و آتشی است بهم یار و مهربان

شد گلستان روانش سوزان چو شد خلیل ... آتش بباده خوار شد و گشت گلستان

می خواره را در آتش دوزخ اگر برند ... می را چرا خدای ببرده است در جنان

گر می بهشتی است که شد زیب مرمیر ... می خواره نیز خواند مدیح خدایگان

آن شاه را برادر و آن شاه را پسر ... آن شاه را نبیره و آن شاه را روان

آن نایب الاباله که شاهش ز لطف خویش ... بر ملک پارس حکم روا کرد و قهرمان

جود ار کند بوعده و یا در آستین ... بارد ز هر بود شه دارا بر آستان

دایم گهرفشاند و دایم گهر دهد ... از دست و تیغ و طبع و زبان گهرفشان

بر سائلان ز پنجه و بر دشمنان ز تیغ ... بر سامعان ز کلک و بر صفحه از بنان

زر در کفش ز جود نماند مگر زرے ... کو را نهد بقبضه شمشیر و بر عنان

بحاتم اینکه بمن میر میدهد نعمت | بحاتم آنکه بمن میر میکند احسان
چه نعمتی به از این باز جستن اموال | چه منتی به از این باز دادن فرقان
اگر مرا سر و سامان نبود و میجستم | هزار شکر مرا هم سر است و هم سامان
خیال من بد و دامان من که مال امیر | بمن فزاید چندانکه حمل او نتوان
کنون بمال خود از لطف میر ممنونم | چها میکنی ای بخت خانه آبادان
بمن هر آنچه رسید از عطای میر رسید | میان مال من و مال میر فرق مدان
همی چه گفتم از این پیش گفتمی با خویش | که هر که بر در شه رفت جاه جست و مکان
کنون زمان مدیحت و پای بوس ملک | ولی چه سود که پیری ترا گرفته عنان
من این سرودم و گفتی سروشم اندر گوش | که دل مدار پراکنده از جفای جهان
که آید آنکه تو چون پای خویش بپاری | کسی که نایب خسرو بود بدست و زبان
هر آنچه خواهی از او خواه گر ندیدی شاه | هر آنچه جوئی از او جو نه بینی از سلطان
چه رای او و چه رای ملک با مر و نهی | چه حکم او و چه حکم ملک بسود و زیان
چو دست شاهش دستی سخاوت معدن | چو طبع شاهش طبعی مهابت عمان
کنون که آمد و دیدم هر آنچه گفت سروش | دریغ بخت که در خواب رفت و خواب گران
اگر که نه ز بخت است خواب بی هنگام | بگاه گنج چرا رنج و وقت سود زیان
به نیم کشته خویشم از چه باید ساخت | ندیده بذل امیر و بنزده گنج روان
تو دزد و بنگر و هنگام ناشناختنش | چنانکه بر من و بر خویش هر دو شد تاوان
امان نداد که آید عطای میر بمن | که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان
غلط سرودم من خود بخویش دادمش | ز راه قدر که زیری بدر دش دامان
کنون هم اقدر از بخت شکوه نتوان کرد | که کارها کند آسمان خدای هر دو جهان
امیر از سر پای ز خواب بجهاند | ز خواب چشم بپرهیزش چو از پیکان
چه خواب فتنه ای بخت فتنه گوئی | که شحنه بر تو برانگیخت عدل میرزبان

سیم خزینه باید نی نام ذخیره بهر چه — کان همه سود قرشد وین همه نقص را زیان

خاصه بجای شاعری دربدر دروغ زن — هرزه بکار کاذبی وه وله فسانه خوان

شاعر کیست تا رود کنج ملک بکار او — گرچه بسلم نظر شعر بر دو شعر بایان

شاعر کیست داشن تا که منش بیان کنم — باد فروش پر طمع خشک دماغ تر زبان

شاعر کیست تا کند گوش بحرف او کسی — شام سری بر آستین صبح رخی بر آستان

رفتن و شعر بردن و خواندن و هیچ نستدن — باز شدن بخانه با فحش و قفای پاسبان

قصه شاعر این بود دبا زترا یقین بود — گر در فخر دین بود در اینه فلان فلان

بسکه وصال عرض خود در پی رونق سخن — آب هنر چه میبری آتش خود فروشان

وله ایضا رحمة الله علیه

مژده ای دل که شستی که دیدبا هم کفر و دین — زهد و عزت همعنان شد فقر و دولت همنشین

وحدت و کثرت یکی شد تفرقه رفت از میان — فقر و زور آور شد و برخاست فرق از آن و این

چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار — شرک شد اسلام یکسر کفر شد یکباره دین

گشت هم پیمان و هم پیمانه صوفی با فقیه — از میان برخواست حقد و بر کنار افتاد کین

طره شاهد بجای سبحه زاهد را بچنگ — داغ مهری گشت بر دل نوع قهر بر جبین

میکند از نعره واعظ کنون صوفی سماع — میکند از صیحه صوفی کنون واعظ حنین

ماه سیمای شد و راه دل ش را زد بغن — هر بتی را دست پنهان زاهد اندر آستین

میکشان حالی بروی شیخ مینوشند جام — صوفیان اکنون بپای خم سر آرند از یقین

پیر و مغنی بعارف مخلصی شد بی نفاق — مخلص عارف بمغنی پیروی شد با یقین

آن می وحدت که زاهد سنگ زد بر شیشه اش — باد و صد پوزش کنون از جام آن شد جرعه چین

عده دار خم گر اول سه طلاقش گفت شیخ — خود محلل گشته و گوید که پیش آی هین

رند هم با آنکه نقد از نسیه خود نشناخته است — توبه از شاهد کند از امید وصل حور عین

میشتر کرک از عدل خسرو خوش یک آشتی شد — خواهی ار برهان یکی بر صوفی و زاهد ببین

تا نان حلالشان همه زآب زمین خلق ... ای خون‌شان حلال تر از آب و نانشان

در حقشان چه دیر کشید انتقام حق ... مستدرجند و داده زمانه زمانشان

چون لطف کرد کار رسید دل شود بقهر ... آنی شراب سرد جحیمی است آتشان

کبریت و دود و ده اند همه در قبول نار ... پس کور دیده اند که وادند امانشان

حسرت کش خزان شد از ایشان بهار خلق ... کایزد ز نوبهار ببرد خزانشان

از نصب جزم کرده که رفع است شانها ... وز اخذ و جر بخفض بنفشید مکانشان

آه از نهاد خلق بر آمد دلی ز بیم ... بر تیر آه خویش دل خود نشانشان

یک کار دل نشین که از ایشان کسی ندید ... تیر بیست دل نشین که بجست از کمانشان

این غم که هیچو دایره و ما چو مرکزیم ... گیرد کران چو حق ببرد از میانشان

میران خرکهند نه موران خرمنند ... ماران جان گزای نه بان وردنانشان

دوزخ بزمهریر در آمیخته بهم ... آن خوی شد و سرد سخن بر زبانشان

مردم ز خویش مثشان بر زمین بود ... گند بغل فزوده بگند دهانشان

گویی مدام تشنه آخر زمان شدند ... گر گرد کار باد با آخر زمانشان

پروای آفتاب قیامت نمیکنند ... یارب مده بروز چنین سایبانشان

در باز پرسشان نبود مهلت جواب ... کم باد در عقاب مجال فغانشان

آب کسان برند و ندارند آبروی ... گر راه پشت میگذرد نا و دانشان

این آب میخورند که شاداب و خرمند ... ای خشک باد چون کفشان بوستانشان

چون مرغ خانه فضله مردم همی خورند ... وان چینه دان سینه بود کینه دانشان

با حالت مسیح گر آلت خراست ... حالت زبان و آلت او سود یانشان

بی آلت خر او بودش حالت مسیح ... سودی نمیکند دم انجیل خوانشان

ور هست آلت از همه حال عوز است ... کور و سوارشان شو و چون خر نشانشان

جای کیان نشسته و چون چابکی ... کایا چه روز بر صفه نهد ما کیانشان

از نام این کلاب هان با کلاب شوی | الله و بس بگوی و بذلت بمانشان
اینان که میزبان شمری میزبان شمار | بر خوانشان بمیر و بشو دل ز خوانشان
این عیب واهست بنه و عیب وان بجوی | بگذار صحبتشان همه با عیب دانشان
زین عیب واهست بجهان داستان شدی | با یکدگر گذار کنون داستانشان

در ستایش نواب شاهزاده اعظم فریدون میرزا فرمانفرمای مملکت پارس فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو | شیر است مسخر بیکی گردش آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر | اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ
هم بهره سرو آمده نظاره از آن قد | هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ | گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار | نرگس که بدیده است بجز زلف تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن راه | چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه | آن قوم که مینا نشناسند ز مینو
تمثیل زنند از سر کوی تو بفردوس | آن قوم که یکباره ندانند ز مینو
یک کفه بجا ماند و یک پایه بناهید | با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند | طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرش زبان | دردی که دهی بر پر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری | ضحاکی و بر دوش دو مارت ز دو گیسو
باری بکن اندیشه ز روزی که برآریم | بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده ملکزاده والا | آن شاه ظفرمند عدوبند هنرجو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت | شیر علمش جسته ز شیر فلک آهو
سود هنر از زایش چون سوده از مهر | عیش ازل از طبعش چون جیش زن از شو
پاینده تر از سام سوار است بگوهر | کوشنده تر از نیرم نیو است به نیرو

این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد | نشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
این شعر فرستادم و امید قبول است | جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر | تا قلعه‌گشائی نه بزور است و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ | هم قلعه‌گشا باش ببازو و به نیرو

در تهنیت شاهزاده هلاکو میرزا ابن حسنعلی میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار

ندیدی گرد آتش رفته هندو | ببین آن خال مشکین را بر آن رو
بلب زان فونگری ماند بصنعا کـ | بدوش او سیه ماران دو گیسو
دو زلفش بر سمن افشانده عنبر | دو لعلش در شکر پرورده لؤلؤ
مرا درع و سپر عقل است و تقوی | ورا تیر و کمان چشم است و ابرو
ندیدم چون صلاح خود به پیکار | سلیح خود بیفکندم بیک سو
رمید از من بدین آهو که گفتم | که تشبیه چشمش را چو آهو
کنون چون نافه خوانم زلف او را | که گوید نافه‌ئی آهوست آهو
بهر سو چشم گرداند بمحفل | نپنداری که دارد با کسی خو
سیه مستی است چشمش او پرستار | همی گرداندش پهلو بپهلو
بقامت راست چون چوب کلیم است | دو مشکین زلف کانش مار جادو
و یا باشد یکی شمشاد سیمین | که بر وی آشیان بندد پرستو
گرش با زهره در خوبی بسنجی | و بال زهره بینی در ترازو
بجرم اینکه میخوار است و خونریز | ز راه اینکه بیباک است و بدخو
ز زلف خود بزنجیر است یا رب | که از وی پیش شه بردا[شته] یرغو
مهین پور بهین شاه مظفر | امیر معدلت گستر هلاکو
جهانبانی که چون وهم است تیغش | عروس مملکت را زیب ابرو
نه در فکرت چو او دستان بدستان | نه در هیجا چو او بیژن به نیرو

چون بهروز

چون مروز هره که با مهر فلک ناچیزند | پیش چو ماه وش و زهره چه بینید همه
از شما وحی سزد چون خور شید فروغ | جاودان مهبط جبریل امینید همه
تا لب حوض نگردید جدا از قران | زانکه خود معنی قران مبینید همه
نامتان گر زر و سیم بیالود چه باک | زیور خطبه و آذین نگینید همه
مهرتان باعث آزادی جانهاست ز نار | بهترین زاد ره باز پسینید همه
مردم از مهر شما سوی خدا ره آرند | مردم دیدهٔ حق دیده از آنید همه
سیزده تن ز شما چاشنی از نکین یافت | زان نمکدان حقیقت نمکینید همه
از شما عرشه منبر شرف عرش گرفت | عرش بایند ولی عرشه نشینید همه
از شما کوهه زین پایه گردون یافت | کا فشا نید چو بر کوهه زینید همه
گر مباهات کند خاک بر افلاک رواست | زانکه از طینت فرخنده ز طینید همه
گر رسد نسبت تخمیر با آب و گلتان | ز آب احسان و گل لطف عجینید همه
گر با یجاد خود از ماه مهینید ولی | عالمی تعبیه در ماء مهینید همه
نگسلد رشته امید گرانباری جرم | ز مره را که شما حبل متینید همه
هر کسی کنج نهد روز بدیرا و مرا | از پی روز چنین کنج دفینید همه
هر کسی حصن کشد بیم عدو را و مرا | از پی دیو لعین حصن حصینید همه

در تهنیت فرمانفرمای مملکت فارس حسینعلی میرزا و برادر او حسنعلی میرزا

ای فلک بر جم و افریدون بسی گردیده | هیچ نوروزی چنین با فروزیور دیده
جشن فروردین بسی دیدستی و بزم کیان | از دو کی تخت کیان را هیچ با فر دیده
از منوچهر و قباد این چرخ تا این روزگار | هیچ خود را بر دو خسرو سایه گستر دیده
از فریدون تا ملکشاه از ملکشه تا کنون | سروران دیدی بگو چون این دو سرور دیده
هفت کشور کی شنیدی پرخروش و غلغله | کوس کاوس و خروش سنج سنجر دیده
دیده با سروری پشتی شود خصم برادر | راست گو بسیار شاها برادر دیده

جز درین دوران چنین معمور دید گیتی که را ... ای جهان اوضاع شاهان را مکرر دیده

در دل ایشان نه بغضی بر دره کینه ... کز عدو تا دیده از خویش کیفر دیده

هر که شد بدخواه ایشان سایه او خصم اوست ... کیفر از ایشان ببین کر جای دیگر دیده

وانکه خدمتشان کند هرگز نخواهد دید بد ... کو گلستان کرد دست کر جا در آذر دیده

هان مکن دل بد بخدمت کوش و برخوردار شو ... بنگر افسر گرد را آتش تابش زر دیده

یا رب از ایشان تو هر دست بلا دور دار ... چونکه از ایشان قوام ملک و کشور دیده

شکر ایشان زنایند تو کنج از لطف تست ... تا دوام ملک را در کنج و لشکر دیده

ملکشان معمور دار و عیدشان فیروز شان ... زانکه ایشان را بعیش و ناز در خور دیده

ملک را در سایه ایشان مدام آباد دار ... دوستان دار از چه از چشم بد بهر دیده

در تعریف کاخ و انتظار قدوم فرمانفرمای پارس فرماید

ای کاخ بلند ای بفلک بر شده خرگاه ... خالیست چه نام زنشه چو نفلک از ماه

گر خرگه جمشیدی کو فره جمشید ... گر قصر ملکشاهی کو چهر ملکشاه

باری تو یکی پرده برانداز اگرچه ... سالار بخرگاه نه و بار بدرگاه

این پرده فرو هشتن و این پرده نهادن ... نیکو نه نفالست بر مردم آگاه

شاه است و سفر جوید و ایام رعیت ... پیوسته ز امنیت آن بود بدخواه

رسم است شهان را که آرایش کشور ... گاهی دگر آسایش و آرامش خرگاه

گه تیغ و گهی ساغر و گه رزم و گهی بزم ... گه رنج و گهی راحت و گه راه و گهی گاه

بی زحمت ره صاحب کشور نشود شه ... بی رنج سفر بدر فروزان نشود ماه

گر کاخ گزینند که کنند دفع بداندیش ... ور نقش پرستند که دهند داد نکوخواه

خواهد ز سفر آمد و خوش در تو بر آسود ... نصرت بعنان بخت قرین فتح بهمراه

فراش تو گو دامن خرگاه برافکن ... آراسته کن مسند و پیراسته کن راه

هر سو رده کن خیل و شاقان پریچهر ... از عارض و غبغب همه هم یوسف و هم چاه

موالی بپیدا نه وخته با مجمری فروخته — هر روز آنها سوخته هر شب مهیا داشته

کرده صنمی را بر عنب دهقان قدرت بو العجب — از باده ترنا کرده لب خلقی بغوغا داشته

دیری همه ترسا در او پیچان خم چلیپا در او — چون راهبان جوزا در او زنار ترسا داشته

تیه کلیم است آن همه قومی در آن حیران همه — بس رانده تا پایان همه هم جا بمیدان داشته

بحری و دروی ماهیان کین کاهشان نبی زیان — کز کین نهنگی بی امان آهنگ آنها داشته

در خانقه چون صوفیان بر گرد قطب از آن میان — چرخی و رقصی هر زمان بر پا دمولا داشته

چون جادوان با حیلتی ز افسونگری با سکتی — از غیب با لعبتی آورده پیدا داشته

نیلی است در روی قبطیان غرق اوفتاده در میان — وز یکطرف موسی عیان در دست بیضا داشته

زان سوی سورش راه نه کس را بسویش آگاه نه — آنجا نشیمنگاه نه نه دی نه فردا داشته

تحت الشعه پیچنده و چون زاندازه حد و برون — نی آب لیکن اکنون بر آب ماوا داشته

از آن فرو تر باره هر سو در آن مهیا — هر یک پری رخساره عیشی مهیا داشته

هر سو کنار آری در او پستی بهمن زار در او — نیلی عجب جاری در او صد دجله پنهان داشته

چون صیدگاهی بیکران هر سو در او صید گران — هم صید دریایی در آن هم صید صحرا داشته

زین سو ترش حصنی حصین پیری در او خلوت نشین — نه یار با او نه معین آن قلعه تنها داشته

هیچش خوشی در حال نه جز زشتی اندر حال نه — نه داشته اقبال نه کس زو تمنا داشته

چون هندوان سیمای او بالای پیلی جای او — وین هندوان زالای او صد پیل بالا داشته

پنهان در نی سورش شیخی عیان از منظرش — نور دل از سورش رخساره رخشان داشته

وایم سعادت یار او سعد جهان زانها زاو — روی سعادت یار او عالم مطرا داشته

بازوی فضل از وی قوی و باغ دانش زاو نوی — دانش ردیفا و چون رود در هر فن انشا داشته

زین سوی آن دنباره ترکی در او خونخواره — نفتان چو آتش پاره آتش در اعضا داشته

ترکیست تیغ آهخته جان برده و خون ریخته — نه زاتش شرم انگیخته نه زین محابا داشته

پس حجله بینی عیان نه دو عروسی در نشان — هر شب رخ از مردم نهان هر روز پیدا داشته

آدم صفت آن کرده بشسته ز چشم سیل را | وز جان پس این یار بنا با نک ظلمات [illegible]

چون زاب و گل پاک آمده سوی هوا پران شده | هم بر هوا آتش زده خود را امیرا داشته

رانده با دل بار که دیده محاق بدر | از قبض و بسط اهل ره آگاه دل را داشته

کرده عطارد یار خود جسته حساب کار خود | ز اقبال خود و ادبار خود خود را اسعد داشته

از خیر و شر عاری شده پاک از تبه کاری شده | بسطی بر او طاری شده جا ز اسطرا داشته

ناهید را مهمان شده رقصان ز چنگ آن شده | بر خویش دست افشان شده سر در دل افشا داشته

با آن همه بسط این عجب هم رانده از دل آن طلب | چون دید کان عیش و طرب بند پیش پا داشته

در بوته زر کرده جا داده ز رخ خود را صفا | چه زر که گشته کیمیا هر گوشه کا نهاد داشته

خورشید را همدم شده چون عیسی محرم شده | زان روح بخش از دم شده فعل مسیحا داشته

تا یار بهرام آمده خونخوارش کام آمده | چون او دم آشام آمده صد کشته هر جا داشته

چون یار استغنا شده با فتنه و غوغا شده | خونخوار و بی پروا شده بس فتنه بر پا داشته

در تهنیت ورود نایب الایاله فرمانفرمای حکمران مملکت فارس میفرماید

رسید موکب مسعود شاهزاده ز راه | زمانه چاکر و نصرت قرین ظفر همراه

ملک ستاده بر اطوار او بستایش گوی | فلک رسیده بدربار او اجازت خواه

معین دولت و دین نایب الایاله فارس | بهین برادر عم کاه خسرو جمجاه

رواج دین عرب افتخار دوده ترک | جمال ملک ملک اعتبار دولت شاه

بزیر سایه شاه است و شاه سایه حق | پناه او شه و شه راست کردگار پناه

بطوع چاکر جانباز شاه شد که باو | شهان بطوع نویسند عبده و فداه

ملک سیر که و اختر برای او نگرند | بدیده‌ای که باشباه ننگرند اشباه

بلطف کار ولی را چنانکه ابر چمن | بخشم کشت عدو را چنانکه برق گیاه

هر آنکه از ره او پا کشیده باخته سر | هر آنکه بر در او سر نهاده دیده کلاه

ز کلک هر که بفرمانش داده پاداشش | ز تیغ هر که بعصیانش دیده بادافراه

بزرگوارا مدحی به بر سزا گفتم — نه زینکه داشته ام دستی از سخن کوتاه

بنردبان نتوان برشدن ببام سپهر — گر از مدیح تو عاجز شوم مرا چه گناه

وگرنه هم تو شناسی که همچو من شاعر — نیافته است سخن این تو وین ستاره گواه

شد از هوای تو پیرانه سر مدیح سگال — کسی که مدح خوانیش بودی اکراه

بلی نقش آثار خسروان رسم است — بشرع مردمی از مردمان دولتخواه

یکی از هزار گر از کردهات بسرایم — گر از رسوم تو آیندگان شوند آگاه

زمانه معدلت و کرمت فرو گیرد — شوند سر بسر آسوده بندگان اله

همیشه تا که ز تاثیر عدل و ظلم روند — یکی ز چاه بجاه و یکی به جاه ز چاه

همیشه مملکت از عدل تا بود معمور — چنانچه سلطنت از ظلم فاسده است و تباه

ز اوج جاه بداندیش تو فتاده بچاه — ز قعر چاه نکوخواه تو رسیده بجاه

همارہ از پسران تو تا بقائم شه — چنانکه بد پدران تو تا بآدم شاه

وله ایضاً علیه الرحمة

این منظر کوژپشت فیروزه — خم کرد قدم ز پارسی روزه

گوید بزبان حال ماه نو — گر روزه چو من شوی یک روزه

یک روزه راه روزه ببریدن — نا بدبریدن دو صد موزه

گر شام رسد بکنج قارونست — درویش که صبح شد بدریوزه

مشکل که بشام از آن بنوشد خضر — چون صبح بباخت کوزه گر کوزه

از سال دوازده مه افزونست — یک روزه او چه جای سی روزه

این قصیده را ندانسته در دیوان قاآنی نوشته اند سهو کاتب است

دوش چون گشت جهان از پس زنگ سیاه — از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

بارخی عشرت نه لیک هنگام خوف — خنده بر لب چو درخشی که جهد از بر سیاه

پیش پیشش چون الف ما سر بالای دهن — ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

هیچ در خانه نهادی که گرفتی خاوم — هیچ بر سفره فزودی که فزودی ما نخواه

لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود — ورنه چون روی و یم روز همی گشت سیاه

آن یکیش گفت که بی آرد بزن نان به تنور — وان یکیش گفت که بی دلو بکش آب ز چاه

آن یکیش گفت بزن وصله براین پاره حصیر — وان یکیش گفت بکن بخیه براین کهنه کلاه

خواست دست آس یکی گفت که بر بامم فکن — حبت گندم دگری گفت که در خرمن ماه

چون بپوشش پس جمله مباحی جیب و بغلش — که چه آورده از خانه آصف همراه

آن کنیز این همه می دید و بمن می خندید — من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

از من و خانه من شد همه نومید چو دید — که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه

عاقبت گفت چگویی چکنم با همه طعن — گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

خواجه عالم عادل که ز ابر کف او — از گل شوره بروید گل و از خار گیاه

آنکه از جود و بیت این غم جانکاه رسید — خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه

آنکه زان سیل که از بهر نوالش خیزد — نگذرد گر همه چرخست شنا ور شناه

آنکه وصف دل او شد بضیا نور فلک — وانکه خاک در او شد بشرف سرچ جباه

فلکش بندگی جاه کند با رفعت — خردش پیروی رای کند با اکراه

خنده بر باغ بهشتش سد از نکهت خلق — طعنه بر اوج سپهرش سد از رفعت جاه

بوئی از خلق وی افزود جنان را زینت — خوئی از جاه وی افراخت فلک را خرگاه

ایکه بگذاشته دعوی بوجود تو سحاب — اینک این دست فشاندن براین گفته گواه

اندران بزم که قدر تو بود صدرنشین — چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه

انوری دید بخواب آنکه جلال تو ورا — چل درم داد بفرمودش پی هندوی سیاه

خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد — آن کنیزی که شنیدستی بود در شهباه

شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن — بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه

با من ار چرخ بکین است تو ئی بر سر مهر — که مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه

چه پرسی چیست آموشان به یاوه حرص حقد کین و   که کشتی را خلل باشد از این دزدان پنهانی
خطا گفتم که بپذیرد خلل این کشتی محکم   تو در کشتی بجوئی ره به این اخلاق شیطانی
خلل هم در تواند از زند این موشان حیلت گر   که کرد اهرمن بشکسته بر دامان یزدانی
ره احمد رهی آسانست لیکن کرده دشوارش   غو غولان مغروری دم دیوان نادانی
بیا در دامن اولاد او دست تمنا زن   اگر خواهی نجات از رهزنان انسی و جانی
گرت قسمت نباشد زان دو و دو گوهر دریای   که برهانی دل و جان را از این ظلمات حیرانی
شهاب اهرمن سوز نیست با وی دست بیعت ده   که این انگشتری باشد ز انگشت سلیمانی
نکو شد سد باب علم با آنکس که انگشتش   کلیدی بهر قفل مشکلات آمد به آسانی
گرامی گوهر این صدف گر دست جود او   نجاک راه یکسان گشت گوهرهای عمانی
ابو الامه سراج المه لته کاشف الغمه   بتد بیر و بدانش عقل اول با فر ثانی
نزاری نسبت و فره زرایش پهلوی ایمان   عدن پرداز دست و زرنجشهای بدخشانی
قریشی نسبتی گر اجتهادش صد شکست آمد   ز محکمهای فرقانی بحکمتهای یونانی
چرا دریای گوهرزاش خوانم زانکه از دریا   نزاید گوهری لا زینر نکات بیسانی
مرا حیرت همی خیزد ز دست و و کلک او   که این از آن فزون یا آن ز این در گوهر افشانی
و گر گویم که دستش چون کنم با گوهر کلکش   که ننگ آرد اگر با ابر ش خوانم بمهمانی
اگر نه میزبان جود او باشد که ننگ ارزد   که آز از هیچ خوانی سیر برخیزد بمهمانی
اگر نه معجز است این چیست گر مهر فن یابد ز دوران   دو صد بابت فرو خواند چو زو یک فصل ارخوانی
اگر از کوه بر گیری و گر از دریا تهی گردد   ولی بر دولت و علمش فزاید هر چه بستانی
کجا طائی که تا چون جم جود هاشمی بیند   چو دانش پشت خم گردد کشد لامش پیشانی
جوارشهای نغز طوسی و حلقی ملی را   بسی خوردیم و درمان بود با جلاب گیلانی
صفاهان را غبار مقدم او بود چون همت   بود در بینش افزائی بسی کحل صفاهانی
عروس دونت ار داده است یکسر تن در آغوش پیشتر   نه داماد دیست کش بنزیک بپذیرد به آسانی

هران کز جاهلان دهر شاید زبان کوتهی ... هران کز عالمان شهرش اندر مرحبا خوانی

پس از بابت کرامی چون کوشتی باب تقلیدش ... ز بهر بابش زیابها میرسد زبالی و جانی

بجرم اینکه نور از آفتاب شرع میجوید ... بهم همدست کاندازندش اندر چاه ظلمانی

شب ضیعت چو زان شمع هدایت میکند روشن ... ندیدست از غبار کین بخود دیگر روز نورانی

همه تن حیرتم زین کرچه روز رشان نبود ... کسی را کاعتقاد اینست کاین عالم بود فانی

بجبر کسر و جمع شمل این امت بود مارا ... امید از باطن پر نور آن دانای ربانی

بدل دارم سکایتها ولی زاطناب میترسم ... خموشی لیک اولیتر چو میدانم که میدانی

بلاهای سماوی از وجودت باد دور از تو ... بلاهای زمینی را از این امت بگردانی

مثت کز بهر حق هر کز بنا سود است ساید ... ز محنتهای روحانی ز آفتهای جسمانی

در ستایش و مدح جناب فخر الفضلا شیخ الاسلام پارس میفرماید

تمامی یافت شرع احمدی از شیخ تمامی ... امین الدین والمله جناب شیخ الاسلامی

یکانه اختری مر آسمان فضل و دانش را ... که بر منشور او عنوان کند علامه علامی

قدر امری که از نعتش زبان خامه شد الکن ... قضا حکمی که از نامش سجل نامه شد نامی

قضا را تا قدر منشور بنوشته است ارسالش ... شریعت فخر دارد بر سپهر از سده سامی

عقیق خاتمش را چونکه هم شهریست در نسبت ... فضیلت ازد و شعری میرمانی را بر شامی

ز پیدا ماه را کفش که زیبد نعل نعلینش ... بجرم اینکه جرم ماه دارد ننک نامی

کرش با مشتری اقضی القضاة چرخ بر سنجی ... نیابی فرق جز فرقی که دارد عارف از عامی

سر و کار شریعت عاقبت افتاد بار آیش ... بلی از شرع پیدا بود این نیکو سرانجامی

قلم از فیض انکشتش حمایت میکند دین را ... وگرنه کی سیه کاری چنان دین را شود حامی

علاج منکر فضل وی از دوزخ توان کردن ... که کرد دیگچه از آتش نه از خورشید از این خامی

بلی از عذر نار انی ز بعد سوختن کیرم ... برون آید ز دوزخ کی برون آید ز بدنامی

کسی کز درکه ... بر در دیگر نماید رو ... کذارد کوی آزادی سپارد راه ناکامی

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی | همخوابه قمری همسایه صنمی
من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی | من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
لی لی تو نیز عبث خم میتی و سیاه | دلهای خسته کشی در آفتاب چری
عودی بر آتش و دود از تو بدیده رفت | چون دود در رقبه بچشم خون کریم از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب مهی بد و روز | تو عقرب سپری ماه فلک بدمی
کرکاه کاه دمد مهر فلک ز ذنب | تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
پشت خمیده زبس بار تو عنبر وبان | لرزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو | ضیف آلم بر اسی غیر محتشمی
نه پور ازرو کشت آزر تو را چمنی | نه مرغ آتش و هست آتش تر اارمی
چنکی بهیات و هست بهر تار تار ترا | از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تو اند که تو | بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز | تو از دها صفتش در میکشی بدمی
کاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی | کاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک بید کنون هستی بشکل و ببوی | چون مشک بید کند نکهت ز نافه همی
رنگ سپرغمی است غم بستر ز دلم | زین در همی تو مکر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی | کز حلقه حلقه خویش هر کون زنی درمی
که که بعارض خویش کر یار کم کند | غم نیست چون تو شبی در نوبهار کمی
فردا که آذر دی افروخت چهره او | چون من به پیش ملک سر برده درقدمی
اعظم ملاکو خان شاهی که رایت او | شیری کند بهوا چرخی کند برمی
شاهی که او ز ملوک در سروری علم است | چونانکه در سپهی در بر ترسی علمی
چون رای او بفروغ چون شب اسپنجا | پر تو نداده مهی لولو نزاده یمی
ای کز بلندی قدر در خور تاج کشتی | وی کز جلالت شان تو شایان تخت جمی

چون ندیدستی جهانشاه پورشاه را	چون جمادت خوانم آخر با همه بینش وری
آری این شه را زشاهنشاه دوران فرقتست	از جوانبختی و روشن رائی و نیک اختری
پورخاقان عجم فرمانروای ملک جم	آنکه از رایش برشکست آفتاب خاوری
هوش هوشنگست با او فره کیخسروی	رای دارائیست با او حشمت اسکندری
جمله شاهان تخت جوی این تخت آمد شاه جوی	تخت باید ایزدی تا ید باید داوری
راستی این تخت را شایستگی با آن شهست	زیب از انگشت سلیمانی گرفت انگشتری
فال نیکست اینکه شه را آمد از هند این سریر	یعنی ای سالار ایران هند را هم درخوری
ورنه چوبی چند چود تا بیارد شه بدر	مهتری از شاه ما نازد نه شاه از مهتری
با سدار آرد بچشم از بهر زیب فرش	چرخ بفرستد بدر ناهید را با مشتری
خسروا تخت فلک را از علو معزول ساخت	همچو رایت مهر گردون را ز پرتو گستری
اینک از گردون کواکب روبتخت میکند	خواجه را معزول دید شد گشت ابتری
تخت دولت این خدیوا داد خواهی براکن	گرچه کردی سالها بر تخت شاهی سروری
تا همی گویند در تشبیه شاه وگاه را	همچو مهر از روشنی و همچو چرخ از برتری
بر سریر خسروی ای آفتاب خسروان	همچو خور مشهور بادی در رعیت پروری

در مدیح زبدة العرفا والفضلا میرزا ابو القاسم سکوت شیرازی منغر ما

می بینم ای رفیق که با درد و محنتی	دایم در این حریم حرم سا بجر مستی
همچون پری گرفته زمانی بخنده	مصروع وار گاه در افغان و وحشتی
هر جا که دیده بر قدرت بر ندارییش	که در ترنمی و زمانی بحیرتی
بی مقصدی بهر طرفی در ترددی	بی موجبی ز مردم عالم بنفرتی
بر روی و موی گرد ملالست و بینت	آن فرصتی که پاک کنی گرد کلفتی
بادی نمیوزد که نه از وی درآندهی	موری نمیرود که نه از وی بمحنتی
گر ساعتی بگوشهٔ خلوت گزین نشست	آخر بصحبتی گذرانید ساعتی

یکعمر در اطاعت جمعی بوده‌اند / صد سال در عبادت و قومی بعادتی

صوم و صلوة و حج و زکوة است کارشان / وانهم بشرط قوتی و استطاعتی

وین شیوه شان نه بهر از آن شد که پی برند / از صورت مجاز بکنه حقیقتی

از خوف نار رفته باقدام و رجا / وز طمع خلد بوده باحیای سنتی

واهل طریق را همه نیز آزموده ام / مانده به بند صورتی و قید سیرتی

قومی بطمع گفته سخن در تصوفی / جمعی کمر ببسته میان بر ارادتی

آن دعوی فکنده و این کرده دعوتی / آن چله گزیده وین جسته خلوتی

جسته یکی بشهر شرافت بخرقه / کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی

آن یک بخلق بسته فرو در بخلوتی / وین یک فرانهاده قدم در سیاحتی

از ارث تاج و خرقه یکیراست افتخار / وز سیر هند و روم یکیراست منتی

هم از ریاضتی شده راضی بقبله / هم از مجاعتی شده قانع بجماعتی

وان یک بنفس خویش فرو برده همچو مار / تا چون کلاغ عمر فزاید بحیلتی

وان دیگر آفتی که به بیچاره رسد / نسبت دهد بخویش برای کرامتی

جمعی بکاهلی که بگویم توکلی / قومی بجاهلی که بگویم قناعتی

از ترک عادت آن زده دم بهر اشتهار / چه ترک عادتی که طریق اباحتی

زینان بفکر خویش نیفتاده هیچ یک / تا افکنند مرد کریر بفکرتی

از این صفات در تو نبینم جز اینکه تو / پیداست نیک فطرتی و پاک طینتی

وان نیز نیستی که از اینان که گفته شد / راه تو از نبند بمکری و حیلتی

از سیل اشک تست عیان ماجرای تو / کافتاده بحر غمی و مصیبتی

وز آه آتشین تو حال تو روشن است / کت حرقتی بود ز درون و سوز فرقتی

• رسوای خلق شهره و نه نیستی تکلفی / آماج تیر طعن و نیابی ملالتی

گردد اگر بفرق سرت سنگ آسیا / در چرخ آسیا صفتی بی مشقتی

منزل پدید نیست و تو بیچاره و سرگران — ره پر مخافت است و بترس از مزلتی

زانجا که قدر دوست بناری تو دم مزن — وانجا که حد تست بترس از فضیحتی

از این دو کار نیست برون کاهی از او — یا نیستی هنوز و گرفتار حیرتی

گر گوئی آنچه اوست بخویش است همه — ور آنچه قدر تست بر او بست تهمتی

بر بند لب ز گفته و خامش نشین چو او — کاین خامشی از اوست بهین تر تحیتی

ور بیکسی سخن غزلی نغز و طرفه گوی — در حضرتش سرای که این است خدمتی

خوش نالهای نیم شب و کنج خلوتی — با عشق جانگدازی و سوز محبتی

سوزی که شعله اش نتوان برد قلزمی — عشقی که راه او نتوان زد نصیحتی

ای خوش ز وجد و شوق خراباتیان مست — پروای حسرتی نه و اندوه کلفتی

وجدی که راه جست نه در وی تشنعی — شوقی که دست یافت نه بر وی ملالتی

از یاد یار برده دو جهان آستین فشان — نه بیم دوزخی و نه امید جنتی

دردی که دور از او نتوان بود لحظه — یاری که ترک او نتوان گفت ساعتی

هر یک ز فکر دوست بحالی که فارغند — از هر صفت غمی و ز هر کون ملالتی

فکری گر او نشان نتوان جست در دلی — حالی گر او مثل نتوان زد بحالتی

نه قید جان تواندشان دام طره — نه دام دل توان زدشان نقش صورتی

از یاد یاران بری از هر تعلقی — وز فکر دوست این عری از هر ارادتی

گر دست میدهد نفسی و گلشان وصال — خوش باش خوش که نیست به از این سعادتی

در تتبع قصیدهٔ حکیم فرخی و ستایش عباس خان ظهیرالدوله میفرماید

قد از سرو و رخ از سوری و زلف از ضیمران کردی — چه کم بود از حسن ایمه که وام از بوستان کردی

بهاری یا بهشت ایمه که چون من پیری افسرده — دو باره ساحتی خرم دو باره نوجوان کردی

گل از خوبی همانا با تو لاف همسری میزد — که رخ بنمودی و خارش بچشم باغبان کردی

بجام خاکیان خوبی که گردون بخیت از رشک عمر — تو یا ماه زمین در کام ماه آسمان کردی

دو چندان

به پشت گرمی لطف تو بود ورنه کسی | بجا نمی‌سپرد این چنین تقاضایی
همیشه تا بنود صعوه چو شاهینی | هماره تا بنود فرغری چو دریایی
بغیر پای تو بر دست سروری مرد | که کار دستی بری نیاید از پایی

در ستایش خسرو عالم فرمانروای ملک عجم فتحعلی شاه قاجار میگوید

نفس آرزوی جنت اعلا کند همی | گوئی بساط شاه تمنا کند همی
شاهی که تا یکی ز کمربستگانش است | گردون چه فخرها که ز جوزا کند همی
شاهی که مهر ماهچه رایتش چو دید | ای بس که مهر با دل حربا کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان | گردش بعهد او بمدارا کند همی
قهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال | زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
یک حکم او نفاذ نیابد بدرگهش | گر نه قضا هزار تقاضا کند همی
یک امر او نظام نگیرد بحضرتش | گر نه قدر ز عجز تولا کند همی
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه | بارش بنوک نیزه ثریا کند همی
خارا که چشمه بر آرد شگفت نیست | دستش ببین که ابری دریا کند همی
خورشید از ارتفاع نماید کم از سها | گر آسمان بدرگه شه جا کند همی
بوئی ز خلق او بجنان بر گذشت و گشت | زینسان که هر دلیش تمنا کند همی
عکسی ز رای او بخرد تافت زان سبب | اسرار کاینات هویدا کند همی
هر کام و هر مراد که گیتی نهفته داشت | در عهد شاه یکسره پیدا کند همی
نشگفت کودکی که بزاید ز مادری | گر شوق مدح شاهش گویا کند همی
زین را ز خون دشمن دین لعل جامه ساخت | تیغش برهنه ایست که اکسا کند همی
از تیغ شاه خصم بمریخ شکوه برد | کین کج نهاد بین که چه با ما کند همی
گفتا گر این جلادت و این دست و قبضه است | انصاف شاه با تو مدارا کند همی
روزی که روز کسوت شبگون بسر کند | چرخ از غبار گونه چو غبرا کند همی

آن شعر نیست عزم شه است ای صبر رحم | بر صبر و مساحت دنیا کند همی
با این همه تمام شگفتی و حیرتم | تا چون گذر نه بر در دارا کند همی
دیدم که پیش قدر ملک شعر نارساست | چون شعری ار باوج فلک جا کند همی
گفتم که شه مگر کند از اوج خود نزول | تا دل نثارش این دل یکتا کند همی
تا شه باصفهان شد و گفتم بپارس نیز | آهنگ رای مملکت آرا کند همی
غافل که مرغ سدره کش آشیخور است خلد | زی لانه غراب چه پروا کند همی
کی زین خراب مرکه بوم است از آن به تنگ | چرخ این کند که منزل عنقا کند همی
هم باز گفتمی شوان بود نا امید | چرخ است و بس شگفتی از اینها کند همی
گر اصفهان جنان است شه آخر هم از توست | با گندمی بهشتی سودا کند همی
عقلم بطنز گفت مگر تجربت بد است | یکبار بیش مردم دانا کند همی
از پای بوس شه خردم کرد نا امید | اکنون دعای شاه هم القا کند همی
از باد و خاک و آتش و آب است تا اثر | وامیزش این چهار تقاضا کند همی
گیتی عقیم زانچه نه بر خواهش شه است | هم تو ام آر آنچه تمنا کند همی

در ستایش فرمانفرمای پارس حسینعلی میرزا گوید

خوش خوش آن مار سیه بر خنگ ماه آرد همی | زنگیک چین شکر رومی بچنگ آرد همی
بر رخش آن زلف پیچان اژدها خسته است از آن | آینه خورشید را در زیر زنگ آرد همی
رنگ من چون باد رنگ آتش است و چهر من | چیست زاغش را که بوی باد رنگ آرد همی
بر فلک جز خنگ را دیدی که مه در پی سپرد | بر زمین جز خنگ چین مه زیر خنگ آرد همی
زلف چون چنگش بچنگ ساعد سیمین چین | خود بچنگ ماهی و ماهی بچنگ آرد همی
بر لبش آن خال پیش از تخم ریحانی نبود | سر زد و خط گشت و ریحان را به تنگ آرد همی
من چو دیدم خال و بر لعل گفتم کاین سیاه | رفته رفته خانه را بر خواجه تنگ آرد همی
افعی زلفش همانا مهره خود کرده گم | پی بلعلش برده و بر خنگ تنگ آرد همی

گر نه آتش چرا پشتش ز کوه وقار | طی اقطاع جهان بی آفرنگ آرد همی
خصم با برزش ار البرز را سازد سپر | نرم خواهد شد چو گرز او چو زنگ آرد همی
باز سهم تیرش ار بال عقاب آرد ببال | صید گردد چون کمان شه ترنگ آرد همی
فرق برخیزد ز پولاد و پرند آنکه گشاد | فرق دین و کفر را بر کف تنگ آرد همی
دود جهل از دل دشمن زداید رمح او | گر سنان بر سینه او دو دهنگ آرد همی
بر کمانش شد سبب فتح و ظفر مجنون نشد | عشوها چون ابروی لیلا شنگ آرد همی
معنی حب الوطن دانسته تیغ شیر او | زان بتسخیر دیار هند هنگ آرد همی
این نه وصفت که باج از بلخ و بیجاور گرفت | سر کز نیش امیر اطوار از فرنگ آرد همی
رای هند آرد به پیش هندی دریا فشان | آن بیابانها که زی دریای گنگ آرد همی
سرور امعذور دارم گر ز مدحت تن زنم | لاشه طبع مرا این راه لنگ آرد همی
سیر من در فکر و قدرت پایه بر جایی نهاد | کز فراخی عرصه بر اندیشه تنگ آرد همی
خواستم شعرت فرستادن خرد گفتا که شعر | پیش آن فرهنگ اصل فرهنگ آرد همی
پیش بحر خاطرش طبع تو چون جوی پست خرد | فرغری چون جلوه با دریای گنگ آرد همی
خاطر تو شوره زار و طبع خسرو باغ گنگ | شوره زاری تحفه زی بستان گنگ آرد همی
گفتم آخر ترک خدمت هم بود ننگی شگرف | کس ز ترک خدمتی خود را به ننگ آرد همی
شاعرانه چند شعری گفتم و دانم خطاست | جلوه گر باز مردم است رنگ آرد همی
پوزشش آورده ام پس از جرأت به پیش عفو تو | با نکویان دل به بوی صلح جنگ آرد همی
میوه کام و گل امید چین از باغ عمر | تا به بستان سرخ گل با شفرنگ آرد همی

در مدایح و مناقب شاه عربی ابطحی محمد صلی الله علیه و آله عرض کرده

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین بیجانی | بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودائی
بنات خاطرم همچون بنات النعش پرکنده | بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هرجائی
گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی | گهی بودم پشیمان از چه از ... دانائی

بگفت آن لحظه تریاقت بر سمّ این افعی — که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آیی

بگفتم کانکه را آری ز جائی دیده بربسته — بخود کی بازگردد گرچه او را دیده بخشائی

بگفتا برگزین پیری که رهدان باشد و رهبر — که با این سهمگین ره خویش برنائی نیرنائی

بگفتم راه دانان دیده‌ام بینا و روشن دل — جز این بر من نیفزودند کاندر حیرت افزائی

بگفت این رهبران دور از تو دزدانند رهزن را — بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی

چه گیری قاید این قواد طبعان از کج بینی — چه خوانی سابق این قصاب فعلان از خودرائی

بدین سردان چه بنشینی که نشو خویش بنشانی — بدین یاران چه بگرائی که جان خویش بگرائی

هوس رانان تهمت کرده در لبس حق جوئی — کمرگیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی

کلاب جیفه جو وابسته نسبتشان بکروبی — کلاغ مرده خوار و بوده دعوتشان ز عنقائی

همه طاوس پیکر پایشان نقش شیطان خو — چو مار اندر درون بنهفته پای خود ز رعنائی

نه اندر طره‌شان هستی بغیر از دام طراری — نه در سجاده‌شان یابی بجز زنار ترسائی

سر آید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی — فزاید جام شهوتشان بکامت زهر رسوائی

زمین بوسیدمش کای چون فلک در قبه خضرا — چه باشد گر چو اخضر جاده تحقیق بنمائی

چو عجزم دید خندان گفت بسم الله همراه شو — شدم بیجا بجا پائی شدم بی پا به پویائی

بیابانی به پیش آمد که خضر با خضر همبودن — بعمر خضر طی آن بند ممکن به تنهائی

در او بد کاروانی و کشن سیر هر یک اندر وی — بمقدار جوی در سالها وانهم بپهنائی

مرا گفت این بیابان دنیاست و سالکان او — که با صد جهد گامی طی کنند این نیز یکتائی

ره دیگر سپردیم از نخستین ژرفتر صد ره — در او قومی سبکپی برق وش در راه پیمائی

بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی — بدام دیو جمعی با همه تاب توانائی

بگفتا عالم وهم و خیالش این کشاکش — برون ننهند از او گامی بدین جستی و گویائی

گذشتم پس بدریائی که این چرخ پهناور — صدفهای کهینش را گهر رستی بلالائی

زبس پهناوری چرخش زبان بندی ز غواصی — زبس بی غایتی دهرش گمان بردی به مینائی

زشوق سکه شابست ورنه زیبق را | بعهد جود تو زر زر قرار بایستی
زنام شاه عزیزند سیم و زر ورنه | بدین سخا که تو ئی هر دو خوار بایستی
خدایگانا دور از حضور خدمت تو | مرا که از همه کاران بکار بایستی
ولی سراسر غم دیده لبالب خون | چو من کسی نه بدین حال زار بایستی
بخاکپای تو یعنی سر حسود که او | بلند مرتبه اما ز دار بایستی
بناوک مژه جان شکار کش پیوست | کمان زطاق دو ابروی یار بایستی
بنخل مهر که در بوستان نیکوئی | فسرده پیکر و بی برگ و بار بایستی
به نیم جرعه شراب وصال کش ز فراق | بروزگاری رنج خمار بایستی
بآتشی که فلک در دل من افکندست | گر او بجز من آن یک شرار بایستی
براستکاری صدق و بخوش نهادی جود | گران دو نامی در این دیار بایستی
که گرچه دورم از خدمتت مدیح ترا | گر او صحیفه گردون نگار بایستی
همی نگارم و خوانم بهر صباح و مسا | جز این دگر چو منی را چکار بایستی
از این قصیده جهان کردمی پر از گوهر | وگرنه حسن سخن اختصار بایستی
همیشه تا شوان گفت دور گردون را | که این بدین نهج و آن قرار بایستی
ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را | که آفتاب سپهرش مدار بایستی
چنان بزی که ز بعد تو قرنها گویند | زمان آصف گردون وقار بایستی

در صفت بهار و ستایش جناب صاحب اختیار مملکت پارس حسین خان نظام الدوله

رشحه ابر بهاری بوی گلبرگ تری | باغ را گو سر نشان کرد و چمن را عنبری
آن چو خونین دیده عشاق در شام فراق | وین چو مشکین طره دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان و ز صفا آب شمر | آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاک گلشن بین که از نیلوفر و سوسن شدست | از صفا و آب رشک گنبد نیلوفری
یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد | چتر نشرون عروسان چمبر را معجری

در بساط محفل قدر تو تا دانی بود | زهره کر خواهد همی بنشست در خنیاگری

کر نه از درزست حکایت سر کنم معذور دار | کر میان بر دوشت تدبیر شاه کند آوری

لوحش الله کلک تو آن طوطی بی بال و پر | کر کند پرواز سال و مه به بی بال و پری

میدهد که بوستان مملکت را خرمی | میکند که آسمان معدلت را محوری

کاش جم بودی و دیدی تا چکونه کلک تو | عالمی زیر نکین آورده بی انکشتری

کامکارا پیشتر زین نیز قومی بوده اند | پیشه ایشان ثناکوئی و مدحت کستری

هیچ خواندستی یقین آید قری پیشینیان | بر در محمود حال فرخی و عنصری

وان معزی و ادیب و انوری کاندر جهان | مدح ایشان ماند و بس از دستکاه سنجری

آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب و کل | باالله ار بودند از نوع ملک یا از پری

هر چه جز پیغمبری باقیست از اصناف کمال | چون بر ایشان شاعری شد ختم چون پیغمبری

اف برین تقلید کاری کز هزاران معجزه | باز در کیتی همان کوساله است و سامری

راست کویم شعر از این ناشاعران ضایع شده | ورنه کاری نیک بودستی بکیتی شاعری

چون تو دانی شعر ناشاعر ز شاعر باز دان | کوهر آری از خزف هم باز داند کوهری

کر ملال آوردم از طول سخن معذور دار | بس ملال آورده بر من جور چرخ چنبری

با دتا روی کل و کیسوی سنبل در چمن | همچو روی و موی جانان نیست اندر دلبری

روز اعدایت چو سنبل روی اعدایت چو کل | از چه رو از تیره روئی وز چه از تنک اختری

هر صباح از صدر تو شخص تو بند بخت | کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

از طغرل متخلص بمالح یکی از وزرای مملکت پارس است

اکر نه آب چشمان من ابر بهارستی | چو چشمانم چرا هر روز و هر شب قطره بارستی

اکر نه همنشینی همنشینان را اثر بخشد | چرا همچون دل من زلف جانان بیقرارستی

چرا خندد کل و کرید سحاب اندر چمن کر نه | ز روی لیلی و از چشم مجنون یادکارستی

چرا شد دیده نرکس همه شب تا سحر بیدار | اکر نه همچو چشمانم براه انتظارستی

سخاکاری که آزار جود و خورشید شد از آن | که گوئی عاشق زاری نگارش و کنارستی

مطلع سیم — همین قصیده

مرا عمریست جان در چار بند تن دو چارستی | غلط گفتم که صد بندست کاش این بند چارستی

زباغ لامکان مرغیست در دام تن افتاده | چه بودی بخت بودی یار و از این بند وارستی

چه کارم با چنین گلشن که صد گلخن ازو به | هزاران بوستان منظور آن گلشن نگارستی

اگر صد سال دیگر پیش در این خاکدان مانم | همان اندر سرم سودای آن یار و دیارستی

هم او از همه شادان و خرم خوشدل و خندان | مرا در سینه غم در دیده خون در پای خارستی

با امید وفا در دامش افتادم ندانستم | که با جور و جفا گردون گردان را مدارستی

هم اکنون شکر کاین مردم فریب گوژپشت دون | اگرچه با جوانمردست هم ناپایدارستی

چه میکردم درین زندان جان فرسای تن یارب | اگر نه پنج روز زندگی بی اعتبارستی

دمی نگزیدمی بر آشنایان وطن دوری | اگر نه جان محنت دیده ام را تن حصارستی

هم اینجا بست اینجا خدمت مخدوم خود دارد | وگرنه چون منی را با چنین حالی چه کارستی

فلک جاهی که جز اجداد امجادش چه او کس را | نه پا بر فرق امکان نه به بزم قدس بارستی

مطلع چهارم

چسان اهل هنر را چشم قدر از روزگارستی | که دانش پایه قدرست و دانش نیک وارستی

بشو افسرده کو از خشکسالی مزرع دانش | اگر این مزرع را دهقان گردون آبیارستی

چو گوهر قیمتی شد در بر هر کس عزیز آمد | دریغا گوهر بی قیمت دانش چه خوارستی

اگر نه شرم از پرورد کان خویشتن دارد | چرا خور روز و شب گاهی نهان گه آشکارستی

خوشم زین بیخریداری چو از بی دانشی ورم | که روزی عاقبت کالای دانش را بهارستی

نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن | خریدار هنر چون صاحب کیوان وقارستی

همی تا سبع هشت و چهار آن مخزن دانش | که ذات پاک او مقصود از این هفت و چارستی

فلک قدری که تا نه شد شبیه نعل خنگ او | عروس چرخ را از بهر زینت گوشوارستی

در نعت خطیب فلک ار نام تو نبود | همواره بود چهره‌اش از سنبله کاهی

مریخ بمهر تو عیار ار بود دشس کم | میزان دهد این سنبله را بر تو گواهی

گر یوسف گردون نه ز رای تو برد نور | در دلو رود دیگره چون یوسف چاهی

ور زهره نه خنیاگری بزم تو جوید | در خانه کشد خوارش بهرام سپاهی

تیر ار بخلاف تو یکی حرف نگارد | یونس صفتش چرخ دهد در دم ماهی

اندر بکشد خنجره از گلوی جدی | گر کام کسی باز دهد کش تو نخواهی

خصم ار بکمال تو درین عرصه زند لاف | بیدق نتواند که کند دعوی شاهی

عمریست وصال ای تو چهار اشد خون چشم

گر پیش تو دشمن ز زبانم سخنی گفت | آخر نه بد گوئی او هم تو گواهی

تا گفته سخن غیر مدیح تو بگوشم | بشنو ز من از روی مشنو گفته واهی

معذورم اگر سهو و خطائی شده از آنک | با عفو تو معذور بود مخطی و ساهی

تا جمله جهان باشد در معرض نقصان | باشی همه دم در کنف ظل الهی

عدل تو تجدید که بود دور زمانها | ای منظر تو مظهر انوار الهی

در آمدن آب شیراز و شکایت از دو نوع کار و تنگی فرماید

رسید آب شیر و خوشدل جهانی | گوارای آنان که دارند نانی

من این آب را چون کنم با چنین نان | همین من نه تنها که خلق جهانی

من آبی نخواهم که هر قطره از وی | بنوشی بباید بجز در خوانی

گر آب سبک ساز کار است کس را | ولی می نسازد بنان گرانی

از این آب شیراز ما را چه حاصل | که هر میرد با جو سینه جوانی

نهاده است نیشش تیر پیراهن من | گرم گرد دوران ز پیری کمانی

ز نیشش تیر من با همراست کیشی | نه صید از مرادی نه سود از نشانی

بلی تیر تا گشته دور از کمانش | بصید مرادش نباشد گمانی

نه سامان نوباوگان جستم از کس — چو ابرام جوئی خفیفی گرانی

ندیده نیازم بجز بی نیازی — ندانسته رازم بجز رازدانی

بسرپنجه نی برده بودم زمانه — چو دزدی ز اشکنجه قهرمانی

جدا گشته پشتم چو محراب و دروی — ز سی پاره جزوی و من جزوخوانی

بدورم همه خانه و من گرسنه — چو شیری گرفتار در نیستانی

بدریوزه کارم نبودی که ایزد — باندازه بخشیدیم لقمه نانی

بقدر توانشان هنرمند کردم — چنان چون توانست با ناتوانی

بسامان ایشان بپرداخت سعیم — بامید سامان روزی رسانی

چنین باشدم پیر و اطفال برنا — و چند جهانی بدیع زمانی

نیاورده شیر پیشش پور برنا — قناعت نمیکرد هر یک بنانی

چو پیش شیر آمد که شیرار بنوشد — بپنداریش سیر از گردرانی

من این نوجوانان چسان سیر سازم — زنانی و هر یک چو شیر ژیانی

کجا آتش آز ایشان نشانم — زآبی کش از طبع آتش نشانی

دو آزر چو افکنده شد پور آذر — شد این آذرش گلستان بی زیانی

بعکس خلیل آتشی گشته بر من — دیاری که از عدل شه گلستانی

از این آتش آز مسکین دوا را — نمانده ست بی دود دل درزمانی

کسی کو بیک مغز بادام سازد — چو نوشید از این آب پرداخت خوانی

بپرانی او بجز تیغ خسرو — ندارم مثالی بنارم بیانی

خرامان ز بس شهوت آب و نانشان — نه با درس لغت نه با دستانی

چگویم ز پیری که شد شیرخواره — که بر تن بپسند دنیا بی سنانی

همه شهوتش ساقط الا که خوردن — نه کسب علومی نه شغل دکانی

ز پیری همه عضو او بازمانده — ز هر کار جز معده و دهانی

نه تا طبع بیچاره با گهر باشی | نه تا وُنک فیروزه با بهرمانی

بکار عدالت تو باشی و خسرو | چو بوذرجمهری و نوشیروانی

بجای تو غیری مبادا که هرگز | معراج نتوان شد از نردبانی

در توحید و بیان معرفت و مدح نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عرض کرده

هرچیز نکو دیدم گفتم که تو اویی | چون نیک بدیدم تو همه چیز نکویی

امیت غلط انداز که معشوقه نهانست | اینک همه جا با همه کس در همه کویی

برقع بگشا کت بحقیقت بشناسیم | کویی چو حقیقت نگری هیچ نکویی

او خود همه جانان و تویی با همه جانان | ای خود همه جانان همه جانان بچه جویی

تا خود همه جانانی و جانانه نیابی | رو خود همه جانان شو و آنگه همه اویی

گر خود همه جانان بشوی آدمی تو | ور خود همه جانان طلبی گر نه نکویی

نان در همه جانان بود این خود همه آبند | گر نان همه جانان بکنی واقف هویی

گر ملک وجود تو شود ملک تو آنگاه | چنی که تو خود حاکم و تو عربده جویی

تو آب و گلی بلکه تو خود تخمی و دانه | هم خویش بر دیانی و هم خویش برویی

این وحدت صرفست نه شرکست و نه اتحاد | شرک از تو شود تا تو درین جادث و خویی

توحید شدن خواهد و تحقیق رسیدن | نه هرچه بیابی ز خود و هرچه بگویی

تا وقت بود بگذر از این قید و تعلق | ورنه بگدازندت اگر آهن و رویی

تا نگذری از رنگ ز وصلش نبری بوی | اما تو همین در گرو رنگی و بویی

گویی که من از همقدمان گوی ببردم | حاشا که همی در پی چوگانی و گویی

بی مغز کدویی سرت از باد هوا پر | کی از تو پذیریم که پر باده کدویی

کم گو منم فنای و دم تا نی غنیم | نایی که سراپای دهانی و گلویی

دستت شکسته است و نه بستانست ز هر گاه | بر گردن خود بسته چرا همچو سبویی

آن لحظه سبویی که ز خمخانه بخرند | خمری تو باشد که دل از غصه بشویی

با هزاران دیده کس نشناخت این گوهر سرشت — این نه نان باشد که همچون گربه جویندش ببوی

دیده یاقوت بگذارد در آتش این شگفت — مشک بدم من که نگذارد در آتش گو بگوی

مشک آن زلف بر رخسار آتشناک یار — هیچ نگذارد ز تاب چهرهٔ آن شد خوی

هر که شادی جست اندوهش گرفت اندر سرشت — وانکه راحت خواست حرمانش رسید از چار سوی

خواهی از میدان مردان زر خود گوی ساز — ورنه تا چون کودکان گردکان بازی بجوی

زهد و روزی هر زمانی آرزوی سر کند — عشق جو تا جمله خواهشها شود یکسان ز دوی

هست امید رهائی گر بزنجیر است مرد — ور ببند در کمند موی خوبان گو بپوی

در نکوهش نامردان شهر خویش و بی انصافی ایشان فرماید

تو مرا بین که درین شهر گرفتستم جای — که نه آرام مسلمان و نه آزرم خدای

فرقهٔ دور ز هر شهر و ز انصاف بری — همگی زشت بروی و همگی سست برای

کشوری مردم ایشان بشرارت مشهور — مردمی کشور ایشان بکثافت برپای

نسب جمله شریف و حسب جمله عزیز — نه بآن مرتبه لایق نه باین پایه سزای

آن چو یخ بفسرد این را چو شود آب خنک — این چو گل بشکفد این را چو رود خار بپای

همگی تابع ابلیس ولی قاید نفس — خویشتن گمره و بر خلق خدا راهنمای

خوشه چین کی برد از حاصل ایشان که برند — پای موری که شد از خرمنشان دانه ربای

مؤمن آنکس که رود پیش ز انصاف برون — بخرد آنکس که نهد پیش ز میراث بجای

همه دانند زکوة آنچه شود قوت عیال — همه خوانند سخا آنچه شود خرج سرای

افتخار از نیمانی روا ز اسلاف بگوی — اعتبار از رفرانی روا ز انصاف برای

همه با منظر بوم و همه با طلعت شوم — لاف زیر تذرو و سخن از فر همای

احمقی بین که سرای همه ویران آذین — سعیشان اینکه شود سقف سرا سیم‌اندای

کس چنان خوش نشود گر رودش پای بگنج — تا ببیند که برادرش گرسنه است و گدای

گوئی افسانه نوبت بگوشش ز خوشی — طفل همسایه گر از گرسنگی گوید وای

زردهی حاجت بر آری خویش کنی دلجویش | تا که مسکین آنچنان داند که تو شیداستی
چون بیامد دیگری وهمچنان اکرام یافت | از حسد گوید که ای یار است کی ار ماستی
تا که شطاحی تو از قادری نقشبند | تو براه کج قدم بنهاده کی راستی
می ندانند کان جهان یکی نه است آنهم زهر | چونکه از این فقر رستی یکسر استغناستی
این جهان یک خانقاهست این همه درویش | ای گدای خانقه طلبی که بر عو عاستی

در تعریف بادهٔ عرفان و ایقان و سوال ارباب حال که این باده ملک رسول ص و شیخ عرض کرده

منم آن شراب نوشی که بسیم رسد نهانی | خم اوست آسمانی می اوست لامکانی
چو نجم سهیل تابان بقدح عقیق رخشان | بنفس چو روح رحمان همه سستش بیانی
عنبش چه تن سپردن بفشار پای دهقان | طرشش چه سهل بردن غم و درد این جهانی
رسم ار بسخت جانی چو خود این بیش چشانم | که بیار سست پیمان نه رواست دوستکانی
به نیاز موده ها که من این شراب ندهم | که دریغم آید این می برود برایگانی
پس از این چو بیکار زانبهانی ارنمودم | که حرام باشد این می که بآن جهان چشانی
بدف ار کفی رسانی همه کف کنان و کف زن | نگری ولی دفاشان بدریده زامتحانی
همه سر بجیب فکرت که برند جیب در | همه اشک خون فشانان زپی درم فشانی
همه اشک سرخ بر رخ که بخون دل علامت | همه آه سرد بر لب که بسوز جان نشانی
همه چرخ زن چو دولاب و گلویشان چو جامی | که پری ندیده هرگز بهزار میهمانی
اگر از برای نانی ار بی زنند بیکشان | بخدا که بر نگردد بهزار لن ترانی
من از این خسیس طبعان چه توقعم که او را | به اگر درم فشانی که می از کرم چشانی
رز آتشین چو بینند مغانش قبله سازند | رز ارش تو خوشه ده که نه از می مغانی
بگذار مرد صعلوک و سخن ز تاکان گو | که بنام بسته برخویش که رسته ایم و فانی
قدحی و هم امانت ببر و باو فشان ده | بگوا که خضر و فستی بجز آب زندگانی
بتو گفت خواهد آبی که روان بهم دهد بخشد | بحلاوتست مردی بعند و بشد روانی

همه آرزوی تو فا همه شبهای مستی | شده ترجمان انجمن ز ره بیزبانی

نکرد سجام رهبان و نه پند آنچه گفتی | که نفهمد آنچه گوئی بهزار ترجمانی

نه برنگ او بری نه ز بو شناسد آن می | که زهین رنگ و بو نیست شراب لامکانی

نه بجیر دونه نوشد سلسبیل زعذر پوشد | که زپیروان روحیم نه زهیروان جانی

گهی ار شراب تو شمیم بود می که اورا | لمعات مهر باشد نفحات بوستانی

بشراب دیگران لب ننهاده ایم هرگز | نه بخمر زرد هشتی نه شراب مرزبانی

نه بکیش نمائی دل خور دنش ندارد | که همه نه بند آزند و برشته امانی

قدح مرا بمن ده که منم حریف آن می | تو بخر نکو معانی تو نکو مخوان اغانی

می ما محمدی هم علوی فشار باشد | که ظروف او حروفست و مساعرش اوانی

نکشیده بوی او جز که مشام بی مشامی | بچشیده طعم او جز که زبان بی زبانی

بنوی و کهنگی کس نتواندش ستودن | که بری است ذات این می ز تحول زمانی

نه مجوس می شناسد نه یهود و نه نصاری | ولی از پیمبر انشان نه عجب بود نشانی

که پیمبری نیاید زکسی نخورده این می | ولی امتان خود را نکنند میزبانی

که بنزگاه وحدت زدو کس گریز نبود | که دو شاهد مشهور و شنیده و دانی

علی است آنکه مشهود و نبی است آنکه شاهد | دگر آن نصیبشان نه بغیر لن ترانی

دو مشیر دار وحدت دو مشیر نجواز قربت | همه دور دور ایشان زنهانی و عیانی

چو یکی نه بند کیها قدمی نه پیش نهد | برسد ز دوست رخصت که بده مش نهانی

بنبی چو رخصت آید رخ و الضحی نماید | زدلش گره گشاید بکلام من رآنی

گر از انبیا از این می بیکی رسیده باشد | ز رسول است رخصت ز خداست دوستکانی

مپسند کیست این می همه کس از او بنوشند | مگر آنکه کو بدوره بپیری از جوانی

تو بعالمی بیا که بکجاست خم احمد | نفزاید و نکاهد چه خوری و چه خورانی

بشراب و لبنان نظرت دگر نبندد | بکجا ذار کجاست می آخر الزمانی

و له ایضاً علیه السلام

زهی از نسیم بر بالای قدرت ... خلعت می

مبارک باد این خلعت ...

۱۱۶۹

غلاف تیغ لاشک بپوشد جوهر او را — تو اندر خلعت شه جوهر خود پیش بنمائی

سپهری از بزرگی و شرف در خلعت خسرو — بچشم اهل دانش چرخ چارم در شمار آئی

جلالت گر مصور گشتی و شه خلعتش دادی — نبودی آستینش اطلس این چرخ مینائی

اگر از خلعت و منصب بمانند تو کس باشد — یکتا داور بیچون که باین هر دو یکتائی

نه تنها اندرین خلعت صبا و لت تهنیت گوید — که سعدی نیز این گوید گر از وی فال بگشائی

بزیور ها بپارایند مردم خوبرویان را — تو نیکو روی چنان خوبی که زیور ها بیارائی

امیر مملکت بخشا خردمندا جوان بختا — دلیرا کار آگاهی خدا جوئی توانائی

اگر در خدمت خسرو سزد جمشید یا دارا — توان با رتبه جمشیدی توان با پایه دارائی

گر این رای درخشنده گر این طبع بخشنده — تو با این رای خورشیدی و تو با این طبع دریائی

بقدر قابلیت گر دهد شه پایه و قدرت — بهر شغلی تو میشائی بهر کاری تو میبائی

ز مردی گر بخواهد جان شاهنشه توان مردی — بجائی گر بخواهد سر سپاری شه تو انجائی

سر و جانت دریغ از شهنباشد زان سزا باشد — که در هر ملک مولائی و در هر شغل اولائی

چرا مردم شیراز نشناسیم قدر ترا — پدر با در بفرزند آنچنان نبود که بابائی

تو از شه پارس بگرفتی که بخشائی بمسکینان — و گر نه چیست آن دولت که آن را خود نه دارائی

نه محتاج دولت گر تو دولتمند محتاجان — بدارا و بمفلس گنج نعمت خوان یغمائی

اگر شیراز یابنت جان بیفشانند در خدمت — زبان نبود که جای جان تو روح فزای اعضائی

تو از نعمت رعیت نیست از خدمت بسیر — و گر بیچد سپه بختی نه پیچد از تو رائی

تو اندر طینت مردی تو اندر تربیت نیکی — اگر ما غافلیم از این خدا وند تو آگاهی

بهر نیکی که با ما کرد صد چندان ببخشایش — تو ای دارای دارنده که بینائی و شنوائی

این غزل متخلص بمدح خسرو عجم سلطان السلاطین محمد شاه غازی است

از حسن رخت ماشطه کلک خدائی — ای شوخ چه کم کرده که خواهی بغزائی

بی سرمه سیه چشمی و بی غالیه خوشبوی — سرمه چکنی و ز چه بمو غالیه سائی

شد آنکه عدل خورد زعفران عیش انگیز / شد آنکه فتنه چشد کوکنار خواب افزای
گذشت دور سیه کاسگان دیک سفید / رسید عهد گرسنگان سفره گشای
بس آنچه باد به پیمود فهم دانش سنج / بس آنچه خاک بپبر کرد طبع نکته سرای
بس آنچه سود ز حسرت هنر شکم بر پشت / بس آنچه دوخت ز خجلت کرم نگه بر پای
کنون زمانه فرا برده نای اندر چنگ / بجای آنکه فرو کرده چنگ اندر نای
غراب وار کسانی که سایه پرور بوم / غریب نیست که رفتند زیر ظل همای
گشاد از پی قبض است عدل از پی ظلم / تو این شگفت مدان از یگانه بار خدای
که گفت سکنه ویران سرای ایرا نرا / ز بعد نکبتشان دولتی رسد بسزای
کرا خیال که تریاق سودمند رسد / بجای زهر چنان اژدهای طبع گزای
کرا گمان که چنین دوست فعل خصم آهنگ / رسد بجای کجی خصم خوی دوست نمای
گمان نداشت کسی کز پی هزاران دور / ز دور ره او فتد این آسیای مردم سای
مسافران عدم کرد و باره برگردند / عجب که باز شناسند شهر و باغ و سرای
چنین که از اثر عدل پادشاه جهان / زمانه گشت دگرگون و خلق جای بجای
به پشت گرمی آن رای مملکت گیر است / که پادشاه جهان گشت مملکت بخشای
زمانه تابع او همچنانکه اهل زمان / خدای راضی از او همچنانکه خلق خدای
ببرگ کاهی کس را نکس بتعدی منیت / چنانکه جذب طبیعی بشد ز کاهربای
تو آنکسی که برای وجود شاه جهان / بفرق خویش نخواهی فتاده ظل همای

روا بود که بپاداش این ستوده منش

بفرق خویش ببینی همیشه ظل خدای

فی الترکیبات و الترجیعات

این ترکیب بند نیز مهد علیا از مرزا پاشا فرموده

نظرا بر دهنر باز مپوشان ز هنر　　که خریداری ارباب هنر خواهی دید

کار از این پس بنظام است چه غم خواهی داشت

بند سیم

دین و دولت بقوام است چه غم خواهی داشت

خلق را شاه بدین خوف و خطر نپسندد　　تا کنون گر بپسندید دگر نپسندد

کشور ایرا بکف رنج و عنا نگذارد　　عالمی را بدم خوف و خطر نپسندد

گر گرایش درین گله شبان نپذیرد　　ظلم را پیش درین ملک اثر نپسندد

آنکه او سایه یزدان و وجودش همه خیر　　جمعی آشفته بسرپنجه شر نپسندد

و آنکه او مایه آرام و فعالش همه نفع　　قومی انداخته در ورطه ضرر نپسندد

سال و مه کشور خود شه بزیان نگذارد　　جاودان بنده خود حق بسقر نپسندد

روز بد قسمت این ملک بس بد عمری　　خلق را شاه باین روز بتر نپسندد

راستی کاخ همایون حسینی هر چند　　تا خجسته است بحقدانش مقر نپسندد

کشت عاقبت این ملک قوامی گیرد

بند چهارم

کار از هم شده پارس نظامی گیرد

اینک این موکب دستور ز راه آمد باز　　پشت چرخش پی تعظیم دو تاه آمد باز

اینک اینک پی دلجوئی یکمشت ضعیف　　حجت عدل قوام از در شاه آمد باز

خانه پرداز ستم از بر دارای عجم　　از پی معدلت شاه گواه آمد باز

شاد ای کشور ویرانه که معمار رسید　　روشن ای مملکت تیره که ماه آمد باز

ای همه در تک این چاه بلا چون بیژن　　مژدگان رستم زر بر سر چاه آمد باز

مژده ای در بر شه خدمتتان گشته گناه　　کانکه خدمت بشناسد ز گناه آمد باز

بی پناهان بشتابید که بر روی زمین　　آنکه از ظلم فلک پشت و پناه آمد باز

غالباً چو ز پی مرد صفت آهن و　　که ز سر معجزتان رفته کلاه آمد باز

آنچه خدمت شما سر زده گر شه بشما　　قهر ایزد بشد و لطف اله آمد باز

آن بت که رویش نتواند بدید خورشید | گر روی بشمر کند می بگذشت
گرنهی کند معنی و گوید که حرام است | عید است و بهار است و تراعذر تمام است

بند دوم

اینک گل سوریست که در باغ شکفته | وین بلبل و ساریست که شب میکند جفت
کاج است و بکاخ فلک افراخته شن تاج | سرو است و بود فاخته شن رو روشنان خفت
عطار هوا مشک ختن بین که حسبان بخت | وز انفس صبا صحن چمن بین که حسبان رفت
هرجا نگری سوری با سوری سر آشفت | هر سو گذری بلبل با بلبل در گهشت
بلبل عاشق جامه سوسن ز چه شد چاک | سوری بکش طره سنبل ز چه آشفت
از پیش چو پیرهن یوسف گل چاک | گر خود ز زلیخای چمن عشوه پذیرفت
هان موسم شادی و طرب بگذرد ای دل | مپسند رود موسم شادی و طرب مفت

بند سوم

گر هست ترا یاری بخرام ببستان
ور نیست برو دل بده و یاری بستان

یاری به و رخ مایه الحاح و اباحت | برداشته از پای خرد بند قباحت
ترکش نتوان گفت بصد گونه ملامت | سلکش نتوان جست بیک عمر سیاحت
بگسیخته زلفش بخم رشته تدبیر | بربافته بازوی غمش پنجه رجاحت
گر بوسه ز اعجاز رخ فال بگیرد | بر خویشتن بندد گر آیات صباحت
هر وصف که شد پرده سیمای جمالش | شاعر بگشاید سر انگشت فصاحت
هر کام تمنا کنی از عمر ز دانش | کارت ز کجا بت بگشاید بصراحت
و ویح کند گر دلت از ناوک مژگان | مرهم نهد از چشمه نوشت بجراحت

بند چهارم

دانی چه بود اصل طرب ساده و باده
ور مطربکی نیز قوالی نه زیاده

گویند از هست چو بر بط نبود به | کاوای گلو هست به از نغمه بر ازش

چون تیغ سراپا کند از خصم ز آهن | با تیغ جهانسوز کجش آتش و موم است
چون فرق بپاراید از مغفر رومی | گنجینهٔ قیصر بسر کربت روم است
آن بوم که خرس عضنفش زپی آرد | زان بوم بکش پای که ز امنگه بوم است
چون صبح ستیجه دیاری چو کشد تیغ | گروالی شام است که با اختر شوم است

بند هفتم

عمر یست طرحانه او خانه زین است
الحق غم دین است طرخانه ایش بیت

در رزم چه رومی و چه روسی چه تالش | از گرزه که پیکر او یافته مالش
طبعش که بخشش و رایش که بفکر | فحل است و نه فحلی که شود دست زحالش
دشمن رخ آرام ندید از همه در خواب | گر بیم ویش سر برسیده است ببالش
آنجا که بود حکمش دوران که و اکراه | وانجا که بود قدرش گردون که و حالش
وصفش نشود رام با فنون تفکر | مدحش ندهد دست ببازوی سکالش
پرداخت زبس جود و وی اندیشه ایشان | معدن همه افغان شد و دریا همه نالش
تخم هوس همسریش خصم بدل کاشت | هیهات از این کشته که دور است زبالش

بند هشتم

گر تخت بغداد رسد گرخ نگردد
ور خاک بر افلاک رسد چرخ نگردد

بسرشته بطبع بشر و خلق فرشته | هرگز بشر از خلق فرشته نسرشته
جز او نشنیدیم از آنها که از ایشان | با نیروی شیران بود و خوی فرشته
کوئی نه که در دشت سخا در نربود | راهی نه که در کسب هنر در ننوشته
لطفش بفقیران اثر مهر بستان | جودش بضعیفان مدد ابر بکشته
آن جامه مردی که براو دوخته تقدیر | بهر دگران رشته او نیز نوشته
آن سرو آزاده که سروی چو قد او | دهقان قضا در چمن دهر نکشته
عاجز ز هنرهای جوانیش بود کلک | تا بر سر او خامه قدرت چه نوشته

هر جا که بود طبع قوی عقل بود سست | طبع قوی و عقل قوی دیدم با تست
دیدانکه مرادی ز جهان روی ترا دید | جست آنکه پناهی ز جهان کوی ترا جست
شیر فلک از باس تو اشپل بس نماید | آن گور که از شست ورا داغی بر است
سست آیدش اندام چو زال از بهر رستم | چون جامه بی رزم بر اندام کی جست
هم پیشه بود تیغ تو با دشمن خونخوار | کاین روی بخون شوید و آن روی بخون شست
در جنگ ز کوشش نشوی سست و ز سختی | در چنگ تو بس آهن و فولاد که شد شست
روشن همه آن ملک کز او ماه چنین تافت | خرم همه آن باغ کز او سرو چنین رست

بند دوازدهم

چون ساز نبردی بکنی ساز نبردی
از آتش سوزنده زره باز نکردی

چندانکه معدل از منطقه میل است | چندانکه تفاوت ز سما تا بسهیل است
چندانکه گرفتار هوا طالب کام است | چندانکه دل اهل نظر تابع میل است
چندانکه بمهمان کده عالم ایجاد | مهمان گرامیست روان جسم طفیل است
تا قبه افلاک پر از مرکز خاک است | تا طاقت خاشاک کم از قوه سیل است
تا محفل جبریل و ملایک بسموات | تا مسکن اهریمن و خیلش چه و ویل است
تا هوش ربایی نه بزور است و بناورد | تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است
تا ملک ستانیت ز تقدیر الهی | نز فکر و خیال و نه ز رجاله و خیل است

بر جمع دل ریش ببند تیستا تایید خدایت بهر حال معین باد نایب بالله فرمان
میرزا عباس و آن نقش که بر خاتم تو صدرنشین باد شاه قاجار است

برخیز که موسم صبوح است | دل را ز صبوح صد فتوح است
می ده که نشاط دل براح است | زانسان که قوام تن بروح است
می ده که ز زهد توبه ما | همشیره توبه نصوح است
طوفان غم است لیک غم نیست | گر جام سفینه ام چو نوح است

ورقاقم برف کوه شد کم — سنجاب وسمور خواه و قاقم
از ابر سیاه ابر بارد — بر فرق جهان سپید گردم
وقت است که برخلاف عادت — گلبرگ دمد زشاخ هیزم
کانون بهوا شود شرربار — گیرد همه انجمن در انجم
تن در دم آسیا سپارد — از شوق شور گرم گندم
با آن همه صد نه باد بهمن — دربرکه نیفکند تلاطم
راه همه برف کرده مسدود — جز زاهد راره تکلم
سرگرم ز باده غرور است — ورنه زچه رو بصد تبرم
بگذاشته پوستین خود را — افتاده بپوستین مردم
شد سیر ولکد زند که افتاد — از نعمت شاه بصد تنعم

دریاست بلرزه کان بناله
مثنوی ازنهیبت ناپا لا یا له

شاهی که برای استوار است — از جم بزمانه یادگار است
هم مرکز جود را محیط است — هم نقطه عدل را مدار است
گیتی زوجود او بهشت است — آفاق زجود او بهار است
فرمانش مطاع آسمان است — دورانش بهار روزگار است
دهری که بکس نداد زنهار — بر درگه او بزینهار است
دولت که عزیز در جهان بود — ایدون زکف سخاش خوار است
دانش که ذلیل عالمی بود — از وی بهزار اعتبار است
جودی که بدهر بود کم نام — اینک زکفش باشتهار است
در روز آن آید اگر عطایش — یکباره او هزار بار است
کوهر خواهی زطبع او خواه — با قلزم و معدنت چه کار است

هرگز نکند علاج صرصر — هرچند که شعله پا فشارد
کی جان برد از سنانت آنکو — در دل ز تو تخم کینه کارد
گردر تک بحر جا نماید — ور در بن کوه پا گذارد

بند هفتم
در ریاست بلربکان بنا له از همت نایب الایاله

شاها ز تو دهر پر نشان باد — وز تو بزمانه داستان باد
عقل تو و طبع تو بشاهی — دایم آن پیر و این جوان باد
اوصاف تو در قلمرو دهر — مانند روان بتن روان باد
سودای تو هر کرا بسر نیست — هر سود که آورد زیان باد
هر گلشن طبع کش بهاری — در مدح تو نشکفد خزان باد
هر سر که نخشت خاکپایت — در رتبه بلند از سنان باد
خصم از تو فغان الحذر کرد — دهر از تو بیانگ الامان باد
بر فرق کسیکه نیست خاکت — خاک ار همه فرق فرقدان باد
وین خلعت شاهی تو در بر — تا دامن آخر الزمان باد
ابنای زمانه را بوصفت — این شعر وصال بر زبان باد

وله ایضاً ترکیب بند اول
در ریاست بلربکان بنا له از همت نایب الایاله

من این کلک و دفتر همه سوخت خواهم — وگر فضل و دانش نیاموخت خواهم
لوای فصاحت نیفراخت خواهم — چراغ بلاغت نیفروخت خواهم
مرا شد هنر مایه شرمساری — وگر زین گهرها نیندوخت خواهم
مرا بس خجالت ز دیدار اخوان — وگر یوسف از شرم نفروخت خواهم
هم گل مرا شرم باد از ریاحین — بتن چاک بیهوده بر دوخت خواهم

به پیش بزرگان ز من دستگاهت | چه کفران کنی حق نعمت بدانم
کدامین ز نام آوران سخندان | که شان کرده خواری نه برگرد خوانم
کدامین ز شاهان اقلیم دانش | که سر بر نسودند بر آستانم

ولی دانمت در خروش از کجائی
بند چهارم تو ای بحر دانش بجوش از کجائی

تو میلی بآئین دستور داری | که دستی ز طاق فلک دور داری
دل روشن ای برچون ماه خواهی | سر جلوه ای دیو چون حور داری
خزان داری و سبز فردوس خواهی | عسل خواهی و سرخ زنبور داری
قصب داری و دعوت ماه جوئی | سها جوئی و دیده کور داری
گمان تهم زال دون بر نتابد | گمانم که با من سر زور داری
گراز راستی می نرنجی بگویم | مرا از چنین کار معذور داری

مرا گو بخورشید تابان در افکن
بند پنجم مرا گو بدریای عمان در افکن

من از سدره برتر شدن می نیارم | رفیق پیمبر شدن می نیارم
اگر پاک زادم بسم از خاک زادم | ز افلاک برتر شدن می نیارم
ز صاحب نصابان گهر شد نصیبم | بعمان شناور شدن می نیارم
به بنگاه روحانیان گر بتازم | بر ایشان مظفر شدن می نیارم
من و حله بستن بحوران رضوان | که چون لاله اشتر شدن می نیارم
من و جلوه با نقشبند طبیعت | که شاگرد آزر شدن می نیارم
پیمبر صفت گرچه سحبان عصرم | ببالای منبر شدن می نیارم

بلی گر با و همسر ایشانم
بند ششم مدیحی نگارم ثنائی سرایم

د و چیز از دو جیب تو ام برنیارد	ز فرّ تو و فرّ قسلم تو خامه
بنا از پرنیوار در شیشه سازد	چو افسون کنی زان فریبنده جامه
شها از افلاکسان بجنبش درآرد	چو برخوانی آن چالش آور چکامه
ستاده است پا از استماع کلامت	فکنده بچرخ اهل دانش عمامه
فزاینده نظم تو مر شاعران را	همه چیز افزود حتی العلامه
فروزنده نظم تو مر فاضلان را	همه کار آموخت حتی الندامه
نه فضل ترا مرد این پایه بافان	نه تیغ قضا را فراغت جامه

بند نهم

گهت کعبهٔ عز و اقبال خوانم
گهت قبلهٔ آز و اقبال خوانم

وصال ار بدین نظم او راستانی	خمش باش کز عهده برمی نیانی
تو طفل ضعیفی و زین خشک پستان	کجت بهره الا سر انگشت خالی
یمینت ز برد امن بگردون چه پوئی	دمیت جفت بهمن برضوان چه پائی
شرسی ز آئینه رویان طبعش	چرا پرده زشت رویان کشائی
نه بینی بدوشیزگان ضمیرش	باین کنده پیران چه زینت فزائی
چرا گرگ در یوسفستان فرستی	چرا دیو با حور رضوان نشانی
تو از خواب خرگوش شیران شرسی	از آن روبه آسا بمیدان گرائی
کجا حملهٔ شهسواران گذارد	که از حیله گوئی ز میدان ربائی

بند دهم

نه مرد مدیحی تو ساز غزل کن
رو این شیر را با غزالی بدل کن

نه رویست باغ بهارست گوئی	نه زلف است مشک تتارست گوئی
همی زلف او برخش بر بلرزد	پی صید دل بیقرارست گوئی
زابرو خدنگم زند در سنانه	هماورد اسفندیارست گوئی

جز حرف قسط و نام نه زو گفتگوی در زد | شغلی بجز بزم عشرت یاران دگر نبود
بود ار فزایشی بولایت خراج بود | تخفیف نیز بود چه از کس اثر نبود
گر داشت راحتی بجز از ترک سر بداشت | ور بود خدمتی بجز از اخذ زر نبود
بودش خبر که کس درمش چند و در کجاست | حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود
الا که خاین شه و بدخواه مردمان | دیگر کسی به پیش ملک معتبر نبود
ازبسکه خلق بود سزاوار ظلم و کین | بس تیر آه بود ولی کارگر نبود
لشکر بدار ستیزه علم زاه آتشین | زان هر کجا که رفت بجز از ظفر نبود
بیدادگر چرا نبود شه بکشوری | کانجا شی نبود که بیدادگر نبود
شاه آنچنان شود که رعیت چنین شود | شه ورنه تا نکو لی و الا که هر نبود

بند سیم

ای بسکه خلق صدمه عدوان کشیده اند
تا عادلی چو مؤتمن ملک دیده اند

ایملک قدر کعبه ز من حرم تراست | انصاف ده ز عز و معالی چه کم تراست
امروز چشم ایران دار الخلافه است | در چشم نور باید و آن نیز هم تراست
از عدل ملک خرم و خلقش بر آسایشند | تو عدل خواه و راحت و دیگر چه غم تراست
ای پارس بیش ازین مناز که تخت کیان تراست | دی ملک زین مبال که استخر جم تراست
گر فخر می کنی بکسی فخر کن کز او | زیب فضای جنت و باغ ارم تراست
زین صدق نیتی که خلیل است نیتش | فرد است نام کعبه ملک عجم تراست
زینسان که در صفای تو کوشد خلیل وار | شک نیست کاحترام حریم حرم تراست
ای ملک بس که سیلی قهرت قفا درید | خوش باش خوش که وقت جور و نعم تراست
ای پارس بس خروش و غم حیدری بگوش | دوران غم گذشت و زمان نعم تراست
زین پس دگر شکایت بی رونقی مکن | بر سر چو ظل داور والا هم تراست
شد غازه آن خراش که بر چهره یافتی | کز ایرج و تور رفت منوچهر یافتی

آسان همی بزاید و مولود او جواد	بندند اگر تراشه کلکت بجا مله
بدر آفتاب گردد و شب روز اگر شود	با آفتاب روی تو به را مقابله
از خلق با رفاقه بگیری و زر دهی	یا رب چه سود ها بری از این معامله

بند ششم

در روز محشری که جزای عمل دهند
تا شام آن ترا بنکوئی بدل دهند

چون روی سرخ تیغ کند رنگ مرد زرد	از عکس خون بنفش شود چرخ لاجورد
گرد آنچنان بروی هوا بر تتق کشد	کز گرد مرد را نشناسد کسی ز مرد
از باد حمله خاک زمین بر فلک شود	بندد ره گذار بگردون نبرد گرد
از عار مرد کار نه پیچد ز زخم تیر	وز ننگ مرد جنگ ننالد ز تاب درد
رخسار لاف زرد شود چون کند پدید	راز دل شجاع و جبان رنگ سرخ و زرد
تو فرد بر سپاه عدو حمله آوری	آری ز خشم شیر زند بر سپاه فرد
در دست تیغ هندی بران و زیر ران	یکران کوه پیکر چالاک ره نورد
از تیغ درع بری چنانکه برق میغ	وز حمله صف شکافی چنانکه باد گرد
ز حمله و سنان بعدو آن کنی که آن	با عاد صرصر و شیاطین شهاب کرد
میخواست خامه وصف هنر و تو کرد و کار	از رای روشن تو نیفتاد با نبرد

بند هفتم

کار آن زمان برزم فتد که حزم نیست
زیرا که حزم باشد محتاج رزم نیست

صدر از زمان امن و امان روزگار رست	دیار مستمند کجا در دیار رست
هر نیکوئی که تا کنون در جهان بود	در عرصه جهان پس از این یادگار تست
از رازهای ملک که بد تا کنون نهان	از رای روشن و دل پاک آشکار تست
حکم جهان نورد ترا گر بود ردیف	باد صبا وصیت ممالک سپار تست
خواری ندیده از تو عزیزی بهیچ حال	جز زر که او عزیز جهان است و خوار تست

دلی کاو از تو هر دم سیر دو جانی بعشقش | چه گیرم با تو نبود در کمند دلستان خوشتر

خیالی کاو هزاران غم بیکدم آورد پیشت | بیک غم کردی دان هم غم عشق بتان خوشتر

ز سیل آرزوها شهر بند دل چه شد ویران | کنون کنج غم عشق اندر آن ویرانها خوشتر

نمیری غیر طریق سالکان گر در جهان اولی | نیاری جز حدیث عاشقان گر بر زبان خوشتر

گرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن | که با هر جنس جنس عشق را عشقست آن خوشتر

ببازار محبت کوش تا سرمایه در بازی | دو عالم سود اگر باشد درین سود و زیان خوشتر

اگر جان خواهی ای دل وصل جانان زاینه از اینجا | وگر جانان همی خواهی نثارش نقد جان خوشتر

چه جان در بند خواهش ماند از آن خواهش جانان | که بلبل را ز هر جایی قفس در گلستان خوشتر

چنین کز هر چه جویی در جهان عشق بتان اولی | ز هر چیزی که خواهی مدحت صدر جهان خوشتر

سخا سنج کرم گستر که روز بذل و گاه جود | گوئی با دل و دستش گر از دریا و کان خوشتر

ظفرمندی که با اقبال و دولت همعنان دارد

چه پروا الملک و دین از فتنه آخر زمان دارد

ز می محفل بر افروزان و ساغر در میان آور | بدور انداز جام و باده دور آسمان آور

که میسوزد که مستان بغیر از آب آتش را | مرنج آتش غم آن می آتش فشان آور

تن ساکی اگر میخواهی از جان رزان برکش | سبک روحی اگر میجویی از رطل گران آور

ندیدی آتش زردشت گر دوشین ندیدی خوانا | بیار آن آتشین می چنگ و نی اندر فغان آور

فلک را شعبده بسیار شد ساقی برغم آن | هلال جام بر کیر آفتابش در میان آور

ببر لطف من خر عیسی و عیسی همنشین با خود | خرش را نیز از بهره دمی همداستان آور

چو مجنون دف نشسته پوست پوشی چنگ را در کش | حدیث لیلیش بر خوان و رازش بر زبان آور

غم آمد بحر ناپیدا کران با غرقه اندر وی | ز ساغر کشتی این بحر ناپیدا کران آور

چرا می در میان شیشه باشد ریز در ساغر | غم و آسیب را همچون پری در آسمان آور

گر از پیشینیان شعری بخاطر نسبت مطرب را | بکف کو نسخه اشعار من در مدح خان آور

همه هیچ آنچه را داری ز بی دانشی و ربت | نه آخر چون منی بر در خود مدح خوان داری
هم از ابکار نظم بکرها در عقد چون منی | هم از اشعار نغز هم فخرها بر باستانداری
هم از مدحت عای خیر به باشد که همچون من | ز هر سو صد هزاران مدح خوان اندر جهانداری

همیشه توسن اقبال و دولت زیر ران بادت
بند ششم
سعادت در رکابت باد و دولت همعنان بادت

جهان را موسم دی رفت و هنگام بهار آمد | زمان غصه شد هنگام عیش و روزگار آمد
جهان پیر برنا شد زمین مرده احیا شد | چمن پر مرغ و گویا شد خزان رفت و بهار آمد
گذشت آن برگریز غم خزان اندر آمد سر | دوباره گلشن عیش و طرب را برگ و بار آمد
زمانرا وضع دیگر شد زمین را کار بهتر شد | غم از دل اندر زر شد که یار غمگسار آمد
بملک اندر جدل بود شهر اندر دغل بود | بکار اندر خلل بود که سالاری بکار آمد
زفتنه گر نشان جوئی بچشم مهوشان جوئی | بلا را گر مکان جوئی ببالای نگار آمد
نه غم هستی نه غمناکی نه بابا کی ز بیباکی | که بهر زهر تریاکی ز عدل شهریار آمد
کنون شد بخت یار ما مهنا گشت کار ما | گذشت آن اضطرار ما که صاحب اختیار آمد
بطبعی قادر و بربا بدستی باذل و دارا | بعزمی ثابت و برجا برائی استوار آمد

از این پس بیقراری را بزلف یار می بینی
بند هفتم
پریشان روزگاری را همین در کار می بینی

بیا ساقی بده می را که غم گمنام خواهد شد | بده جامی کزین صهبا بسی در کام خواهد شد
بمستی اختصاصم ده بهشیاری خلاصم ده | شراب بزم خاصم ده که عشرت عام خواهد شد
می چون لعل خویش آور ولی اندک به پیش آور | بیا انجام بیش آور که غم انجام خواهد شد
بگفتم کایزد یکتا بخواهد بند کاشش را | نخواهد ماند این غوغا جهان آرام خواهد شد
بگفتم هست هنگامی که صبحی زاید از شامی | کنون ساقی بده جامی که از هنگام خواهد شد
نگار خوش خرام ما که وصلش شد حرام ما | چو آید وقت رام ما بصد ابرام خواهد شد

زشیراز آنچه می گفتند اکنون راست خواهد شد   که او را کی مکاری نامداری نامجو دارد

بلی ملکت بود جنت شود سید دگر دوزخ   که او داست آنچه کشور را چه خلد از رنگ و بو دارد

در آن کشور که صاحب هشیاری این چنین باشد   کسی با هشیار خود کجا خلد آرزو دارد

دران بازار کانجا عدل او را محتسب بینی   بسی از بس هست چون بهشت جنت جا سو دارد

درود و آفرین است و سلام است و بنیالک   در آن کشور کسی با دیگری گر گفتگو دارد

یتیمی بی پدر بنود زنی بیشوی در آنجا   که آن یک از مروت باب و این انصاف شو دارد

کنون هر بینوائی را که هستی پای از جود دارد   چنان خرم که گوئی پای در گنجی فرو دارد

کس از بیگانه و خویش ندارد در نظر فرقی   هر آنکس راستی ورزد بنزد دش آبرو دارد

چه حاجت چون دعا گویم بهشتش از خدا خواهم   بهشتی نقد دارد که زنیسان خلق و خو دارد

بند دهم

اگرچه زیبد این فخرش که صاحب اختیار است او
ولی از لطف شه زیبنده هر افتخار است او

زهی هر وصف را شایسته الا کبریائیرا   خدا را بنده شو تا یابی الطاف خدائیرا

چو هر کس هر چه را لایق بداند از ازل دادش   تو بردی مرد میراد دیگران مردم نمائیرا

چو حق شایسته دید و خسروت لایق بسرکشی   بزرگی را مهیرا حکم را فرمان روائیرا

چنان در پاس از پاس تو هر کس راستی ورزد   که از هم فرق رندیرا نماند پارسائیرا

شکسته خاطر از گشت شامل فیض تو ورنه   ندانستی کسی هرگز خواص مومیائیرا

پس از یکسال شد روز جهان روشن تو ورنه   زمانه برده بود از یاد مردم روشنائیرا

چه مشکلها که گشت آسان بجمعی بی سر و سامان   همانا لطف حق آموختت مشکل گشائیرا

بشهری زوفا بیگانه لطفت یار شد ورنه   در این کشور ندیدی کس وفا و آشنائیرا

گروهی آهنین دل را ربودی دل ز رفق و کین   که دید از آدمی خاصیت آهن ربائیرا

سخا کن داد خواهی کن درستی جو تباهی کن   بجا کن هر چه خواهی کن قوی کن پادشائیرا

ز انصاف کلید بستگیهای جهان بادا   بالطاف امید خستگیهای روان بادا

چون پست شود بغارتش چین | گروی نگرمش آنچه داده
ساقی اگر او بود توان خورد | زهر از کف او چه جای باده
از اسب شهان پیلتن را | چون رخ او کند پیاده
بیچاره مگو که از کجا زاد | نه بود ز آفتاب ماده
گویی ز برای خدمت شاه | ماهیست ز آفتاب زاده

بند سیم

سرچشمهٔ فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

با باده و ساده بی ظرافه | جو مطربکی نه بد قیافه
خوش نغمه و خوش ادا و خوشخوی | بی شکوه و حرص و بی گزافه
خوانندهٔ شعری که تاریخ | گوینده بذله ئی که یافه
نه بوده مؤذن مناره | نه گشته طفیلی ضیافه
لا فد نه ز احترام اسلاف | چون کرم کند سر از سلافه
نازد نه باحتشام اجداد | چون حرف بر آید از شرافه
چندان نخورد خویش که کارش | در پیشبان کشد بشافه
مطرب باید جوان و چالاک | ور پیر بود نه بد خرافه
هم نغمهٔ او بروح راحت | هم غنهٔ او بغصه آفه
چون باز کند دهان بالحان | مجلس همه پر شود ز نافه
شعر از سخن وصال خواند | در مدحت نایب الخلافه

وله ایضاً علیه الرحمة

سرچشمهٔ فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

زهی صاحب کامل عدل پرور | که چون نام پاکش بنطق اندر آمد
تو ئی آنکه از بار دولت نطفت | نیاید و گر چند حق قادر آمد

تو شاید که عذرش ز احسان پذیری — که این بنده از معذرت قاصر آمد

ز نا گفته و گفته عذرم بخواه

ترکیب بندی که نام خداوند ما غافر آمد به مرثیه فرماید

فلک سستی که چون نامهربان است — خلافش سستی و کیدش عیان است

نفاقش گر شمارم بی‌شمار است — خلافش گر نگارم بی‌کران است

دل شاهان ز جورش دردمند است — تن رادان ز کینش ناتوان است

همه زهرش درون انگبین است — همه خارش بزیر پرنیان است

نه منعم ایمن از وی نه فقیر است — نه پیر آسوده از وی نه جوان است

کند خوارش اگر فخر زمین است — کشد زارش اگر شاه زمان است

کشد زار آه از رخشش بجته — اگر دارا و گر نوشیروان است

عوض نستاند از وی ای دریغا — مبین پیرش که تیرش در کمان است

عوض گر بستدی غمگین نبودی — سهی گر وی جهانی شادمان است

شه عادل که از نوشیروانش — جگر شد خسته و غمگین روانش

دریغا شوکت نوشیروانی

بند اول

دریغا شاه نوشیروان ثانی

دریغ آن مایه کشورگشائی — دریغ آن آیه گیتی ستانی

دریغ آن غیرت سرو زمینی — دریغ آن رشک ماه آسمانی

دریغ آن روی چون باغ بهاری — دریغ آن رای چون آب خزانی

دریغ آن چهره اسفندیاری — دریغ آن فره نوشیروانی

دریغ آن آفت بالابلندان — خرام آموز سرو بوستانی

دریغا کان نهال باغ شاهی — خزان شد در بهار زندگانی

دریغا کاین جهان را کرد بدرود — ندیده روی عیش و کامرانی

چو آن سرو جوان از پا در افتاد — جوانان کوهستان کم گرایند
ستام زر بر اسبان خویش ناید — که یال و دم بریده خوشتر آیند
حرم را شاید ار گیسو ببرند — علم را زیبد ار پرچم گشایند
که آن شاه دلیران از میان رفت — سپهسالار ایران از میان رفت

بند چهارم

تجلد ای شاه بی آزار چونی
در آن باغ اجل بیچاره چونی

بروی خاک غم خوردی جهان را — بزیر خاک بی غمخوار چونی
سپاه اینجا باحوال تباهند — تو آنجا ای سپهسالار چونی
شبستان بی مه روی تو تار است — تو برگو با شبان تار چونی
همه یاران تو با داغ و دردند — تو شاها بی کس و بی یار چونی
غلط گفتم که یزدان یاور تست — ز لطف ایزد دادار چونی
تو در جنت قرین حور عینی — چرا در خدمت گویم زار چونی
اگر پرسم ز حالت باز پرسم — که با همراهی ابرار چونی
تو ای ناکام از این گیتی گذشته — بوصل یار بی اغیار چونی
غمت آتش بجان عالم افکند — تو را در عیش و ما را در غم افکند

بند پنجم

دلی در سینه بی غم نباشد
که سوگ پادشاهان کم نباشد

شهانرا چون دل خرم غمین شد — سزد گر هیچکس خرم نباشد
بران کشور بباید زار بگریست — که باشد خسته و مرهم نباشد
جهانرا شادی از نوشیروان بود — دگر شادی در این عالم نباشد
بجا باشد شه ار نوشیروان رفت — که شادی و غم با هم نباشد
شه عالم بجا باشد که با او — جهانرا شادمانی کم نباشد

عاشقی‌ست که گر آری خبر مرگ مرا | آنچه با او بکنیم وین نه تو با ور نکنم
دوش گفتند گر امروز بسی بهتر بود | حمل قول تو به هذیان چکنم گر نکنم
تقویت را همگی بوی کباب گفتند | گفتم این سینه چرا مجمر اخگر نکنم
گر چنین است که گویی تو که خاکم بر سر | هر کجا خاک بود بهر چه بر سر نکنم
گر چنین است که گویی تو چرا زآب دو چشم | کشتی چرخ نگون با به شنا در نکنم
گر چنین است که گویی تو و من می‌شنوم | از چه رو خشک لب خویش به خون تر نکنم
گر چنین است که گویی تو به خون افشانی | بر رگ دیده چرا از مژه نشتر نکنم

بند سیم

این نه حرفیست که کس بشنود و تاب آرد
یا در این واقعه از چشم فلک آب آرد

اینک این دست بزرگانه پیندا خته‌اند | خادمان خانه ز بیگانه بپرداخته‌اند
دوستداران همه استاده به در منتظرند | پاکبازان ز خیالت دل و جان باخته‌اند
تا تو پا رنجه کنی چشم به ره داشته‌اند | تا تو فرمان چه دهی پای ز سر ساخته‌اند
آتشی نیست که در سینه بیفروخته‌اند | جان بود در رهت از فرش که انداخته‌اند
غم بود از رهت از کنج که اندوخته‌اند | ناله نیست که بر چرخ بیفراخته‌اند
تو از این بیشتر از نایره تب مگداز | که عزیزان تو از بهر تو بگداخته‌اند
تا تو باز آیی و پا بر سر این جمع نهی | بالله ار پا ز سر از یاد تو بشناخته‌اند
تا زگرد و سیه کینه نتازد بر تو | هر سحر بر سر گردون بدعا تاخته‌اند
تا که بار اجل افکند ز پا سرو ترا | طوق از شال بگردن همه چون فاخته‌اند
چنگ بر سینه زنان گشته و چون چنگ دوتا | دوستان تا دل اعدای تو بنواخته‌اند
تو چرا رحم به این جمع پریشان نکنی | با همه رحم چرا رحم بر ایشان نکنی

بند چهارم

همچو صبر از بر ما دور چرا آید و رفت
دشمنان خنده زنان از چه بجای آید و رفت

[illegible]

ره نمودی و بمنزل شدی این خود جفاست | کیست زین قوم که شرمنده احسانت نیست
قصری از دوش برای تو بپا راسته اند | آنچنان هست بقائی که سر آنت نیست

بند ششم

چتو باری بگو این جمع پریشان چکنند
تو بآرام که خود شدی ایشان چکنند

این منم کز غم هجر تو بجان آمده ام | مدح بگذاشته و مرثیه خوان آمده ام
این منم طبع روان مانده ز مدح تو ز کار | بر سر خاک تو با اشک روان آمده ام
این منم دوش ز بالین تو با خاطر جمع | رفته و صبحدمان جامه دران آمده ام
این منم رفته ز میخانه وصلت سرمست | حالی از هجر تو خونابه فشان آمده ام
این منم بلبل گوینده گلزار رخت | که بباغ تو بهنگام خزان آمده ام
این منم زار ز روی تو کس مست مخمور | همچو مسکین تهی کاسه بجان آمده ام
این منم غنچه صفت جامه بستی زده چاک | وز غم لعل خموشت بفغان آمده ام
این منم دوش که بی‌بهره ز وصل رخ تو | سودها برده و اکنون بزیان آمده ام
این منم از نظر افتاده که هم بر دل خویش | چتوای در گرانمایه گران آمده ام
این منم ساخته با محنت هجرت شب و روز | وانکه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند هفتم

نار دوزخ نه چنین است که سوز دل من
هیچ کافر منشیناد بروز دل من

ای زیاران شده دلگیر خدا یار تو باد | جای یاران تو در سایه دیوار تو باد
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس | ای سزاوار تر از جمله سزاوار تو باد
هر که در کار در دوست چه پنهان چه ملک | ای تو در کارترین همه در کار تو باد
جان ما چو که بودیم بزنهار تو بود | هم در آندم که بناشیم بزنهار تو باد
تا تو بودی همه بودیم گرفتار اینت | هر گرفتار تو هم نیز گرفتار تو باد
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شدی | مالک دولت جاوید خریدار تو باد

وله ایضاً علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً علیه الرحمه

[illegible]

گر بود فضل نسبا ایست نه فاضل خوانرا　　همه دانند که این نغمه زنامیست زنی

وله ایضاً علیه الرحمة

ای برادر بکینه گرش مده　　که سخنها خیال بافی بود
مرد شاعر زگفتهای شگرف　　نظرش جمله بر قوافی بود
خواست عذر برهنگی گرگفت　　حسن شمشیر بی غلافی بود
هم ز روی گرسنگی می گفت　　که مرا نیم لقمه کافی بود
تو تبرزو رباش کمتر کوش　　کاین سخنهای مردلافی بود
ای خوشا آن نیک مرد آزاده　　که نه کارش پی تلافی بود
گر نویسد فلان معانی راست　　ور بگوید فلان مصافی بود
خود همی آید آن خانه ناست　　که بروشن دلی و صافی بود
ورنه هر پا برهنه در شیراز　　ثانی اثنین بشر حافی بود
تیشهٔ کوهکن که موی شکافت　　پیشه اش هیچ موشکافی بود
جرم بلور اگرچه آب شود　　تشنه را کی چو آب صافی بود
دستگاه حصیرباف بگو　　کارگاه حصیربافی بود
مردمی ادعا بود مشنو　　نسبتی گر بود اضافی بود
مرد مشمارش آنکه نیکی کرد　　وانگهش چشم بر تلافی بود
یکتن آزاده در جهان دیدم　　آنهم آزاد خان مافی بود

وله ایضاً

سحر چو فال ز مصحف زدم بجال امیر　　درآمد آیه فتح و ظفر بفال امیر
بیار باده چو خون بدسگال امیر　　ببر خیال غمم چون غم از خیال امیر
چو مال میر شوم خار و پایمال اگر　　طمع بمال امیرم بود ز حال امیر
نکوهشم طمعم نیست گش بر نجد طبع　　طمع بسی است مرا لیک بر خصال امیر

خدایگان

وله ایضا علیه الرحمة

خدایگان منا آصفا بحضرت تو | نگفته‌ام که مرا کشور سلیمان ده
نگفته‌ام که غریمم بیا و تاوان ده | نگفته‌ام که فقیرم بیا و احسان کن
عنایتی کن و تخفیف آن ز دیوان ده | نگفته‌ام که بمن صادری بود و آورد
که تا خراجش گویم زمال دهقان ده | نه از عنایت خسرو زراعتی دارم
عشور آن بتو گویم ز وجه سلطان ده | نه تاجرم که چه آید متاع من ز فرنگ
که تا جهیزش گویم ز گنج خاقان ده | نکاح دختر قیصر نه آرزو دارم
مدد نما و مرا لشکری فراوان ده | نه عزم کرده بتسخیر هند تا گویم
عیال فاقه‌کشم را ز مرحمت نان ده | نگفته‌ام که درین قحط سال از انبار
که گویم آنچه گرفتی ز من دو چندان ده | نه چشم من بگهرهای مدح خود بوده است
گهی نگفته‌ام ایدل صداع دربان ده | ازین تمام گذشتم ز دیدن هر روز
چه جرم رفته بفرما و توبه‌ام زان ده | بمن رهی چنانی که بودی ازین پیش
خبر نبوده قسم صدر هم بقرآن ده | اگر ز واسطهای پیاپیست مرا
تو خویش توبه‌ام از این معقول هذیان ده | وگر گناه دهی مدح تست آسانست
نزاع میکنم آسان و بیست تومان ده | اگر بهمت تو مشکل است صد تومان
که تا صداع مسیحا دهم که درمان ده | وگرنه هیچ منی را چه جای ابرام است
رقم نویس و براتش ز راه احسان ده | مراد بنده ز فرمان شاهی امضا نیست

وگر بود بجمعیت بخاطر تو گران

وله ایضا علیه الرحمة

بیار دادن فرمان شاه فرمان ده

سال آخر شد و بوئی ز وظایف نرسید | آه کامسال برخ باده بمینا دید
نقل و می وعده در ایام اسیرم دادند | من نخواهم سر معشوق که خواهد بچید
رمضان رفت و حریفان همه صهبا خوردند | کسی از خانهٔ ما بوی کبابی نشنید
خلق گویند فلان کلبه آتش فروز است | منقلی خواست سفر ور دو بفرخته دید

وله ایضا

شیرازیان هرزه کجا دشمنی کنند	با مردم فقیر کی آزار داده اند
گر طعنه دوق بود همه بر مستحق دهند	ور نا سزا بود بسزاوار داده اند
تیغ زبان هرا و من بیزری تو زخم	این تیغ را بمن نه به پیکار داده اند
هشدار پای خویش بحد گلیم کش	زین تیغ سالهاست چو زنهار داده اند
حق نمکست حق سلام و علیک نیست	کم پیش ازین نه رخصت گفتار داده اند

وله ایضاً علیه الرحمة

مرا عتاب تو قاآنیا ز صدق و صفاست	اگر وصال نداند خدای او داند
عتاب تشنه نمودی که بر لب جیحون	چرا نیا زنیارد که خشک لب ماند
عتاب گرسنه کردی که از نکرد دست	چرا بمائده آسمان نیفشاند
سخن بپرده چه رانم عتاب بنده کنی	که آستان خداوند رو بگرداند
من عتاب تو جا داشت گر نبودم عذر	که نه زبان دید آنرا که تو به تواند
ز بیست سال فزون شد که چرخ دورم ساخت	ز درگهی که همش چرخ آسمان خواند
ز هر دو سو میانجی دعا و پیغامی	بدان که سلسله الفتی بجنباند
ز شرم شکوه چنان پر شکسته ام که مرا	اگر بمحفل صدر جهان بخواند
مرا گمان که چو پند نخواندم بستاخت	تو گوئی از تو چنان و چنین سخن راند
بمن که یکسره جرمم چه جای لطف ازاینست	بکارهای خداوندگار می ماند
خلاف دیده و عطا کرد عذر دیده و نواخت	منش باین ستایم که عالمی داند
بدوستان وی این مردمی از او بهراست	بمردمی که دل دوستان نرنجاند
من آن نبودم کز خدمت چنان صدری	قضا بجهد تمام عنان بپیچاند
بسالها چو کسی غایبانه دراین ملک	بصدرگاه دعا گفت و که ثنا خواند
تو خود بگو که حضوری چنین چو دست دهد	ز خدمتش که تواند زپای ننشاند
نه من که هر بد و روزی دو گونه علت و رنج	اگر بکوه رسد کوه از او فرو ماند

وله ایضاً علیه الرحمة

وله ایضاً

گر تبارک در دغا گرز تهمتن بشکنیم
ور بشر کان از کف تو زر بنان پرو بزیم

گر ز رمح شعله با موبین سپر ایمن شویم
ور ز ضرب تیغ به درع کتان پرو بزیم

این همه ممکن بود اما محالست آنکه ما
یکقرانی از کف صاحبقران پرو بزیم

وله

آن شهنشاهی که سود خود زیان آورده‌ام
تا که از دل مدح خود را بر زبان آورده‌ام

ایضاً

خسروا شوری شگفت اندر جهان افکنده
خویشتن را چون سخن بر هر زبان افکنده

سالها میسوخت خلقی و نهان بد رود شان
حالیا دودی عجب در دودمان افکنده

ور سپهر آتش زدی جان چیره سوختی
باز ای گل آتشی در گلستان افکنده

سیم و زر لعل و کشواره و نقد و اسباب و رخت
برده و جمله را دارالامان افکنده

گوشوار کودکان بردی لباس دختران
گلستانی را بتاراج خزان افکنده

آتش از خود چون چنار آخر در ایشان زدی
شعله‌اش در خرمن پیر و جوان افکنده

حاصل سی ساله را چون روزه زیشان بستدی
جمله را در غصهٔ یک لقمه نان افکنده

دولت شهزاده را بردی و قیصر شاختی
کار او با یک جهان فریادخوان افکنده

طفلکانش را بزادی برهنه ساختی
چونکه زر بردی بچنگ لامکان افکنده

کار زان رفتی حسام الدوله را کردی گدا
والی بیچاره را از سهبهان افکنده

باقی عهد زکیها نرا بهانه ساختی
ریش خلقی در کف سهراجان افکنده

چون پسر پاس پدر را فرمود حقش این نبود
کاین چنین از بهر سود خویش در زیان افکنده

نیروی دم خورده را تا دام خود بازی
صیت عدل و داد خود در اصفهان افکنده

فارس را دیدی که سر در خط فرمان تو اند
چون قلمشان تیغ بر سر امتحان افکنده

قهرمان فارسی پنداری که مهمان تو نیست
کش چنین در ورطهٔ هون و هوان افکنده

از خراسان و عراق و رشت و آذربایجان
عذرها دیدی و کنج شایگان افکنده

فارسی چون بنده فرمان و دولتخواه بود
این چنین شان بکینه از چشم ازان افکنده

ولَه

آن زرپرست پس که خداوند خویش را — هر جا که دید برد و نهان در مغاک کرد

سیم و زری که کرد خداوندشان عزیز — خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

وله ایضاً

خواجه را زرپرست نتوان گفت — زانکه خصم زرابست گوهر او

کانچه سیم و زرش بدست افتد — میکند خاک تیره بر سر او

وله

چون لرزه تن خاک چو سیماب کند — سیماب کمر بکوشش احباب کند

از زلزله شد غفلت بیش که طفل — از جنبش مهد بیشتر خواب کند

وله

در کوی سعادتش مسیحا نرسید — بس رفت و بآن مقام اعلا نرسید

این اوج سعادتست هر سر که چو مهر — یک نیزه نشد بلند اینجا نرسید

وله

روزگاریست رزل و دون پرور — روزکی چند دون و رزل شویم

چون بصد جهد منصبی یابیم — کام دل ناگرفته عزل شویم

بیت

جنس جد را رواج چندان نیست

جد گذاریم و مرد هزل شویم

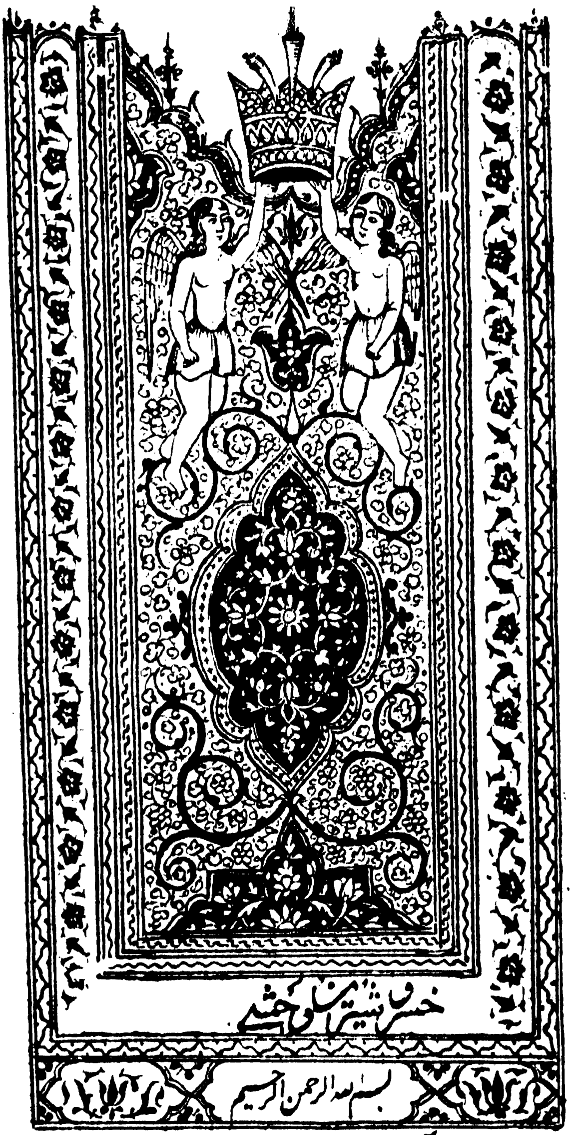
حرره علی اصغر تفرشی

[illegible] ذی الحجه [illegible]

[illegible]

۱۲۲۵

تمت



الهی سینهٔ ده آتش افروز | در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست | دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد | دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی | کز آن گرمی کند آتش گدائی
دلم را شعله گردان سینه پرود | زبانم کن بگفتن آتش آلود
دلم را داغ عشقی بر جبین نه | زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد | چکد گر آب از و آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور | چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را | فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنائی | ز لطفت پرتوی خواهم گدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز | کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

عزیزا

عزیزان را عزیزی او دهد او — هر ناچیز را چیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو ناز میکن — وگر نه چشم حسرت باز میکن

چه خواهد کش بسختی شب کند روز — از آن راحت رمد چون آهوی از یوز

وگر خواهد که با راحت شود کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار

بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش

بسنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری

بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدری که گردد دیده جایش

ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار — از و هر چیز با خاصیتی یار

بآن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده

نروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته است بر برگش دوائی

در نا بسته احسان گشاده — بهر کس آنچه میبایست داده

ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده در پیش

بسنجیدن نهاده وضع عالم — که نه یکموی باشد بیش و نه کم

تمنا بخش هر سرکش هوایست — جرس جنبان هر دلکش نوایست

چراغ افروز بزم جانگدازان — نیاز آموز طور عشقبازان

کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها

اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد

وگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای

در آموزش که لطفش رو بهیچ است — همه تدبیرها پیچ است پیچ است

خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل این باشد در این راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

به ده جا خادمانش داشتی باز   که کفش خاک چندین قدر و اعزاز
بخاک اسفید ردادن رمزکاریست   که عزت پیش ما در خاکساریست
چو شد کو خاک باش از جمله درس   منش بر داشتم این عزتش بس
به ده جا خادمانش داشتی پیش   دو بایدی بخدمت صد خبر پیش
همه فرمانبران کار فرمای   همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده   مهیا هر چه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم   مبادا از سر ما سایشان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار   ز احوال همه عالم خبردار
گذرداران جسم و عالم جسم   بر ایشان راه صورتها بهر قسم
ز خاصان پنج بار و گاه و بیگاه   ندیده هیچکه بیرون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور   بیک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری   همه با یکدگر در سازکاری
یکی آئینه ایشان را سپردی   تو خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هر چه برقع بر گشاده   در آن آئینه عکسش اوفتاده
چنین آئینهٔ او را که پیش است   اگر خود بین بود بر جای خویش است
دماغش را ز مغز آسمانی پوست   دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل روغن کشادی در دماغش   فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی   ز عشقش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش   لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر   همه پیشش ستاده دست بر سر
چه لطف است الله الله با کف خاک   که بربستی بر چرخش بفتراک
اگر جسمند ور خود جان پاکند   همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری — دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا ور نهانست — ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

اگر لطف تو دامن برفشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد ما نیستی گم

ره هستی سراپا گر بپویند — عدم یابند اگر خود در بجویند

عدم بل کز عدم هم بحثی آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی

ز بد نامد بجز بد نیک دانیم — تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو که بکن بر خود شب و روز — که بگدازی بدو در آتش اندوز

ولی اگر بد را سودی نباشد — که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوختن بتوان ما زبانه

بدیها در خودی داریم — بده برقی که دود از خود برآریم

ز رخشی شمع راه ما کن از خود — تو خود ما را شو و ما را مکن از خود

کسی را کو ز خود کردی خوشش حال — برو گو بر فلک زن گوی اقبال

خوشا حال دل آنکس در نکوی — که چوگان تو میگرداندش گوی

فلک گوی سر میدان آنست — که گویش در خم این صولجانست

بچوگان هوا داریم گویی — هوس گرداندش هر دم بسویی

بکش از دست چوگان هوا را — شکن بر سر هوا جنبان ما را

هوا را دست بسته — که ما را سخت دارد پاشکسته

هواهایی که آن ما را بتانند — بهشت جسم و دوزخهای جانند

ولی چون کعبه را بتخانه مپسند — حریم تست با بیگانه مپسند

کنشت پر صنم دل شد ز افسوس | درو باشد بر از زنار و ناقوس
هوابت شد هوس زنار ما را | ازین زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیش است باطل | بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور نام تست بشنت | که خدمتکار ناقوس و کنشت است
مکن سنگی بناقوسش که تن زن | وگر بد جنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز | صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر | بسوزان هر چه پیش آید در او غیر
ز ما در کش لباس بت پرستی | هم این را سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت | برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ماسوا کن | شهادت ور دو سرتا پای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوا چیست | ز بعد لای نفی الا خدا کیست
کسی کو اندرین معنی رهی یافت | بتلقین رسول هاشمی یافت

در توصیف شرع احمدی و بنای معرفت فرماید

حکیم عقل کز یونان زمین است | اگرچه بر همه بالانشین است
هر جا شرع بر مسند نشیند | کسی جز در برون در نه بیند
بلی شرع است ایوان الهی | نبوت را در او اورنگ شاهی
بساط کش نبوت مجلس آراست | کجا هر بوالفضولی را در او جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه | نیابد راه جز بیرون درگاه
بگوشه تا کند بیرون در جاه | چه نزدیک در آید گم کند راه
چه شد گو باش کامی با کام | چه با نیو و چه صد فرسنگ چه یک گام
بسا کوری که آید تا در یار | چه چشمش نیست کو در سر بدو آر
کرم از درون بانگی برآید | که چشمش گر دهیمش در آید

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور | که تا که خال بت رویان شود نور
زعزت مولدش با مکه آن کرد | که اندر سیر شبا روزی زن مرد

در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

سجود از چار حد مرکز گل | بر مدش پنج نوبت در مقابل
هزاران را مرا یک راه کرده | سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود | همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود | که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یکحرف پیوند | که نقش نه نگشته سکه مانند
زجنبش گیر از وی تا بآرام | نبود الا رموز وحی و الهام
چه شد قلب آزمای آفرینش | بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست | فلک را سیم قلب او بشکست
زنقد خود چه دیدش شرمساری | درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران | بکامل کردن ناقص عیاران
کرا قلب است نا نقد از شکستش | بود سنگش کرد نه بسیار مپیش
نه در دستش همین شق قمر بود | بهر انگشت از نیش صد هنر بود
به تخت هستی ز خاص است و عام | همه در حیطه فرمان او رام
زمانه خانه زاد دولت اوست | ز خود دیبا باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده | زمانه آفتابش نام کرده
چه گویم بجنب رحمت عام | بود بیهوده دام و شست و دام
بشب از گیسوی خود داده تاری | بهر او بر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه جودش ستانند | گهرهایی که بر مویش فشانند
در این آسمان عمری بپایش | که گردد ذره خود کیسه کارش

رسیده صبح دولت آسمان را | ز خواب انگیخته بخت جوان را
بشسته از رو مرغان شب آهنگ | خزیده شب پره در فرجه تنگ
میان روز و شب فرقی شده زان بود | که هر سیاره خورشید دگر بود
شده از تحت الثری تا اوج افلاک | همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی | روان سوی سرای ام هانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم | ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر | حلل بربسته از انواع نوادر
ز کوهرها که بوده آسمان را | براز در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش | براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش وام | ز فرششش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا نقش کمانش | نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش از خور دیده پاره | بر آن روی زمین جستی شراره
از آن روی زمین پر خشم مهمیز | بر آن سوی زمان جستی بیک خیز
چه اوصاف تک و پویش کنم ساز | سخن در گوش ها زد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پوئی | زمین و آسمان طی بود گوئی
بزیر پا درش بیگام رفتار | بسیکر دیده مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش | که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو جان عالم شاه لولاک | مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب | سوار ره شناس عالم غیب
محمد سر در اسری بعبده | ز نار الظلم و عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل دین را | جدا از سنگ کفر از راه برداری
زهی عزت براق آن جهانگیر | که یک ایزد رسش بودی عنانگیر

وزان منزل

وزان منزل بماندم گرد شبگیر — دبستان دوم جا کرد چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش — که اینم هست کن نعلین خویشش

چه در بزم سپهر آوازه انداخت — بجا در زهره ساز خود نهان ساخت

نبودی گر نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت در صدر — نهان شد ز شرم آن مه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحف است این کهنه اوراق

بیک حمله که آورد آنچنان گیر — ره مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خونریزی خویش

گذر بر دار شرع مشتری کرد — باحکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون شو مایغ مریخ جنگی

از آنجا بر در دیر زحل تاخت — چه او را پیر راهب دید بشناخت

بگفتش داده بودندم نشانی — که تو پیغمبر آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پای او داد — بشکر خنده حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند — دو شش درج گهر پیشش کشیدند

نظر در تحفه شان نگشود در تاخت — ز پیشش عنب شا در دوان انداخت

گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف از آنجای — بصحن بارگاه قدس زد پای

دوئی برقع بر افکند از میانه — دوئی شد مست وحدت جاودانه

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش — کمر دار جمع کمنامان فراموش

زبان بی زبانی راز سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و بر کرد

در آن دیوان بسر داز یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

ولایش عروة الوثقی جهان را | بدو تا رشته زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور | جبین در روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند | که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت رسول بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک | کمالش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل او طوق از نور | که گردن را بدان زینت دهد حور
دو نوک تیغ او پرگار داری | ز خطش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور | دو بین را کرده از چشم دوبی دور
مشبه از تیغ دو سر کاو در انگشت | برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام | دهان اژدهای لشکر آشام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش | بجستی نفی شرک و کفر کارش
سر تیغ شیر او در صفدری داد | ز لای لافتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن ماه تا به ماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای نقد از هر گنج
وجودش اولین دم تا به آخر | منزه از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده | که آید چشم کوته بین ندیده
بس این شاهد که بود مدار دو نیکی | که احمد خواند با خویشش ز یک نور
دو نون در اسم ایشان یک مسمی | دو من آری ز نقش یک معما
گر این یک نور بر رخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لا یزالست | مه برج حرم ریاض ذوالجلالی

کسی را کاین هما بر سر نشیند | ببالادست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایهٔ او باج یابد
فلک در خطبه اش جائی نهد پای | که هست از منبرش صد خطبه بالای
بمنشوری که طغرا شد بنامش | نویسد از امیران کلاهش
سخن را من غلام خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست | که با من گاه گاهی سرگرانست
کنم آن خدمت شایسته زین پس | که نبود پیشخدمت تر ز من کس
از آن بر آفتابم ایستاده | قرار ذره کی با خویش داده
که الست او همه من جمله گفتم | قبولم کرده اما بر نهفتم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند | نخواهم ایست تا جاوید پیوند
ولی این نام ازین جستجو یم | که در سلک هواخواهان اویم
چه شد کاین کور طبعان لطف پست | کزین خورشید کوری دیدن شایست
کنندم زین هواداری ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

بیا وحشی خموشی تا کی و چند | خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد | نه مانند سخن غماز باشد
چه دل را محرم اسرار کردند | خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس گر همه گیسو نشسته | خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نه بستی | ز آسیب زبان کی سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد | کند هنگامهٔ جان بردن سرد
زبان آدمی با آدمی زاد | کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد دادست | زبان سر را عدوی خانه زادست

نوای عشق را کن پرده ساز | که در طاس سپهرش پیچد آواز
فلک بشکاه کن حرف وفا را | برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق کو کز جمله آن به | ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر | تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نوداری ز عشق پاک بر زن | زبانش از زبان جا کنده ازان
زبان جا کنده از آن آتشین است | چو شمع آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست | زبان هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید | زبان آتشین در کار باید

در طعن ارباب دعوی فرماید

بحر با کف خفاشی که تا چند | سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کالماس دیده است | بغیر از تیرگی چشمت چه دیدست
چه دیدی کاینچنین پنهانی ازوی | طپان چون ماهی بی آبی ازوی
ترا جا در مغاک و او بر افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب باید که آن یار | کند پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
کفش کوتهی افسوس افسوس | تو پای مگسی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دانی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
تو می پیما سواد شام دیجور | ندارد کفه میزان این نور
ترازوئی که باشد بهر کشت | بود سنجیدن کافور ازان زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی | که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام | که با خورشید باشد نام

نبینی هیچ جز میلی در آغاز | ز اصل عشق اگر یابی نشان باز
اگر یک شعله ور خود صد هزار است | با صلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز | کز استیلاست آخر آتش تیز
لقاء این شعله ما را در جگر باد | ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنرا که داغیست | اگر طوفان شود آتش فراغیست
کسی کش نیست این آتش فسرده است | سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی | چه عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگان بر چشمه عشق | رخ پایندگان بر چشمه عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق هر کاو دیده ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق | نبیند عیب هرگز دیده عشق

در مکالمه مجنون با آن بیخبر از مقام عشق گوید

بمجنون گفت روزی عیب جوئی | که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست | بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست | کز و چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو می‌بینی و من پیچش مو | تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چونست | دل مجنون ز رشک خنده خونست
کسی را کو تو لیلی کرده نام | نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود | ترا رد کردن آن حد نمی‌بود

اگر گوید در آتش رو مدوی خوش   گلستان دانی آتشگاه آتش

وگر گوید که رو در پای فشکن جیث   روی با جیث و منت داری از جیث

بگردن پاسبان در رسی طوق تسلیم   نیابی فرق از امید و از بیم

ز هجرت غم و نه ز وصل شادی   یکی دانی مراد و نامرادی

اگر صد سال پامالت کند درد   نیامیزد بطرف دامنت گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار   چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که بنمود نگریت   بجز معشوق نبود در ضمیرت

در مکالمهٔ فرهاد با آن مرد و تحقیق مقامات دیگر فرماید

یکی فرهاد را در بیستون دید   ز وضع بیستونش باز پرسید

ز شیرین گفت در هر سو نشانیست   بهر سنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز اینطرف فرمود آهنگ   فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ

فلان جا ایستاد و سوی من دید   فلان نقش از فلان سنگم پسندید

فلان جا راند گلگون از تک و پوی   بگردن بردم او را تا فلان سوی

غرض زین گفتگو بودش همین کام   که شیرین را بتقریبی برد نام

زبان دان رموز کیمیا کیست   که گوید حل و عقد کیمیا چیست

نه بحث ما در آن امر محال است   که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جان نیست   که گر خود کیمیائی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن مست را   توانگر کن وجود مفلست را

مراد از کیمیا تاثیر عشق است   که اکسیر وجود اکسیر عشق است

بدین اکسیر اگر خود را زند سنگ   عیار سنگ را باشد زر رنگ

بدین اکسیر اگر خود را زند خاک   طلائی گردد از سرچشمه‌ای پاک

صفات عشق را اندازه نیست   کجا کز عشق حرف تازه نیست

لبش و اخشک شد سرچشمهٔ نوش ‏ بگل نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم حاصلش بود ‏ همان اندوه یوسف در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند ‏ به یوسف بود از هر چیز خورسند

سر موئی ز عشق او نمیکاست ‏ بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست

کمال عشق در وی کارگر شد ‏ نهال آرزویش بارور شد

بنو گشت ایام جوانی ‏ مثنی کرد دور زندگانی

بمیرد آنکه داد بندگی داد ‏ دوباره عشق او را زندگی داد

اگر میبایدت عمر دوباره ‏ مکن پیوند عمر از عشق پاره

در توصیف حسن معشوق فرماید

بهر جا حسن بیرون مینهد پای ‏ رخی از عشق هست آنجا زمین سای

نیازی هست هر جا هست نازی ‏ نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در آغاز ‏ که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز ار جلوه ندهد ببازار ‏ نیاید هیچ محمودش خریدار

میان حسن و عشق افتاده مشهور ‏ ز ما غیر از نگاهی نامد از دور

نه عذرا آگهی دارد نه وامق ‏ که میگردند چون معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته ‏ نه نام و نه نشان هم شنفته

نه بیرون آگهی نه از درون بوی ‏ همه ناز و نیاز اندر تکاپوی

نیاز و ناز را رایت بعیوق ‏ نه عاشق زان خبر دارد نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح ‏ دری از آشنائی هست مفتوح

از آیینه کمان بر روی هر دو بازاست ‏ ره آمد شد ناز و نیاز است

میان آیینه و دل کاین در بود باز ‏ بود در راه دائم قاصد راز

همه عالم اگر گردند همدست ‏ نهان این سر کاینه نتوان بست

در بیان مقام عشق فرماید

بر آن کش کار فرمائی کند کار | سراغ کارکن کاریست دشوار
نیاید کارها بی کارکن راست | اگر چه عمده سعی کارفرماست

در بنای عشق خسرو و شکر فرماید

درین خرم اساس دیر بنیاد | بچیزی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوق خاص دربند | ز مشغولی بشغل خاص خورسند
برون از نسبت هر اشتراکی | سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده | بنشو خاص از آن گل سر کشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند | یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر یک از شاخی برد بهر | یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی | نسازد یکجهان زهرش ترشروی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب | باندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رو دلش کند یک تلخ بادام | شکر جوید که زو شیرین کند کام
چه خسرو را ز بر آلوده شد قند | ز زهر چشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش | که دادش عشوه آن ماه قصب پوش
اگر چه بود زهری شهد مانند | بجانش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک | که عاجز گشت نازش از تدارک
نشد با گریهای خنده آلود | لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت | ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه در جنگ | سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار | ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه | که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران | یکی از گلرخان و گلعذاران

در دوری خسرو و شیرین فرماید

چه خسرو جست از شیرین جدائی — معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین بود — وزان پس در بلا اندوهگین بود

ز بی یاری دلش بود آنچنان تنگ — که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته — بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبردار از شمار گام شبدیز

اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ — وزآن خوردن شرار جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی با شرر بود — که او در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو — بشکر کرد پیوند هوس نو

از آن پیمان شکن یار شکرنوش — تف غیرت نهادش بر جگر جوش

از آن بدعهد پیمان قدم سست — تراوشهای اشکش رخ بخون شست

از آن خشمی که بر دل کارگر داشت — گداز گریه بر خون جگر داشت

وزان نیشش که بر دل کار میکرد — درون سینه را افگار میکرد

ز غیرت بر دلش میکرد کاری — کز آسیبش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمائی — چنان گیرد کزو [illegible]

یکی آنجا که عاشق بیند از دور — ز شمع خویش بزم غیر پرنور

دگر جائی که معشوق وفاکیش — پسندد نو گلی با بلبل خویش

چه شیرین را ز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن خار جگرسوز

بر آن میبود کارد چاره پیش — که بیرون آردش از سینه خویش

ولی هر چند کوشش بیش میکرد — دل خود را فزون تر ریش میکرد

ز خسرو در دلش جا آنچنان داشت — که آسان مهرش از دل بر توان داشت

چه در طبع کسی ذوقی کند جای — مکن باور که زو بیرون نهد پای

ز ناخوش باکنه آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه

ز کار خویش پرواز شماری / کند کاری که ماند یادگاری

زبرکاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی

بشغل خویش مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد

در مکالمهٔ شیرین با یکی از پرستاران خود فرماید

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنایی‌های مردم / به مردم بی‌وفایی‌های مردم

بنام ایزد ز نیکی یاری و پیوند / عفی الله زان همه پیمان و سوگند

چه محکم رشته از آب و گل من / دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو او را بین که ما را خواند مهمان / خودش کرد و بدیگر جای مهمان

ببازار شکر خود کرده آهنگ / سر البستان خسرو چون قفس تنگ

چه اینجا پاس باید بود دارم / همانا فرض تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست با طبعم هوایش

فقیر آن بلبل مسکین بدروی / که اینجا با گلی خو کرده و سروی

یکی ز نرگسی خواهم شکفته / غزالی بر طرف بالا خفته

ز سر چشمها پیوسته با هم / بساط سبزها بگسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ مرغانش خوش آهنگ

چنین جایی برای من بجویید / بپویید و رضای من بجویید

کزین مهمان نوازی‌های بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار

بدین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمان را نگه داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت

بشیرین

بشیرین آگهی دادند از آنجا | وز آن آب و هوای غبطت‌افزای
که در دامان کوه و کوهساری | که تا کوهست از آنجا

یکی صحراست پیش او گشاده | صفای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پوئی بفرسنگ | سر موئی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا کمرگاه | درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه | گل و لاله بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار | رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ | صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش | بجای موج بر آب روانش
ز فیضانش ز آب ابر شسته | در و گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته | گل و لاله است اندرهم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش | دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی | همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو | دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید | ز بخت خود میسان گریه خندید
که گویا بخت شیرین راند امید | که بر وی همه افسانه خوانید
شکر لفظی دهد از بخت شیرین | زهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی | ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی | ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای | نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین هست اگر بتخانه چین | بود زندان چه خوش شد لعبت شیرین
دل خوش باید آید ز گلزار | چه دل خوش نیست گل خاریست ای یار

در حرکت شیرین بسمت خسرو فرماید

بت پرشکوه ماه پرشکایت	گل خوش لهجه سرو خوش روایت

سرو سرکرده نازک مزاجان	رواج آموز کار پیشواجان

نمک پاشش جراحتهای ناسور	ز سر تا پا نمک شیرین پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده	دهان از تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض دیرخو رسند	عتابی با عبارت داده پیوند

برفتن زود خیز و گرم پایه	چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند	ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش	نهانش صد هزاران زهر در نوش

بخاصان گفت کذار بدر نهار	که دیگر باشدم اینجا سر و کار

ز هر جنسی که هست از ما در او رنگ	برون آرید از این غنچه تنگ

ز هر جنسی که هست از ما در این کو	برون آرید از این برگشته مشکو

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای	نمی بنشیم بود ما در این رای

کنیزانی کلید گنج در مشت	غلامانی قوی دست و قوی پشت

درون رفتند و درها را گشادند	متاع خانها بیرون نهادند

مقیمان حرم کاین حال دیدند	بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی	متاب از ما چنین یکبارگی روی

که ای سرخیل ما شیرین جودرای	مکش از ما چنین یکبارگی پای

نه آخر خود حسن این تو ستانیم	چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر عزت داغ تو داریم	چرا زینگونه در پیش تو خواریم

شدی خوش زود سیر از دوستداری	مکن کاین نیست جز بی اعتباری

زدی خوش زود پا بر آشنائی	مکن کاین نیست غیر از بیوفائی

خود اندر پیش آن پوشیده رویان — پر افکنده ز پس افشان و خیزان
بلی آنرا که اندوهی است از پی — ببیند اندکه ره چون میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند — ندانند تا که آمد یا که ماند
براند القصه تا آمد بدشت کهسار — بجز من دیده کل سنبل بخروار
هوائی چون هوای طبع عاشق — هوایش را هوائی بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند — نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست — بخود مکاری قدش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش — نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی و هم از دور — که کرد آرد غرورت حسن مغرور
در اندیشید شیرین — که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میگوید این طبع هوسناک — لعبتگر چیست باز این حسن بیباک
طبیعت مستعد ناز می یافت — در ناز و کرشمه باز می یافت
نسیمی کامدی از دشت در اغنش — ز بوی عشق تر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی — نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته — نیازی یافتی در خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد — بهنزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من — از اینجا گشت پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلنشین است — تعالی الله چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت آن جای من باد — بساط آن نشاط افزای من باد

در تعریف بنائی که شیرین کرده فرماید

بنائی را که باشد حسن بانی — نهد اول پیش بر مهربانی
بهیکر ورزش رساند پایه جائی — که گردد چون فلک عالی بنائی

[illegible]

براه اوستادان کاین سبب آزین | بباید رفت اندر جنب شیرین
قیاسی در اساس کارشان کرد | بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند | گرو در آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی | دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند | هر انگشت هر یک صد هنرمند
یکی از خشت و گل معجزنمائی | خورنق پیش او بیقدر جائی
عجب پاکیزه دست و سخت بنیاد | خوش شرح خوب و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی بگل اندود | سر انگشتش نگردیدی بگل آلود
بنائی بر سر آب ار نهادی | بنایش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست | هزاران سقف بر یکبار می بست
در آن کاری که فکرش در گرو بود | چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تا بر ذهن میزد فکر پرکار | بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پرصنعتی گر تیشه بر سنگ | نمودی طرح بر صد نقش ارژنگ
قوی دست و قوی گردن قوی پشت | بفشردی آهن و پولاد در مشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره | چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه پیمای | تراشیدی مگس را شهد از پای
دگر کشتی گران بر تیشه اش دست | بیاد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خرده کاری | چه دادی تیشه را پیکرنگاری
پریدی پیش گر پیشش بتعجیل | نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعتگران آن شه اندیش | برون دادند زینسان قصه خویش
که زیر پرده ما را حکمرانیست | که چون تنها بپردازد معمائیست
بر این سکه شاهی بنامش | ولی از ماه تا ماهی غلامش

[illegible]

برو گر زین دو در دستت کلی نیست | که در دست کمند زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم

هنر کمیاب باشد زر بسی هست | هنر چیزیست کو با کم کسی هست

هر آن جوهر که نایابست کانش | چه پیدا شد بود نرخ گرانش

بزر نرخ هنر هست از هنرور | چه نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی | بهای گوهری باشد سفالی

بگنج سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش

بتعریف و بتحسین و بتمکین | بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

بتعریف و بتحسین و بتعظیم | باحسان و بانعام زر و سیم

چنان کردند صید دام خویشش | کز ایشان سعی رفتن بود بیشش

بزد تیشه سبک سخت بازو | چو زر کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت

گر از بهر زر ما تیشه سنجیم | ز میل طبع خود زینسان برنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم | از آن روزی که بازو بر گشادیم

ز ذوق کارفرما کارسازیم | ز مزد کارفرمایی نیازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد | نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمائی | چنین آئینه باشد خدائی

ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج | که پنهانش هنر بازوست صد گنج

تهی دستی ضرر شد از غم قوت | که او را نیست بازو بند یاقوت

بناخن تنگدستی کو بکن کان | کش این گوهر نباشد در گریبان

ترا نیم محتاجی بزر نیست | که صد گنجت بهای یک هنر نیست

بذوق کار هر را پیش نه پای | که خیزد ذوق کار از کارفرمای

هوای دل چه گردد رغبت انگیز | زجان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد درد | تن از جان فرد سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتد | صبوری را اجل در بستر افتد
دل پر آرزو جان هواخواه | سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است | توقف از صلاح کار دور است
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش | چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر روند از باغ بستان | در تنگ بوستان بند است و زندان
چه دیدندش برفتن استواری | در آن با سازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و بتحسین | بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کردندش پیش و پا نهادند | غرض را رخت در صحرا نهادند
چمایندند بر صحرا ز انبوه | عنان دادند بر هنجار انبوه
بذوق خویش هر یک بخیه پیوند | سخن را بر مذاق خود
عمل پیوند عشق تازه آغاز | نهان از یکدگر در پرورش راز
ازین پرسیدی آداب نشاطش | وزان ترتیب اسباب بساطش
کدامین رغبتش با طبع پیوست | مزاجش با کدامین میل پیوست
که در بزمش بساط آرائی از چیست | بساطش را نشاط افزائی از چیست
مذاقش را چه زهر است و چه قند است | هوس سوز است طبعش یا هوسناک
دلش سخت است یا نرمست خویست | عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بجا | که اسباب غرورش هست بسیار
بگویندم که رخش بی نیازی | کجا تازد کجا آید بیازی
بگفتندش که آری غرور است | دلی جائی که استغنا ضرور است
تغافلهای او با تاجداران | تواضعهای او با خاکساران

سواری چه سوار لعبت دانی | سواری خودسری چابک‌عنانی
چه خسرو گرچه خسرو صد هزارند | چه او در سر کمند دنباله دارند
بنازد از کرانه تا میانه | ببالا برده دست و تازیانه
بشوخی از پی این یک دواند | ببازی بر سر آن یک جهاند
کنون هرجا که هست اندر سوارست | شکار انداز کبک کوهسارست
بگشاید چه خوش باشد که ناگاه | سمندش را گذر افتد درین راه
بگفتش شه که راهی نیست پیدا | ازاینجا تا بدان دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت | که نزدیک است آن صحرا بدان دشت
یکی صد گشت شوق و اضطرابش | ز دل بیچاره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد ز غمهای جانی | سراپا دیده شد در دیده‌بانی
نگاه بوی نظر از حد گذشته | ز آن صحرا نگاهش بهر گشته
بیکدیدن همه دشتش نظرگاه | نشاند صد نظر بر یک سر راه
بلی چون آرزو در دل نهد گام | نظر گردد مجاور در ره کام
بوسواس گمان آرزومند | براه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید و بنیاد | که نتوان کندنش کاهی بپولاد
اگر صد تیشهٔ حرمان شود تیز | نگردد گرد این بی‌جنبش آمیز
نفس سایه به بنای استوارش | نسازد کهنه طول انتظارش
خوشا امید و امید خوش انجام | که در ریزد ز سنگ باران در و بام
خوش است امید اگر آید فرادست | خوشا بخت کسی کامید بدست است

رفتن شیرین بتفرج صحرا و دیدن فرهاد را بجهت عمارت بیستون

چه شیرین چشمه زد بر طرف کهسار | بر آن کز غم شود بی شکیبا
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد

چو شد نزدیک از گرد تکاپوی	غبار دامن افشاند بر آن سوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند	برسم بندگان خدمت نمودند
نگار نوش لب با شکر خند	عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز	بقدر وسع هر یک شد شکر ریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت	چنین با صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت تا که باید	ز صنعت پیشه‌گان با خود که آید
بگفتند از فنون صنعت آگاه	دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هنر طاق	بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری	هزار استاد از ایشان پیشه کاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم	که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان بپای پرگار	نمی جنباند جا پای پرگار
بهر سحری که می بستیم تمثال	دمیدی اهل السحری بدنبال
بهر افسون که میبردیم نادر	بیک جنباندن لب دفع میکرد
لب از عذر آوری برهم نمی بست	یک آری از لبش بیرون نمی جست
چه مایه گنج و سیم و زر گشادیم	که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار پیشوائی	که چون زر نیستش مشکل گشائی
عجب چیزیست نقد جائی که زر هست	بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان زانکار پر بیم	که بر نامد ز امداد زر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ	که یکسان بود پیشش زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش	که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد	که چون آن حرف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه	که سنگ خاره فرساید به تیشه

جهاند آندم بروی دشت گلگون لبی پرخنده و چشمی پر افسون

ببازی ساحت گلگون سبکپای جز در ابر و پای صبر از جای

بسوی مبتلای نوغنان داد هزارش فتنه سر در ملک جانداد

چه میگویم نه جای این بیانست بیان این سخن صد داستانست

در توصیف تعریف عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا پیمان خوشا عهد خوش عشق خوشا آغاز عشق و آتش عشق

اگر چه آتش است و آتش افروز مبادا الم که خوش سوزیست جانسوز

چه خوش عهدیست عهد عشقبازی خصوصا اول آن جا نگداز

هر آن شادی که بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه

چه یکجا جمع شد این شادی عام شدش آغاز عشق و عاشقی نام

بتان کاردان خوبان پرکار در آغاز وفا یارند خوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چه دید از دور شیرین عاشق نو سبک در ساحت گلگون سبک رو

بهر جانب که میشد در تک و تاز بجای گردش از ره خواستی ناز

براه آن غبار توتیا سای همه تن چشم مرد حیرت افزای

عنان از دست کرده لعبت مست که آن عاجز بآن آسان برد دست

نجنده مصلحت دیدی فریبش که چون غارت کند صبر و شکیبش

اداها در میان دلربائی نگه‌ها گرم و حرف آشنائی

همه کامی که گلگون برگرفتی اسیر نو نیاز پی درگرفتی

باستقبال هر جولان نازی ره اندیشه میبستی بنازی

گشش برد از دو جانب سخت بازو بمیزان محبت هم ترازو

صدت مسکین چو من در جانگدازی — همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولی از خویش آزاد
فکن یک حلقه ام در گوش امید — طریق بندگی من تا بجاوید
بها این بنده را در هیچ دار — پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین خنده شیرین شکرریز — برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار — که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست — در این خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که نتواند زدن در کارها چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش — وگرنه باش بر آرامی خویش
بگفتش کامدل و جان جای عشقت — وجودم عرصه غوغای عشقت
همیشه کار حورت امتحان باد — دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم — مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی — وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آفروز — که برق این سپیدم شد دد و نسوز
بتابان کوره در امتحانم — که تا بینی چو فولاد است جانم
بگفتا ترسم این جان چو فولاد — که از سختیش با من سرکشی باد
چه خوی گرمم آتش برفروزد — اگر با قوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود — که اینک جان برآر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند گام — چه باشد جان که او در کس برد نام
من و میل تو با من میل جان چیست — دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کان میل از کجا خاست — بگفتا زیکه حرف آشنا خواست
بگفتش کان چه حرف آشنا بود — بگفتا مرده چند از وفا بود

بگفت از گلرخان مهر و وفا کس بگفت این آرزو عشاق را بس

بگفت این عشقبازان خود کیانند بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتا تا کیست این مهربانی بگفتا هست تا گردند فانی

بگفتا چون فنا گردند عشاق بگفتش همچنان باشند مشتاق

بگفتا نخل مشتاقی دهد بار بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا درد حرمان را چه درمان بگفتا وای وای از درد حرمان

بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست بگفتا درد حرمان ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود

بگفتا میتوان با دوست پیوست بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتا وصل به یا هجر از دوست بگفتا هرچه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد یکی گوهر برآورد بحث فرهاد

نشد خوبی عنان جنبان بازی گران کو تکند دست نیازی

چه حسن و عشق در جولانگه ناز عنان راندند یکی در تک و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند دو مرغ خوش نوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب نیم گفته شکسته مثقب و در نیم سفته

سخن را پرده نو باز کردند ز پرده نغمه نو ساز کردند

اگرچه ظاهرا صورت دگر بود ولی پنهان نوای بیشتر بود

نوای عشقبازان خوش نواییست که هر آهنگ او در پرده بجاییست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ

چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی خسرو شیرین صائب تبریزی علیه الرحمة
در تعریف معرفت و مقام عشق فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است ‌‌‌ بهر یک نغمه‌ها از فنون عشق است

بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ ‌‌‌ زهر پرده نوائی دارد آهنگ

زهر یک پرده عشق فسون ساز ‌‌‌ بقانونی بر آرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست ‌‌‌ که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش ‌‌‌ درو مینا همه صافی و بی غش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام ‌‌‌ دهد مستی برندان می آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد ‌‌‌ میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست ‌‌‌ ورا در وحدت می گفتگو نیست

بجام و شیشه کی پابست گردد ‌‌‌ زهر جامی خورد سرمست گردد

اگر گوش تو بر اسرار عشق است ‌‌‌ همه گفتارها گفتار عشق است

مرا افسانه گفتن نیست کامی ‌‌‌ که بر نظم کسان بندم نظامی

[illegible]

[illegible]

صلاح آن دیده چشم شیرگیرش / که با تیر که سازد اسیرش

بمشکین طره سازد پای بستش / دهد کاری که میباید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید / که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن / نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز / بسا کز عشق باشد خانه پرداز

بباید آزمودنش تا کدام است / هوسباز عاشقی او را چه کام است

با او گر نرد یاری میتوان باخت / که را کرم جولان میتوان ساخت

و گر دست هوس باشد درازش / توان از سر باسان کرد بازش

خصوصا چون منی از بخت بدکار / مدامم با هوسناکان فتد کار

مرا نتوان هوس زد بعد از این راه / که خسرو کرده زین بیش نیز آگاه

وزان پس با هزاران داستانی / شد آن مه بر سر شیرین زبانی

ز شرم پرده داران هواخواه / سخن در پرده راند آن ماه آگاه

که آیین هنرور آنچنان هست / که او را دل موافق با زبان است

مرا چشم از پی آن صنعت آراست / که از زر چشم او برکار برخاست

چو مردوران نظر نبود بسیمش / نباشد دیده بر امید و بیمش

نه رنجش از پی پارنج باشد / کند کاری که صاحب گنج باشد

بلعلی قانع از کانی نباشد / بنانی فارغ از خوانی نباشد

نگردد با نقش یک گل ز گلزار / نه بندد دیده اش اندک ز بسیار

بنائی کرد باید عشق مانند / که نتوان دور کردنش ز جا کند

بسان همت عشاق عالی / چو عهد عشقبازان لایزالی

ز پا برجائی و بر استواری / چو عاشق گاه رنج و گاه خواری

فضایش چون دل آزادگان پاک / روانش چون خیال اهل ادراک

[illegible]

توان با شوق کوهی را ز جا کند — فسرده خاره نتواند ز پا کند

گل افسرده را آبی نباشد — دل افسرده را تابی نباشد

بجو داین کار را مشکل توانم — وگر بتوان ز شوق دل توانم

در این کار ار دلم گیرد ثباتی — بگیرد جز باندک التفاتی

کنیزان حرف شیرین چون شنیدند — نیاز مرد صنعت پیشه دیدند

تمامی همزبان گشتند یکبار — بفرهاد آگهی دادند از کار

که این بانوی ما بس ناصبور است — مزاجش نازک و طبعش غیور است

برنجش چون دل او هیچ دل نیست — سرشتش گوئی از این آب و گل نیست

بخونریزی عتابش بس دلیر است — که هم پیمان شکن هم زود سیر است

اساسی را بگردون گر برآرد — باندک رنجشی از پا درآرد

ز بس نازک که طبع آن یگانه است — مدامش از پی رنجش بهانه است

ز بی پروائیش طبعی است مغرور — بعاشق سوزیش خوئیست مشهور

چو خویش آتش کین برفروزد — جهانرا خرمن هستی بسوزد

اگر آهن دلی پولاد پنجه — نه از کاره نه از بیداد رنجه

در این سودا قدم نه ورنه زنهار — سر خود گیر و وقت خود نگهدار

گرت از عاشقی پیرایه هست — گر از این نغزتر سرمایه هست

مراد خاطرش جوی و میندیش — گرت مرهم فرستد ور زند نیش

وگر مزدوری او را نیز کار است — درم بسیار و گوهر بیشمار است

چو میل خاطرت با غم نباشد — درم چندانکه خواهی کم نباشد

بزد آهی ز دل فرهاد مسکین — که ای شکرلبان خیل شیرین

مرا کاری که اول با. فرمود — فریب چشم شیرین عاشقی بو.

چه مزدی بهتر از این دارم امید — که شیرین بهر این کارم پسندید

که چون خورشید جان بر تیغ تابد | مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان | تن چون سنگ او لعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع نور | به بیرون بر زند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد | در و دیوار نور رش درپذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند | بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست | کمر در عهدهٔ این کار در بست
گلگون برنشست آن سرو آزاد | چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی | خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ | از او خورشید و مه را شیشه بر سنگ
هزاران چون مجره جویبارش | هزاران جدی و ثور از هر کنارش
به نزکهف از شرافت هر شکافش | هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او بگردون رهنما بود | فرازش را خدا داند کجا بود
در او نسرین گردون بس پریده | ولی بر ذروه اش راهی ندیده
شده با قله او سدره همدوش | سپهر از سایه او نیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او | کواکب سنگهای دامن او
بسختی غیر این نتوان ستودش | که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جوئی نشان از من کنونش | بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد | که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود | که او را کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش را از پا درانداز | وز آن پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنائی | مرا جا در درون جان نمائی
ترا کوهی شده ست این و هم و پندار | مرا خواهی ز راه این کوه بردار

پس از این گفتگو و عهد و پیوند | قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز | بهر ز نیکی جشنی کند ساز
بهر دستی کند روزی دو منزل | بمشغولی کشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام | کشد رخت اندران آنماه خودکام
وزان پس لعل شکربار بگشود | بصد شیرینی اوراکرد بدرود
بمرکب جست و گلگون را عنان داد | ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد

در صفت مرغزاری که شیرین رفت از بیستون آن سرو آزاد در انجا اقامت نمود و گفتگوی او نه او ماند اندران منزل نه فرهاد باد آییش ز تماشای حسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری | که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی دلکش مکانی | که شیرین در وی آساید زمانی
فضائی خوشتر از فردوس باید | که آنجا خاطر شیرین کشاید
مهی کش درد دل و جانست منزل | ز آب و گل کجا بکشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید | سرود و کبک و دراجش نشاید
تنی کش خون دلهای فکار است | کجا میلش بکشت لاله زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید | کجا از سرو بیدش یاد آید
نگارنازنین شیرین مهوش | چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت | امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود | مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل | روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است | نکوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را همواره میکرد | بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغر چهره را میکرد گلگون | لبش خندان چو ساغر دل پر از خون

زبس گل کاندر او هر سو شکفته ‌‌ ‌ زمینش سر بسر در گل نهفته

کس ار باری از آن صحرا گذشتی ‌ ‌ خزان در خاطرش دیگر نگشتی

سرشته نشأهٔ می با هوایش ‌ ‌ نهفته باغ جنت در فضایش

چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه ‌ ‌ نماندش سر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای چون چشمهٔ نوش ‌ ‌ فرود آمد که تا جامی کند نوش

بساقی گفت آبی در قدح ریز ‌ ‌ که اندر سینه دارم آتشی تیز

ز تب تابی ببین در پیچ و تابم ‌ ‌ فشان بر آتش دل از می آبم

بمطرب گفت قانون طرب ساز ‌ ‌ بقانونی که بهتر برکشی آواز

رهی سر کن که غم از دل رهاند ‌ ‌ سرودی کارد دل از غم بگسلاند

بفرمان صنم ساقی صلا گفت ‌ ‌ خمار آلوده کان را مرحبا گفت

می گلرنگ در جام طرب کرد ‌ ‌ بمستی هوشیاری را ادب کرد

نی مطرب چنان آهنگ برداشت ‌ ‌ که گفتی دور از شیرین شکر داشت

دماغ از آب می چون شست و شو کرد ‌ ‌ بدایه از غم دل گفتگو کرد

که کس چون من نخیزد در پی دل ‌ ‌ ببازد عمر در سودای باطل

ز کف دل داده و غمخوار گشته ‌ ‌ پی دل هر طرف آواره گشته

ز شهر و بوم خود محروم مانده ‌ ‌ بهر ویرانه همچون بوم مانده

دلی دارم که با هر کس بجنگ است ‌ ‌ بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است

ستیزم گر بجانان رای آن کو ‌ ‌ گریزم گر ز دوران پای آن کو

نه جانان را سزا ناکامی من ‌ ‌ نه دوران در پی بدنامی من

مرا از خویش باشد مشکل خویش ‌ ‌ که دارم هر چه دارم از دل خویش

جوانی صرف کرده در غم دل ‌ ‌ شمرده زخم دل را مرهم دل

به نیرنگ کسان از ره فتاده ‌ ‌ بسوی ره درون چه فتاده

بسودای یکی افسوس تا کی | تمنای کنار و بوس تا کی

چمن یکسر پر از گلهای زیباست | بیک گل این همه آشوب بیجاست

عنان بدهم بخودکامی هوسرا | بکام دل برآرم هر نفس را

نشینم هر دمی بر شاخساری | سر آرم با گلی بی زخم خاری

کا شکر گفت اندرین قولت فروغست | ترا از عاشقی دعوی دروغ است

وگر در عاشقی قولت بود راست | بهر گلبن بوی حسن من انجاست

مراهم نیست با خسرو شماری | ندارم بر دل از وی هیچ باری

اگر بنیاد مهرش بر هوس بود | از او چندانکه بردم رنج بس بود

وگر بر عشق کارش را مدار است | بهر جا هست مهرش برقرار است

ز شکر کام شیرینش تمناست | بهر جا میرود دانش تمناست

چنین میگفت و از عشق فسونگر | زبانش دیگر و دل بود دیگر

گرش دلداده در پیش بودی | ز هر حرفش بوی سوز دل شنودی

اگرچه دایه پیری بود هشیار | نبود از روی معنی پیر این کار

چو اندر تجربت شد زندگانیش | از آن دریافت اندوه نهانیش

بنرمی بهر تسکین درونش | زبان بگشاد و برخواند این فسونش

که ای نازت نیاز آموز شاهان | سر زلفت کمند کج کلاهان

رخت خورشید را در تاب کرده | لبت خون در دل عناب کرده

گل از رشک رخت خونابه نوشی | شکر پیش لبت حنظل فروشی

چه فکرست اینکه گشتی هر زمان تو | که بادت یار این سودا فراموش

بدست غم مده خود را از این بیش | بس است این دشمنی تا چند با خویش

ترا بینم از این خونابه نوشی | که خویش اندر هلاک خویش کوشی

همی ترسم گر این درد نهانی | بباغت ره برد باد خزانی

ز عاشق چون برد صبر و قرارش　　به پیش آرد خیال وصل یارش

چو چندی با خیالش عشق بازد　　پس آنگه از وصالش سرفرازد

بسی عشق این چنین بسیار دارد　　که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد

بقای وصل خامی آورد بار　　دوام هجر جان سوزد بیکبار

که هر یک زین دو چون باید دوامی　　نگردد پخته از وی هیچ خامی

از آن که آب ریزد گاه آتش　　که گردد پخته خامی زین کشاکش

چه شد فرهاد بر بالای آن کوه　　تن و جانی بزیر کوه اندوه

نه دست و دل که اندر کار پیچد　　نه آن سر تا ز کار یار پیچد

بروز افغانی و شب یاربی داشت　　ز بیم عشق خوش روز و شبی داشت

بآخر کرد خوش جائی معین　　کمرگاهی سزاوار نشیمن

کسی را کاندر آنجا دیده در بود　　سراسر دشت و صحرا در نظر بود

در آنجا با دلی پر درد و اندوه　　بر آن شد تا تهی سازد دل کوه

بی صنعت میان بربست چالاک　　بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک

چنان زد تیشه بر آن کوه خاره　　که شد آن کوه خارا پاره پاره

دلی در سینه بودش چون دل سنگ　　گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ

ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت　　ولیکن سینه خونها از درون داشت

چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ　　زدی آهی و کهی از دل تنگ

که اندر عالم کاوش آن هنر بود　　که آهم را در آن دل این اثر بود

دگر گفتی هنر زین به کدامم　　که آمد قرعهٔ عشقش بنامم

شراری کز دل آن کوه زاری　　چو دل جایش درون سینه داری

که این از خوی شیرین نشانی است　　نه آتش بلکه آب زندگانی است

چنان کان دلربا بود آنچنان کرد | هر آنچ از سنگ بتوان کرد آن کرد

لبی پرخنده یعنی آشنایم | سری افکنده یعنی باوفایم

نگاهی گرم یعنی دلنوازم | زبانی نرم یعنی چاره‌سازم

سراپا دلربا زانگونه نقشش | که گر بودی دلی دادی بدستش

چو شد فارغ از آن صورت نگاری | بپایش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت کای بت کام من ده | ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان شی تو | بت سنگی و مصنوع منی تو

ولی ره زد چنان سودای یارم | که عار از بت‌پرستی نیست کارم

منم چینی و چین در بت‌پرستی | بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق تو بنگر بسته دستم | که هم خود بت گرم هم بت‌پرستم

جهان یکسر درین کارند مادام | همه در بت‌پرستی خاص تا عام

گر افسرده است یا تقلید پیشه | تواش صورت‌پرستی دان همیشه

چو بی عشق است و جسمیت بیجان | چه در دستش اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم | سراسر شکن این تمثال سنگم

دلم از فرقت محبت مکرر در عاشقی نامم برآید فریاد و شور عشق

افتادن فرهاد فراق زمین عاشقی کامم برآید شیرین

عجب دردیست غم با کام کردن | بناکه زهر غم در جام کردن

بسر بردن بشادی روزگاران | بناکه دور افتادن زیاران

عجب کاریست بعد از شهریاری | در افتادن بمسکینی و خواری

زاوج کامکاری اوفتادن | بناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندانکه در قربت فزونتر | بمهجوری دل از غم پر زخونتر

شود هر چند افزون آشنائی | فزونتر گردد اندوه جدائی

بدل گفتی که ای مینای پرخون مده یک چند خون از دیده بیرون

که آن خونخواره چون آید به مشت نباید شرمی از مهمان خویشت

بگفتی سینه را زین بیش مگداز تو نیز از تاب دل میسوز و میساز

که چون نو شد زخون دل شرابی مهیا سازی از بهرش کبابی

بگفتی دیده را کای ابر خونبار ز سیل خون چه می بندی ره یار

بس است این جوی خون پیوسته راندن که نتوان بر رهش آبی فشاندن

بغم گفتی که ای همخانهٔ دل برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن گنج خوبی در برآید چو جان جایش بغیر دل نشاید

بافغان گفت عشرت ساز او باش ببر سکینت پا انداز او باش

زخود پرداختی زان پس بگردون که ای از دور تو در ساغرم خون

ز تو ای بی ستون دل گرچه خون است فزونتر عشقم از بیستون است

چو میمانی بنزهتگاه شیرین مرا پیوسته تلخ است شیرین

چه باشد گر در یاری درآئی مرا در عاشقی یاری نمائی

نمائی روی گلگون را بدین سوی که تا گلگون نمایم از غمش روی

ولیکن همتی کاین چند آری که او را مو کشان سوی من آری

که دانم خاطر شیرین غیور است سرش از چنبر حکم تو دور است

چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید چو من صد چون تو اش در چنبر آید

وزان پس با خیال دوست گفتی بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی

که یارا هم تو از محنت رهانم که کاری بر نیاید زین و آنم

تو یاری کن که گردون بر خلاف است تو با من راست شو کو بر گزاف است

وگر گردون موافق با من آید تو چون بندی دری او چون گشاید

نگارا از ره بیداد باز آی بده داد من و بر من ببخشای

که تا با تلخ کامیها بر آید   مگر شیرین لبی را در خور آید

چو فرهاد آرزو را در درون کشت   کلید آرزوها یافت در مشت

بخلی کرد چون از خود کرانه   پی آمد تیر آهش بر نشانه

نمود از دولت عشق گرامیش   اثر در کام شیرین تلخکامیش

چنان بد کانشه خوبان ارمن   سر شکرلبان شیرین پرفن

شد از آن دشت مینا فام دلگیر   وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر

بخود می‌گفت شیرین را چه افتاد   که جان با تلخکامی بایدش داد

نه وحش دشتم و نه دام کهسار   که بی دام اندرین دشتم گرفتار

گل بستانی آوردم بصحرا   ندانستم نخواهد ماند رعنا

گل صحرا تماشایی ندارد   طراوتهای رعنایی ندارد

خدنگم را اسیری غرق خون به   بزنجیرم سر و کار جنون به

چه اینجا بود باید با دل تنگ   بسر دست و بپا خار و بدل سنگ

خود این می‌گفت و خود انصاف میداد   که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد

بباغ آیم چو با جای پر از داغ   گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ

اگر دوزخ نهادی در بهشتت   چو بندد بر بهشت این جرم زشتت

کسی کش کام تلخ از جوش صفراست   بشکر نسبت تلخیش بیجاست

تو گویی از دلی آهی اثر کرد   که شیرین را چنین خونین جگر کرد

اگر دانم ز خسرو مشکل خویش   هوس را ره نیابم در دل خویش

همانا آن غریب صنعت آرا   که کار افکندمش با سنگ خارا

بسنگ اشکستش چون بود دستی   دلم را زو پدید آمد شکستی

بچشم از دل پس انگه داد مایه   ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو   بلوح زندگانی نامم از تو

مگر هر کس دلی دارد پریشان | ز پرویزش غمی بوده است پنهان

مگر هر کس دلی دارد پر آتش | ز رشک خاطری دارد مشوش

مرا این سرزمین ناسازگار است | به پرویز و صفاهانم چه کار است

ز پرویزم بدل چیزی نبوده است | چنان دانم که پرویزی نبوده است

من این آب و هوای ناموافق | نمی بینم بطبع خویش لایق

کجا با اصفهانم خوش فتاده است | که پندارم در آن آتش فتاده است

غرض این است کزین آب و خاک است | که جان غمگین و دل اندوهناک است

چو باید رفت ازین وادی بناچار | کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو کز ما سالخورد این جهانی | صلاح خورد سالان از چه دانی

چو دایه دید پر خون دیدهٔ او | ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او

بخود گفت این گل از پی عندلیبی | سر و کارش بود با ناشکیبی

اگر چه طبعش از خسرو نفور است | ولی آشفتهٔ او را ضرور است

مهی در جلوه با این نازنینی | نخواهد ساخت با تنها نشینی

گلی زینسان چمن افروز و دلکش | که رویش در چمن افروخت آتش

رواج نوبهارش کو نباشد | کم از مرغی هزارش کو نباشد

بگفتا گشت باید بیستونش | که راه افتد بسوی بیستونش

مگر چون ناز او پسند یاری | بگنجشکی شود مشغول بازی

مگر چون زلف او بیند اسیری | بنخجیری شود آلوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا بناچار | بباید بار بربستن بیکبار

صلاح این است ای شوخ سمنبر | که سوی بیستون رانی تکاور

که صحرایش سراسر لاله زار است | همه کوهش بهار است و نگار است

مگر چون گشت آن صحرا نماید | گره از عقدهٔ خاطر گشاید

تو گر نیروی عشقت آگهی نیست | مشو منکر که این جز ابلهی نیست

اگر گوئی نشان عشقبازان | تنی لاغر بود جسمی گدازان

زعاشق این سخن صادق نباشد | وگر باشد یقین عاشق نباشد

کسی کو بر دلش چون عشق یارست | برش گلگون کشیدن سهل کارست

نه هر کو عاشقست از غم نزارست | بسا کس را که این غم سازگارست

در حکایت مکالمهٔ آنکی خبر از مقامات عشق نداشت با مجنون و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون | که بر خود عشق راستی با فسون

که عاشق لاغرست و زرد و دلتنگ | ترا تن فربهست و چهره گلرنگ

جوابش داد آن دلدادهٔ عشق | بغرقاب فنا افتادهٔ عشق

که پیش هر کجا رنجور عاشق | نباشد عشق با طبعش موافق

مرا این عاشقی دلکش فتادست | محبت با مزاجم خوش فتادست

بطبع آتشینم ناخوش نماید | که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم | کجا از آب عشق آید شکستم

اگر چهرم چو گل پیشی چه باکست | نبینی کاصل گل از آب و خاکست

تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق | مزاج خویش کن آمادهٔ عشق

که چون عشق گرامی سرخوش افتد | بطبعت سرکشیهایش خوش افتد

سخن را تاکنون پیرایه بود | که با صاحب سخن سرمایه بود

از آن گفتار شیرین می سرودم | کزان لبهای شیرین میشنودم

کنون میبایدم خاموش بنشست | که دلدارم لب از گفتار بربست

وگر گویم هم از خود باز گویم | حدیث از طالع ناساز گویم

ز دلبر گویم و ناسازگاریش | هم از دل گویم و افغان و زاریش

زجانان گویم و پیوندشکنش | هم از دل گویم و عهد درستش

کنون این پند او دیدم که بینی | حکایت مختصر رانیم که بینی
عجب آنکه کز غیرت گذارد | که دل شرحی ز جور بیش شمارد
رهیم رنجش آن طبع سرکش | زنم از دل کلک و دود آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم | ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش | بزن آبی بر این جان پرآتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد | مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست | بدل شادی فرا بعنی غم دوست

در رفتن شیرین بکوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

چو آمد بر فراز بیستون شد | تو گفتی به چرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد | سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد | که کار افکندت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار | گمانم آنکه فرسودی در این کار
بسنگت هست چون پولاد پنجه | ویا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد رو بیها نمودم | که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می بینی ز فرهنگی که داری | در این ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو | که ای مه وصلت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی | نه در کر سنگ و پولادم نخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد | وگر پولاد سنگی تیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم | که از سنگی بسختی در نمانم
اگر زین سنگ پولاد آتشی زاد | یقین میدان که عالم داد برباد
شکرلب گفت دشوار است بسیار | که از یک تن برآید این همه کار
با بنازی بنیازت بست دانم | بهر جا هست برخوان کش بخوانم

بگفتا چون بگیسو شد نیازت — بگفتا گیسوم آن زلف درازت

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل — بگفت این بوَد روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان نیست — بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش — بگفتا جان فدای روی او باش

بگفتا چیست گفتا جان نثارت — بگفتا چیست تن گفتا غبارت

بدل گفتا چه داری گفت یادت — مرادت گفت چه گفتا مرادت

بگفتا بیخودی گفتا ز رویت — بگفت آشفته گفتا ز مویت

بگفت از عاشقی باری غرض چیست — بگفتا عشقبازان را غرض نیست

بگفتا محرمت گفتا که حرمان — بگفتا همنشینت گفت هجران

بگفتا جان در این ره بر سر آمد — بگفتا بالله ار جان درخور آید

زبر کاری بهر سو میکشیدش — بکار عاشقی مردانه دیدش

بدل گفتا که این در عشق فرد است — بکار عاشقی مردانه مرد است

بدامان از هوس بنشسته گردش — گواه عشق پاک اوست دردش

چو می بینم هوس را نیست سوری — سر آرم با محبت چند روزی

هوس چندی دلم را رهزن آمد — همانا عشق پاکم دشمن آمد

بساقی گفت او را یک قدح ده — بدین غمدیده داروی فرح ده

بساغر کرد ساقی باده ناب — فکند لعلی میان آتش و آب

گرفت و داد ساغر کوهکن را — که درمان ساز غمهای کهن را

بدو فرهاد گفت ای دلنوازم — غمی گر نیست چونش چاره سازم

بگفتا این می هر دردی علاج است — یکی خاصیتش با هر مزاج است

ز درد از خوشدلی مگذر که درد است — وگر دلخسته درمان درد است

زپای افتاد و بگریست آنچنان زار … گران کهسار شد سیلی نگونسار

شراب کهنه و عشق جوانی … در افکندش ز پای آنسان که دانی

شکرلب گشت عطرافشان بمویش … ز چشم تر گلاب افشان برویش

بداد از لب مئی اندوه سوزش … که گوئی جان بلب آمد بسوزش

ملی زان می که در کامش فرو ریخت … بمیرد کاب خضرش در گلو ریخت

وزان پس شد بفکر چاره سازیش … در آمد در مقام دلنوازیش

بصد طنازی و شیرین زبانی … ز لعل افشاند آب زندگانی

که ای سودائی زنجیر مویم … گذشته زار زار از آرزویم

بترکی غمزه انم تیر افکن تو … شده هندوی مستم رهزن تو

مپندار اینچنین نامهربانم … که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم … که با عشق و هوس فرقی گذارم

اگر زهرم ولی پازهر دارم … بجای لطف و جای قهر دارم

همه نیشم ولی با خودپسندان … همه نوشم بکام دردمندان

سمومم لیک خاشاک هوا را … نسیمم لیک گلزار وفا را

بمغروران غرورم راست بازار … بیازم را بمهجوران سروکار

سرم با تاج شاهان کشمکش افتاد … ولی سوز گدایانم خوش افتاد

بجز دکر راه میدادم هوس را … نبود از من شکایت هیچکس را

ولی هر جا هوس شد پای بر جای … کشد عشق گرامی از میان پای

برازآدگان نادلپسندم … گران رازه دهم این راه بندم

ترا خسرو مپندار کشت تاب دادم … بر بخور هوس جلاب دادم

کلشن را با شکر پیوند کردم … وزان گلشکرش خورسند کردم

چو هم آهو تراشد صید و هم شیر … بری آنرا بباغ این را بزنجیر

اگرچه عشق را دامن بود پاک | ز لوث تهمت شتی هوسناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است | که گفت اسلام در دنیا غریب است
برم زاین عشق را اسلام گفته است | غریبش گفته کز هر کس نهفته است
سفرها کرده در غربت بخواری | بامید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده است | بجز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی‌نصیبی | نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آنکس بی‌نصیب است | کز این آب حیات او ناشکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش | که او را دشمن آمد چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است | چه نقصانش که مغز بی‌زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور | قمر روشن نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی درخور آید | که همچون خویشتن دیوش نباید
ز عشق ای عاقلان غافل چرایید | چرا زینگونه غفلت میفزایید
چرا او را بخود وامیگذارید | چرا زینسان غریبش میشمارید
بگیریدش که این طراز دهر است | بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین میرباید | جهان را بیدل و بی دین نماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال | که او خود دشمن مالست و آمال
عزیزیتان بدل سازد بخواری | بخواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد | چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند | ز ایوانتان بخاک ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد | چو او خود خویش و فرزندی ندارد
بُرد پیوندتان از یار و پیوند | کند چون خویشتان بی‌خویش و فرزند
مرا باری دل از وی ناگزیر است | سرم در چنبر عشقش اسیر است

که از چین چابک استادی قوی دست ‌ ‌ ‌ که در فرسودن سنگش بود دست

رسیده در بر بانوی ارمن ‌ ‌ ‌ سر شیرین لبان شیرین پرفن

گشاده دست در کار آزمائی ‌ ‌ ‌ نموده سحر در صنعت نمائی

ز دست و تیشهٔ آن مرد فسونساز ‌ ‌ ‌ شده پولاد سای و خاره پرداز

تهی از بیستون کرده است طاقی ‌ ‌ ‌ چو چرخ بیستون عالی رواقی

ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ ‌ ‌ ‌ که مانی را ز خاطر برده از رنگ

چنان در کار برده هندسی را ‌ ‌ ‌ که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت بشوق زر نبوده است ‌ ‌ ‌ که با شوق دگر بازو گشوده است

نه بر سیم است چشم او نه بر زر ‌ ‌ ‌ که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چو هر زوران ندارد زر پرستی ‌ ‌ ‌ که هست از بادهٔ دیگر بمستی

چنین گویند و با آنکس که گفته ‌ ‌ ‌ نباشد اعتمادی بر شگفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است ‌ ‌ ‌ بکلی خاطر او را ربوده است

بدانهم نیز میماند از آن رو ‌ ‌ ‌ که کرد او آنچه در یکمه بنیرو

بود چون خسروی گر کار فرما ‌ ‌ ‌ نیاید او ز چندین خاره فرسا

بجدی خاطر شیرین برآشفت ‌ ‌ ‌ که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت

چنانش آتش غیرت برافروخت ‌ ‌ ‌ که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت

اگرچه غیرت اندر هر تنی هست ‌ ‌ ‌ برد بر خسرو آتش بیشتر دست

که درویش ارچه غیرتمند باشد ‌ ‌ ‌ بعجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چو با قدرت کند زور ‌ ‌ ‌ حریف ار چرخ باشد نیست معذور

چو شه غیرت کند با قدرت خویش ‌ ‌ ‌ جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد شه و شاپور را خواند ‌ ‌ ‌ فرودستش قدر و پیش خویش بنشاند

بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز ‌ ‌ ‌ چگونه چون کنم با این غم و سوز

بهر چیزی که دید از نیک و از بد	قدم می‌زد بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین	نیاید باشه او را سر به بالین
بیکره خسرو از وی دل بپرداخت	ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت	که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاهش ببیند	چو خاصانش به بانویی گزیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی	ز شکر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست	گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست	که شیرین لحظه بی شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازه اوست	هم از نیرنگهای تازه اوست
که خسرو را در اندازد به تشویش	تهی سازد دل پر انده خویش
کجا همچون جهانداری جهان را	که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را	که شیرین خوش کند جان غمین را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور	بود محنت‌کشی از خانمان دور
ز سختی لختی آسوده است جانش	که خسرو راکند حق مهربانش
دگر در کشتن آن بیکنه مرد	چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود	بر و آن به که بدخواهیت نبود
مکن در خون مسکینان دلیری	ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر	که بفرستی یکی با رای و تدبیر
فرستی نامه همراه او نیز	عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر مآلی عذرخواهی	دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه	کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
نکوئی عهد شیرین بی ثبات است	ز شه موقوف اندک التفات است

که تا چند از ستیز طبع خونریز   دل خود میخوری و خون پرویز

خریداری شنیدم کردت از سنگ   که شود در ترازو بیش یکی سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی   گرفتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوائی خود زین چه بینی   که بر شاهی گدائی بر گزینی

خوش است این رسم با شاهان گزینی   بمسکینان بدل مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته است   به پیشت خط مسکینی نوشته است

خوش است این شیوه با عالم نکوئی   بیکجانب نهادن زشت خوئی

نه دل پرداختن از شاه عالم   نشستن با گدائی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر   ز افزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره بطبع خلق بودن   مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر باز کردن سروری را   گزیدن رندی پا و سری را

چو شه را گوهری ارزنده باشی   گدائی را نیرزد بنده باشی

از این بگذشته از یاران جدائی   بهر بیگانه کردن آشنائی

خلل آرد بملک خوبروئی   گرم هم من نگفتم خود نکوئی

گرفتم کز شکر آزرده بودی   که از رشکش بسی خون خورده بودی

نشاید در هلاک خویش کوشی   چنین از رشک شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت   برغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست   بغیر از شهوت تن بیشتر نیست

از آن آتش که عشقت در من افروخت   وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

تو خود دعشانی و خندیم نیز   که خویش آبی زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید   چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست ودن را انصاف شوئی   مرا فرمائی و خود را نکوئی

چو اندک خوبی اش کم گردد اندک	کند بختی فزون شیرینی اندک
بدانش هرچه آن از اصل جان خواست	بسختی این فرود از مهمست کاست
چو گیرد خوبدانش گرد و فرهنگ	بدان گردد بصلح و دوستی جنگ
بیاراید نیز با دل داستانهاست	بفرهنگ محبت ترجمانهاست
و بیند او ولی عیاری و ریش	از آن چشم و ذقن با دام و کیش
ز راه و رسم دلداری در آید	چو میل افزود برخواری فزاید
وفا چندانکه ورزد عاشق زار	شود بی مهرتر دلدار عیار
چو گیرد خاطرش با خویشتن دید	چو گیجان با خود او را در دو تن دید
یکی جانب وا آورد روی	بکام او ز عالم برکند خوی
مرا نیز از جفایش شکوها بود	چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
اگرچه هرچه را نیکو بران خوست	بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خود میندیش	که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد	دلم گفتی که کوه آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود	که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای تا سفته گوهر	که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت همی آید بدین حال	که مسکینی درآوردت بخلخال
اگر رخش هوس نیکو نرانی	برسوائی کشد کارت تو دانی
قلم زن چون بکار نامه پرداخت	شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بدادش نامه و گفتا برانگیز	دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه	نباید هیچت آسودن درین راه

در توصیف رنجش شیرین که گرفت از شاه و چون سلیمان بر تخت کلاه بهشت بود
و نقره کاشتن شیرین در زیر تخت بنای طاقت شیرین هم زیر تخت و قدر میند تا خسرو باد

زرویش ارغوان از آب رفته — ز مویش سنبل اندر تاب رفته

سر زلف آشنا با شانه کرده — ز سنبل باد را بیگانه کرده

دو نرگس را نمود از سرمه مشکین — چمن کرد از دو آهو صفحه چین

تبسم را درون غنچه ره داد — بدست غمزه تیری از نگه داد

بهم بر زد کمند صید پرویز — بلای زهر گشت آشوب پرهیز

عدوی کوهکن را کرده سرمست — هزاران دشنه اش بنهاد در دست

بلای عقل را آموخت رفتار — عدوی صبر را فرمود گفتار

تفرج را سوی سرو و سمن شد — گلستانی بتاراج چمن شد

بپای سرو که آرام بگرفت — بزیر یاسمن که جام بگرفت

نکوئی میل سرو و یاسمن داشت — که سرو و یاسمن در پیرهن داشت

خرام آموختی سرو چمن را — طراوت وام دادی یاسمن را

ز چشم آموخت نرگس را فریبی — ز طرز دلبری دادش نصیبی

ببنبل شد ز گیسو دام گستر — که گرد دل پری باری چنین پر

بگلگشت از رخ خویش آتش افگن — که آتش در دل بلبل چنین زن

بجان سرو تا لی داد سروش — که داد آگاهی از جان تذروش

چو لختی جان شیرین آرمیدش — بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی — بجامش کیمیای عمر باقی

به پیمود آتش اندیشه موزش — فروزان کرد ماه شب فروزش

بلب چون برد راح ارغوانی — بکوثر داد آب زندگانی

چو آتش گشت از می روی شیرین — نمود از روی شیرین خوی شیرین

چو سرخوش گشت از جام پیاپی — بزد آهی و گفت ای بخت تا کی

اسیر محنت ایام بودن — بکام دشمنان ناکام بودن

[illegible]

ستان کردم ز دزد خانه کالا	بگنج خویش بستم راه یغما
بگلچینان در گلزار بستم	هوس را از زود در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز دراج	ندادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه از باد شبگیر	گرفتم آهوی از پنجهٔ شیر
حذر از دشمن خونخواره کردم	رطب را پاس از افیون خواره کردم
چنین با خویشتن میگفت و میگشت	که آمد برق خرمن سوزی از دشت
سواری چون شرر زاتش جهیده	ز خسرو در بر شیرین رسیده
بدستش نامهٔ سربسته شاه	جگرسوز درون آشوب و جانکاه
عباراتی بزهر آلوده پیکان	بدل آتش بر آتش تشنه دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز	جگر سوراخ کن خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید	بجوش از تاب دل چون نامه پیچید
بیاران گفت جشن ای سوگواران	که آمد نامهٔ یاران بیاران
گرا لب تشنه اینک آب حیوان	گرا شب تیره اینک مهر تابان
گرا بر جست چشم این شادمانی	گرا خار ید کام این ارمغانی
که گفتی شد ز شیرین کی کند یاد	بگو این نامهٔ شه کو ربیت باد
که فالی زد که این شادی برآمد	که آهی زد که این اندُه سرآمد
کدامین طالع این امداد کرده است	که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است	که بخت نیکبختان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد	که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
از این بی شبهه شه را مدعایی است	ز مسکینان طلبکار دعایی است
همیشه خوشترند دور آسمانی	شکر از طالع شه شاد از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت	ز نرگس با سمن را ارغوان ساخت

[illegible]

زدی طعنم که گر مسکین نوازی | چرا با بیدلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند | نیاز عشق بر خود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آشتی خوی | بهم کی سر کشند آن طبع و این خوی

یکی تلخی که از شیرین چشیدی | بدرد خود ز شکر چاره دیدی

ترا جز کامرانی خو نباشد | چو شکر هست گو شیرین نباشد

چرا تلخی ز شیرین بایدت برد | چو شیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرموده‌ای کز رشک شکر | چو شیرین داشتی جانی پرآذر

چرا بدنام کردی خویشتن را | بیاری برگزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد | که شیرینش بانسانی شمارد

چه جای آنکه بی انصافی آرم | چنین هم سنگ مردانش شمارم

تو نیز اندیشه بد کن را مکن یاد | میالا خویش را در طعن فرهاد

مبین نادیده مردم را بخواری | که دور است از طریق شهریاری

چه کارت با گدای گوشه گیری | ستمکش خسته زاری فقیری

اسیر محنت و درد جهانی | بلای آسمانی را نشانی

ز سختیهای دوران خورده سر سنگ | فتاده کار او با تیشه و سنگ

بدست آورده با صد گونه تشویش | لب نانی بزور بازوی خویش

نه جسته خاطرش دلجوئی کس | نه اندر گفته‌اش بدگوئی کس

قرار رحمت ما داده بر خویش | اگر بگذاردش طعن بداندیش

ز سختیهای سنگش نیست آزار | مگر از سخت گوئیهای اغیار

مگر با هر که فرماید کسی کار | نهانی با ویش گرم است بازار

مگر از کار فرما گر بمزدور | رود لطفی ز تهمت نیست معذور

اگر چه با کسی کاری ندارم | که برنا کرده سوگندی بیارم

هوس دشمن شدم روزم سیه گشت　　وفا جستم چنین کاری بر گشت

فریب هر هوسناکی نخوردم　　که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو　　چو خود بهتر شدی درمان من جو

چه خوش با یار گفت آن زند سرمست　　که از مستی فتاد و شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی　　بدان ماند نصیحتها که گفتی

ز کار نامه چون پرداخت خامه　　به عنبر مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داد و گفت برخیز　　سنان بر تخته جای ناوک تیز

زبانی گفت با پرویز بر گوی　　که این آزرده را آزار کم جوی

مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل　　منه بار آنکه را بار است در دل

جفا با این دل ناشاد کم کن　　چو از چشمم فکندی یاد کم کن

ترا عیشی خوش و روزیست فیروز　　چه میخواهی ازین جان غم اندوز

تو روز و شب بعیش و کامرانی　　ز شبهای سیه روزان چه دانی

بشکر آنکه داری جان خرم　　مرنجان خسته جانی را بهر دم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی　　که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند　　که کاهش مینماید کوه الوند

وزان پس کرد گلگون را سبک خیز　　بکوه بیستون بر رغم پرویز

همی رفتی و با خود راز گفتی　　غم و درد گذشته باز گفتی

بدل گفتی که ای سودا گرفته　　من از دستت ره صحرا گرفته

بچندین محنتم کردی گرفتار　　نمیدانم دلی یا خصم خونخوار

بخاک تیره گر خواهی نشستم　　و گر عهد هوا خواهان شکستم

گرم با درد همدم خواهی اینک　　گرم رسوای عالم خواهی اینک

فزون شد جنونم زانچه خواهی　　برسوائی فزودم زانچه خواهی

بخاری

بخواری بسته دل تا دیده خواری　　　بیاری بسته دل تا دیده یاری

بجدی ساخت خواری با مزاجش　　　که برمرگست پنداری علاجش

چنان خصمی بود با جان خویشش　　　که گوئی نیست جان خصمی است پیشش

چو سوزد پیش راحت پیش دارد　　　مگر کاتش پرستی کیش دارد

مرا بینی که چون سخت است جانم　　　عدوی خویش و ننگ خاندانم

بجز خصمی دشمن پیشه کردم　　　که کرده است آنکه من با خویش کردم

کس از ظلمات جوید مهر تابان　　　کس از شمشیر نوشد آب حیوان

غزالی کو وصال شیر جوید　　　بخست از جان شیرین دست شوید

طمع بستن بکس و انکه پرویز　　　بود پهلو زدن بر خنجر تیز

وفا جستن ز کس و انکه ز خسرو　　　بود عمر گذشته جستن از نو

بیادش سینه بر خنجر نهادم　　　که پا تنها د بر خاری نهادم

بنامش زهرها نوشید کامم　　　که در کامش نشد جامی بنامم

وفاداری بر پرویز ننگست　　　بود یکرنگ با هر کس دو رنگست

هوس را در برش قدری تمامست　　　از آن خصمش با هر نیکنام است

طمع داند بجون خود وفا را　　　طفیلی نام بنهد آشنا را

بمسکینی کسی کاید بکویش　　　چو مسکینان نظر دارد بر دوشش

گذشتم در رهش از شهریاری　　　چرا او بنگرد بر من بخواری

چو آیم من بپای خود ز ارمن　　　ازین افزون سزاوار است بر من

نیست از دیگرانم چشم امید　　　بچشم دیگرانم کاش میدید

را داد پرستاری بدرگاه　　　که با من عشق میورزد بدخواه

گر از چشم بزرگی دیده بر خویش　　　از او کم نیستم گر نیستم بیش

از آن بگذر که در ارمن امیرم　　　بملک دلبری صاحب سریرم

به جا آنجا که یار آید در باز | برای آنکه بر دشمن کند ناز
ز یاران رنج به کو بر تن آید | که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش | گران گسترده خوان بهر بداندیش
به از خون جگر باشد بجامم | که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان بسوزم | که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست | کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش | برغم هر که خواهد باش گو باش
بکام تشنه و آنکه آب حیوان | هلاک آن دل کز او برگیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی | حرام آن قطره کو ماند باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز | از آن بدبخت تر کو کاورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز | بهانه گو شکر گو باش پرویز
بکوه این نامراد سنگ فرسای | ببقش پای شیرین چشم ترسای
ز درد جانگداز و آه دلسوز | ز شب ور تشش تیره بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی | خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته | ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده | ز چشم از چشم مستم خواب برده
بگفتی چون برفتی کامم از ناز | بگفتم عمر رفته ناید باز
بگفتی با تو خاطرم قرین است | بگفتم عادت بختم نه این است
بگفتی گشت خواهم آشنا من | بگفتم راست است اما نه با من
بگفتی دل ستانم جانت بخشم | بگفتم این نبخشی وانت بخشم
بگفتی راز تو با کس نگوئیم | بگفتم گوئی ار پیش پرویم
بگفتی خسروان از من نتابند | بگفتم رهنشینان تا چه یابند

بسختی ها اجل زان می‌پذیرم | که باز آئی و جان بر پات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی | بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی | مگر یابم ز دیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم | که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی | که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی روی گلگون کن بسوئی | ز گردش بخت را گلگونه کن روی
بر این کوه ار شدی آن برق رفتار | چو برقی کو فرود آید ز کهسار
وگر از نعل او فرسودی این کوه | ز من برخواستی این کوه اندوه
نمیگویم گزین کارم نفورست | بکار سخت همدستی ضرورست
گرم همدست سازی پای گلگون | کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم | بسختی آمد بهمدستی خویشم
ولی چندان فریب و ناز دارد | که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران | از آن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و بیخود افتاد | چو دید آمدم که از هم دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان | همه بالابلندان خورد سالان
همه در زیر چتر از تابش خور | چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گفتی گشادند | که آن حوراوشان بیرون فتادند
همه صید افکنان در راه و بیراه | کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین | از ایشان دشت چون دامان گلچین
سگ افکن در پی آهو بهر سو | همه در پویه چون سگ دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده | چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گون شان در پیاله | همه صحرا تو گفتی رسته لاله

سخنهائی که بود از پیش و کم گفت — بر او همی باز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهانرا — جواب نامهٔ سرو روانرا

گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت — تمامی را بگوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد — بجائی شد که چشم کس مبیناد

بشش گفتی ز بس تاب و تب آورد — نثار پای گلگون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آن یگانه — باستقبال شیرین شد روانه

شکرلب یافت اندر نیمه راهش — بصد شیرینی آمد عذرخواهش

بکوه آمد نگار لاله رخسار — چو خورشیدی که او تابد بکهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست — بکوه آن نقشهای طرفه بربست

رسید آنجا که عشق سخت بازو — بکوه افکنده بد غارت به نیرو

شده صدپاره کوه از عشق پرزور — بدانسان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی — که گردش دست عشق از رنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیر بنیاد — بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همیشد تا بسنگی شد مقابل — که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است — که در وی نقش شیرین آشکار است

بزلف خویش دستی در برش — نخست از حال خود آن نقش دلکش

در آنجا یافت کان تمثال خویش است — که احوالش چون احوال خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ — یکی آئینه بنمودست از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد — بصنعت پیشه مرد زیرک نگه داد

بشوخی گفت کای مرد هنرور — تو گوئی بوده شیرینت برابر

مرا بود کنیز افزون ندیدی — چسان اینصورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست — چنین تمثال کار کنیز نیست

از آن رو جام می جان پرور آمد | که روزی بر لب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او بس شکر آلود | بآن تلخی کش ایام بهبود
چو جوش باده هوش از دل ربودش | که چندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش با خرد کرک آشتی بود | چو فرصت یافت بروی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کاین خانه ماست | نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست | از آن هنگامه رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز | که گستاخی است جا تنگست برخیز
حجاب این کش نگین چون دید برخاست | باو گستاخ تا نگوید خیز برخواست
خرد با میگساران تا برون رفت | جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای آن بود | حجاب عشق بر جا همچنان بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد | بمردی کآب مردان را بریزد
چه غم گر عشق را در پرده رو نیست | که خورشیدست و چشم تاب او نیست
ولی عشقی که بنود پرده در پیش | زبان بند هم از چشم بد خویش
که عاشق چون نظر پرورده بود | همان بهتر که او بی پرده بنود
چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت | که اول خویش و آنگه پرده را سوخت
از آن آتش سوختن از پرده پیش است | که خود پرده سیمای خویش است
چو شیرین کوهکن را پرده در دید | بشیرینی از او در پرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند | بچین با کیستت خویشی و پیوند
در آن شهری ز تخم سربلندان | و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی | پندارم که تخم کهترانی
نخستین روز گفت پرسیدم از بوم | نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی خواهم که دست از شرم شویی | نژاد خویشتن با من بگویی

شنیدم ای نگار لاله رخسار | دلی داری غمین جانی پرآزار

گلت پژمرده و طبعت فسرده است | که سودا در مزاجت راه برده است

بحیلت کوه و صحرای سپاری | که یکدم خاطری مشغول داری

چه باید بر سر غم غم نهادن | بفکر غم کشی چون من فتادن

بچنگ و باده ده خود را شکیبی | نه از درد دل چون من غریبی

ولی گویم به پیشت شکل خویش | بامیدی که بگشایی دل خویش

مگو از غم رهی غم چون توان رست | که میگویند خون با خون توان شست

نگویم گر ز غم آزاد سازی | که از غم خاطر خود شاد سازی

بدان ای گلعذار مه جبینم | که من شهزاده اقلیم چینم

من از چینم نه چین بت پرستند | چو من یکتن ز دام بت نرستند

مرا مادر پدر بودند خرسند | ز هر کام از جهان الا ز فرزند

پدر رگفته است روزی با برهمن | که گر بت سازدم این دیده روشن

بفرزندی نماید سرفرازم | مر او را خادم بتخانه سازم

چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد | مرا هشت ساله در بتخانه آورد

کمی بتگر در آنجا سنگ آذر | مرا افتاد خو با مرد بتگر

چو بت میکرد و از جان خدمت او | که بد میل دلم با صنعت او

از آن خدمت روان و بر او جست | همان صنعت که بودش تا من آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم | بماند آن خوی طفلی در نهادم

چو از چشم محبت سوی من دید | چنان گشتم که استادم پسندید

شبی باری بسنگی نقش بستم | ربود آن بت عنان دل ز دستم

شب و روزم سر اندر پای او بود | سرم پیوسته پر سودای او بود

بکس گفتم که او را زنده بینم | بجان آن گوهر اندر ده بینم

هوالله

فهرست غزلیات جواب شیخ سعدی علیه الرحمه

حرف الالف

حرف الباء

حرف التاء

هر نمازی عقد بندم با خیالت باطل است　　یار من پرده دار و پرده در است

حرف الدال

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید　　اظهار غم عشق تو سزاوار نباشد

آمد آن روز که او دل بتمنا نرسد　　آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد

از صبوری هر که راز عشق میخواهد بپوشد　　اگرچه خون من آندست را نمی شاید

آن نه یار نیست که امید وصالش دارند　　ای رخ جان پرور تو جنت موعود

آتش سودای دل بسکه بسر بر شود　　آن سنبل تر بر گلش آرام دلها ببرد

بوی زتو در دست نسیم سحر افتاد　　پرده بر بست که این جلوه به بیگانه نشاید

بسرای می فروش آی اگرت نیاز باشد　　بسیار زلف پرشکن و درهم او شد

با روی چنین قمر نباشد　　کار دل مسکین بدعای سحر افتاد

باغ از نو زندگانی میکند　　پست شد از جلوه ات قامت سرو بلند

براه عشق کسی را که پا بسنگ برآید　　چرا دل شاد و جان خرم نباشد

چو سودا با حبیب افتد گرا پروای جان باشد　　دل زخمناک و طره او مشکبو بود

دستبردی که غمت را بدل شیدا بود　　رفت آنکه دلی بود و با آتش اثری بود

زاهدان سبحه پیاد خط و خالش دادند　　شاهدان قوت تن از جان کرده اند

طبیب من چو به بیمار خود ببخشاید　　عاشق آن نیست که عشقش بزبان می آید

گل بشکفت و باده زمینا بجام شد　　کرد و روز دگر از عمر چنین میگذرد

کاش چندان لب خندان به تبسم بگشاید　　مشکل این کینه دیرینه ات از دل برود

ما نکونیم رخت شاهد ما خواهد بود　　مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید　　نه من که همچو من از عشق شهره بسیار شد

هر کس که در دلهای نکویان چو مار رود　　هر که را شب بوصالت بسحر می برود

از ابروی عشاق ملالی دارد

حرف الراء

نه خدمتی نستوده و نه طاعتی قبول   هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل

حرف المیم

بر رخ شاهد ازل لبت دو چشم قائلم   با تو بلی خویش همه نرد وفا می‌بازم

بدوستی تو از جور خصم باز نگردم   با تو گرد رخ است در راهم

بترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام   باعث عیش ابد مایه عمر دوام

بزم انس است و می و مطرب و ساقی و ندیم   تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم

تو چون برخواستی از پیش زین پس با که بنشینم   چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم

چنان میرود آن سرو قد سیم اندام   جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم   چو شب خسبم بیادت مهر و مه در خواب می‌بینم

دلم بردی و میخواهم بپایت جان برافشانم   دلی که بی تو صبوری کند بخویش ندیدم

در روزه چون خیال رخ یار میکنم   رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم

عمریست تا ز خاک نشینان این درم   گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم

کدام است این بلای دل و این بحر غم   گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم

گرچه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم   نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم

نه در سیر بهارم نه غم باغ جنانم   وفا گری ز او [illegible] بر پای دل بندم

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم   هر شبی زار کشد عشق تو بر روی توام

حرف النون

ارنا چو جان فشانی ناید بپای جانان

ای با گل عذارت سودای گل عذاران   ای دوست بیا با ما وفا کن

بکش تا میتوانی بار یاران   بر من رود فراقت روزی چو روزگاران

چو رعنا قامت آن سرو سیمین   خیزد ز آب می کشان آتش ما فرو نشان

خوش بود روزگاری عیشم بروی یاران   سامان چه طلب میکنی از گم شده نامان

فکر سر و سامان چو ما گم شده نامان   من و پرهیز از این بی مهر یاران

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی — خبر من که ناله میکنم از فرقت گلی

حریفان جمله مخمور و زمینا جرعه باقی — خیال دوست نگذارد که روی آرم بساقی

دیده بربستم گر این بوزن دل از من بپری — دگر از چه می کشیدی که چو چشم خود خرابی

دل بدجان بامیدی که تو جانش باشی — دو بدن شو بما و پیرهنی

دیدن وفا یاری کردن جفا و خواری — درد عشقت شده قسمت بوجود خاکی

دعوی عشقش کجا و زاهدی — سرد هم زآتش دل ار شرری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی — صبا عنبرفشان شد باد گل بوی

طرفه باشد جنگ یاران بر امید آشتی — کیست گر یاری رساند قصه یاری بیاری

گر تو دل دوستان بیازردی — گویم ای یار کجایی و تو خود همره مایی

مگر تو از مه عارض نقاب بگشایی — من کیستم ز عشقت نومید از وصالی

مهر دل باز با که افکندی — من ز عشقش بر شبانم خواست ردی

مرحبا ای بهار مشکین بوی — نیک بخشش خوانم و نیک اختری

ندارم چو تو آن طاقت که بنشینم تنهایی — نازکنند دلبران درخور حسن و دلبری

نبایدت ز نخست این محبت آغازی — وعده کردی و منت گویم اگر یا دنداری

وه که عمری بغفلت صرف شد و رخ ننمایی — هر که نامت شنود ورد زبانش باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نیافت عارف دانا | کز همه وصفی منزّهی و مبرّا
مدح تو گویند اگر ز غایت بینش | مدحت خورشید گفته اند نعیما
از تو که نا نی نه در گمان و نه در وهم | حاصل خانش یکی و بهره گویا
حکم چو از تست سرکشی بچه قدرت | کار چو با تست دم زدن بچه یارا
دلبری از چشم و زلف و خال نیاید | دل تو زنامبری نه روی دلارا
تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق | خانه بتاراج برد و رخت بیغما
جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی | دل شده آشفته و خرد شده شیدا
از تو نشان نی ز قربتست که دوری | وز تو بیان نی ز فکرتست که سودا
خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک | یا صفت لامکان چه پست و چه بالا
ذات ترا مدحت خرد بچه ماند | مرسلهٔ از خزف بگردن حورا
از تو چه یابم یا که جز تو چه بینم | ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا

زاده خسرو شکاف سینهٔ خسرو | محرم دارا درید پهلوی دارا

تا بچه عیب از توام ملول شود دل | از رخ چون روز یا ز زلف شب آسا

عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی | وان بمذاقم چنان خوش است که حلوا

من نشنیدم دلی که با همه سختی | با تو ملول است یا که پیش تو شکیبا

از دل دیوانه وصال چه پرسی | کان سر زلف است رهزن دل دانا

بیدل و دین را چه جای وعظ و نصیحت

خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

از ناز یکی جلوه ده آن سرو روان را | تا سرو قدان بر تو فشانند روان را

بگشا بتبسم دمی آن حقهٔ یاقوت | تا جوهریان باز ببندند دکان را

رخصت بده آن تنگ شکر را بشکرخند | تا سوی شکرکس نگشد باز دهان را

از روی تو پیداست که سودای من از چیست | آن شعله نبازم که دلیل است دخان را

ما ملک جهان از پی وصل تو دادیم | چه ملک جهان کز نعیم دو جهان را

این دو بیت از من اثر جذبهٔ عشق است | نیروی کمان بگسلد از تیر کمان را

پیری ز جوانان برسد تا بجوانی | دوران فلک پیر نمی کرده جوان را

داروی فراموشی ساقی بستانیم | کان درد ندارم که فرامش کنم آن را

آن لحظه که دیدی ز دوی آسوده نشستم | برخیز و بده پیما من آن رطل گران را

تا وسوسه بود دیگر جامی هوسم بود | اکنون چه کنم درد سر خمر مغان را

با این همه از مطرب و ساقی نشکیبم | کو خلق بطعنم بگشایند زبان را

چندان بزدم تیر خلاف ره یاران | تا در حق من بد ننمایند گمان را

ساقی بوصال آن قدح آر که بسوزد | الا اثر عشق همه نام و نشان را

در بیت که طشت من از بام فتاده | در زیر گلیم از چه زنم طبل نهان را

آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم | یکبار دگر خوشدلی مغبچگان را

وصال با غم هجرش صبور باش که نیست
بغیر درد دوا درد بی دوائی را

تا چه کند این فلک بیوفا — من بقفای تو و مرگ از قفا

با که بگویم که بیکبارگان — یار شد آن دلبر دیر آشنا

تا بمن آرد ز درش نکهتی — دست من و دامن باد صبا

چشم وفا از که توان داشتن — یار ستمکار و فلک بیوفا

زخم چو از شست ندارد زبان — درد که از شست نخواهد دوا

هجر تو خونخوار تر از آسمان — وصل تو نایاب تر از کیمیا

کشتهٔ تیغ تو بهجر و وصل تو — کرده جهانست نخواهد بها

نیست بغیر از سر کلک وصال
گر طلبی چشمهٔ آب بقا

چند بیهوده دهی پند من حیران را — آتشم دور کن از دست مزن دامان را

ز آتش عشق مرا چند حذر فرمائی — کار این سوخته بگذشت بگو خامان را

گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار — پیش ما درد پرستان سخن درمان را

تا تو در یاد منی جانب بستان نروم — من که همراه بهشتم چکنم بستان را

غالبا شکر لبهای زلیخا میدید — ماه کنعان که پسندید بخود زندان را

عشق بگداخت سراپای وجودم جز دل — گفت این گوشه سزاوار بود سلطان را

هجر از دوست که پیدا نشد آن هیچ وصال
عشق بگذاشت بما مسئلهٔ پنهان را

جان بخاک ره بفشاندیم یار خویش را — وه که خوش در منزل افکندیم بار خویش را

باز نهار تو ایم ای دوست این خصمی مکن — بهر خصم از دوست مشکن زینهار خویش را

گر کند راز گلستان دار دل مکن عیب کسی — گر نگاری گلستان سازد کنار خویش را

جوری که مستان میکشند از دست شیدا بود / زان جام خاص آور که غوغا نشانم عام را

سودای زهد از سر بنه وین خرقه سودا کن می / زان جام اشکگون بسوز اندیشه انجام را

زلف و رخ و خال و خطت هر گوشه راهی میزند / من ضبط دین و دل کنم یا پاس ننگ و نام را

جائی که با روی تو زلف آرام ننمود یکدمش / عذری بنه بهر روی خود دلهای بی آرام را

صوفی دم از توحید زد ساقی بیاور ساغری / تا اولش از آستین بیرون کشیم اصنام را

در خم پیچ هم روی و موی چندان نبخشد لذتی / گر عاشقی کردن بنه هم کفر و هم اسلام را

این زاهد نابرده بو انکار مستان میکند / جامی که سبلت برکنیم این سخره اوهام را

این کار عشق است و جنون و رو بلهم بیان کی رسد
مشتی علف باید وصال آشوب این انعام را

صبح است ساقی زنده کن این مردگان خواب را / وقت صبوحی فوت شد در ده شراب ناب را

گرچه شکر خواب صبوح زهد مستان خوش بود / جام صبوحی خوشتر است آواز ده اصحاب را

در بحر غم افتاده را هم کشتی می بایدش / ورنه خلاصی مشکل است افتاده در غرقاب را

هر چند در دور جهان نایاب شد خرمی / جوئیم از دریای جام این گوهر نایاب را

با دام خواب آلود تو با جرعه طوفان زای من / این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خواب را

چون مطرب آید در سماع از کو بشکش منبر را / چون واعظ آید در حق آماده شو سیماب را

ناکرده بار راحت کجا داند رموز عاشقی / از خار این وادی مپرس آسوده سنجاب را

میرزا ز آب آتش همی وین خود عجب بنمود دل
از سوز دل این چشم من کاتش بزاید آب را

منع افغان من مخوان این دل شیدائی را / کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را

از چه چون گل ز غم جامه جان چاک کنیست / فرق در کوی تو گلچین و تماشائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید / گرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را

خلق شهری همه در چنبر عشقند اسیر / هم جان است کنون وحشی صحرائی را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست	کان بیوفا کند ه شمارد نگاه را

کهی وصال شرح غمی پیش یار کن

کو جرأتی که بوسه زنم خاک راه را

هر که او شست بی دفتر دانائی را	خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را
پرده از چهره بر انداز که از نور رخت	ندهد فرصت نظاره تماشائی را
بسکه شادم بخیال تو و فارغ ز رقیب	بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را
وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید	دامن وصلش و دامان شکیبائی را
گر نه این بیخبری حاصل دانائی بود	بهادادمش حاصل دانائی را

شد بیغما بیکی غمزه دل و دین وصال

تا دگر دل ندهد دلبر یغمائی را

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب	شاهد ار خواهی جمال آفتاب
زاتش باده است رویش با فروغ	یا مگر افتاده عکس گل در آب
قطره بر نسرین و شبنم بر چمن	یا خویت بر چهره یا بر گل گلاب
بر خرابی چون بنای عالم است	وقت آن خرم که گشت از می خراب
می بدور آور کزین کردنده جام	زود می بینم حریفان را بخواب
با جوانی خوش نشین پیرانه سر	وصل جو با شاهد عهد شباب
حرف تلخی زان لب شیرین بگوی	تا دهی هم نقل مستان هم شراب
پنجه از خون دلم عناب رنگ	کرده ترکی لشکری با صد عتاب
شاهد آری چونکه باشد لشکری	پنجه از خون بایدش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال

بس خطا کز دوستان باشد صواب

از دوستان مجوی بجز داستان دوست	پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

زاهد چو بشاهدش بگیرند — باز از در عقل و باب تقواست

از قطرهٔ اشک ما بپرهیز — کاین قطره چو سیل گشت دریاست

دلداری یار سنگدل چیست — آن شیشه که در کنار خاراست

جستیم سلامت آرزو بود — با سنگ ملامت از چپ و راست

ما را ز غمت بدل نعیمیست — در شیشهٔ صاف باده پیداست

از بسکه خلاف وعده کردی — امروز و دی از زمانه برخاست

فردای قیامت ار بپاید — از وعدهٔ تو هنوز فرداست

از شعر وصال و زتو در شهر
هر روز هزار فتنه برپاست

از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست — شه را که نه این ملک بود سلطنتی نیست

گرچه صفت خوبی ز اندازه برونست — تو خوب بود فاکن که به از این صفتی نیست

صد دانه بپاشند که یکدام بپوشند — با ساده دلان صلح تو بی مصلحتی نیست

چشمت بکشد لیک لبت زنده نماید — خونی که تو انگیزی بی دیتی نیست

لعلت بستاند دل و بوست بدهد جان — سوداگری عشق تو بی منفعتی نیست

شد زهر تو تریاق من و تلخ تو شیرین — نازم بعتابی که کم از مرحمتی نیست

نبود عجب از فتنه چشم تو وصالست
یک فتنه چو چشمان تو در مملکتی نیست

آن مه بدری که میگویند نیک روی دوست — لیلة القدری که میجویند بیک موی اوست

من ندارم صبر گر دارد کسی پروی دوست — الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست

در دل او وقعی نباشد ورنه ما را سینه چاک — اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست

طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر — بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست

من خود از کف هشته و کام تو باکام طلب — من نه پا افتاده و صلت بپای جستجوست

این بس کمالِ من که به پستم نقصِ خویش | چون نیست دیده‌ای که ببینم کمال دوست
خفاش وار دیده خورشید بین کی نیست | آن به که کام جو شوم از زلف و خال دوست
گر این حجابها بدرد شوق پرده سوز | هم رقیب نیست که خوف ملال دوست
دانی به نواز چه بزودی فرو رود | شرم آیدش ز ابروی همچون هلال دوست
طوبی که سر ز کوی بهشتی کشد شکفت | با سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

جز دوست کز وصالِ خود از نازسر کشد
جان میدهند خلق به یاد وصال دوست

ایکه دامان تو از دامن گل پاکتر است | دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است
گفتم از دست غمت جان برم از چالاکی | نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است
تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی | کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است
دل غمناک شنیدم که ز می چاره کنند | دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است
عشوه زاهد و آن دامن پاکش نخوری | که از آن دامن آلوده ما پاکتر است
گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل | باز چون می نگرم عشق تو بی باکتر است

مطرب آنرا که می ناب بیارد ز نظر
از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

اگر مزد طاعت سلسبیل است | خوشا میخانه کانجا می سبیل است
مرا عشق تو چشم از دیگران دوخت | بلی میل درون در دیده میل است
مرا بوی تو در کوی تو آورد | که بوی گل بسوی گل دلیل است
کسی این راه را پایان ندانست | چه پرسی تا بمقصد چند میل است
بزم وصل باید می کشیدن | بلی آب بهشتی سلسبیل است
بود آئینه دارو نما عشق | هنرمند و عزیز آنجا ذلیل است
می کهنه است و مطرب هم بر ما | نه پیر جام و شیخ اردبیل است

این چنین ماهی نپندارم که از این منزلست | یا چنین صورت که از آمیزش آب گلست

با چنین شمشاد قامت هر قیامی کحضور | با چنین محراب ابرو هر نمازی باطلست

پیر مشکل کز جوانان پارسائی نشکند | دوستان یا در جوانی پارسائی مشکلست

از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق | در ستم آن کشوری کاباد میکرد و دلست

راه پر راهی دلیل کاروان گمگشتگی | دورتر هر جا ز منزل عاشقانرا منزلست

عاقلی گر طعنه زد دیوانه را زین چه باک | گر نه عقلش کاملست آن این جنونش کاملست

شربت عشقش کهی نوشی که از جام غمش | شهد پیشی آنچه را بینی که زهر قاتلست

بر گرفتاری ما گر عاقلی خندد وصال
شاید ار معذور داریمش که از ما غافلست

این فتنه که برخاست بپرسید کدامست | با این همه غوغاش بپرسید چه نامست

ماهست و نه ماهست که با حسن مقالست | سروست و نه سروست که با لطف خرامست

یغما کند و هیچ نماند بمقامی | این ترک همانا که سپاهش بمقامست

تیر از مژه و تیغ ز ابرو و سپر از خط | پیداست که او را سر خونریزی عامست

چیزی که ندارد دلی خونریزی و خواهد | آن خون صراحیست که اندر دل جامست

نه تیغ و سنان باید و نه تیر و کمانش | کان غمزه بخونریزی یک شهر تمامست

گر شرع محبت طلبی همره ما باش | کافسانهٔ واعظ پی اضلال عوامست

راه ار نه بمیخانهٔ باقیست ضلالست | خمر ار نه ز لعل لب ساقیست حرامست

گر پخته نگردد کسی از آتش سودا | صد کورهٔ دوزخ کند افسرده و خامست

هر کس که ترا دید برد بی الضمیرم | گر خود نکنم فاش که معشوقه کدامست

خواهی چو وصال از دل آزاد مترس
در زلف وی آویز که باقی همه دامست

ای کآب خضر زنده‌دلان خاک پای تست | در سینه آتش تو و در دل هوای تست

گرآنچنانکه بخوابم زخواب برخیزم　　صباح خانه بهشتی و کلبه صحرائی است

وگر بدرد فزوده است جای شکر بود　　اگرکه درد نفزوده را مداوائی است

گرم بلائی افزوده اند خشنودم　　فزوده گر نه ملال ملالت افزائی است

وگر هر آنچه فزودند هم ملال فزاست　　شوم بشکر مرا گر دل شکیبائی است

بفکر چاره سودا فتاده ام غافل　　که فکر چاره سودا شگرف سودائی است

ببازگشتن دیروز او امیدم هست

وصال در دلم امروز اگر تمنائی است

باگلش تشبیه کردم گل همین رنگست و بوست　　وان دهان را غنچه گفتم وندران هم گفتگوست

معنی بصورت او صافی که از وی در دل است　　صورت بی‌معنی اشعار کی اندر وصف اوست

گرچه از آب خرابات آبروی من نماند　　پیش مستان بر رخم خاک خرابات آبروست

پوست بر تن میدرد عاشق چه جای پیرهن　　کردم پیراهن از مستی بپردازم بپوست

گرچه آب جوست پشت گریه ما عاشقان　　رونق گلزار رخسار تو از این آب جوست

شبروی با شمع کردن خود بزندان رفتن است　　من شرابم هر کجا مست و محتسب در جستجوست

محتسب اندر کمین شب تیره یاران در خمار　　رامن بر سنگ و من خود مست و دوشم سبوست

محفلی خواهم من و می چنگ و نی ساقی و می　　آرزوئی سلکم... سراسر آرزوست

از نظر افتاده مطلوب میخواهی وصال

خود بچشم خلق خوار و عالمش در جستجوست

بی محبت زندگانی مشکل است　　زندگی گشت و محبت حاصل است

اول آسان است دل بستن بعشق　　لیک ازاو دل برگرفتن مشکل است

بلعجب‌تر از محبت کس ندید　　زانکه هم جان بخشد و هم قاتل است

زیر بار عاشقی رفتن دلیر　　با من است اما صبوری با دل است

هرکه آمد خواستار وصل بود　　ای دریغ این گل بسوزاند گل است

دلم بشوق نکویان ندیده روی ترا | خراب بود نه با حالتی که اکنون است
خیالت از دل تنگم برون نخواهد رفت | که در میان دو چشمم دو رود جیحون است

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست
همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

بما تو هرچه پسندی رواست و منت | که ما بجز تو پسندیم نقص پیمانت
بدامنت نرسد دست بخت آنم کو | که بعد مرگ رسد خاک ما بدامانت
کمان مکن که بمیدان اگر فتم چون گوی | رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت
کسی که خاطر مجموع در وصل خوش دارد | مگر ندیده خم طرهٔ پریشانت
نه تاب آنکه بسازم بهجر دیدارت | نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانت
چو جان خویشتنت خواهم از خوری خونم | خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت
که هست همچو وصالی هزار دستانت

باز ز باد صبا می شنوم بوی دوست | این همه مشکین نبود بوده بمشکوی دوست
باد شمیم بهشت یا که خواص مسیح | بوده بمشکوی یار سوده بگیسوی دوست
کاش زبان داشتی باد صبا تا مگر | هم ببرد نام یار هم بدهد بوی دوست
زاهد اگر در نماز قبله کند کعبه را | کعبهٔ ما کوی یار قبلهٔ ما روی دوست

گر همه گردد وصال قالب من خاک ره
باد برون کی برد خاک من از کوی دوست

بشاخ گل بفغان بلبل خوش آهنگ است | بیا که عیش فراخست و وقت گل تنگ است
قدم ز خاک برون نه که باد گلبیز است | بساط زهد بر افکن که باده گلرنگ است
ز زاهدان که زدندی بشیشهٔ می سنگ | هزار شیشهٔ ناموس و نام بر سنگ است
بجای گردش تسبیح گردش جام است | بجای نعرهٔ واعظ ترانهٔ چنگ است

توبه کردی ز کار عشق وصال

الحق این کار کار چون تو کسی است

با چو تو زور آوری چه کسی بنشست را   گر دل از آهن کند عشق تو آهن رباست

سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست   گر تو جدائی محال و ز تو شکایت خطاست

ما همه جویای او و همه مشتاق ماست   این همه حرمان ز چیست وین همه دوری چراست

این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست   شورش رندان بهیچ بیم دل پارساست

سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست   نه بتمنای مهر نه بامید وفاست

گر بپذیری غمم ور نپذیری رواست   مدعی است آنکه را عشق تشرع و گواست

بار غم عشق را کوه بزنهار خواست   قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست

گرچه تو بیگانه با تو وصال آشناست

بسته زنجیر عشق حامل بار جفاست

تا ندانند اثرها که بعناب لب است   تهمت مستی ما بسته بآب عنب است

تا ندانند که لعل تو چه می پیماید   همه گویند که این مستی ما بی سبب است

باده خواری ز کجا و مژه خون افشانی   همه دانند که خاصیت مستی طرب است

تو چه دانی که چه برما رود از سوز فراق   از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است

ترک یاری نتوان گفت که جورش مطبوع   هیچ نخلی نتوان کند که خارش رطب است

آه اگر از دل خارا گذرد نیست عجب   دل تو سخت تر از خاره بود این عجب است

جان من بسته بهوس لب جان پرور تست   بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلب است

گر بهفتاد زبان وصف جمالش گویم   باز بر من چو رسد من عجمم او عرب است

من طبیبا ز تو بر خویش خبردارترم   که مرا سوز فراق است و تو گوئی که تب است

از وصال تو شب و روز مرا فرق نماند   مگر آن زلف برخ پوشی و دانم که شب است

عشق نبود که نه با خویش بمحشر ببرند   هوس است آنکه بسر میرسد و جان طلب است

[illegible]

گر بما عشق بیاموخت قصور از ما بود — آتش افسرده نباشد که تری با حطب است

هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید — شور مسکین نه ز عشق است ز آب عنب است

از ازل سینهٔ ما وقف غم جانان بود — برو ای عیش که این خانه نه جای طرب است

عشق جو تا چو بت لطف شود خشم و غضب — که بر این نخل هجران خار که بنی رطب است

چاره نیست زر و سر رنجورانش — هر که را با شکر آمیخته عناب لب است

چون سراپای نگار آمده دیوان وصال — که بهر صفحهٔ او در نگری منتخب است

آنچه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال

کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

جمیلی را که حسن بی بدیل است — صبوری در غمش صبری جمیل است

هر آنکس را که میل افکند با تو — ز خوبان دگر در دیده میل است

بسی در شهر با زلف دراز است — بسی در خیل با چشم کحیل است

گر از دوستان چندان اسیر است — گر از عاشقان چندان قتیل است

نه شرط حسن زلف و خط و خال است — وفا هم در نکورویی دخیل است

نه تنها سایه و بالای موزون — رطب هم گاه گاهی بر نخیل است

دلیلی بود گیسوی بلندش — که شبهای فراق او طویل است

گل رو سبزه خط سنبل زلف — رخ او یا گلستان خلیل است

گرت میل است کامی بوی گم کرد — که از ما تا بمقصد چند میل است

بجز ذلت ندارد عشق اما — کسی کش نیست این ذلت ذلیل است

بشیر از آه و عمر جاودان بین — که آب زندگی در روی سیل است

بهشتی بین ز رکناباد و شیراز — که او را کوثر است و سلسبیل است

با این حسن از تو محرومند عشاق — که هر کس را ولی دارد بخیل است

تو گر در خوبرویی بی نظیری — وصال از مهربانی بی عدیل است

[illegible]

این عجب دان که میانی نه و بروی کمریست — طرفه تر آنکه دهانی نه و گفتاری هست

عاشق صادق اگر جور و قصورش بخشند — بجز از یار نه پنداشت که دیاری هست

رویت از طره و چشم تو بگویت ماند — که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست

ساقی از نرگس مخمور تو باشد بی می — در همه شهر مپندار که هشیاری هست

با خط و خال تو رشک از که توان برد بعشق — تا که این دانه و دام است گرفتاری هست

غیر خود گر همه کس خوارترم در کویت — هر که را منگرم پیش تو مقداری هست

ما نه عیشیم و غم ما همه کشند زکیست — در همه شهر مگر جز تو ستمکاری هست

سخن آنست که غافل نتوان بود ز دوست — دیده کو باش بخواب ار دل بیداری هست

یارب از چیست که بر سیرت ضحاک بود — هر که بر دوش وی افتاده سیه ماری هست

خاش بید که بر درخت بفردوس وصال
تا که در کوی مغان سایه دیواری هست

خلاف دوستی آمد ز دست ما گله — وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت

ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی — فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت

روم بمیکده از جور آسمان مگر آنجا — بجرعه کنندم پیر میفروش حمایت

براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم — بس است جام می روشنم چراغ هدایت

خموش باش وصال از شکایت شب هجران
که هیچو شرح جمالش نمی رسد بنهایت

دل شکست و منزل جانان دل است — آن پری بی شیشه بودن مشکل است

عاشقی را صبر باید ای دریغ — دل بزلف یار و صبر اندر دل است

غرق بحر عشق را گو صبر کن — کانچه را گرداب بینی ساحل است

آنچه آخر منزلش خواندم ز عشق — اولین گامی ز اول منزل است

پیش اینصورت پرستان ای عجب — کیش ما صورت پرستان باطل است

آدم برای نعمت دنیا نیامده است — گرچه تمام نعمت دنیا برای اوست

بی رنج وصل دوست میسر نمیشود — کاین وصل گنج و زحمت اژدهای او

نشگفت اگر بعشق دهد جان خود وصال

کاین عشق گوهریست که صد جان بهای او

در جهان یارب کامست نام نیست — یا نصیب این دل ناکام نیست

گردش میناست زاهد رخ متاب — گردش گردون مینا فام نیست

پند من بشنوش و جام می بنوش — هیچکس چون واقف انجام نیست

عالمی را بت پرستی پیشه است — هیچکس چون عاشق بدنام نیست

ایکه گفتی غم دلی خواهد صبور — این دل مجروح خون آشام نیست

زلف بد را هر که بگشادی دگر — کیست آنکو بسته این دام نیست

عقل گوید عاشقی بدنامی است — عشق را پروای ننگ و نام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دوست

خلوت خاص است بار عام نیست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست — تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست

مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق — بآن بگوی که از زلف و خال هوش رباست

چه جای سرزنش من که سرو بالائی — بلای عقل خردمند و خاطر داناست

مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی — بغمزه عقل فریب و بعشوه هوش زداست

اگرچه عشق خطا بود و من بران رفتم — برانکه صورت خوب آفرید بحث خطاست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — بآن خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

دگر ملامت افتادگان نخواهم کرد — که اوفتادم و دیدم چه فتنها بر خاست

زبان طعن زمن در کش ای ملامتگوی — که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست

وصال در سر من جز هوای دوست نماند — چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

آن دل چه عشق داند کز جور باز ماند   گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانت

مشتاق در کمین است باید هزار جانش   گر تحفه بخواهد از بهر پاسبانت

ای جان بهای وصلت ما را بهجر مگذار   باشد که بهره یابیم از وصل رایگانت

چون در دلم تو باشی از مردنم چه باک است   گر جان رود ز یادت بینی گذارم بجای جانت

من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن   گر بیم دشمنان نیست پروای دوستانت

بینند تا میانت لاغر تر است یا مو   آن مو برا رها کن یک لحظه تا میانت

غیر از صبا ندارم یاری که می رساند   بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانت

کفشی وصال عشقم پیرانه سر چه ورزی

خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانت

ز دل بپرس که از وصل یار خورسند است   ببین در آن سر کو قرب مدعی چند است

فغان که با همه نومیدی از تو باز مرا   دل فکار به پیغامی آرزومند است

شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم   کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است

چرا ز صحبت اغیار بگسلم پیوند   مرا که با سر زلف نگار پیوند است

چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر   بحیرتم که دل از وی هنوز خورسند است

چه سود از آنکه بمهر تو شهره گشت وصال

هنوز از تو بدیداری آرزومند است

سرو خرامان من از باده مست   آمد و دل برد و بجایش نشست

بست بدل عهد و شکستش بزلف   عهد و دل و زلف بهم بر شکست

ای بت مطبوع ملایک فریب   چون تو بشر نیست گمانم که هست

کام نهی دیده نهیمت بپای   جام دهی بوسه زنیمت بدست

کلک قضا طرفه نگار و بسی   طرفه تر از روی تو نقشی نبست

من بت ده ساله ندیدم کز او   زاهد صد ساله شود بت پرست

گویند بر انگیز شفیعی بر دوست — الحق که ترا دید چه در فکر دل ماست

قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین — در پای تو میرم که همه سنت تو زیباست

گر پیه دل و دین گشت وصال از تو عجیب

روی که تراهست بلای دل داناست

فصل گل و موسم بهار است — عالم چمن است و لاله زار است

هم خاک چمن بنفشه خیز است — هم باد صبا شکوفه بار است

مینای گل از ترشح ابر — پر باده صاف خوشگوار است

گل جلوه کنان ز سبزه گویی — در خط رخ یار گلعذار است

یاران سوی بوستان خرامند — کایام گل است و نوبهار است

وانرا که تو در کنار باشی — از باغ و بهار بر کنار است

من گر تو چشم بد بدورم — با باده گلشنم چه کار است

می را چه کشم که بی تو خون است — گل را چه کنم که بی تو خار است

با غمزه طعم باده زهر است — با سوخته رنگ گل شرار است

لیدوست قرار ما نه این بود — باز آی که عهد بر قرار است

هر گل که شکفته در گلستان — در راه تو چشم انتظار است

بر روی گل آن سرود بلبل

زافغان وصال یادگار است

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست — دردم این است که بر درد دلم ناظر نیست

دین و دل آنچه بنیرنگ نخواهد کش — مگرش طره طرار و لب ساحر نیست

هوای قد سرو تو بستان وجود — نیست سروی که براو مرغ دلم طایر نیست

دوستان از بر از خاطر هم طول فراق — عجب از عهد منست نیست که در خاطر نیست

با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد — تو مرنج از سخن کفر کی کافر نیست

لعلت که بچاشنی نباتست | سرچشمهٔ چشمهٔ حیات است

لاغر تن ما و بار عشقت | کاهی که چو کوه در ثبات است

بندم بگشا که صید عاشق | بیچاره بلاکش از نجات است

یک بوسه حواله بر تو دارم | اینک خط دلکشت برات است

گفتی چه بهای بوسه داری | سرمایهٔ مفلسان زکات است

گویند و چو بنگری غلط نیست | ذاتست که مظهر صفات است

روی خوش و خوی زشت باهم | باور نکنم که نقص ذات است

صورت بکشند نماز در شرع | در عشق متمم صلات است

دیدار تو مشکل است و گویند | دیدار تو وصل مشکلات است

هم باید ماند صبور اما | صبر از تو خلاف ممکنات است

از بسکه ستوده است سراپای
دیوان وصال طیبات است

مائیم و چشم تو مست این چه حالت است | این خود برای اتحاد تو با ما دلالت است

زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست | شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است

جان بهر دوست از همه عالم گزیده‌ام | وین تحفه نیز مایهٔ چندین خجالت است

در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست | کاین منصب شهی است که بس با جلالت است

از شیخ شهر نکتهٔ رندی طلب مکن | کاین مسئلت بغمزهٔ ساقی حوالت است

زی پدر رسول و نامه ز شاهان محتشم | ما را بپای خویش بجانان رسالت است

یاران شنیده‌ام که ز یاران شود ملول | و آنرا که صبر نیست چه جای ملالت است

جانان مقالتش همه خواند ز لعل خویش | بشنو وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

اگر بقد تو لاف برابری زد سرو — بقول و بزوم کو بلند بالایی است

بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند — برای من نه در آنجا که مجلس آرایی است

امید یاری و دلداری من از ترکی است — که هر دمش سر قتلی و فکر یغمایی است

بعهد حسن تو فارغ ز پند حبابم — که پند شیوهٔ آسوده و دانایی است

من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا — علی الخصوص که سرپنجه با توانایی است

حدیث صبر بعاشق مگو و گر گویی — بمن مگوی که این قصه ناشکیبایی است

سخن زفضل و هنر در بر وصال مخوان
که آزمودمش آشفته و خودرایی است

وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشاست — ما بسته دامیم چه پرواست چه پرواست

دوشینه چو بخفت چو دل بود بپهلو — امروز که برخاست بپهلوی دگر خواست

ما صاف دلانیم و تو آئینه پرستی — شادیم که هرجا بروی روی تو برماست

یک کار بدلخواه نه و باز بر آنم — کان کار کند از بنده همان کرد که دل خواست

دانیم کند هر است که بیهوده چرا داد — یار است ولی با که توان گفت و چه پیداست

شاید که دگر دامن وصلی بکف افتد — زیرا که جهان است و امید است و تمناست

زنهار وصال از چه و چون دم نتوان زد
زیبا کند و هرچه کند دلکش و زیباست

هرچند گدایان ترا منزلتی نیست — در پیش من این رتبه کم از سلطنتی نیست

خونم بیکی بوسه بپیست از دهن تنگ — دل گفت زهی کشته که هیچش دیتی نیست

گر حاصل عارف همه خودبینی و عجب است — قربان حریفی که در او معرفتی نیست

اوصاف تو گویند ز اندیشه برونست — وانرا که در اندیشه نیاید صفتی نیست

درویش ترا موهبتی از تو نباید — زیرا که چو درویشی او موهبتی نیست

گر دولت دنیا نه که گر نعمت عقبی — بی وصل تو بخشند مرا مکرمتی نیست

بس عجب نیست مغان گر من آرند سجود | کز غمت سینه ام آتشکده برزین است

صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی | عیب ناید همه آنست که صورت بین است

جانب ما به از این دار که بی فیضی نیست | هیچ شهرت نکند ویس که بی زاهد این است

من چو در پیش تو گو طعنه خلق از پس باش | هیچ جامم ندارم چو دهن شیرین است

دفتر شعر وصال صفت شاهد و می | هست خلدی که در او کوثر و حور العین است

نام خاقان جهان شخص بهشتی است در او

کش برادر زنگ سخن تکیه بصد تمکین است

هر نمازی عقل سندم با خیالت باطل است | عشقبازی و مسلمانی حدیثی مشکل است

عالمی از پا فتاده و سر نیاید در راه عشق | هر کسی گوید که گامی پیش رو کان منزل است

مست پند است شیخ و منعم از می میکند | پند مستان میدهد بیچاره خود لا یعقل است

از سخن آتش زند در خرمن بیچارگان | و آنچه او را بر زبان افتاد از بر دل است

بعد از این راه سلامت گیرم از ماند دلی | زانکه دیدم کار و بار عاشقی بی حاصل است

نی نباشد ترک عشق و عاشقی کار وصال

وان حدیثی را که نی در عشق گوید باطل است

یار من پرده دار و پرده در است | آه من پر شرار و بی اثر است

کار و بار زمانه سنجیدم | هر چه جز عاشقی است درد سر است

زر زر آور و در دستگاه عشق | هر تجارت بمایه دگر است

بهتر از هر هنر نماید عشق | دست چون یافت خصم هر هنر است

پنجه عشق بر نتابد عقل | کار روبه صید شیر نر است

هر که را دیده بر جمالی نیست | دیده دارد ولیک بی بصر است

وانکه بی عشق زندگی دارد | جان ندارد ولیک جانور است

عشق جان در درون جان دارد | پند فرزانگان برون در است

اسباب نخوردنی و خوش تمام است | این است که با هیچ وفا یار نباشد

اسرار غم عشق تو کر باز توان گفت | در میکده او لی است که هشیار نباشد

این شوق نباشد بره کعبه به بینید | راهم بدر خانهٔ خمار نباشد

این بود اثر ناله و افغان که ز عشقش | شب تا سحر نالم و بیدار نباشد

این است وصال ار ستم یار از این پس

بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

آمد آنروز که کار دل بتمنا نرسد | پا کشد از من و دستم بشکیبا نرسد

وصل شاخی است که تا سر ننهد زیر قدم | عاشق بروی تر از دست بدانجا نرسد

عضو عضوم همه از شوق ربایند ز هم | زخم پنهان تو بر سینهٔ تنها نرسد

هر مرض جانی و هر درد دوائی دارد | درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

وعدهٔ وصل منه از بفردا که وصال

هم آنست که از هجر بفردا نرسد

آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد | خبر بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد

کر جمله جهان شادیست دلدادهٔ عاشق را | چندان نخشاید دل کز دوست غمی باشد

با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد | بی دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد

گفتی بسر این کو کارت چه بود بر کو | کاری که فقیر را با محتشمی باشد

عاشق نیم ار نه هم فرقی خوش و ناخوش را | جورت بود احسانی خشمت کرمی باشد

هر کز چو وصالش نیست در سر هوس شاهی

آنرا که بمسکینی سر در قدمی باشد

از صبوری هر که راز عشق میخواهد بپوشد | نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد

ناصحا جهدی که یاد کس وضمیر من نیاید | ور نه دل هر روز و هر ساعت نصیحت می نیوشد

منع من از ناله با سوز درون بسودی نبخشد | آتشم منشان اگر خواهی که دیگ من نجوشد

نه بدیدار در آید که نشانش جویند | نه بگفتار بگنجد که عیانش دارند
همه گویند ز سیمرغ نشان بنود باز | بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

کاملان عاجز از ادراک وی و منکرش
وین عجب بین که توقع ز وصالش دارند

ای رخ جان پرور تو جنت موعود | جنت موعود مرا ز تو جنت موجود
کعبه ما کوی تست و روی تو قبله | جز تو عبادت نکرده ایم معبود
نسخ کند خنده ات کرامت عیسی | راست کند قامتت قیامت موعود
جوهری روزگار کیسه بپرداخت | در هوس آن دو رشته لؤلؤ منضود
نازکن از حسن خود که مادر گیتی | نازکند از وجود همچو تو مولود
حلقه زلف تو حلقه حلقه بپرداخت | حلقه زلفا باز از دل محمود
زهره چه سنا اگر تو رخ بنمائی | هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
مادل و جان وصل مادرست که هر بار | کس نخرد یوسف از دراهم معدود
عادت تو حفظ عهد بود و دوستی | کیست که باز آردت بعادت معهود
دل بفغان آمدت ز ناله ام ارتی | کوه بناله همی ز نغمه داود

کعبه عاشق وصال محفل وصل آمد
کیست نماید رهم بکعبه مقصود

آتش سودای دل بسکه بهم بر شود | هر نفس از خون دل دامن ما تر شود
وه که رباط جهان تنگ سرائی بود | زانکه نیاید کسی تا نه یکی در شود
این دو سه روز جهان هیچ بناید بکس | دامن وصلی بکف تا که میسر شود
چند تمنای صبح در شب تاریک هجر | پرده بنه کو ز حسن بزم منور شود
زلف دوتا باز کن در ره باد صبا | بو که بسیط زمین از تو معطر شود
پرخ خوبت وصال بر رخ خوبان نهد | گر بکند دیده باز هر مژه نشتر شود

طرب افزاست می ما بکام دل شیدا	اثری گر کند این بس که بلائی بفزاید
چو از بسکه ملولم اگرم در زلی آتش	مشت خاکسترم از آینه زنگی نزداید
این هلالست در آیینه روی تو نه ابرو	دو نما یه چو در آیینه هلالی بنماید
روزه داران فراقیم و لعکس همه مردم	آن زمان روزه کشائیم که خورشید برآید
ساقیا باده دهی جام به پیمای بجز نفی	که لب لعل تو و چشم تو هوشش بزداید
باورم نیست که زاید چو تو لی مادر دوران	مادر دهر بگو کاین همه فرزند نزاید
این همه مشک خطا را نه صوابست ستودن	اگرش ماشطه ساید بسر زلف تو شاید
بازش آن وقع نباشد مگر آن لحظه که شانه	بسر زلف تو و چاک امیر شبستان باید

ایقدر نازنجوبی مکن ای خسرو امیر
که ترا خلعت دارای جهان تن فزاید

بسرای میفروش آی اگرت نیاز باشد	که ز هر طرف در آئی در کعبه باز باشد
من و کوی میفروشان و نشاط کامستان	که نه راه کعبه ما زره حجاز باشد
اگرم ز در برانی و گرم ببر بخوانی	بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد
بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن	نه مسلم است آن را که نه پاکباز باشد
زکمند گیرم آخر بر هم بهوشمندی	چکنم بطره او که همیشه باز باشد

ز وصال قصه داشب بکر طلب کن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار زلف پرشکن و درهم او فتد	اما بدلربائی زلفت کم او فتد
راز جهان در آن نتوان یافتن مگر	عکسی ز جام باده بجام جم او فتد
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش	کاری مکن که راز بنامحرم او فتد
جور تو کاش همچو وفای تو کم شود	عهد تو کاش همچو دلت محکم او فتد
یکدم ز دست جام فرح بخش می مده	کاری مکن که کار دلت با غم او فتد

بوستان پیرایه بندی خواست کرد آسمان گوهرفشانی میکند

قطره‌های ابر نیسانی بخاک شرح آب زندگانی میکند

ارغوان از ژاله پنداری که جام پر شراب ارغوانی میکند

کار سرو بوستان بالا گرفت گوش راز آسمانی میکند

با زبان حال میگوید سخن عندلیبش ترجمانی میکند

لاله این آتش که در بستان فروخت چاره‌اش آب مغانی میکند

ساقی آبی ده بسبک کاندر بهار این همه آتش گرانی میکند

دوستان بسیار و ساغر اندکست چاره خم یا دوستکانی میکند

اعتدالی از طبایع شد پدید کان شکر مهربانی میکند

میوزد از بزم بستان باد صبح شرح انفاس یمانی میکند

میچرد از بسکه آهو زعفران ناف مشکین زعفرانی میکند

کی مزیده است آن لب شیرین وصال

کاین چنین شکرفشانی میکند

پست شد از جلوه‌ات قامت سرو بلند بست لب غنچه لعل تو از نوشخند

سرزنش بیدلان کردم و بیدل شدم ترک نکردم فضول تا نفتادم به بند

از چه نباشد کسی خسته و مجروح تو آخته مژگان سنان ساخته گیسو کمند

من نه به تنها ز عشق بیخود و دیوانه ام زلف تو و هوشیار چشم تو و هوشمند

نرگس بیمار تست باعث بیماریم کوری آنکس که گفت چشم بد آرد گزند

کودک خنجر بدست زخم بخود میزند از مژه این چشم من خویش بخون درفکند

جز خم زلفت که برد دل ز کف عالمی صید جهانی نکرد هیچکس از یک کمند

ای شه ابلق سوار توسنی از سر بنه تا رخ گلگون نهیم بر کف سم سمند

بسکه کشیدیم آه بسکه فشاندیم خون آه که کاری نکرد دود دل دردمند

کسان گویند غم را محرمی گوی — مرا جز غم کسی محرم نباشد
مگو با می کشان زاهد ز دوزخ — که در میخانه جای غم نباشد
مجو از بیخودان راز جهان را — که جام باده جام جم نباشد
حدیث شد شده و آینده کم گوی — که عمر نقد جز یکدم نباشد
خوشم با حلقهٔ زندان زلف آتشی — که آنجا خاطر خرم نباشد
مباد آن روز کز سودای زلفت — چو زلفت روز ما درهم نباشد
نباشد چون وفا در طبع خوبان — چه باشد عشقبازی هم نباشد
وصال آندم به بند غم اسیرست
که با غمدیده همدم نباشد

چو سودا با حبیب افتد گرا پروای جان باشد — مرا سوداست باری مدعی را گر زیان باشد
مرا بنگر که با این هم جان وصل تو می خواهم — که گر جان جهان خواهد به بوسی رایگان باشد
بان طاقت نبود از عقل با عشقش در افکندن — که پیکان آهنین گر دست و جوشن پرنیان باشد
مده با غمزهٔ بی باک حکم قتل عاشق را — که ظالم خون خلقی ریزد ار حکمش روان باشد
خیال بست در دلها که کس با کس نپردازد — بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد
عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند — که در جانش نبود آبی که آتش را زیان باشد
چنان بینم که روزی سوزم از آهی جهانی را — توان با درد چندان ساخت تا کس را توان باشد
ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق رویت را — که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد
کمان ابرو چنین گر تیرباران میکند چشمش — کس ار پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد
کسی کش چون تویی باشد ز بند ما چه پرهیزد — ترا باید ز ما پرهیز دا الحق جای آن باشد
تو با مستان آنی ولی چون از میان رفتم — بلی شادی چو پیش آید کی غم در میان باشد
ترا کاخر نگردد بر خلاف مدعا هرگز — چنان دانی که هر کس هرچه خواهد همچنان باشد
وصال آن بیت کز شرح جمالت لب فرو بندد — چو شمع گر ببری سر خط نقش در زبان باشد

گر دو روزی نظر از خلق فرو بست وصال

طعن بدنام بری چون نظرش بینا بود

رفت آنکه دلی بود و با آتش اثری بود — و آن شاخ بخشکید که وصلش ثمری بود

آه سحری بی اثری هست دریغا — کامروز بسر شد که شبی را سحری بود

دل نیز نمیخواست رهائی ز کمندش — این بود که این رشته بدست دگری بود

بدگوی خبر برد ز من دوست برنجید — زینسو که منستم بخدا گر خبری بود

ارباب وفا این همه بی قدر نبودند — میل دل خوبان بوفا گر قدری بود

کور است که از حسن چنین دیده بپوشد — دیدیم نه در قدرت صاحب نظری بود

عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد — گر رفت سری در قدمی مختصری بود

کوته نظرا حالت پروانه چه دانی — کان شعله که در چشم تو آمد پری بود

بردم چو وصال از تو بهر کس گله شکایت

از من بتری خار تری خسته تری بود

زاهدان سبحه پا دخط و خالش دارند — عارفان آینه مهر جمالش دارند

این حسنی است که در وی طمع کس نرود — هر کسی از رهی امید وصالش دارند

متعجب چشمه نوشی است که جان صرف کند — تشنگانی که تمنای زلالش دارند

مصحف صورت او آیه کامی بخشود — وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند

عاشقان زان خط سبز و لب نوشین گریست — نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند

گر گدا زند و نوا زند و لا رنجه مباش — تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که نبستند شب هجر وصال

خبر از شب روی پیک خیالش دارند

بشاهدان قوت تن از جان کرده اند — کاین تن نازک چو جان پرورده اند

پرده راز حریفان پاره شد — باز از این ره پاره کان در پرده اند

میرود در پی یار ار همه ره تیر و سنان　　وانگهی در نظرش باغ جنان می آید

عاشق آنست که بینی زده دامن بمیان　　هر کجا پای بلائی بمیان می آید

بس کن افسانهٔ عشاق و بیندیش وصال

کانچه آید بسر کس بزبان می آید

گل بشکفت و باده زمینا بجام شد　　کو گلرخی که موسم عشرت تمام شد

ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان　　از این میانه قسمت ما تا کدام شد

چون هر کجا که هست بجز جلوهٔ تو نیست　　خاص تو نیست هر که در انکار عام شد

زان می نمیخوریم که درمان هر غم است　　آری بدردمند تو درمان حرام شد

آزادیش محال بود با هزار جهد　　آنرا که حلقهٔ سر زلف تو دام شد

در سینه است جای دل ما دل مرا　　هر جا مهی بجلوه بتی در خرام شد

گفتی وصال از چه گهربار شد ز کلک

شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

گر دو روز دگر از عمر چنین میگذرد　　دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد

دست بر هم اگر دوست گشاید ز میان　　کار از ناله و فریاد از این میگذرد

من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی　　با خدنگ تو که از جوشن دین میگذرد

عجب از خلق زمینم که با من آسایند　　با چنین فتنه که بر روی زمین میگذرد

گر تو در صومعه با گوشهٔ چشمی گذری　　آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد

با تو ما را نفس از باغ جنان می آید　　ور تو ما را سخن از خلد برین میگذرد

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز　　گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد

نافه گویند ز آهوست ولی نکهت او　　از نسیمی که ز زلف تو بچین میگذرد

یار اگر این وفا داردش این است وصال

هر دم از عشق بما بهتر از این میگذرد

همه در فکر علاج من و من آسوده | زانکه آن درد که از تست ندارد بهبود
آنچنان نیست که افسوس بحالم نخوری | لیک ازو زانکه افسوس نمی بخشد سود
اینقدر ریز نمی گفتم و خون میخوردم | غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود
من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان | این عجب دانم و گامی نتوانم آسود
نیک بنگر که بیک نشاه نه بینی دو حریف | گرچه ساقی همه را باده زیک خم پیمود
آه من چون بفلک خاست دل زار بسوز | آتشی هست در آتشخانه کزو خیزد دود
ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت | اینقدر شد که دلی خون شد و جانی فرسود

رخت ازین بار سر همان به که بندیم وصال
که بفکر دل ما کس ازین شهر نبود

مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد | که امشب نی ز هر بندی جداآهنگی فغان دارد
ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی | خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
ننالم زانکه ترسم ره برد گلچین بگلزارت | وگرنه از گلی هر بلبلی صد داستان دارد
بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل | در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد
همین فرق است با رخساره ساقی گلستان را | که آن پیوسته شاداب است و این از پی خزان دارد
نوای نی بگوش آنچه دارد شعر ما آری | خوش است اما نه آهنگی که درای کاروان دارد

وصال امشب دگر شکرفشانی میکند گویی
ز وصف آن لب شیرین حدیثی بر دهان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید | هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید
از دوست جفا جستم چندانکه شدم نومید | زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید
گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح | چندان کشم آه از دل تا خصم ببخشاید
محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس | دل چون نه بفرمان است گو شیخ نفرماید
گو بزم بیاراید از شمع و شراب و گل | آنرا که میسر نیست کز دوست بیاراید

باشد به از گلی که زند گلرخی بسر | خاری که در طریق محبت بپا رود

الماس وجود زاکسیر عشق دوست | باور ندارم ار سخن کیمیا رود

بیگانه را چه آگهی از راز عشق ماست | در حق ما هر آنچه رود در شمار رود

سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت | اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود

آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جای | مسکین گرش تو نیز برانی کجا رود

جانش ز کالبد رود از بیم روز بد | گر پیش دردمند تو نام دوا رود

از حرف سخت خصم گذارند کوی دوست

اما وصال زین سخنان کی ز جا رود

هر که از شب بوصالت بسحر می نرود | همچو شمعش ز چه رو عمر بسر می نرود

یک نظر پرده گشودی و ربودی دل ما | تا کنون روی تو از پیش نظر می نرود

دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست | گر کسی میرود آنجا و اگر می نرود

نه خلاف تو توان کرد و نه دوری ز درت | قدمی میرود و پای دگر می نرود

نه همین شهر پر آوازه حسن رخ تست | نیست جائی که از این قصه خبر می نرود

متحقق نشود دوری اگر میل بجاست | میرود یوسف و از چشم پدر می نرود

بس فشاندیم وصال آب صبوری هنوز

از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد | آفت خویش بود هر که جمالی دارد

ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر | ماه انگشت نما شد که هلالی دارد

تا ترا دست رسد چاره مسکینان کن | کآخر این مملکت حسن زوالی دارد

نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت | هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد

شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت | صوفی شهر از آن وجد و حالی دارد

عشق اگر هست گنه از چه بعمر افزاید | که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

بزد جامه زیبا و قد رعنا دل ‌ ‌ ‌ ورنه بر سرو توان جامه نمودن تزویر

دل بر در روی نکو لیک چو بی خوی نکو ‌ ‌ ‌ زود پیش تو که عاشق بنفور است نفیر

بوسه ده دل بستان ورنه تو درین معنی نه ای ‌ ‌ ‌ بر سر جان بستان از من مسکین تو فقیر

گر تو در فوج شه ای ترک سپاهی منشی ‌ ‌ ‌ لشکر شاه چو حسن تو شود عالم گیر

با چو من پیر جوانی چو تو وصلش نفتی است ‌ ‌ ‌ بیش از این است نیاید بکمان صحبت پیر

ده که روز سیهی باشد و شبهای دراز ‌ ‌ ‌ حاصل زلف سیاه تو و آه شبگیر

پرده برگیر ز پیش امیه خوبان ورنه ‌ ‌ ‌ پس از این راز من از پرده برون آمده گیر

دلم آن زلف دلاویز فرو بسته بپاس ‌ ‌ ‌ ورنه اینجا نتوان داشت مرا در زنجیر

دل بتقدیر نه ای یار و بخش با غمش ‌ ‌ ‌ ور تدبیر در این کار ندارد تاثیر

عاشقان صف زده با ناله و فریاد و فغان ‌ ‌ ‌ یار را نکته برآورنگ ملاحت بسریر

یا مگر محفل دارای جهان خاقان است ‌ ‌ ‌ نای و شیپور بر آورده بر افلاک نفیر

نظیری ز وصال ار طلبی شوی بس

که در این مسئله جز اهل نظر نیست بصیر

با چنین مشکبز باده چه حسن خوشگوار ‌ ‌ ‌ بسکه بخواهد درید پرده پرهیزکار

باده نشاط آور است می طرب انگیز ‌ ‌ ‌ تا میان آوریم ساغر و می برکنار

زانچه بدست آوری باده بمان بدست ‌ ‌ ‌ آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر

بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام گل ‌ ‌ ‌ چون بود دست رس با صنمی گلعذار

جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین ‌ ‌ ‌ روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار

مرغ نوا خوان بشاخ شاخ پر از گهر

کبک خرامان بباغ باغ همه پر نگار

بگذشت ز پیش من پریوار ‌ ‌ ‌ بگذاشت مرا چو نقش دیوار

طوبی بخرام و گل بخنده ‌ ‌ ‌ جادو بنگه شکر بگفتار

دانست آن هستی که نو رسد کس بکام | کم ز فریبی کز او دل کنم امیدوار
قصه صلحی بگو نام صفائی بنه | حرف وفائی بزن تخم رضائی بکار
من خبر از بخت خویش دارم و از طبع تو | ... وفاییست دست جفائی برآر
خدمت یزدان کنی یاد ز جنت مکن | طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
عشق کم از کعبه نیست تو نشتر کم نه | راه رو و رو مپیچ خار خور و سر مخار
منتظر هجر باش وصل چه جوئی بعشق | چاره کز زهر باش مهره چه خواهی زمار
از تو یکی جلوه و ما همه در آرزوی | از تو یکی وعده و ما همه در انتظار
هیچ نیارم دگر دیده چو نرگس بهم | تا فکندم بر آن چشم خوش پرخمار
وه که شبی هجر اوست مایه یک عمر غم | آنکه دمی وصل اوست شادی یک روزگار
آنکه بدل یاد او باغ بهار من است | برد ز خاطر مرا حسرت باد بهار

روز وصالش چو شب کرد و شب خصم روز
آنکه ز موی و ز روی ساخته لیل و نهار

چون بکنار است بت میگسار | خیز و بط می بکناری گذار
می ز لب دفع غم است ای حریف | غم برود چون برسد غمگسار
چون برود یار خوشا بیهشی | باز چو آید خنکا هوشیار
باده بی یار نیارد نشاط | نغمه بی باده نیاید بکار
عشق تو کار است و غمت یار من | نیست دگر خوشتر از این کار و بار
هرچه بجز عشق تو بیکار نیست | به که بکاری گذرد روزگار

هرچه خوری باده خمار آردت
شعر وصال است می بی خمار

خورشید ندارد این همه نور | ای خوب رخ از تو چشم بد دور
حقا که نظر حرام باشد | الا بجمال چون تو منظور

رز خیمه

زد خیمه بباغ ابر آزار　　فصل طرب است و کشت گلزار

مشاطهٔ باد نوبهاری　　پیرایهٔ باغ بست و اشجار

بلبل که خموش بود چندی　　در باغ بصد زبان بگفتار

مستان همه ارغوان بعارض　　مرغان همه ارغنون بمنقار

هر گوشه غزلسرا غزالی　　طاوس خرام و کبک رفتار

بوی گل و باد صبحگاهی　　بر مرده روان دهد دگربار

برخیز و نشاط کن غنیمت است　　ما خفته و عندلیب بیدار

آیین توبه شکن بهار بگذاشت　　در شهر نه پارسا نه هشیار

پیش از همه زاهدان بگلگشت　　پیش از همه صوفیان بخمار

دی زاهد شهر خم شکن بود　　وامروز بپای خم قدح خوار

ای دوست زمانه سست مهر است　　تو عهد شکن مباش زنهار

بی مهری روزگار چندان　　غم نیست چو مهربان بود یار

یکچند بدشمنان شدی دوست　　چندی دل دوستان بدست آر

ای یار حدیث عاشقی را　　افسانه مکن بکوی و بازار

با اهل دلی بگو که باشد　　این گوهر نغز را خریدار

با همچو وصال قصهٔ عشق

بنویس و بیادگار بگذار

بزم است امشب آنماه دلفروز　　بنام ایزد شبی دارم به از روز

رخ است این یا بهار باغ جنت　　بهشت این یا صباح روز نوروز

شبی تا روز که مهمان من شو　　شبم را روز گردان روز فیروز

بدشمن ساختی تا سوخت رشکم　　بمن بساز و کو بدخواه می‌سوز

غمت یوزافکن این دو صید دل بود　　کنون از وی رمد چون آهو از یوز

چون دل که از تو میل بخوبان کند وصال

پیوند نیکوان طلب از بدان گریز

کاش جان در عوض ستاند باز   تا شود عشق از هوس ممتاز

مست عشق تو ایم کو نکنند   بر رخ ما دری ز میکده باز

بی دل و دین نیازمند ایم   آه اگر دین و دل ستاند باز

فربه و لاغرش بود یکسان   هر کجا عشق شد شکار انداز

تا بدام که افکند بچشم   حالیا کردم از چمن پرواز

ما و بر خاک دست جان دادن   خضر و آب حیات و عمر دراز

در غم هجر او بساز وصال

بنود راه بی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زند باساز   وصل خواهی بدرد هجر بساز

دل که گفتم نهفته دار د راز   چکنم با دو دیده غماز

راز من از پرده بر ملا افتاد   تا که گشت رقیب محرم راز

فکر زلف بدل نهفته نماند   مشک هر جا رود بود غماز

نیست خوشتر ز عاشقی کاری   دیدم انجام کار تا آغاز

شب وصل تو گرچه کوتاه است   از خدا خواهمش بعمر دراز

چون میسر نمیشود وصلت   ما و شبهای هجر و سوز و گداز

چه فسون داشت مدعی بنظر   که نمودت بعاشقان دمساز

با دل و دین وصال در آن کج

حالیا رفت تا چه ارد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز   ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت   بهره نه شدی دیده ام ز غیرت باز

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس　　معشوق و مطرب خواه و می کار رسد تنگ بازپس

نقل و کباب و مانده بجا حاصل ست و زاهد　　اینها ندارد فایده ما را می و معشوق بس

وصل از خیال یار کن از اشک می در ناله نی　　عیشی بران با خویشتن زحمت چه اندازی بکس

هر کس که هستی باشدش خاری بپا باری بگل　　جهدی که با این همرهان از کس نفتی بازپس

امسال وضع بوستان بخت منست و انجهان　　گلهای خرم در چمن مرغان گویا در قفس

از شوق گل چون برکشد هر دم صفیری بلبلی　　ما نیز بگشاییم بال از شوق بستان در قفس

افزونی نعمت کجا سرمایه راحت شود　　از شهد کی لذت برد در روی فرو شد مگس

ساز و صال از فقر خود با فقیران افتدت

ورنه ز قرآن روز و شب هر دم عتاب خواهی عبس

از لعل تو عالمی قدح نوش　　ما باده نخورده مست و مدهوش

یا رب تو چه فتنه که در شهر　　هر سو ز تو بی دلی است در جوش

در تابم از ان دو زلف پرتاب　　خاموشم از آن لبان خاموش

خون دو جهان بگردن خویش　　افکنده و آن دو زلف بر دوش

شرمنده ناصحم چه سازم　　دل حرف کسی نمیکند گوش

هرچند مرا ببرده از یاد　　یاد تو نمی شود فراموش

گفتی ز چه تیره گشته روزت　　زان زلف سیاه بر بناگوش

از رهزن دل ز من بپرسید　　کاو دل بکشم بزد ره هوش

افسانه زهد بس دراز است　　می نوش کن و فسانه منیوش

زاهد تو هم ار حریف مایی　　رو دین بفروش و زرق مفروش

گر جان برود وصال در عشق

نومید مباش و در وفا کوش

بتی که دامن گل بردی از گلستانش　　بساز با سر خاری که ترک نتوانش

گر جفائی کشم از جور رقیبان سهل است　　کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

کی وصال از سر کویت بعتابی برود

بر سرش تیغ بنه کش نرود پا از پیش

چیست نقد روان مقدارش　　که فشانم بپای دلدارش

تلخ گفتار چون بود شیرین　　بس حلاوت بود بگفتارش

آخر اید دلم بکشمت که بکوش　　تا نیفتی بچنگ تیمارش

چون فتادی و نیست چاره کنون　　بر دناچار باید آزارش

گوهر افشاند وز زنیاز آورد　　هرکه او بود میل دیدارش

وانچه مقدور ماست هست سری　　که به پیش تو نیست مقدارش

ناله آهسته میکنم که مباد　　کند از خواب ناز بیدارش

می ندانم کدام شیرین تر　　زان دهان خنده یا که گفتارش

خدمتی غیر رفتن ازاین کوی　　من نه بینم ز خود سزاوارش

هردم افزود عاشقانش که گفت

چو نخواهد شکست بازارش

دل بیار خود گذارم این دل دلدار خویش　　من چنین بیچاره کار دل کنم یا کار خویش

تا بکی رنجور دل باشم بس این رنجوریم　　تا بکی تیمار دل زین پس من و تیمار خویش

دل ز بیکاری بکار عاشقی پرداخت باز　　من نه بیکارم چه سازم با دل بیکار خویش

دل ز پنداری بهر روزی بیاری خو کند　　وه که با من می نیاید این دل از پندار خویش

چو دلست این دل مرا هم نیز همچون خود کند　　با چنین بیدار دل باشیم با بیدار خویش

پاسبان دل شدم آخر ببرد ندا زمنش　　پاسبان خود شوم زین پس من و هشیار خویش

دل هزاران کار دارد من ز دل کارم فزون

تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

ن وسودای خود اندوه جهانی چه خورم شاهی مصر اگر این است خوشا زندانش

بام می گو که غم کیستیم از دست برد بی نگین دیو سلیمان نبرد فرمانش

باده ده باده که عهدی که بنم بست وصال

زود پیمانه پیکدم شکند پیمانش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش سری که گوی نگردد به پیش چوگانش

بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست که زد خدنگم و در دل بماند پیکانش

ر امنش بچه دل دست میتوانم زد که دست خار نخواهم گرفته دامانش

وفا بدادن جان کرده ام سیم حکیم جفا ز کشتن من گر کند پیشمانش

سزا بود که نشد در سر وفای کسی باعتقاد من آن سر که نیست سامانش

خوشم بجور رقیبش که دل بخار نهد کسی که بوی گلی میبرد ببستانش

چنین که میکند ابر رحمتی است دریغ که کام تر نکند تشنه در بیابانش

خلاف شرط و فا هرچه دوست فرماید خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

زلف طره او هر دلی که کرد آهنگ شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال از شب هجر و تاب گیسوت

حکایتی است که نبود ز طول پایانش

ر کشد تیغ بجیلی نکنم از جانش کانکه را کشت کند زنده جاویدانش

عاشقم گر سر و جان بر سر این عهد رود که بدین مایه شکستن نتوان پیمانش

لکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان آنکه را نیست غم سر چه غم سامانش

تو مگو نیست غم سود و زیان عاشق را که ز جان بگذرد و نگذرد از جانانش

بجز از من بجهان عاشق سنگین دل کیست بس که بشکسته بدل بر سر هم پیکانش

تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم دردکان مایه راحت چکنم درمانش

خواه فارغ بنشین خواه شب روز بران کاین نه راهی است که پیداست کجا پایانش

تا بخویش آری دل بیگانه کنی رام وصال
با یدت بردوسی ز رحمت بیگانه وخویش

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ	از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
گر بارخ فروخته چون گل چمن	ور باقد فراخته همچو سرو باغ
روزی بباد بر دهدت چرخ از فریب	وقتی بخاک در کندت آسمان بلاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی	هم است ازین نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عقرب	از ما طلب کنند و نیابند مان سراغ
گل دیر روز و درخت به بندد از این چمن	بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین	بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
چنانها نهاده اند بر غنچه را ولیک	آن قدر صنعتش نه تا که از او ترکند دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال
چون خار باگل و چو خمار است با ایاغ

ای ز جمالت نوشته حسن رسائل	بر در حسن تو مهر و ماه و وسائل
سرو بینی بباغ و شمع در ایوان	آه که هستی ز راستی مماثل
خلق گریزند از بلا و من اینک	در تو گریزان بصد هزار وسائل
با دل من آن نکرده غنچه و دولت	کز تو کسی باز داردم بدلائل
تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم	نی من تنها که هر که شد بتو مایل
عمر بسی رفت و روزگار شد آخر	عشق بدانسان که روزگار اوایل
وه که حمایل فکنده تیغ تغافل	دست در آغوش او نکرده حمایل
دل ز تو نگرفتم ز حسن و قامت	چون تو ندیدم کسی بحسن و شمایل
شمع فروزند و روی دوست به بینند	وین بود اندر میان ما و تو حایل
نقش دل بسته تا خیال جمالت	نقش خیال سینه ام شده زایل

ما و فراق چون توان دید منت بغیر   مشتاق دوده که چنین دیر و طول

از منع شرع مهر بترم ز روی خوب   جور عدول که ز عشق تو ام عدول

مشکل بعمر کوته ما طی شود وصال

راهی که در میان جدائیست با وصول

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل   که لیلی را بود ما وا و سلمی را بود محمل

همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر   بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل

بهر جا محملی در جوف و ماهی پدیشان مو   ز هر سو نافه بر پشتا و جمعی پریشان دل

شتر در وجد از آهنگ حدی و ساربان بیخود   ز شوق منزل و من از خیال دوست لایعقل

خوشا آن وقت و آن وادی خوشا آن عیش و آزادی   تو گفتی عشرت و شادی سرشته تن آب و گل

کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان   خیال وصل می بندم زهی اندیشهٔ باطل

مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من   نه پنداری که از این در مراد کس نشد حاصل

نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد   ز پیدادی که می بینی رشته یاری از او مکسل

همیشه عقل باشد پندفرمای جهان اما

بسا عاقل که مجنون گشت و مجنونی نشد عاقل

بر رخ شاهد ازل بیست دو چشم قابلم   آینهٔ ز روی تو داشته در مقابلم

حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس   خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصلم

غرقه آب چشم خود گشتم و این گمان نبد   تا که ز لجه چنین جای شود به ساحلم

از رخ دوست شبنم دیده بیست او باز شد   شکر خدا ز راه دل دیده بر آن شمایلم

پند پدر ز عشق تو شکر و شیر ام شد   شهد و شکر چه میکنم من که بشیر مایلم

وعده کوثرم چه و چیست و عید سلسله   تشنهٔ آن زلالم و بستهٔ آن سلاسلم

مژدهٔ وصل چون دهی سوخته فراق را   نام عسل چه میکند کام پر از هلاهلم

پیش ملای عشق خود کوه بجوان نه عاشقم   باز نمیکند ز پا صدمهٔ آن زلازلم

وصال باد نصیحت فروزد آتش شوق

زهم زناصح اگر شکوه در طریق نه مردم

با تو گرد و زنخ است دو درهم	بر نگردم که بستو گراهم
هر کسی چیزی از خدا خواهد	من از او صحبت تو میخواهم
تو بخود یاد ما نمیکردی	نیک باد اجزای بدخواهم
سر زلفی دراز داری لیک	مشکل افتد بدست کوتاهم
دیده بر هم نمیزنم شب و روز	کز شبیخون عشقت آگاهم
تو ز شرم و من از حجاب خموش	که فکند این چنین در افواهم
پیتو چون عمر میگذارم چیست	حاصل از پنج یا ز پنجاهم

بخت بد مانع است وصال

یارب ای مانه خوش بود ماهم

تبرک کام تو گفتیم تا بر آمد کام	بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام
چه عشرتست بجمعی که از پیش تفریق	چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام
هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت	میسرم که کنم دوستی بجلیب رام
خیال یکدمه آرام با دل آرامی	چنان نشست که برخواست از دلم آرام
عنان بدست هوا داده ایم و بیخبریم	که تا کجا رود این ناقه گسسته زمام
یک احتمال نجاتست و صد یقین گزند	که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام
مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد	که غفلت ار دو انداز دت بشرب مدام
ببند دیده فرصت که مرغ زیرک را	ز دانه بیشتر افتد نظر بجانب دام
چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین	وگرنه تن بنه اندر کشاکش حجام
ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی	که خوب و زشت و بد و نیک میرود ایام
وصال تکیه ببخشایش خدا ای کن	وگرنه آنکه بکوشش ز دام رست کدام

فرق دانم ز لب جام و لب جوی بهشت	سر سودازده بیهوش مباد ار بخورم
مرغ پروازنیم بند ز پایم بگشا	گر چمن یا قفس پیش نهادند پرم
شکر مصر بگو کز لب یارم مطلب	زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم
وصل شیرین بود از تلخی هجرم بکشد	خوش بود گر از پی بود دود سرم

کوه اندوه بر دو همرکاه است وصال

با چنین حال جوی منت دونان نبرم

تو چون برخاستی از پیش زین پس با که بنشینم	چو بر من غیر بگزیدی کرا غیر از تو بگزینم
تو چون رخ باز پوشیدی بشوان چشم را بستن	که با این چشم بد آخر که را جویم گر امینم
من و راه ریاکاران معاذالله بگو عیبم	اگر خمریست مینوشم و گر روییست میبینم
کشید آنگار درویشان مراد کار چنگ و می	گر از این کار برخیزم کجا زانکار بنشینم
شود گر بوستان خشک شود گر باغ افسرده	تو ای بس باغ شمشادم تو ای بس دشت نسرینم
چو شوانم گران عارض عرق چینم از آن گستر	که بفرستی سحرگاهان نسیمی زان عرق چینم

وصال از عشق برگرد زهی لاف خردمندی

که ناصح از پی عمری بری میخواهد از دینم

چه دانی آتش سودا چه میکند با سرم	مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم
بمحفلی که حدیث تو در میان آید	چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم
ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب	گمان کنند که الفت فتاده با قمرم
چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود	اگر ز خامه رسد طعنها به نیشکرم
ز سر گذشت غم اکنون نه من سرشک من	ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم
جهان بخلق جهان خوش من و شراب و نگار	که قانع از همه عالم العیش مختصرم
تو خوب و زشت جهان بنگر الحکیم که من	دو چشم دارم و بر روی خوب مینگرم
شراب خام نبود این حریف پخته تر است	نیم بکوه چو مجنون و زان خراب ترم

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم — بدوستی که دمی فارغ از تو ننشستم

سزای من که ز دام تو مانده‌ام محروم — چنین که دل بخس و خار آشیان بستم

حدیث آتش و آب است عشق با پرهیز — بیار باده رنگین که توبه بشکستم

بتان شهر بسی مهرپرورند ولی — کجا روم که غمت کرده پای‌بستم

اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل — که من ز خود چو بریدم بدست پیوستم

وصال اگر بنوازد و گر رها سازد

همان اسیر محبت که بوده‌ام هستم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم — که گر دوا نفرستند میرسند بدردم

بغیر صبر که برمی‌نیاید از دل مسکین — کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم

مرا بصدق محبت دو شاهدند موافق — ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم

نه طعن خصم که پیمان ببرد ز تو تیغم — نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم

برای درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی — که گر فغان کنم از تیغ نشمرند نبردم

ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری — بچون فراق حریفی صلاح جنگ نبردم

بباغ اگر نبود ره برون باغ نشینم

که هم صبا برساند وصال نکهت وردم

چو شب خسبم بیادت مهروش در خواب می‌بینم — چو برخیزم سحر بوی بهشت آید ز بالینم

شبی بخت سیه در کف نهاد آن زلف مشکینم — هنوز از دست می‌آید شمیم نافه چینم

ز بیزاری مرا گوئی که برخیز از کنار من — کجا باشم که باشی دور بنما تا کجا بنشینم

ز عشق سنگدل یاری چنان خو کرده‌ام با غم — که گر غم از سر من پا کشد بینند غمگینم

من از خاری رود ز آن بوستان آید بسر کام — دریغا بوستان‌بان باز نگذارد که گلچینم

نکو وصل است و یار اندر نظر هر چه گرانی — بلی خورشید می‌بینم که ریزد عقد پروینم

همه گفتند مهر است و من و ابسته دل دادم — وصال اکنون چه بینائی که من سیاره بینم

فغان که صبح نبودش مگر صباح قیامت — شب فراق که دعوی بروز وصل نویدم

تو آمدی و نشستی و عهد بستی و رفتی — هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم

بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل — بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم

شراب عشق بفتوی چنگ توبه ندارد — خصوص من که ازین باده از الست چشیدم

بحکم آنکه کند منع حرص مرد فروشر — بترک عشق توام هر که هر چه گفت شنیدم

وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان

که تیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

در روزه چون خیال لب یار میکنم — از نقل پسته و شکر افطار میکنم

یک نکته سر نزد کهی از پختگان عشق — از خامی است اینکه من اظهار میکنم

درس ادب عشق یکی نکته بیش نیست — من کودکم که این همه تکرار میکنم

از بس بزلف و کاکل خوبان کشد دلم — خود را بدام عشق گرفتار میکنم

ز اسباب خانقه منم امروز و خرقه — وان نیز رهن خانه خمار میکنم

شاید سراغ یار بدست آورد صبا

خود را بهر دلی ز وفا یار میکنم

رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم — از طعنه نیندیشم وز فتنه بپرهیزم

هر لحظه ز خود رانی بار آورد م رنجی — به کاین دل شیدا را در زلف تو آویزم

هر تلخ که می آید از عشق تو شیرین است — فرهادم و در دل نیست اندیشه پرویزم

ما و تو ز چشم خویش سرمایه آشوبیم — تو فتنه برانگیزی من دجله انگیزم

دل بود که زارم ساخت چون کشت و شدم از چشم — دیگر سر و کاری نیست با زلف دلاویزم

نبود عجب از جسم با عشق تو اندر خاک — این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم

بارت ببرم چون نیست آن صبر که بپرهیزم — جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم

خوبان همه بی مهرند بر مهر که دل بندم — ترکان همه خونریزند از خم که بگریزم

کدام است این بلائی کز ان ربع عم	که دل میدزدد و جو نیست معلوم
گلی با این طراوت نیست در باغ	تنی با این شگفتی نیست در روم
نباشد آن میان رمزیست پنهان	نباشد آن دهان سریست مکتوم
برون آید گر از لعلش حدیثی	ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم
بجز آنخال بر آن رخ که دیده است	ز مشک ناب بر سیماب مرقوم
بوهم اندر نمی آید دهانش	که باشد نقطه آن نیز موهوم
ز هجران بت شیرین تبلغی	چنان سوزم که در آتش فتد موم
گران پر رحم سنگین دل چنین است	در آن کشور نخواهی دید مرحوم
مریضش را ز لعلش چاره لیکن	مرض موجود سنی چاره معدوم
همه با خویش میخواهم وصالش	دریغ اما مریض افتاد محروم
ببین در حقه لعل دهانش	که مروارید ناسفته است منظوم

وصال از کوی او بیرون نمیرفت
که قدر خویشتن میکرد معلوم

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم | طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم | شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
توبه ز مستان باده خواه نه از ما | زانکه همه سرخوش از شراب الستیم
توبه کم از شیشه نیست در کف مستان | توبه بده ور نه بشکنیم که مستیم
تا غم عشقت بجان سوخته میوست | از همه غمهای روزگار برستیم
چون اگر شکوه رود ز جدائی | دعوی بیهوده میکنیم که مستیم
وه که تلافی کند زمانه بعمری | گر چه دمی با تو بیشتر ننشستیم
هر که بتن جان نهفته بهر نثار است | مدعیش خان نه ما که بر سر دستیم
عشق کمندی بود وصال که عمری | جهد نمودیم و زان کمند نجستیم

نذیر پریس

[illegible]

نه سر سیر بهارم نه غم باغ خزانم | با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
یک نفس وصل دلارام به از هر دو جهانم | دلم آرام ده از وصل خود ای راحت جانم
با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم | با سموم سخطت زردتر از برگ خزانم
گر سنان میزنی از طعنه بحکم تو مطیعم | ور کمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم
من ز نزدیکی و دوری بکنم شکر و شکایت | تابع رای توام خواه بخوان خواه برانم
گر برانی که بگریم بدرت فاش برانم | ور بخوانی که برانی بسرم تیغ برانم
پرسش ماست کلامی که بیاری بزبانت | شکوه دست حدیثی که نیاید بزبانم
تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما | که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم
بار عشق تو سبک از دل فرسوده نگردد | گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم
قامت تست همین [illegible] در ایام شهنشه | من باقبال شه آخر بکنارش بنشانم

گرچه پیرم چو وصال از سر زلفت بکف آید
عیب چندان نبود سر کشش پیر و جوانم

[illegible]

وفا کردی ز اول تا همی بر پای دل بندم | ولی آخر جفا کردی چو محکم گشت پیوندم
توانی کانچه آید بر من از بیداد خشنودی | من آنم کانچه بر من میرسد از جور خورسندم
کنون هر چه جفا میکنی مستوجب آنم | سزای من که دیدم دام و خود را در وی افکندم
همم خود میدهی می هم زمستی میکنی منعم | همم خود میکنی مجنون و هم خود میدهی پندم
مکن سنگین دلی مشکین ترش رو رخ [illegible] | چو کامم تلخ کردی شاد کن از تنگ شکر خندم
کرم عذری بود بشنو که بس شرمنده‌ام از تو | ورت لطفی بود باز آ که بسیار آرزومندم

نگفتم راز او با دشمنان دانم وصال او
که خود را بی‌سبب از چشم یار خویش افکندم

[illegible]

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم | نه ابر بیهده جوشد نه رعد یاوه خروشد
جدا ز ابر بنالم چرا چو رعد ننالم | جدا ز لجه جودم چرا چو ابر نجوشم

[illegible]

عشق اگر در نظر آید همه دانند که من
بسراپای تو پیچیده تر از موی توام

با وصال ار سر مهر است ترا و دل کین

جای دیگر نبود غیر سر کوی توام

از ما چو جان فشانی ناید بپای جانان
آن به که جان فشانیم در پای جان فشانان

گفتار تلخ بگذار کاندر مذاق عشاق
گر حنظل است شهد است از این شکر دهانان

تدبیرهای پیران نغز است و لیک [illegible]
کردند و بر نیامد با قوت جوانان

فردا مرا گران نیست دوزخ بجای زندی
کاکنون مرا بسنگ ساخت آزار این گرانان

گر دردسر نخواهی بگذر ز هر دو عالم
یا ترک گوسفندان یا منت شبانان

ار پند نیکخواهان دلداده را چه پروا
نندیشد اشتر مست از چوب ساربانان

سلطان بعهد حسنت بر عاشقان بگیرد
گر ناله خواب بردند از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی مهربانی

یا سر بنه وگر تیغ آید ز مهربانان

ای با گل عذارت سودای گلعذاران
سودائیان زارت مانند من هزاران

آن عارض بهشتی گر پرده بهشتی
هر بار بستاکشتی ز تیره روزگاران

غوغای عشقبازان روز نظاره تست
آشوب عندلیبان در موسم بهاران

حیرت ز اشک خویشم هست از دل تو نشنیم
کافتاد رخنه در سنگ از قطرهای باران

زین سخت دل نکویان دل چون برم سلامت
من آبگینه دارم هر گوشه سنگباران

سر وصال بنگر گر غایت نکوئیست

نقل خرد پرستان نقل شراب خواران

ای دوست بیا با ما وفا کن
با اهل وفا دل آشنا کن

تا چند بهر وفا نباشی
یک حاجت دوستان روا کن

یک رشته ز زلف خویش بگشا
صد عقده ز کار بسته وا کن

برمن رود فراقت روزی چو روز هجران | اشکم ز اشتیاقت چون قطره‌های باران

زلفت بدین درازی در دست نابغان | ما طفل روزه دار و او شام روزه داران

گیسوی تو بروییت چندانکه تافت بگداخت | چون ز آفتاب محشر جسم گناهکاران

دادم بدین هوس جان کائی تو در تماشا | غافل که هرگزت نیست پروای جانسپاران

گر وصل را نیرزم آخر کم از نگاهی | تا شکر آن نگه را باشم ز حق گذاران

چه از وصال جویی در هجر خود صبوری | کی صبر پای دارد در پیش هجر یاران

سیل است بر سر کوه سنگست در ره سیل

جام است در بر سنگ خس پیش راه باران

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین | ولی تا بر نخیزد فتنه بنشین

مرا جان خرگه و مهر تو سلطان | مرا دل صومعه و عشق تو شاهین

سرت گردم که در دست تو درمان | غمت چیستم که تلخ نیست شیرین

بچین زلفت آرام دل من | عجب تر باشد از اسلام در چین

مرا در سینه خلوتهاست با تو | نباشد با تو ام کو سر ببالین

چو خود از تیشه شیرین میسکارد | چه حاجت کوهکن را وصل شیرین

بعیب بیوفائی خلق گویند | که دل برگیر از آن زیبا نگارین

گر این عیب است بر خود چون پسندم | که بردارم دل از دلدار دیرین

تفرج کردمی تا دل گشاید | کرم بیدوست بگشاید جهان بین

شدم با دوستان بیدوست در باغ | گلم چون خار بود و سبزه زوبین

وصال از هجر آن خورشید تابان

مدام از دیده ریزد عقد پروین

خیز و ز آب میکشان آتش ما فرونشان | کآتش غمکشان مگر هم کند آب میکشان

قدر محبت ار دهی با معاشران خود | از همه بیشتر مرا و ز همه بیشتر چنان

ازدامن آلوده کنی عیبم و غافل — زاین چاک گریبان که رسیده است بدامان

غافل نشویم از تو بغلمان بهشتی — عاقل نظر از نسیه نگارد بغلامان

خاکستر ما داد بباد آتش عشقت — با این همه دودی نرسیده است بخامان

آنرا که فلک رام و دلارام بکام است — هرگز نبرد لذت نایافته کامان

زان گلشن خرم که از او ما بنشاطیم — بوئی نرسیده است بآکنده مشامان

بگذار وصال این شکرین گفته که هیچ است
طوطی سخنی در بر طاووس خرامان

فکر سر و سامان چه و ما گم شده نامان — از گمشده نامان چه توقع سر و سامان

اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم — بنگر که گرفتند کیان جای کدامان

با طلعت چون ماهی و آن ماه سخنگوی — با قامت چون سروی و آن سرو خرامان

بی حاصلی عشق و دریغ آنچه شنیدم — در عشق تو از طعنهٔ بیهوده کلامان

بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار — کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان

آغاز غمم دیدی از انجام چه پرسی — کامد بدل آن شعله که دیدی تو بدامان

در مسند نازی تو و عشاق بحسرت — آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان

این سیم برانند همه زرق پرستان — وین نوش لبانند همه تلخ کلامان

زان ماه که از چاک گریبان شده طالع — چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زینسان که بود شهره وصال از غم عشقت
منسوخ کند قصهٔ ابسال و سلامان

من و پرهیز از این بی مهر یاران — درآیم در صف پرهیزکاران

پریشان چند در سودای زلفی — خوشا جمعیت شب زنده داران

در این دلهای سنگین بی اثر بود — دریغ آن اشکهای همچو باران

گر این باران بسنگ افشانده بودم — بهشتی گشته بود این کوهساران

توانی وصل شاهان خرم مپندیش | از آن روزی که گرد بیشمار باران
سواران بر سمند خود پسندی | بهم تازان چو در هیجا سواران
یکی را کو در این میدان پیاده است | بباید خوردنش زخم هزاران
دلا خو کن بنا کامی بناچار | نه با کامکاران کامکاران

بهشیاری نسازد می‌گساری
چو هشیاری برد با می‌گساران

نه مهرم بهره نه جور رقیبان | مبادا کس چو من از بی‌نصیبان
مران از در که خود عاشق نزاید | نزیبد باغ گل بی عندلیبان
لب خاموش او را گفتگوهاست | که او را نشنود گوش لبیبان
کجا نالم ز درد دوست پیش اغیار | که گر میرم نگویم با طبیبان
نیم بیگانه چندان تا بخوانم | حدیث آشنایان بر غریبان
گرفتم پا بدامان بر کشیدم | غمت نگذاردم دست از گریبان
خطاب یار شیرین راست ذوقی | که دل بردارد از قول خطیبان
رموز عاشقی از بیخودان پرس | نیاموزند این راز از ادیبان

وصال ار عافیت خواهی بپرهیز
ز لعل پر فریب دلفریبان

یا حاجت دوستان روا کن | یا چاره اضطراب ما کن
تا کی شکنی و باز بندی | یکبار بعهد خود وفا کن
بیگانه حریف عاشقی نیست | گر لطف کنی بآشنا کن
زان لب همه تلخ گفتن چیست | چندین بطبیع خود رها کن
گاهی دشنام و گه تبسم | گه درد فرست و گه دوا کن
چون دعوی عشق شد درست | گو دوست خلاف مدعا کن

تیر بیایی تو کند چاک دل ز تو — حاجت بسوزنی نگذاری و رشته

ای آفتاب حسن ز عشق رخت وصال — شمعی است چون سوخته با تو گشته

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز رزم

هر جا که بگذری کنی از کشته پشته

از آب کوثر و گل جنت سرشته — زان با جمال حور و خصال فرشته

منشور پاکبازی عشاق با وفاست — خطی که خوش بصفحهٔ عارض نوشته

زاهد ز دوست نگسلم از بهر زلف حور — نتوان فروخت یوسف خود را برشته

با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت — از سادگی خوشم که مرا هست کشته

بر من تو را که طعنهٔ بیحاصلی زنی — رو شکر کن که دانه بسنگی نکشته

هر جیب الفت من ای سیل اشک نیست — کز سر گذشته و من ز سر گذشته

کشتی وصال را چو شمشیر ابروان

باری گذر نما به آنرا که کشته

ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه — دل با غمت چو در بر سنگ آبگینه

در هر سری ز عشق تو پنهان ذخیره — در هر دلی ز مهر تو مدفون دفینه

آنرا که با تو کار چه شادی چه اندهی — وان دل که با تو یار چه مهری چه کینه

ساقی تو سرخوشی و من افتاده در خمار — خود را پیاله داده و ما را قنینه

شعر وصال تا که حدیث رخت نمود

چون آفتاب بگذرد از هر مدینه

در سینه‌ام نماند ز مهر تو کینه — الا که مهر روی تو هم در سینه

آوخ که وصل با تو ترا شرط مهر نیست — ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه

ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه — بسیار دیده‌ایم و نداری قرینه

خورشید در مقابل روی تو چون کند — کز بندگان حسن تو باشد کمینه

اکنون نه دلم کشیده کش باز توان جست   دیریست که از این قفس این مرغ پریده

برگشته ز من یار ز هجران ز چه نالم   این رشته بمقراض جدائی ببریده

ختی دلم از زلف و دهن عده وصلم   افسون نکند چاره این مار گزیده

امروز ز یوسف منم و زخم ملامت   فرداست ملامتگر و انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت

امروز وصالست و گریبان دریده

اگرت عنایتی هست بما کم از عتابی   که برآرد آرزوئی و نشاند التهابی

تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی   چه عجب که شد خوئی که بدشمنان عذابی

چو سرشکها که باید بفشاند چون سحابم   بامید آنکه ماهی بدر آید از سحابی

نه بجا دهند نسبت شب تیره را بعاشق   که خیال روی جانان بودم چو آفتابی

بمن آتشی فتاده است که خوشتر است یادم   تو نه دوستی عدوئی که بر او فشانی آبی

بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم   تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی

غم درد دیده وارا چه رسد شد رست گویم   که شبی نخورده خوابش غم چشم نیم خوابی

چه شراب عذب نوشم که بزعم تو باشد   مگرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی

بفرشته از محبت شرفست آدمی را   تو اسیر دیو شهوت نه آدمی دوابی

تو بزهد گشته قانع نه مسلم است عشقت   که تشنه است کآتش بنشاند از سرابی

عجب از وصال آری که ز هجر چون شکیبد

چو شکیب صعوه در سرپنجه عقابی

ای چشمه آب زندگانی   سرمایه عمر جاودانی

ای زهر بکام تو شکرخند   با لعل تو از شکرفشانی

اگر ز فنون دلبری‌ها   الا ز طریق مهربانی

ما پیش تو کشیم خون بساغر   بی ما تو شراب ارغوانی

آن در طلب دین است این در طمع دنیا		وین هر دو نمی‌باید آنرا که تو می‌بائی

هرکس پی وصلت یارانی و تدبیری است		اینها نکند سودی الا که تو بخشائی

از خلق بپوشم چشم در خود نگرم چندی		گر از همه پنهانی زین آینه پیدائی

گر میکده پیمائی هم تشنگی افزاید		زینسان که تو ئی ای دل مستسقی دریائی

با این همه زیبائی زیباست که جان بخشی		نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی

تو آب ز جو رفته تیر ز کمان جسته		و ز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی

هر یک برهی رفتند یاران قدیم من		یاد تو و آخر شد یار شب تنهائی

کوئی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه		زیرا که جز اینجا نیست جائی که بپاسائی

دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش
این است وصال از عشق فرداست که رسوائی

ای ساقی مستان زن گرم جام شرابی		تا آتش سودا بنشانیم به آبی

می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته		هنگام صبوح است تو تا کی بخوابی

برماست که از تیغ جفا روی بتابیم		تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی

از دست منه تیغ که آن دست بلورین		شایسته‌تر از خون منش نیست خضابی

تا روشنی روز شود بر همه روشن		یکروز برانداز بر آن چهره نقابی

فردا چو دمد خط ز رخت صورت مانی		امروز زکاتی که خدا داد نصابی

دی زاهد با تقوی و دین بودم و امروز		از دولت چشم تو سیه‌مست و خرابی

هرچند که برگشته من برقی و سیلاب		مشتاق‌ترم از تو ز کشتی بسحابی

بنمود عجب ار تو بمی زود شکستیم		پیداست که تا چند بود نقش بر آبی

زان لب نکنم جا طلب چشمه حیوان		از چشمه حیوان که گذرد و به سرابی

خلقت ز دل و جان بغلامی و تو فارغ		کوئی که غلام شه خورشید رکابی

مخدوم وصال آن ملک ملکت آرا		کش نه فلک از بحر جلالت حبابی

وصال

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن

چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه دلبندی		که بآن گلعذار مانندی

بخت آن کو که با تو بنشیند		بمراد دل آرزومندی

از چه منع دلم کنی که مسوز		چون بزخم نمک پراکندی

مشکل از پی‌ام دگر هشیار		زانچه در ساغر من افکندی

جهد کن تا که دل بکس ندهد		ایکه جویای عیش فرزندی

لیکنش چون به بند عشق آمد		نه بده پند و نه بنه بندی

تمنای وصل دوست وصال

ما و ترک مراد خود چندی

ای آنکه هست به چو جمالت بروشنی		تا کی بروزن دگران پرتو افکنی

چون برچمن کشیده کمان ابر بهمنی		باید ز جام باده سپر بر سر افکنی

خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان		اکنون که غم رسیده بزور تهمتنی

زاهد بتوبه چنگ بمی میزند صدا		ما نشنویم هرزه سخن پیر منحنی

پیش آر جام باده و از زهد توبه کن		کز آن غرور خیزد و از این فروتنی

تر دامنم اگر ز می ناب زاهدا		صد شکر کز ریا بودم پاک دامنی

از آستان پیر مغان پا منه برون		گر خواهی از حوادث ایام ایمنی

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ		کز وی نهال جور و جفا بر نمیکنی

گر آن نگار ساقی محفل شود وصال

پیمان دیگران بدو پیمانه بشکنی

اندرین ره که منم بود چو من بسیاری		لیک چون من نفتاده است کسی کاری

هر یه تنها دل خود در خم موئی بستم		هر که را بوده دلی برده نگه دلداری

دانی چگونه وصل میسر شود وصال
از ما سعادتی و ز جانان عنایتی

آمد پیری و شد جوانی	برچید بساط کامرانی
پیری بشمار عمر نبود	بی عمر که کرده زندگانی
معشوق و بهار و مطرب و می	اصل طربند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر	پیری ز کجا و شادمانی
عمری که گذشت کام و ناکام	رو پس بخند و رش بخوانی
طبعم نشکیبد از جوانان	با پیری و ضعف و ناتوانی
من در غم روی نوجوانان	پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد	یک تیر مراد بر نشانی
گویند وصال شد نظرباز	با پیری و ضعف و خسته جانی

ایخواجه تو نیز چشم داری
چون من گشتن نمیتوانی

امیست شراب کامرانی	ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما نمی نشینی	سوز دل ما نمی نشانی
تو سنگ سبک مکن بپای	تا ما نکنیم سرگرانی
تو ماه زمینی از نکوئی	بر ما چو قضای آسمانی
اید ولت ناگهان چرائی	بر من چو بلای ناگهانی
تا چند بدل نهان کنم راز	کاخر کشدم غم نهانی
میگویم و گو همه بدانند	منظور فلان بود فلانی
گر جان بدهم بعشق غم نیست	عشق است حیات جاودانی
از عشق وصال زندگی یافت	بی عشق مباد زندگانی

نه چشمم را ز خاکت سرمه‌ای نه نه دستت را ز خون من خضابی

بمشتاقان رویت پرده بگشای کز این خوشتر نمی‌بینم ثوابی

بود جز عشق اگر باریش بر دوش چه فرق است آدمی را با دوابی

سرای میفروشان باد معمور که هست آنجا پناه هر خرابی

بهم چندان نزیبد ماه و خورشید که از دست بتی جام شرابی

قمر چندان نبخشد روشنائی که برگیرد پریروئی نقابی

کتابی پر شد از اوصاف حسنت همان ننوشته حرفی از کتابی

بدل هر کس نوید وصل او داد فریب تشنه داد از سرابی

چنانت عهد یاران شد فراموش که پنداری خیالی بود و خوابی

وصال اول ترا گفتم که باشد محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینت سزا گز دیده و دل

گهی در آتش و گاهی در آبی

بفکر جان بود هر که را تو جانانی که جان دهد به تمنای بهتر از جانی

سپر چو رام بود در روز تیرباران چه جای آنکه ز دل برکشیم پیکانی

مریض عشق تو گو در مقام چاره مباش که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی

گمان مکن که نهی سر بر آستانه عشق اگر بفکر سر و پای بست سامانی

مگر بسوی گریبان خود برم ناچار وگرنه دست تهی کی رسد بدامانی

تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نکنی که بست تهمت آنت که سست پیمانی

اگر جز از لب سیمین برانش خواهی یافت برو که بیهده جویای آب حیوانی

ز دیده سیل فشانیم و ای دریغ که عشق نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و پریشان و درهم و دژم

وصال جمله سر زلف یار را مانی

اگر بپای تو جانی رود زیانی نیست — که روح‌بخش روان‌پرور و مسیح‌دمی

مرا بهر چه کنی با تو داوری نرسد

وصال بندهٔ مسکین تو شاه محتشمی

تو کاگهی ز ره دلبری و دلداری — چرا جفا چو من بیدلی روا داری

بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم — که این معامله میخواستم به بیداری

علاج اگر تو کنی حبذا ز رنجوری — طبیب اگر تو شوی مرحبا به بیماری

پی نثار ره یار جان بکف دارم — کجاست یار که آسایم از گرانباری

ز رنج و محنت پروا ندارم آزاد — چه شکرها که بدل دارم از گرفتاری

ز بس خیال رخ یار آیدم بنظر — چنان نشینم کو در براست پنداری

وصال با تو چنان شرح عشق نیک کند

که جان سپرده هنوزش تو فارغ انگاری

تو اگر پرده به بندی و اگر بگشائی — پیش چشمی که منت می‌نگرم پیدائی

درد هجران ترا دیدن روی تو دواست — سخت بیچاره‌ام ای دوست مگر باز آئی

اول از عشق رخت بلبل شیدا بودم — حالی از یاد لبت طوطی شکرخائی

رفتن و آمدنت آفت صبر و خرد است — کس ندیدست بدین طرز و روش بالائی

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن — ورنه تا چشم بهم برزده‌ای رسوائی

چاره جوانه مغرور بدانا ننگ است — عشق آمد بسرای عقل چه میفرمائی

ما ز روی تو بخوی تو میسر داریم — که اگر خوی تو زشت است تو خود زیبائی

شرط عشق است جفا دیدن و تسلیم شدن — مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

عشق شهوت شود آلوده نظر گر که ز مهر — غیر گرمی نبود بهره نابینائی

این غزل را چو جهانبان بسر شه خواند — شاه خرسند شهی خسرو ملک آرائی

شاید ار در بر خسرو بجسارت گوید — کاین سخن عرض وصالست چه میفرمائی

وصال

وصال جور و جفا جرم خوبرویان نیست

تو خود بشوره چرا تخم آرزو کاری

تو هر گره که ز گیسوی خویش بگشایی … شب دراز مرا بر درازی افزایی

بغیر جام دهی کام ما کنی پر زهر … ز یک پیاله شراب و شریک پیمایی

زمانه منیست ای سنگدل ز مهر و وفا … که تا نگاهی از این یک بآن بیفزایی

زروش تو دری بست روزگار بمن … که هیچکس بگشاید مگر تو باز آیی

ترا نقاب نپوشد ز دیده که مراست

هزار پرده به بندی هنوز پیدایی

جای صفیر خون چکد از نای بلبلی … تا گلبنی بروید و از وی دمد گلی

ظلم است با تحمل آزار خاردی … دهقان دهد بزاغ و زغن جای بلبلی

اولی تحمل است ز بیداد خوبروی … چون نیست با شکنجهٔ هجرش تحملی

یا هر تطاولی که کند یار سنگدل … عاشق شکیب میکند الا تغافلی

فرقی ز عارضت بنود آفتاب را … فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی

ما را همین زیاد مبر ورنه از تو هست … بیداد لنقاقی و خواری تفضلی

گویی وصال ز مزرعهٔ عشق میکند

کافکنده قدسیان بسموات غلغلی

چو کف بجام بری آفتاب باده بدستی … چو می در او فکنی باده آفتاب پرستی

بصد معاتبه عیبت منیکنم که یاری … بصد مناقشه جرمت نمی‌نهیم که مستی

نبسته عهد ز یاران نبودت این همه نفرت … مگر گسستن با بود این نه عهد که بستی

یک تبسم تنها چگونه چاره برآید … تو شد خود دل خلقی به تیر غمزه بخستی

ز سنگ تفرقه شیشی شکست و نی و عطیت … بساغر که زدی سنگ و شیشه که شکستی

کمند عشق دراز است هر چه صید تو زاهد … هزار بار ز تلبیس اگر ز نه بجستی

بیک چوگان زلف خود هزاران گوی دل بازد — اگر چابک سواری را بود گوی و چوگانی

چو او ساقی شود کس را نه ذوق حور و تسنیمی — چو او جانان بود جان را نه شوق باغ و بستانی

چو از چاک گریبان مهر چهر او پدید آید — ز عشق روی خود بی چاک نگذارد گریبانی

بت لیلی فریب من چه عقل آشوب حسن آیتی — که از مجنون کسی خالی نمی‌بیند بیابانی

چنان دانی که از سختی ز عشقت روی برتابم — مرا چون خویشتن دانی حریف سست پیمانی

به بزم حور اگر بیدوست نوشم باده کوثر — مرا این جان گزا زهری بود آن شکر زندانی

رواج عشق را نازم که گرچه جز زیان ندهد — نمی‌بینم در این بازار از این سودا پشیمانی

کسی کز جان و جانان فرق داند جان نیارزد — که من در عشق نشناسم ز هم جانی و جانانی

بجز عشق از دبستان دگر کن دانش اندوزی — که اینجا فرق نگذارند دانائی ز نادانی

وصال از هر که جستم چاره این درد میگوید
چه بیدردی که میجوئی بدرد عشق درمانی

دیده بربستم گر این روزن دل از من میبری — چونکه می‌بینم تو دزدی دل بهر فن میبری

صبر گفتم میبری از دل ببردی دل ز من — من پی یک خوشه میلرزم تو خرمن میبری

غیرت گل در نظر داری و رشک عندلیب — همره خویشم نه از یاری بگلشن میبری

روز روشن بر جهانی میکنی چون شب سیاه — تا در آن زلف سیاه آن روی روشن میبری

گر نه شمعی از چه در هر محفلی جا میکنی — ور نه ماهی از چه هر جا سر بروزن میبری

زین عیان بر ما گذشتن وین نهان کردن نگاه — ظاهرا معشوقی و پنهان برهزن میبری

من چنین دیوانه و زلف تو زنجیری عجب — بر منش از چه رو خویشش بگردن میبری

این همه زخم از نگاهی کرم نپذیرد رفو — منت این رشته بیحاصل بسوزن میبری

ای نصیحت گو با فسون کی بیارم ز دل — گیرمت اندیشه بت از برهمن میبری

ای رقیب آن خصم جان را یار دل خواندی و — گفتم از روی نکو بیهوده این ظن میبری

اینک این آثار دل و خون جگر از دامنم — از گلستانی که گفتی گل بدامن میبری

دو بدن شو مباد و پیرهنی | نیستی چون دو روح در بدنی

گشت روشن دو دیدهٔ یعقوب | بعد عمری ز بوی پیرهنی

چه عجب گر ز بوی همچو تویی | زنده گردد فسردهٔ چو منی

دل من گم شد ای مسلمانان | دل زار فگار ممتحنی

گر بجویید بیشتر گذرش | دام زلف است یا چه ذقنی

سیم زیور کنند سروقدان | یار ما کیست سرو سیم تنی

تو ز ما فارغی و قصهٔ ما | داستانیست در هر انجمنی

گل چه پروا کند که از بلبل | شور و غوغا بود به هر چمنی

کی به زلف تو باد ره دارد | هست هر حلقه ایش باد زنی

وقت صبحش وصال گر بینی
هست بس دل بزیر هر شکنی

دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری | هر چند یار ما را این نیست شرط یاری

برخواستی و برخواست از دل قرار و آرام | رهی و بر فلک رفت از دل فغان و زاری

باری بناز بخرام چون گل بطرف بستان | تا بیقرار گردند گلهای نوبهاری

بنمای رخ بیاران چون گل بنوبهاران | تا بر رخت چو باران سازند اشکباری

من بیقرارم از غم تو از فغان من کاش | بر جان من ببخشی بر خویش رحمت آری

دارم بسر که این جان کاندر تن است یارا | سازم فدای پایت تا تو بسر چه آری

چندانکه بر شمارم جورت فزونتر آید | مهرم از آن فزونست تا چند بر شماری

گوئی غم نگاری داری وصال اش
کاین گفته نگارین بر صفحه می نگاری

درد عشقت شده قسمت بوجود خاکی | برده جان محنت و تن زحمت و دل غمناکی

مگر از زلف دلارام بکف افتد رسنه | زخم دل را نتوان دوخت بجز این صد چاکی

غم بی مهری تو می کشدم | ورنه هجران ندارد اینقدری

خواستم کرد راز عشق نهان | اشک غماز بود و پرده دری

برو ایخواجه عشق بازی کن | ورنه پندارمت که بی بصری

نکنی ترک این پریرویان | بهر حور بهشت اگر بشری

لاف مهر و وفا زدی تو وصال

خوار کشتی بجرم مختصری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی | آتش اندر ساغرش از عکس روی

زلف چوکانش کمند مهر و ماه | در خم چوکانش دل مانند گوی

ز آتش رخسار و جام آتشین | در حریفان آتش افکند از دو سوی

گاه روشن لاله گون از عکس جام | گاه جامش پر فروغ از تاب روی

گفتگوها داشت عقل باده سنج | عشق بیرون بود لیک از گفتگو

عقل گوید کانچه می گفتی بدان | عشق گوید کانچه میدانی مگو

جامه از تقوی مشوی ای عاشق | رو و دست خویشتن از تقوی بشو

گر سر این کار داری سر بباز | ور دل این راه داری دل مجو

خدمت و ناخدمتی اینجا یکیست | خواهی آور آب یا اشکن سبوی

از وصال این راز کم جو کز نخست

بستند از وی زبان گوی

صبا عنبرفشان شد باد گلبوی | خرامان شو بباغ ای سرو دلجوی

فضای باغ چون فردوس دلکش | وزان حوران همه پیکر ز هر سوی

بساط باغ چون دیبای رنگین | ز بس رسته درو گلهای خودروی

خوش الحان مطربان در شاخ گل | تو گوئی عندلیبانند خوشگوی

غزلخوانان غزالان در شب‌ها | همه بر رود گوی خانه و کوی

خود بخود دردی بدرمان کی رسد بی کارسازی		والکهان چون هجر دردی الکهان چون عشق کاری

رنج نبود راحت است آنرا که باشد مهربانی		غم نباشد شادیست آنرا که باشد غمگساری

گر بسر چیزی روا باشد ز دردی بی دوایی		ور نهان نالم بجا باشد ز درد آشکاری

طاقت افراسیابم نیست ور باشد چه حاصل		از چنان بیژن که رو برتافت چون رستم سواری

در کمند آوردن ماه فلک چندان ندارد		گر نکویان چون تویی در دام کس افتد شکاری

از همه خوبان تو ضحاکی و خونریزی ندانم		یا هر آنکو دارد از مشک سیه بر دوش ماری

همنفس معذوری ار بر گریه زارم بخندی		زخم تیغ آنکس چه داند کش بپا نشکسته خاری

چون وصال از وصل بگذر از مکافات جدایی
گر وصال اوست روزی ور فراقش روزگاری

گر تو دل دوستان بیازردی		دلجویی دشمن از چه میکردی

احسنت که سخت سست پیمانی		شاباش که نیک ناجوانمردی

یک درد کسی نکرده درمان		با آنکه ز لب دوای هر دردی

مشکل خوانی بپهلوی خویشم		من خوار غم و تو نازپروردی

هم باز کزیری از منت نبود		گر من خارم تو شاخه وردی

میخواست خضابی آن سر انگشتان		زان پنجه بخون ما فرو بردی

یارب بجهان که آمد از فردوس		کای حور جنان تواش ره آوردی

گلگونه نکرده چهر گلگون چیست		گر این همه خون ما نمیخوردی

در پرده دل جهانیان بردن		این قاعده در جهان تو آوردی

ای بی سببی دل من آزرده		دل بی سبب از چه از من آزردی

هر خصم بخصم رو بصلح آورد		تو باز بدوستان نیاوردی

یاری و وصال را نیازاری
گر دشمن جان بدی چه میکردی

کسی ندیده فراق تو منت الامن | که گر ز دیده نهان در نهیم پیدائی
خوشم که میرسدم یکزمان بدست تو دست | وگرنه دامنت این عهد را نمیپائی

وصال خواهی اگر عشق او نهفته بدل
نه ممکن است که خورشید با کل اندائی

من کیستم ز غفلت نومید از وصالی | قانع بآرزوئی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته را سحابی | جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت سودائیند و بازار | هر موی بست زلفی هر عضو بست خالی
گفتم بسی و نگرفت با دل که در نگیرد | پیوند سالخوردی با طفل خورد سالی
گفتی کمال انسان عشق است و بود از عشق | پروای آنکه منیم نقصی است یا کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرد ماهی | عقلم رسید باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیازمندی
غیر از تو گر نکوئی مستغنی از وصالی

مهر دل باز با که افکندی | که دل از یار مهربان کندی
ای که وصلت بکام اغیار است | وه که گر با تو بود می چندی
با که گویم که تلخکامم ساخت | شوخ شیرین لبی شکرخندی
گو سر ما فدای پای تو باش | چون تو از ما بهیچ خرسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست | یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد | ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکرخنده | زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی | گر ز ره چشم گوشم آکندی
ای پدر غیر ترک عشق بجوی | چاره با کر بفکر فرزندی
با بتان هر که بست پیمانی | با وفا هر که داشت پیوندی

دهن او کجا و غنچه کجا — رو دهان خود از گلاب بشوی

عرق او کجا گلاب کجا — عرق او ببو گلاب مبوی

زلف چوگانی ترا دیده است — که در آن کوی دل شده است چو گوی

ترک سر کوی و پا براه گذار — ورنه بیهوده راه عشق مپوی

ترک جان چون وصال او گفته

گوهر بی بهای وصل مجوی

ینک بخشش خواهم و ینک آخری — کش بود از آب حیوان ساغری

شاهدی شیرین زبانی مهوشی — لعبتی خاطر فریبی دلبری

حورزادی محفل از وی چون بهشت — خاصه چون باشد بدستش کوثری

هر که این دولت میسر باشدش — پنج نوبت گو بزن بی لشکری

تا نه بندد در بروی دوستان — کش برخ بگشاده از رحمت دری

ینک در ظلمات غم سرگشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری

ماهرویا بی تو ام آرام نیست — هیچ افتد تا بجویی خاطری

چون تو نبود دیگری در هر بهشت — از تو چون الفت توان با دیگری

آمدی و زمن اثر باقی نماند — صرصری بگذشت بر خاکستری

گر وصال از غم بسوزد چون قصب — زین چه نقصان باشدش بی پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم

از غمش ناید ببالین گر سری

ندارم بی تو آن طاقت که بنشینم به تنهائی — روم از خویش چون رفتی باز آیم چو باز آئی

نیازی نیست در شبهای مهجوری بخود بنشینم — از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده نگشائی

دمی آن زار که چون من بدامن وصل دست آید — محال است آنکه پای آرد بدامان شکیبائی

من آن دل کز تو اش گیرم بگو تا که بربندم — تو آن رخ گر ز من پوشی بگو تا که بنمائی

وعده کردی وست کویم اکریاد نداری | که زیادم ببری وزدکران یاد نیاری
بسته بند جبت زدر خویش مرانم | من خود آن دست ندارم تو مکر پای بداری
خوش کنم کوشه محراب که فرضی بگذارم | تو صنم رخ بنمائی و حضورم نگذاری
آن سر زلف بمن ده که شمارم غم خود را | تو محالست که این غم بسر انگشت شماری
کی چنین بود دل انصاف بده چون تیغ دادم | کش بدین روز تو امروز بمن باز سپاری
عزت و خواری هر کس بود از راهی و ما را | عزت این بود که مردیم بکوی تو بخواری
بوی گل بی گل روی تو تنا زدماغم | عنبرآلود کن از طره خود باد بهاری
خلق محراب بصورت بکارند و تو کافر | صورت خویش بمحراب دو ابرو بنگاری

برزو زور میسر نشود کام و عجب بین
که وصال از تو تمنا کند این کار بزاری

وه که عمری برخت صرف شد و رخ ننمائی | کیمیائی که بکف نائی و خواهش بفزائی
چند در حلقه عشاق تو چون گوی درآیم | تا بچوگان سر زلفم از این حلقه ربائی
بهر آن صوفی سر حلقه و جمعیت وقتش | خواهمت حلقه از زلف پریشان بگشائی
سر فرود آر تو ای شاخه مقصود که ما را | دست امید دراز و نکند بخت رسائی
بدم ای صبح دگر با تو بود روز قیامت | که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم
تا تو ای صبح وصال از افق غیب درآئی

هر که نامت شنود ورد زبانش باشی | وانکه یاد تو کند راحت جانش باشی
هر که دارد هوس حور و تمنای بهشت | گو ترا باش که هم این و هم آنش باشی
ایدل از موی میانش چه بدست آوردی | که کنون در طلب حرف دهانش باشی
هر که خوار نظر مردم ظاهر نگرست | ظاهر آنست که منظور نهانش باشی
آن کز اول بتماشای گلستان نرود | هم تو در گلشن جان سرو روانش باشی

اگرچه بندهٔ عشقیم و این بشرع خطاست — بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت

بشکست اگر ساغرم از سنگ ملامت — بهار گشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت

بس دل شکست آن شکلدان گفت و شنفت — بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است

با عشق و بساغر صهبا چه حاجت است — بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است

بتو ایجان جهان داد جان این همه منت — بآب میکده سوگند و لعل لب دوست

نهانه شه بکوی تو آمد غلام رفت — چمن سبزه را در میان گرفته است

جان برگرفته‌ام ز برای نثار دوست — چه مرغی ای دل زار و چه در ترانه است

جهان ز مقدم اردی بهشت شد چو بهشت — چاره سوز درون را چشم طوفان بار داشت

چه فتنه بود که مهر تو در جهان انداخت — حدیث عشق تو گفتند و دیده پر خون است

خویش را بندهٔ آن کن که کند آزادت — خستهٔ تیغ تو آسایش مرهم باد

خوش آنکه خرقه داد و می ارغوان گرفت — خیز و دست افشان که پیش طرز بالا تیر است

خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست — خونریز دو سر پنجه نماید که خضاب است

در این دو هفته که گل خرم است و می صافست — دل یاران همه خون از دل خونخوار من است

دل ارچه بار جفای تو میبرد شاد است — دلی که عشق تکیه سوی مشک سای تو بست

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت — دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست

در پرده رخ خوب تو معذور نماند است — داری ز جام شراب و صنمی حور سرشت

دهان تنگ ترا عقل چشمهٔ جان گفت — دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است

درویش صورتی که بمعنی توانگر است — دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت

رخ برافروخته از باده بستان سبز است — رویت که مرغ سدره براو عندلیب است

زلف گشاده پای دلم را فرو ببست — زاهد دل از پی آن قد و قامت برخواست

ز دیده‌ام چو صراحی سرشک خون جاریست — زاهد گمراه را در کوی رندان راه نیست

ز لعل او نکنم شکوه که بی ادب است — شکسته باش و ببین چون ز پا فکندند دست

ای بسا خورشید وسه دوران کنند — آه دلم در دل تو راه ندارد

امشب که یار در برو می در پیاله بود — این چه رویست که آفاق در او حیرانند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد — ایدل این روز و مه و سال بسی می آید

ایدر کمند زلف تو گردنکشان به بند — ایدل بیا که بند هوس بگسلیم چند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد — بسته شد دیر مغان بر مسجد این بسته اند

بجواری ز سر کوی تو عاشقان نرهند — بعشق آنکه در تدبیر درمانند درمانند

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند — بس سینه بخشی و آشفته دلی در هم زدم

بسی باید نیاز از آنکه یار نازنین دارد — پیرم و از سر من عشق جوانان نرود

بده ساقیا می که طبعم فسرد — بر آستان گدایان چرا نیاز کنید

بایدم نام تو بشنیدن ز گمنامی چند — برنگ رنگ چو رخسارش از پیاله برآمد

بیا که راحت جان راح ارغوانی داد — بیم دوزخ بدل اهل محبت نبود

با خیال تو مرا جز سر خلوت نبود — تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آید

بنفشه سر زد و سوری شکفت و سبزه دمید — ترک ما در خوبرولی شهره آفاق بود

تا ز چهر آینه خورشید لقا پرده فکند — تو پرده بسته و عشاق طالب نگهند

چو اینجا خرقه تقوی بیک ساغر نمی ارزد — چه شد آن ماه مجلس را که برقع برنمیگیرد

چو بزم می باشد و ساغر نباشد — چو لعلت چشمه کوثر نباشد

چه شیوه نرگس مست تو در عبارت کرد — چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد

خانه عشق عجب خانه خدائی دارد — خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد

خوبرویان چو سر زلف تو بگشایند — دل ز شکنج زلف ادیا دزمن مینکند

درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد — دو سنبلت که بخورشید پرده دارانند

دیوانه که در سر زلف تو شد به بند — دل دیوانه چنین دشمن تدبیر بود

دل بسی شعله از عشق برافروخته بود — در پرده است و خون بدل مبتلا کند

هر خندکی که از آن نرگس مسکین آمد — هر چه آموخته بودیم در ایامی چند

هر که یار شش توئی از باده خورد تو شاد — یار میخواست علاج دل زاری بکند

یاری که عاشقش بیست حسنی چنان ندارد — یار روحانی مرا با راح ریحانی بود

حرف الراء

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور — یار بد خو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار

هست کسی را که تو هستی نگار

حرف الزاء

زمانه نیک بد است و جهان نشیب و فراز

آنچنان زارم از آن زلف شکن پرکه مپرس — گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس

حرف الشین

آن شکن بیست که افکنده بطرف کلهش

بسفر میرود آنمه که سلامت یارش — نه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش

بهوستان چه صفا از بوستان باش — تا بصف حشر شود جرعه نوش

چو شادی تو زحرمان ماست شاد باش — دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش

دگر بسینه نیاید ز زلفا و دل ریش — فزون گشت از خط مشکین جمالش

کلندام من آن سرو قبا پوش — ندارد نسبتی با مهروش رخسار پر نورش

حرف القاف

زمسجدم بخرابات میکشد تو فیق

حرف الکاف

شد ار چه دل بامیدی بره گذار تو خاک

حرف اللام

عشق را شد دیده سوی دل دلیل

حرف المیم

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم — پیش تو چون در ساغر خود باده گلگون کنم

بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم — تا کی این زهد و ورع مشغله بگزینم

چگونه با دگران دوست را نظاره کنم — رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم

زین پس بجای خرقه نگاری بر کشیم — زبس بیاد تو شبها بماه می نگرم

شادم از آنکه گشت بجرم محبتم — گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم

حرف الواو

حرف الهاء

حرف الیاء

شرط عشق است که بر آتش بنشینی   گر بزلف و چشمی روزگار ما دانی

کذشت از کس و سوری سید لاله زار

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر خواهی گل عشقش مجو بیهوده زین گلها   که این گلها ز دلها بر دمد مانند این دلها

چه محفلها بعشرت میرود در اهل محفلها   که یاد از آه این دلها نیارند آه از آن دلها

بمنزل برده بار از آنکه یارب کی بخشد   در این باران از این باران بار افتاده در گلها

خوش است آزاد اگر فکر گرفتار این کند ور   چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها

غلام رهروان چست و تنها چالاکم   که کام از کام برنگرفته طی کردند منزلها

بهر کس بردم این مشکل فزود دم عقده بر دل   سر انگشتان ساقی کرد آخر حل مشکلها

اگر مجنون این وادی لیلی را ز خود جوید   بهل تا همچنان افتد عبث دنبال محملها

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت   که من پروانه او باشم او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در بهای بوسه جان خواهد

فلا تهمل و لا تمهل فقبلها و قبلها

کو در فردوس بگشایند بر روی وصال

گر ز جانان باز پرواز دبستان شما

برای آنکه ببندند دیدهٔ ما را — چه عیبها که ببستند روی زیبا را

کسی که نقد بتان را بهرزه نا سره گفت — خبر درست ندارد بصیرت ما را

بزشت کوی کس ترک خوبرو نسیم — خدا برای چه داده است چشم بینا را

مرا بهر آینه آن به که گوش پند نیوش — ببسته وا نکنم دیدهٔ تماشا را

توای که دیدهٔ وامق بمنع میپوشی — بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را

بهل که دست ببرد کسی که منع کند — ندیده صورت یوسف دل زلیخا را

تو این سری که گرفتار چنبر عشق است — ندیدهٔ عبث بند می نهی پا را

نه عاقلند که غافل ز درد غفلت خویش — کنند چاره دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز غنیمت دان

که منعمت برساند نعیم فردا را

تا غم جان خوری اندوه مخور جانانرا — گرت اندیشه این است رها کن آنرا

ما تماشای تو از آینهٔ دل کردیم — چشم اغیار نه پسند نظر تنها نرا

وقف یاد تو نمودم دل و میگوید عشق — خانه آباد عبث وقف مکن ویرانرا

ما در خانه ببستیم و بیغما شد رخت — ایکه در فکر دلی دیده منه جانانرا

من بفرمان نصیحتگرم و گوش به پند — لیک تدبیر چه سازم دل نافرمانرا

بیم از آتش دهدم زاهد و پرهیز از عشق — نار دوزخ چکند سوخته هجرانرا

من خود افتاده در آن راه که پامال شدست — عاقلم گو بیدا از اول بنگر پایانرا

رند و زاهد بسر خرابات یکی است — فرق اینجا ز طفیلی نبود مهمانرا

دانی از این غمکدهٔ دهر بیاری خوشدل — یوسفی جوی که فردوس کند زندانرا

غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار — هیزم دی مکن این سایه تابستانرا

زفردای قیامت میندیشم من ایمن | که هرگز این شب هجران نه بیند روی فردا را
نگاه کرم را در کار این افسرده دلها کن | که تدبیر دگر میباید این دلهای شیدا را
گرفتار محبت گشته داند سر این معنی | که چون یوسف بزنجیر است بیتابی زلیخا را
نباشد با همه افسردگی زاهد ز عشق ایمن | که خورشید اندک اندک لعل سازد سنگ خارا را
همه گوش است زاهد چون صفت در وصف حور العین | چو نرگس من همه چشم که بینم روی زیبا را

شب هجران دراز است ای صبا وصل جانان گو
گر این افسانه روز آریم این شبهای یلدا را

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا | چه شود بدست آری دل دردمند ما را
نه زر و نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی | ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
سیاه روزیم که نهاده اند با هم | سر گیسوی رسای تو و بخت نارسا را
همه احتیاط بودم پی ضبط دل ولیکن | کششی بود نهانی سر زلف دلربا را
چه ز مرغ زیرک آید پی دانه دام دیدن | ولی القدر نه بندد ره حیله قضا را
سر این حریف داری سر خود بدست خود نه | که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
بت پارسی بجلوه می خلّری بساغر | تو نگاه دار یارب دل مرد پارسا را
تو که القدر نغوری ز شرابخانه زاهد | بچه آب شست خواهی گلیم خود ریا را

عجب از وصال نبود که بمرد در فراقت
که فراق و وصل باهم نشنیده ایم یا را

طرّه ترک کمند افکن غارت گر ما | برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما
بالله ار جای زبان چشم گشاید بخند | منع ما از رخ خوب تو نصیحت گر ما
خاکساران ترا دهر بذلت نگذاشت | تو کنی خاک ره عشق کند بر سر ما
هر گدا طبع کجا قیمت گوهر داند | گر غمی هست بنه بر دل غم پرور ما
آتش روی تو نه راست بجان آن نگرفت | نه برخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما

مارا آب

ما را بآب باده آلوده کس نخواند | گر خرقه باز شستیم آلایش ریا را
دارو‌ی درد عاشق از کو راو برآید | با هر طبیب منما این درد بی دوا را
رندی و پارسائی با عقل راست ناید | جا در دیار عشق است رندان پارسا را
ما را ملامتی نیست با شیخ شهر لیکن | با صوفیان کدورت از دل برد صفا را

گردد هوس برخ سای زر کن مس وجودت
گر از وصال خواهی تعلیم کیمیا را

می گفت جم چو تعبیه میکرد جام را | هست آتشی بخم که کند پخته خام را
ما و طواف میکده کو می حرام باش | حرمت رواست ساحت بیت الحرام را
هر چند پیش طایفهٔ عاشقی است ننگ | خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست | در کوی خاص بار نبخشند عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده‌اند | شرب مدام را نه که شرب مدام را
آن خال گوشهٔ دهنت را گرفت خط | آخر فروخت خواجه زتنگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است | دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخورد و خواب
جوئی اگر وصال وصال دوام را

مگو افسانهٔ جمشید و کی را | بگو ساقی کی آرد جام می را
در این کار از حشیار است باکی | بجام جم و جم و بهیم کی را
مرا از توبه ساقی تو به دادی | نکو کردی جزاک الله خیرا
بیا نائی که در کام حریفان | به از نی هیچ نقلی نیست ما را
شکر شیرین بود اما نبخشد | بمستان لذت آهنگ نی را
بجز یار ار بود صد حور و غلمان | تسلی کی دهد مشتاق وی را
که را روی دل او سوی لیلی است | اگر میرد نجوید غیر حی را

مستی بجرعه چو حریفان نمیکنیم — زان پی نبرده اند بشرب مدام ما

باصد هنر قبول ز شاهان نیافتیم — واخر زمین عشق برافراخت نام ما

دولت که زر پرست براو سجده میبرد — کرده است مین همت عشقت غلام ما

صیدی که دیگران بتمناش جان دهند — افکند بی نیازی عشقت بدام ما

سرو و صنوبر چمن از چشم ما فکند — تا در نظر گذشت بت خوشخرام ما

پنهان شراب خورده ندانند چه لذتست — در شرب خاص ما و تشنیع عام ما

وصلش گر بعیش دو عالم برابرست
کامد وصال عیش دو عالم حرام ما

یکنفس از دست ننهد جام را — هر که از آغاز دید انجام را

از فروغ باده است این روشنی — یا ز عکس روی ساقی جام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست — تا ز لطف او گذارم وام را

آتش ساغر بیفروز ای حریف — تا بسوزیم این خیال خام را

باده گر بر عاشقان خواهی چشاند — اول این آلوده گمنام را

جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند — این لگدکوب غم ایام را

عشق را هر لحظه آغازی بود — چون خورد عاشق غم انجام را

تا چه باشد بذل اش چون میبرد — شهد لعلش تلخی دشنام را

کسوت صوفی چه میجویی بجوی — صافی رندان دردآشام را

غیر وصل او نمیخواهد وصال
تا چه جوید گر بجوید کام را

یار اغیارست منو این ناله شبگیر ما — وه که بچر از برای دیگران زد تیر ما

تو بهاری ستی و ما را جنون زور آورست — سخت میترسم که آخر بگسلد زنجیر ما

دل بزلفت رفت و ما ز آشفتگی باز آمدیم — بود آخر در کف دیوانه تدبیر ما

ازدو چشم و کاکل و زلفش و خالکم بود دلا — هست رحم از ترک و غدار و دین چین عجب

خسرو خوبانی ما نیست در شهرت مگر — بینوا غمگین پریشان ناتوان مسکین عجب

گر غریب شهر عشقی آشنایی با وصال

هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این عجب

چو سرمست از در آمد یارم امشب — نه بینی تا سحر هشیارم امشب

کمان چرخ خم از بار دلبر تر — کجا چشم از رخش بردارم امشب

وگر ناکامی من باشدش کام — چو شبهای دگر پندارم امشب

حجاب ما و من گو سد راه است — بسوزد ز آه آتشبارم امشب

شب وصل است شبهای دگر نیست — که باشد آه و افغان کارم امشب

برسم عاریت آه و فغان را — بدست چنگ و نی بسپارم امشب

وگر می داد خواهی نقد رده — که شرم از پیش ره بردارم امشب

وصال از مرغ شب خوان گفت بشنو

بر آن گل نالهای زارم امشب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب — بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب

عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل — اشارتیست که باید زدن بر آتش آب

هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت — خروش رعد غم از دل برد چو بانگ رباب

تو نیز ای گل رعنا نقاب یکسو نه — که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب

بیا ز خانه بباغ ای بهار خانه و باغ — چه قانعی ز تماشای گل ببوی گلاب

نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش — مکن درنگ که ایام میرود بشتاب

می مغانه ببانگ نی و چغانه بنوش — که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب

فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت — که باد میکده معمور و خانقاه خراب

دلا بمدرسه سالوس ابله و سه چند — ببوستان گذر و وصل دوستان دریاب

ای تنگدل بسنگدلی می سپارمت | تو آتشی بسینه نهان چند دارمت

دارم هوس که غنچه بشادی دمد ز تو | ای خار غم که در دل مجروح کارمت

نگذاشت سر برآوری ای تخم آرزو | باران دمبدم که من از دیده بارمت

چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز | ای ناله وقت آن شده کز دل برآرمت

جانا تو حلقه ز سر زلف خود شمار | تا من حدیث غصه هجران شمارمت

جان بهر زیست نیست که بهر نثارمت | بگذر همین قدر که امانت سپارمت

تا بر تن من است سر من ز من مدان | کاندم سر من است که بر پا گذارمت

من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن | چیزی که از من است بگو تا سپارمت

خوش می نگاری این غزل عاشقانه را

شاید وصال خامه بگو هر نگارمت

آنچه دل آن دلب اسرار نهانی دانست | کی زاهد بصد اصرار توانی دانست

ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه | هر کس این یکدو کتابی که تو دانی دانست

کیست خضر آنکه بسر چشمه آن آب بقا | ره ز ظلمت کده عالم فانی دانست

معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن | عارف آنست که از حرف معانی دانست

اشک خون ریختم و کوی تو جستم افسوس | هر کس این راه پس از من بنشانی دانست

اول این حالی خویش بگو چاره کند | هر که درس کسی را بتوانی دانست

لذت عشق کسی برد که او هیچ وصال

پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

از تو این لطف بیاران تو چیزی نیست | جان من حرف وفا جان تو چیزی نیست

دل گرفت فتنه که با دل شد کانت نظر است | الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست

گوهری در صدف سینه نهان ساخته است | این گهر سفتن مژگان تو چیزی نیست

چون خودی سرزده از جیب ز کف برده دلست | ورنه این سرکز بیابان تو چیزی نیست

باده پیدا غنه نوشیم در این فصل بهار — محتسب تیز بمیخانه مقیم افتاده است

هم ز زلف تو برد بهره هم از لعل لبت — وقت دل خوش که ز تیغ تو دو نیم افتاده است

جان مشتاق ببوی سر زلفت همه شب — تا سحر که بسر راه نسیم افتاده است

عهد کامروز به بندند بفردا بزنند — عهد ما با غم عشقت ز قدیم افتاده است

تا بسودای غمش جان بخری سود نخواه — کاین تجارت نه بدست زر و سیم افتاده است

مگر از بیخبری جان ز خطر باز بریم — ورنه صد وسوسه در عقل حکیم افتاده است

می که از صدق بنوشند به از زهد ریاست — زانکه ابلیس لعین رجیم افتاده است

ما کنون دیده ز دیدار بنوشیم ای شیخ — که ترا وعده بگلگشت نعیم افتاده است

با دل تیره چه سود آب خرابات ای شیخ — ما که نشستیم سیاهی بکلیم افتاده است

حق خطاپوش بود شاه خطابخش وصال
کار ما باده کشان با دو کریم افتاده است

اگر چه بنده عشقیم و این شرع خطاست — در این که سهو و خطا بنده راست شرع گواست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — باین خوشم که دل من رضا بحکم خداست

دلم چو اشتر مست از نشاط میرقصد — بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد — چرا که عشق و سلامت بهم نیاید راست

همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست — دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست

زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق — محقق است که دیگر مراد خویش نخواست

جهانیان همه سودا برای سود کنند — وصال را همه سودا که با توش سوداست

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت — سری که سیر و از دست به که در قدمت

عجب که جور رقیبان بعد از این روا داری — چو یافتی که دلی شاد میشود ز غمت

اگر عنایت پی در پیت نه درخور ماست — مکن مضایقه باری عتاب دمبدمت

عجب مکن که زمی جام رنگ می دارد — که کیمیای دل خرم اثر کند در خشت

بنوش از لب ساقی چه بهره از لب جام — نگیری از لب ساغر چه حاصل از لب کشت

بپا که کاتب تقدیر اگر چه استاد است — چو سرنوشت خراباتیان خطی ننوشت

بجد و جهد تو ناصح سفید کی گردد — هر آنکه خامه قدرت سیاه نامه نوشت

وصال هر چه کند دوست عین الطافست

بحکم آنکه نیاید ز خوب کرده زشت

بس از دل تنگ آن شکردهان گفت و شنفت — بهیچ نشنید تنگی که چه بشنفت و چه گفت

با خشم آه ببازیچه عشقش دل از آنک — طاق بود آن خم ابرو که منش گفتم جفت

مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا — بچه جرم آن بت بی‌رحم دل از ما آشفت

آخرم عشق کشد گرچه همه عشق حیات — آخرش باد برد گرچه گل از باغ شکفت

سینه آتش نتوان داشت که عنبر بوی — بپذیر از دل سرگشته که عشق تو نهفت

فتنه خلق جهان جز قد و بالای تو نیست — همه خوش دل که تو برخاستی و فتنه بخفت

از پی آن دو سخن پرور شیراز وصال

هیچکس خوشتر ازاین گوهر ناسفته نسفت

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است — که اهل خانه خرابست و خانه آباد است

کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد — در نشاط بروی زمانه بگشاد است

سوی میکده یارب چه آب داشت گلاو — کسی که خورد ملامت بگوش او باد است

بزلف مغبچه‌گان دل بحیله خواهم بست — که هر کسی که در این دام رفت آزاد است

زخانقاه بمیخانه گر کشیدم رخت — عبث مدان که خرابات اینت آباد است

جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است — که رنج و راحت دوران بیک شکم زاد است

هر آنکه سبحه بدل شد بزلف و خال صنم — خطا نگرد کسی را که عشق استاد است

تو این مبین که غمم هست و غمگسارم نیست — که هر که را غم عشق است خاطری شاد است

توزاهد از عمل خود خوشی وصال از عشق
نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

بتو ای جان جهان دادن جان این همه منت | جان ما سهل بود جان جهان این همه منت
با سر کوی تو کس یاد ز رضوان نکند | ترک گلخن ز پی باغ جنان این همه منت
هم تو باز آی زمانی که غمی بزدائی | ورنه غمخواری ابنای زمان این همه منت
ایدل افزون طلبی مایهٔ ناکامی تست | ما که از سود گذشتیم زیان این همه منت
عجب از هستی پیری و جوان طبعی ماست | ورنه آلوده کی از طبع جوان این همه منت
پرده بردار که عذر همه روشن گردد | زانکه در وصف تو تعریف بیان این همه هیچ است
نکو از نار خلیل و ید بیضای کلیم | کاین کرامت بر پیر مغان این همه منت
نعمت وصل چو روزی نبود قربت حسود | تا نگوئی که ز لب تا بدهان این همه منت
اشک ما گرچه عزیز است بوصلش نرسد | غالبا قیمت این در گران این همه منت

ملک دلجوی وصال ار سر وسعت داری
زانکه با دل سعهٔ کون و مکان این همه منت

بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست | که می خوش است و نه چون لعل روح پرور دوست
بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست | ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست
مرا تو در بر خود خوان و چشم کو بر بند | حسود اگر نتوان دید دوست در بر دوست
خوشم بشهر خود ار شهریار نپسندم | نه آنچنان که که اسپینم بکشور دوست
بافسر جم و دیهیم کی فرو ناید | به تیغ دوست بهل تا فدا شود سر دوست
گرفتم آب خضر عمر جاودانش داد | بگو چه تحفه نثار آورد بخنجر دوست
چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق | بیا که باده خود میخوریم ز ساغر دوست
خوشم که همچو صنوبر بود هزار دلم | که بندم آنچه بر قد چون صنوبر دوست
ز هفت کشور اگر شاه نه سپهر شود | وصال بندهٔ عشق است یار و چاکر دوست

جان برگرفته‌ام ز برای نثار دوست | هرگز کسی مباد چو من شرمسار دوست

حاشا که از در تو بجائی دگر شوم | جای غریب دوست بود در دیار دوست

چون لاله سینه‌ام ز غم ار چاک شد چه باک | داغ دلی بس است مرا یادگار دوست

هر کس بجانبی برد از دوست زینهار | ما میرویم از همه در زینهار دوست

دل کیست تا که اختیار کند وصل یا فراق | کاین رشته بود در کف اختیار دوست

بر من عبث زمانه سیاهی نگیر عیب | شرم آمدم ز رحمت امیدوار دوست

گر پرده برگرفت ز طوفان نداشت بیم | بخشید دوست بر مژه اشکبار دوست

ما را قرار زلف وی اینگونه بیقرار | بر ما ز رهش است بدینسان قرار دوست

از عزت جهان چه فریبی وصال را

این عزتش بس است که گردید خوار دوست

چه مرغی ای دل از اوج چه در ترانه تست | که گوش خلق بفریاد عاشقانه تست

ترا بسینه تنگ من از چه راه افتاد | مگر نه عرصه لاهوت آشیانه تست

ز گلشن که شدی دور قصه سر کن | که گوش سوختگان حمله بر فسانه تست

همه نغمه سرا بودی ز حظایر قدس | در این نشیمن خاکی چه شد که خانه تست

چرا ز گلشن اصلی نمیکنی پرواز | در این سراچه که در فکر آب و دانه تست

تو خوی کرده در این خاکدان و روح قدس | بهر چمن که سراغ تو و نشانه تست

تو باز ساعد شاهی بجیفه میل تو چیست | مکن بهانه دل شاه دهر بهانه تست

تو خود چه آتشی ای عشق کافتاب سپهر | چو شمع روز بر کمترین زبانه تست

وصال هر چه است از محسن شاه

بیوی این همه گوهر که در خزانه تست

جهان ز مقدم اردیبهشت شد چو بهشت | بگلشن بیا که نشاط از سرای برگشت

هوا نه سرد و نه گرم و زمین نه خشک و نه تر | بیا رمی که برون نیست زین دو صفت

اگرچه غمزه زند ناوک و نگه خنجر	نظر ز روی تو جائی نمیتوان انداخت
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم	مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت مکان در
فرشته ایست که خود را ز آسمان انداخت

حدیث حسن تو گفتند و دیده پر خون است	ندانم آنکه رخت دید حال او چون است
بما شراب میا برای خاطر خصم	تو باده میدهی و در مذاق ما خون است
دلی بطره لیلی اسیر میخواهد	نه هر که راه بیابان گرفت مجنون است
ز ما بناصح ما حق جزای خیر دهاد	که هر چه پند فزاید محبت افزون است

وصال جست و عدو یافت ذوق پیش
فغان که کار جهان بی نظام و وارونست

خویش را بنده آن کن که کند آزادت	غم آن خور که کند اندهٔ او دلشادت
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال	یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
گر خوری اندهٔ آن خور که بود در قیدت	ور شوی بستهٔ آن شو که کند آزادت
از تو بنیاد غمم گشت بیکباره خراب	ای خرابات که جاوید بود بنیادت
تا ترا دیده ام از عشق پریشان دیدم	ایدل از کف مده این خصلت مادرزادت
یکجهان دل اسنا در خم زلفی ستم است	تاب از آرزوی بنا ور دو بپا افتادت
طاقتم هست ز بیداد و گزیرم ز تو نیست	می کشی و نشوا نبر و بدا ورد ا دت

دل بهجران نسپاری سر خود گیر وصال
چند این حلقه بکوبی که دری بگشادت

خستهٔ تیغ تو آسایش مرهم باد است	بستهٔ دام غمت شادی عالم باد است
زلف این دلبری از دولت خال تو کند	دیو از آن حکم روا گشت که خاتم باد است
عیب بینست اگر یاد دل ما نکند	دل دیوانه مجروح مکرم باد است

کمتر از پروانه در عشق کی باشد وصال

چهره بنما و ببین چون بی محابا میپرست

خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست — کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست

وصل یا هجر انچه قدر دانم که هست از پیش یار — صاف یا درد آنچه قدر دانم که هست از جام دوست

نیست عاشق کیست دانی خود پرستی بوالهوس — هر کرا از دوست باشد چشم بر انعام دوست

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد — جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست

داوری از دشمنان دارم بسلطان نجف — بر زبانم در نمی آید بغیر از نام دوست

بند اگر بودی بپا دستی بپائی میزدم — دل بدام اوست نتوان شد رها از دام دوست

نشتر مژگان زند بر خون از رگ چشم گشود

مجلسم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

خونریز دو سرپنجه نماید که خضاب است — عاشق کشد و شاد نشیند که ثواب است

بر خصم رخ از مهر گشاید که فریب است — با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است

شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است — ساغر کشد از خون عزیزان که شراب است

زلفت همه را تاب ربود از دل در تاب — چشمش همه را خواب ز سر برده و خواب است

آبی است بلعل وی و خونی است بچشم — کامیخته با خون بود آغشته به آب است

هجرش بد نکست مگر فکر حکیم است — وصلش شتابست مگر فصل شباب است

چون باغ نعیم است و مشتاق جحیم است — چون چشمه عذبست و لب تشنه عذاب است

هر جا که بود عجزی و هر جا که غروری — مار است سؤال اندر و او را بجواب است

چشم وی و ملک عدو و حال وصالست

جائی که بعهد شه آزاده خراب است

در این دو سه هفته که گل خرم است و می صافست — نوکر بهانه ورع مسکینی انصافست

وباغ نرگس ز انفاس روح بخش بهار — کنون که باد بهاری روان در اطرافست

زاستواری پیمان بنا تو بیت که گفت | که عهد سخت ولان سخت سست بنیاد است

نکو وصال گناهش چه کاین فراق کشد
گناهش اینکه دل خود بدوستی داد است

دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست | نشد خلاص و سر رشته اش بپای تو بست
عجب که عاشق دلخسته جان برد ز غمت | زمانه چارهٔ این درد بر دوای تو بست
چو غنچه صد گره هم از دل نگار گشود | زمانه تا گره ناز بر قبای تو بست
دلی رها نشد از گیسوان طرارت | کسی که گفت شد این تهمت از قفای تو بست
تو شنگ چشمی و ترکی و چشمه جو چه عجب | اگر بروی گدایان در سرای تو بست
چه چاکها که نیفکند همچو گل بدرون | چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

وصال تا بچه گلبن ترانه سنج شدی
که عندلیب خوش الحان لب از نوای تو بست

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت | گم گشت چون ز گمشدهٔ خود خبر گرفت
یاری برای خویش گرفتند هر کسی | جز دل که بهر یار دل از خویش بر گرفت
کوته نظر نیافت که پروانه را شرار | اول بجان فتاد پس آنگه بپر گرفت
دفتر بر آمد و دلم از غم تهی نگشت | دردا که یار این سخنان مختصر گرفت
کلکم که سحر کرد و شکر در سخن نهاد | از دولت لب تو سخن در شکر گرفت
این جان کهنه تا ندهی جان نو مخواه | کاین شمع از گرفتن سر باز سر گرفت

عیب وصال چند ز رندی و عاشقی
از زهد خسته شد پی کار دگر گرفت

می صحبت پیر مغان هر آنکه نشست | نمی نهد دگر از دست جام می تا هست
چه احتیاج بمینا و جام ساقی را | که بیخودند حریفان از آن دو نرگس مست
بپیش اهل خرد دولت آنکسی دارد | که داد دولت و تنها و جام باده بدست

یار یک جلوه فزون جنگ جدل کیونه | خواهی از کعبه طلب میکن و خواهی ز کنشت

حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال

که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است | که باغ باغ تو و قصر قصر فرهاد است

ببین بباغ نو و قصر و آب رکناباد | که این عطیه بشیرازیان خدا داد است

بیا که بوی بهشت و کوثرش تسنیم | خدا در آب و هوایش ز لطف بنهاد است

ز محضری که در آن دعوی طراوت بود | که رنجت طوبی و سروش بهور استاد است

نمونه ایست که نادیده از بهشت نگار | بهشت هر که بنادیده ساخت استاد است

بهشت نیست ولیکن وصال خوش شکل

که با بهشت تو گوئی بیک شکم زاد است

دهان تنگ ترا عقل چشمه جان گفت | ندیده راه از این بیش وصف نتوان گفت

خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش | حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت

بیان چو جان تو جان بیانی از خوبی | درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم | برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

بیا ز سندی خود بود و بوفائی گل | حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت

طبیب شهر که هر درد را دوائی جست | بدرد عشق ندانم کسی چه درمان گفت

بعیش کوش که ملک و وزره بر باد است | که این نصیحت خوش مور با سلیمان گفت

نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود | اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال اسخن امشب دراز گشت مگر

ز شام زلف تو و روزگار هجران گفت

درویش صورتی که بمعنی توانگر است | درویش نیست خسرو بی تاج و افسر است

فرق است از امیر دیار و فقیر یار | کان آرزو نماید و این را میسر است

لاله ساغر بکف و نرگس شهلا مخمور — غیر تم گشت که در محفل رندان میرفت

غنچه خونین دل و گل چاک گریبان کرده — زانکه خندان لب و بگشاده گریبان میرفت

پر ز گل ساحت دامان و من از حسرت آن — همه خون دلم از دیده بدامان میرفت

سنبل آشفته و افکنده سر از شرم بزیر — گوییا قصه آن زلف پریشان میرفت

گویی از عشق رخش بود نه از حسرت گل — که ز مرغان چمن بر فلک افغان میرفت

سپر از نشاهٔ صهبا و لب از شعر وصال

بتماشای چمن مست و غزلخوان میرفت

روییت که مرغ سدره بر او عندلیب است — خوش باغ خرمیست که را تا نصیب است

از ماهتاب روی برشتی که در چمن — غوغای زاغ و زمزمهٔ عندلیب است

ای دل جفای خار بامید گل کشند — باک از رقیب نیست چو لطف از حبیب است

هر درد با طبیب نمایند چون کنم — زین درد چه دوا که مرا از طبیب است

با دوریم سپاری و گویی شکیب کن — جانا که را بر آتش سوزان شکیب است

جایش مباد در صف صافی دلان عشق — آنرا که با حبیب خیال رقیب است

چندین منال زار وصال از غم فراق

دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب است

زلف گشاده پای دلم را فرو ببست — وان لعل نکته دان لبم از گفتگو ببست

خونی که در دلم چو صراحی است بی لبت — مینا صفت ره نفسم در گلو ببست

صبر و قرار و طاقت و تاب از دلم گریخت — عشق تو راه چاره ام از چار سو ببست

این تن کجا و بار غم عشق چون کنم — زین عشق حیله ساز که کوهی برو ببست

دل میکشید در پی هر آرزو مرا — برداشت برقع و در هر آرزو ببست

زلفی چنین ندیده کسی دام یکجهان — گویی کمند خاطر خلقی بر او ببست

زینسان وصال بیدل بیدین و بیقرار — آرزو نشد که با غم عشق تو خو ببست

عشق صعب است ازنه باید زنک عقلم نیست باکه ... حمله شیر نراست این حیله روباه نیست

جهد بسیار است تا وصل بود سر نوشت ... میوه قسمت نیست ورنه دست ما کوتاه نیست

یاری از دلدار خواهی غافل از خدمت مباش ... بنده محروم است چون پیوسته بر درگاه نیست

ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی نواز ... ورنه این کار اساس خیمه و خرگاه نیست

ما بآسانی در این عرصه نشناسیم کس ... آنکه رخ بر خاک این در که ندارد شاه نیست

دولت وصل ترا جاوید خواهم بهر خویش ... کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر زنخدانی که چون سیب است چاه ذوالوصال

آب خضر را که میگویند در هر چاه نیست

ز لعل او نکنم شکوه که بی ادبی است ... ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است

جز اینکه دارد دم از جلوهای ساقی باز ... دگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است

سزد بجان نه کنعان شود غلام ترا ... که با حلاوت مصری بلاغت عربی است

مگر بناله خونین دلان اثر نبود ... که روز ما سیه از نالهای نیم شبی است

کسی که درد من از او دوای درد من است ... دوای کس شده درد کس این چه بوالعجبی است

بچشم مست تو کان می کی من خرابم از او ... نه باده است که در آبگینه حلبی است

وصال اگر چه ادب نیست وصف لعلش گوی

که خامشی گنه است از کلام بی ادبی است

شکسته باش و به هیچ چون تراکنند درست ... ز خویش گم شو و بنگر تراکه خواهد جست

به نیم جان که ببازی هزار جان ببری ... دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست

نخست آمده پاک جهد کن باری ... که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست

تو خویش آفت خویشی علاج خود چه کنی ... صداع خود چه دهی خون بخون چه خواهی شست

کجا ز نفس برآید که خویشتن بکشد ... اگر بفکر خودی همر بهیت باید جست

تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی ... دریغ بنده که سخت او فتاد و رای تو است

بحسرت دلم افزود هر کجا دیدم | شهی که حرمتش از گدای خویشتن است
تو از من و دل من فارغی و دل عمریست | که پای بست بدام وفای خویشتن است
پیام خویش ندانم که را توانم گفت | که هر که رفت در آنکو برای خویشتن است
طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم ازو | مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است
کسی دگر که کند صید نیست پنداری | که طره تو کنون در قفای خویشتن است
بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان | بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است
مگر که صید ترا شوق خود نگهدارد | وگرنه رشته شوقت بپای خویشتن است

مراد ما نبود جز رضای دوست وصال
مراد مدعیان مدعای خویشتن است

عالمی مست جام صورت اوست | مستی آنست کز محبت اوست
حاجت شاهدش بخوبی نیست | پرتو آفتاب حجت اوست
هر که را با غم تو کار افتاد | زندگی رنج و مرگ راحت اوست
آه از این راه پرخطر که در او | سر و جان باختن سلامت اوست
مرد معنی کجاست بی بصری | که نه سرمست جام صورت اوست
کی باقرار صانع است آنکس | که در انکار لطف صنعت اوست
حرمت باده لت بباید داشت | فتوی شیخ نیز حرمت اوست
خانه پیر میفروشش آباد | که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال
با همه عالمی بحسرت اوست

عاشقم من دل و دین باختن آیین منست | هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین منست
باز بازوی شهم دیده فروبسته ز خلق | نه چو طاوس و بالم پر رنگین منست
کله گوشه شاهان ندهم افسر فقر | تا چه نخوت که درین خرقه پشمین منست

چیست دانی نگین خانهٔ شاهی خرقیست / آن گدا طبع که در کسوت درویشان است

آنکه سیری ندهد دولت بعیت قلبیش / احتیاجش بدر دولت درویشان است

فاش از ما بپرسید براین گفته وصال

که جهانبانیت از همت درویشان است

فریاد از آن چشم سیه مست خرابت / وان رفتن و باز آمدن و ناز و عتابت

ای ساقی مستان بگذر در صف رندان / وا باد کن این جمع پریشان خرابت

دیوانهٔ این سلسله را نیز ضرورست / چندین زپی کشتن ما چیست شتابت

یک منفعت باده بود عمر ابد نیز / هشدار دلا تا نزند خضر بآبت

ما با تو چه گوییم که خون همه ریزی / وانکه ز چنین کار بود چشم ثوابت

درمان من است از لب جان بخش تو ساقی / مستی ندهد این دو سه پیمانه شرابت

هجران تو اینک به از این حسرت بلبل / کز دست صبا باز شود بند نقابت

من حال دل خون شده گیرم که نگویم / پیداست که از چیست سر انگشت خضابت

از زندگی و مرگ وصال ار طلبی هست

این زحمت بیداری و این راحت خوابت

قصهٔ عشق گفتنم هوس است / در نا سفته سفتنم هوس است

پیش چشم و وصف روی ترا / از جهانی شنفتنم هوس است

مار زلفت دلم گزیده و من / با چنین درد خفتنم هوس است

زیر این طاس پرخون که دست / مهر رویت نهفتنم هوس است

ساقی آبی که از سراچهٔ دل / گرد اندوه رفتنم هوس است

این دل داغدار پرخون را / لاله سان بشکفتنم هوس است

وصف روی تو چون وصال بهی

گفتم و باز گفتنم هوس است

آن شد که دلم هر نفسی با دگری داشت | با دوست شد این گوشه و خلوتگه راز است
هر بی سر و پا عاشق صورت نتوان شد | معشوق حقیقی است گر عشق مجاز است
محمود کجا در صف عشاق برآید | تا که هر گنجینه او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند | دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع | بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه ترا ناز مرا با تو نیاز است

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست | چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست
از آن به بی سر و پائی خوشم که بر در دوست | سری خوش است که شایسته کلاهی نیست
دلا تو خاطر آلوده پاک کن ور نه | بپاکدامنی دوست اشتباهی نیست
مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش | وفا گناهی و خونریختن گناهی نیست
چنین که میل دل عالمی بجانب تست | بکش مرا که بخون منت گواهی نیست
زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد | زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست
وصال ساده دلان جو دلا که جاوید است | که وصل ساده رخان گاه هست و گاهی نیست
دو کام بر سر نفس است و بر سر دنیا | ازین گذشته زما تا بدوست راهی نیست
نظر بزلف و خط و خال واعظا ارکنه است | بدست کیست که خود نامه سیاهی نیست
مرا تمام رستی دهند توبه و من | خوشم که گر گنهی هست عذرخواهی نیست

وصال ما همه رشتی طفیل یکان است
که بوستان گل و میوه بی گیاهی نیست

کسی که روی ترا ماه چارده دانست | نه شب ز روز و نه از آفتاب مه دانست
ترا ز خیل بتان امتیاز چون ندهد | کسی که گوهر رخشنده از شبه دانست
دلم برشته زلف تو جسته است پناه | مگر ز عشق تو کار مرا تبه دانست

از عاشقان بپرس ز اندوه روزگار — کاین خمر هر که خورد نداند خمار چیست

کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق — انصاف ده که خوشتر ازین کار و بار چیست

گر خضر پی نکرده غلط سحر جاودان — جز از مکیدن لب جانبخش یار چیست

رو وصل حور جوی و نشاط قصور کوی — زاهد ترا بعشق و غم عشق کار چیست

چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند — پیدا بود که طاقت پرهیزگار چیست

خواهی اگر طرب کنی از خمر بی خمار

شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

گفتمش باز آ اگر از ما خطائی رفت رفت — گفت اگر صیدی ز دام بینوائی رفت رفت

گفتم از کویت بنومیدی برفت این نا صبور — گفت ازین درگه بحرمان گر گدائی رفت رفت

گفتمش این آشنائی چند با بیگانگان — گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفت رفت

گفتمش دستی که در راه تو سخت از پا شدم — گفت چون در کوی ما از پیش پائی رفت رفت

گفتم از یاران بیاران کی سزا باشد جفا — گفت اگر از خوبرویان ناسزائی رفت رفت

گفتم این دولت بنکبت میتواند شد بدل — گفت اینجا چون قلم بر ماجرائی رفت رفت

گفتمش جان وصال رسوخی آی فتان

گفت اگر از برق خصمی با کیائی رفت رفت

گر مرد راه عشقی نه شکر و نه شکایت — اینست حال عشاق باقی دگر حکایت

آنکس که با حبیب است آسوده از رقیب است — گر پادشهی میندیش از شحنهٔ ولایت

دل تنگ روزی افتاد افزون طلب نباشد — گر آن دهان تنگش بوسی کند کفایت

این قصه با که گویم زین غصه با که نالیم — ما را نهایت عمر وین راه را بدایت

آن دل که بود با ما هم جانب تو بگرفت — کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت

گر جام می نبودی در عکس روی ساقی — نام که ثبت می شد در دفتر هدایت

عزم صف کشیده ما را نبود گریزگاهی — ای می فروش وقت است گر میکنی حمایت

دیدهٔ قابل دیدار بدست آر وصال
ورنه معشوقه عیان در نظری نیست که نیست

کس دیده که نابسته کس عهد کسی بشکست | این عهد منت بر لب وین دست منت در دست
بگشاد لب خندان از شکوه زبانم بست | برخاست بقصد جان آمد بدلم بنشست
یارب ز چه برپا کرد هر گوشه دو صد آشوب | شهدی که بر آن تا بود هر گز مگسی ننشست
این ناله ز مهجوران آیا ز چه رو برخواست | کس منع کسی کی گفت یا در بر خی کی بست
خون همه کس ریزد آن چشم و نپرهیزد | زان دشنه که انگیزد اندیشه بدار دست
من بر دل صد پاره مرهم ز کجا جویم | بر لعل تو درمانست چون غمزه کسی را خست
ن به که نیندیشی از آه من و اشکم | کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهم پیوست

کعشی که بجود بستند یاران همه یاری را
اید دست وصال آن نیست اما چو تو کوتاهست

چشم بقول ناصح و چشم بروی دوست | الحق که این مشاهده تاثیربند اوست
ما کی که غمزه کرد ز مژگان رفو نمود | از نیکوان هر آنچه بعاشق رسد نکوست
چشم باین و آن و جمال تو در نظر | حرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست
هد ندیده منکر معشوق و می مباش | ما را میسر است ترا آنچه آرزوست
ح از چه میکنی چو نبینی که در نظر | سنگ از چه میزنی چو ندانی چه در سبوست
ش از غرور رفرق نهد شهسوار من | کاین سر زماست ور خم چوگان او نه گوست
تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو | پیدا بود بر آتش سوزان چه تاب موست
ی تو خوب و خوی تو زشت است ای من | بشنو که عیب گوئی آئینه رو بروست

چشم وصال جوی شد از اشک بیش او
دردا که آب دیدهٔ عشاق آب جوست

ز سجده که عمر گذشته را بدل است | مثل با آب حیاتش زنند و مه خواست

زاهد بی معرفت کاین آیه اندر شان ماست　　دیده عشق زنداری مصحف رویش مخوان

گر وصال از کوی او نارفته باز آمد چه عیب

بدگمانش این دل شوریده در فرمان ماست

مست این یا پری یا نقش چین است　　و یا خورشید رخشان بر زمین است

بر آن صورت هزاران آفرین باد　　بر آن صانع که صورت آفرین است

بر ویش طره پر تاب گویی　　که سنبل بر کنار یاسمین است

مخوان زاهد به فردوس برینم　　که کوی میکشان بس دلنشین است

بزاری داد خواهم جان شیرین　　اگر تلخی هجران این چنین است

گمان بردم که خواهم شد فراموش　　ندانستم که ماهی بی قرین است

بگو مطرب که دوران پر ستیز است　　بده ساقی که گردون در کمین است

صبا از زلف او بگذشت گویی　　که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال ار رسیدی آزاد بنشین

که گر دل برده در تاراج دین است

نگاری در دل ما جا گرفته است　　نهانی آتشی در ما گرفته است

نگاری نوخطی ماهی زره پوش　　که گل در عنبر سارا گرفته است

از آن موران شکر خا شب و روز　　قمر در کام اژدرها گرفته است

ز بس کالماس بستر دار عقیقش　　زمرد گونه مینا گرفته است

صدف پیدا نه و چندانکه خواهی　　در او جا لؤلؤ لالا گرفته است

خیالش خواست برد از سینه ام دل　　دلم اکنون خیالش را گرفته است

همانا فتنه آخر زمان است　　که دزد خانه را کالا گرفته است

ز من با کودکان شهر گویند　　که این مجنون ره صحرا گرفته است

دلم بر او نهان شد بین بگویند　　که جادو در ولایت جا گرفته است

بیخودی مطلبی دشمن خود باش صال

سرآزاده کجا پای گرفتار کجاست

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالیست — وانکه در راه توش پست بلند اقبالیست

هر که در قید تو افتاد همایون صیدیست — وانکه در عشق تو جان داد نکو احوالیست

آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجر تو تلخ — نه گرفتار غم تست که فارغبالیست

روز و شب با در و دیوار بجنگم ز فراق — دردمندان ترا پیش تو عجائب حالیست

گر نه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق — لحظه اش روزی و روزش مه و ماهش سالیست

جان پی روی نما گر طلبد یار ز کس — شمرش عاشق صادق اگرش اهمالیست

چمنی را که تو ای نو گل او بلبل او

گر وصالست که از حیرت وی تن لالیست

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لبست — امشب است آن شب که میجستیم ز بخت امشبست

انکه آن نعمت ز خود میخواست وین حسرت ما — همچو ما امشب بصد حسرت بیارب یاربست

امشبم شکر است و شبهای دگر بود م گله — فرق بسیار ای رفیقان امشبم تا هر شبست

هر شب اندر چاه غم بیژن صفت بودیم ما — امشب اندر راه من چاه بیت چاه غبغبست

کوکب اشکم بدامان بود هر شب تا بصبح — امشبم در دامن آن ماهی رشک کوکبست

تا لبت عناب و عناب است تب را ساز کار — روزگاری با لب این امید مشتاق تبست

با لگدکوب غم عشقت دل از وصال

همچو موریست کاندر زیر پای کبر است

نیست عاشق را ز جانان الغیاث — الغیاث از درد هجران الغیاث

آنکه او فریادرس فریاد از اوست — دارم از جانان بجانان الغیاث

عشق نه بخوا است و معشوق آفتست — الحذر از این و از آن الغیاث

درد ما هجر است و درمان مردنست — آه ازین درد و ز درمان الغیاث

لطف عروس نظم من از جای دیگر است
حاشا که این دلال ز سعی دلاله بود

اگر نه دله بابلی نه دلی بود | کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نبود ار خدنگ انداز مژگان | نه هر کز بسملی نه قاتلی بود
نبد گر آفت پیر و جوان عشق | نبد پیری و گر بد کاملی بود
نبود از طره موی دلاویز | دل دیوانه را کی منزلی بود
نبودی گر سر زلف پریشان | بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نه بر هر گوشه دستی بر سری بود | نه در هر خانه پا در گلی بود
نهال عشق اگر از دل نرست | جهان چون کشته بیحاصلی بود
زمانه بی پریرویان مهوش | بسان دیولاخ هایلی بود
نبود ار مهر این زنجیر مویان | دل دیوانه ما هم دلی بود
نبود ار گفتگوی عشقبازان | و گر نه سامعی نه قایلی بود

وصال ار قصه عشقی نخواند
نبد حرفی که زیب منزلی بود

ایدل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود | کنهی لازم خورشید درخشان نشود
ابر را گو همه جا قطره فشاند چه گناه | زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر | موجب منقصت چشمه حیوان نشود
وصل یار ار نشود نیز نصیب چو منی | خوبی آن مه تابنده بنقصان نشود

وعده قتل مرا داد وصال از ستمی
دارم امید گر این گفته پشیمان نشود

ای بسا خورشید رو که دوران کنند | تا یکی خورشید روز افشان کنند
عمرها باید که خاکی مرده را | جان دهند و مظهر جانان کنند

گر پرستی صنمی جوی که جاوید بود　　　از بهاری چه تمتع که خزانی دارد

ادب عشق بما شکر و شکایت نگذاشت　　　ورنه هر کس بسر خویش زبانی دارد

گفتمش با دو جهان باخته کین تو چیست　　　گفت کاینجا همه زانست که جانی دارد

آن نه چشم است نه ابرو که ز ابروی او　　　ترک مستی است که در دست کمانی دارد

عکس مژگان جهانست در آئینه او　　　دل بر ویش بخط سبز گمانی دارد

خط برآورده و گفتم بسر رحم آمد　　　چون بدیدم رقم قتل جهانی دارد

در دندان بکجا گوهر گفتار هیچ　　　غنچه پنداشت که همچون تو دهانی دارد

می و معشوق ستانی بخند گر چه وصال

پیر گشته است ولی طبع جوانی دارد

این چه رویست که آفاق در او حیرانند　　　صبر از خویش توانند و از او نتوانند

نازنینان که بصد لطف بعشقند بدام　　　با همه جور ترا امر بخط فرمانند

آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است　　　پیش آنان که گرفتار غم هجرانند

گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس　　　انقدر ها که تو تغییر کنی ویرانند

ایکه داری سر سامان و کنی دعوی عشق　　　عاشقان طایفه بیسر و بی سامانند

شیوه مدعیان است شکایت ز جفا　　　عاشقان تو اگر تیغ زنی قربانند

جهد باید و ست که در مهر و وفا شهره شوی　　　ورنه حسنی که تو داری همه کس میدانند

کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری　　　گفت بسیار چو من گوی خم چوگانند

کاش دردی که مرا هست طبیبان را بود　　　تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

عاشقی جوی و با قصه خود گوی وصال

ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد　　　هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد

بکوی میکده روزی گذار خواهم رفت　　　ز می علاج غم روزگار خواهم کرد

گر ستمند و خسته و مجروح می کشی — ما عاجزیم و خسته و مجروح و ستمند

پروای کشتگان غمت نیست ورنه هست — خون تو قدر براه که عاجز شود ستمند

آبی بزن بر آتشم از لعل آبدار — یعنی بکام این دل سوزان لبی بخند

کوی تو کعبه بود اصحاب ذوق را — کالا درا وحشی نبود ایمن از گزند

افروخت رخ چو شعله و بر آتشم نشاند — چون کشتمش سوز بلی چشم بد سپند

هر سو بجلوه مغبچگان با کمند زلف — صوفی همان برشته تسبیح در کمند.

خواری فتاده از نظر خلق روزگار — خوشتر بچشم ما ز عزیزان خودپسند

گوشم بچنگ و چشم بساقی و دل بیار — کو فرصتی که گوش نمایم بوعظ و پند

همچون وصال تخم وفا در زمین دل

هر کس فشاند بیخ سلامت بدل بکند

ای دل بیا که بند هوس بگسلیم چند — سر در کمند هر که ز زلفش بسر کمند

دیدی بساختن با دل مجروح بوی خوش — پیوند کلرخان معنبر نقاب چند

پیرانه سر بخویش بگویم خوشتر است — تا چند خوی طفلی و با خلق ریشخند

دل خانه خداست بدکس ازو مخواه — صاحبدلا بکعبه بجا نور مکن گزند

گر شیر در کمند فکند مرد نیست — مرد آن بود که نفس را آورد در کمند

بالله که دیو نفس به بند اندرش فتاد — طهمورث مهین که تو خوانیش دیوبند

روئین تن آن مخوان که بپیمود هفتخوان — زین هفت خوان برون نجهانید اگر سمند

عذرت وصال از گنه او لیکه عجب نبد

چون نزد حق پسند نیفتاد خودپسند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد — بر آفتاب روشن که سر چراغ دارد

همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی — که بروزگار یاری به از این سراغ دارد

قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا — که ز این چنین بهشتی سر سیر باغ دارد

زمی زروی جهانسوز برقعی بکشا — که عالمی همه در آرزوی یک نگهند

گرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود — که زلف و خال و خطت همچو بخت ما سیهند

اگر سیاهی بختم جدا ز روی تو کرد — بروی خوب تو آن زلف و خال هم سیهند

غلام همت ترکان و کج کلاهانم — خلاف نفس پرستان که ترک برکلهند

بیا که شاهد عفو از چنین بهانه کند — چه زاهدان بهشتی بحسرت کهند

طریق اهل خرابات صدق و صفا نیست — گر اهل کشف طلب میکنی بکجا نهند

وصال پرده میفکن ز کار اهل ریا

که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

بعشق آنانکه در تدبیر درمانند درمانند — بگو تا این بلا از خود دگر دانند گردانند

در این ره تا بنام خویش مغرورند مهجورند — وزین بازار سود خویش تا دانند نادانند

بجانی زنخ بوسی بستاند و سخت میترسم — ز لعل دلفریب اید لگن نستانیم و بستانند

اگر بر سر بلا آنانکه عشاقند شتافند — وگر در بستان آنانکه جویانند پویانند

اگر از فخر سر بر آسمان ساید از او شاید — گدائی را که شاهانش چو بنشینند بنشانند

اگرچه جان شیرین داد و نفش تلخست هر کس را — تو باری آستین بفشان که در پای تو افشانند

بهر فعلی ز قمرد خانه قدرت مکافاتی

وصال آسایش ار خواهی مرنجان کس نرنجانند

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند — هزار گونه تماشای عالم غیب کند

سزایش آنکه خلد خار غم بپای دلش — کسی که در گل این باغ شک و ریب کند

از این چمن سر خاری بمدعی نرسد — چه جای آنکه بچینند گل و بجیب کند

ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را — که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند

چه باده بود که ساقی بجام زندان ریخت — که جرعه چینی صهبای او صهیب کند

گریز نیست ز خدمت که عشق موسی را — گهی حواله بخضر و گهی شعیب کند

همه گویند که پیری ز غمش دل برگیر | عشق راهی است که با عمر به پایان نرود

ای جل بچه مشو قتل من از تیغ تو نیست | تا که جانانه نیاید ببرم جان نرود

یاد یوسف غم پیرهنم فارغ ساخت | کو دگر قافله مصر بکنعان نرود

ای پدر این همه شرمنده ام از خویش مکن | سر شوریده دگر در پی درمان نرود

این من و راه صلاح از من آید کاری | ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود

ای که گفتی نظر از روی نکو باید بست | گر به پیش نظر آن سرو خرامان نرود

با چنان روی که از چاک گریبان پسند | دل مسکین چکند گر بگریبان نرود

آن نه عشق است که از دل رود از بیم رقیب | شوق حاجی ز سر از بیم مغیلان نرود

هر که مجنون تو شد انقدرش باید هوش | گر در خیمه لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد که بسته است وصال از سر مهر

اندر آتش رود از سر پیمان نرود

بده ساقیا می که طبعم فسرد | گرت نیست صافی به پیمای درد

منی ده که چون شد بگردون مسیح | دم خویش با او ودیعت سپرد

من و نرگس ساقی از باده نیست | که گر می نباشد نبایست مرد

بمن تاخت زانگونه هجران یار | که نام من از لوح هستی سترد

دلم جای غم بود و آن سنگدل | غمش را نهاد و دلم را ببرد

مخور غم ز اوضاع گیتی وصال

که بر ملک فانی کسی غم نخورد

بر آستان گدایان چرا نیاز کنند | گدای عشق شوید و بشاه ناز کنند

سخن چرا زخم آن زلف کوته او بهتر | چو این حدیث پریشان شود دراز کنند

بعزم دلبری آن ترک مست برخیزد چست | تمام کشور دل وقف ترکتاز کنند

بخلوتی که گشایند تا در آید دوست | همین قدر که رسد دوست در فراز کنند

بملک حسن تو میترسم ای شهنشه خوبان — که هر طرف گذری صد هزار ناله برآید

وصال از می و مطرب نظر بهیچ ندارد — اگر وظیفه دیوانش از حواله برآید

کسی نماند که قدر هنر بداند خسرو

مگر ز عهده این رنج چند ساله برآید

بیا که راحت جان راح ارغوانی داد — بمرده خاصیت آب زندگانی داد

بجان صافدلان خضر پی غلط کرده است — همین می است که او عمر جاودانی داد

مدام زهر جفا در پیاله داشت سپهر — بما فتاد چو این دوره دوستکانی داد

مرا ز ماه زمین است این سیه روزی — بهرزه چون زنم از ماه آسمانی داد

مدام دوره ایام بر مراد تو نیست — بده مراد من اکنون که میتوانی داد

بنامرادی و سرگشتگی خوشم که دلیل — نشان گمشده ما به بی‌نشانی داد

بجور دلبر بدخو کنون بباید ساخت — که از نخست فریبم بمهربانی داد

وصال کلک من از آب زندگی دارد

خضر ز چشمه خویشم بارمغانی داد

پیم دوزخ بدل اهل محبت نبود — که شب هجر کم از روز قیامت نبود

من بکار دگر از عشق نخواهم پرداخت — اگر از جانب معشوق محبت نبود

بعقمش بوسی از آن شکر قسمت ما — گفت این نقطه دگر قابل قسمت نبود

میکنم جرمی و امید عنایت دارم — که بجز این گهر آرایش رحمت نبود

واعظ وقت شناس این می و این فصل بها — اگر از اهل دلی وقت نصیحت نبود

از خراباتنشینان طمع زهد مدار — خانه مهر و طرب منزل عصمت نبود

شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید — لیک او را بدر میکده رخصت نبود

دولت آنست که بدهی و کشی رطل گران — ورنه جز بار گران حاصل دولت نبود

همه جویای وصال تو نمیدانم چیست — که تو یکدم بوصالت سر الفت نبود

تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آمد | نه همین رخنه بدل کرد که بر دین آمد
حلقهٔ از خم گیسوی تو نگشود صبا | که نه از وی گرهی بر دل مسکین آمد
حیرت از وصل تو دارم که بدلجوئی من | چه بتعجیل گذشت و چه بتمکین آمد
جان فدای سر گیسوی تو کز جانب او | هر نسیمی بمن آمد همه مشکین آمد

بر زبان تو گذشته است مگر نام وصال
زین که این نام بکام همه شیرین آمد

ترک ما در خوبروئی شهرهٔ آفاق بود | لیک از او گر شکوهٔ میرفت از اخلاق بود
شکوه از آن بیوفا بیجاست کز عهدی که بست | حسن عالم سوز او را با بلا میثاق بود
غمزه کوتاهی نکرد از دل بقسمت تا نشست | تیرباران غمش را کاین جهان مشتاق بود
عالمی از موج اشکم غرق طوفان بلاست | وانچه را زین بحر گفتم خالی از اغراق بود
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقیست | گر بزاهد نیست این فرزند از او عاق بود
بر من از مستی ملامت چند زاهد کز من | تجربتها کرده ام غم زهد و می تریاق بود
آن دو ابرو گرچه هر یک جفت هم باشند حسن | لیک هر یک چون نکو بینی بخوبی طاق بود
راستی هرگز ز قانون مخالف بر نخواست | این نوا تا بود زیب پردهٔ عشاق بود
باده ممنوع است زاهد را نه عاشق را وصال | کانچه او را بر گذشت از سر مرا تا ساق بود

تا چرا آن مه خورشید لقا پرده فکند | کس نپرسید ز خورشید که کالای تو چند
وصل این شکر لبان طلبی غنچه صفت | خون دل میخور و با تنگدلی خوش میخند
آنکه بر آذر عشق تو نشیند چو خلیل | هست چون خال برخسار تو ایمن ز گزند
گرچه ممکن نبود وصف قدت میخواهم | سخن خویش بدین واسطه موزون و بلند
تو باین دل که دل از من بربودی سر پیچی | من باین سر که سرت باز نه پیچم ز کمند
نیک آنکه خال برخسار تو موزون افتاد | باش کز چشم بدت باز بسوزیم سپند

تهی دامن وصال ولی که گرد دامن افشانی

که کشور ربا عبوس خواجه کشور نمی ارزد

چه شد آن ماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد — بکام ما سیه وزان بکف ساغر نمیگیرد
بروی دوستداران چو گل از شادی نمیخندد — ز دست میکساران باده احمر نمیگیرد
ره یاری نمیپوید دل یاران نمیجوید — سخن با کس نمیگوید غم از دل بر نمیگیرد
دهانش هیچ و هیچ چون بسودا شک گرفته — محقر تر متاعی را ز جان کمتر نمیگیرد
مرا جز نقد قلبی نیست و آن هم بی بهای ارزد — میان ما و او سودای یاری در نمیگیرد
خیالی کعشقش بفرست و ملک دل مسخر کن — بکعشا شهر ویرا کس از لشکر نمیگیرد
بسی بهتر ز من دارد سرا کی در نظر آرد — بلی تا فربه استاده است کس لاغر در نمیگیرد
حدیثی گفت و شد خامش تقاضا بیشتر کردم — بگفتا این صدف زین بیشتر گوهر نمیگیرد
به از مستی بناشد عذر بهر قتل مشتاقان — چرا ساغر نمینوشد چرا خنجر نمیگیرد
عجب داری که حافظ گفت از خسرو عجب دارم — که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
بعهد خود وصال از خواجه ممنونست این احسان — که میگیرد مدیح و در ز مدحت گر نمیگیرد

بده می گر خرد بنود ز خسرو یاد ری حبتن

در این دوران که خسرو نیز جز یاد در نمیگیرد

چو بزم می باشد و ساغر نباشد — بهشتی باشد و کوثر نباشد
مدامم ده نمیگویم شرابم — که آب ما قرین شر نباشد
مخوان آلوده ام ز آب خرابات — کز اینها دامن ماتر نباشد
می از بهر گنه کاران که کوثر — جز از زهاد دین پرور نباشد
منه بی آب صهبا گوهر جام — که جز می آب این گوهر نباشد
کسی شد منکر این گوهر و آب — که او را آب در گوهر نباشد
بمین رطل گران در حلقهٔ ماست — گران الحق ازین خوشتر نباشد

صلاح و دانش و تقوی ز دل طمع بکنید ‏ ‏ ‏ که عشق هر چه در این خانه دید غارت کرد

ره دراز چه پویی در آستانهٔ دل ‏ ‏ ‏ کسی تمتع حج برد کاین زیارت کرد

منافقت گر چه کند پاک لوث هستی خویش ‏ ‏ ‏ فقیه کاین همه تحقیق در طهارت کرد

همین نه من بدهان تو باختم دل و دین ‏ ‏ ‏ بهیچ هر که تجارت کند خسارت کرد

غریق موجهٔ اشکم ببوی گوهر وصلت ‏ ‏ ‏ چنین شود چو بدریا کسی تجارت کرد

وصال پیروی دیده کرد و دانش خویش

همه بصیرت خود بر سر بصارت کرد

چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد ‏ ‏ ‏ فروغ انجمن از روی یار من باشد

چو ساقی آن گل رعناست ناز بود که مرا ‏ ‏ ‏ چو لاله جام پر از خون خویشتن باشد

نگاه نرگس و رفتار سرو و کفش گل ‏ ‏ ‏ در آن چمن که تویی خاص آن چمن باشد

دهان غنچه کجا غنچه دهانت کجا ‏ ‏ ‏ تو بی‌دهن سخن و او بی‌سخن دهن باشد

چگونه یوسف خود را بگل دهم نسبت ‏ ‏ ‏ که چاک گل همه از پیش پیرهن باشد

میان حقهٔ لعل تو رشتهٔ گوهر ‏ ‏ ‏ میان پیرهنت باغ یاسمن باشد

بعیب بی‌زری افتاده‌ام ز دیدهٔ خلق ‏ ‏ ‏ گدا غریب بود گر چه در وطن باشد

وصال لعل لبت خوانده معدن گوهر

گهر سخن بخند و اندرین سخن باشد

خانهٔ عشق عجب خانه خدایی دارد ‏ ‏ ‏ کاینچه شایستهٔ مهمانش گدایی دارد

هر که در خانقه عشق شود چله گزین ‏ ‏ ‏ نوش بادش که چو می روزه گشایی دارد

دولتی بر سر سیمرغ شود سایه فکن ‏ ‏ ‏ دولتی آن نیست که در سایه همایی دارد

تو به عشق و خط سبز بتان تن جان ساخت ‏ ‏ ‏ چشم بکشا که هر اکسیر گیایی دارد

تو چو خورشیدی و ما عور و رقیبان چو ابر ‏ ‏ ‏ عور را ابر زمستان چه صفایی دارد

هیچ مشغول کنم خاطر خود با گل باغ ‏ ‏ ‏ گر چه یکهفته بود دو وفایی دارد

دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند		وه که غریب کوی او یاد وطن نمیکند

عذر سخن نگفتمت خواسته تنگی دهان		بخت منست ورنه او با که سخن نمیکند

تا سر زلف دلکشت دیده مشاطهٔ صبا		جعد بنفشه را دگر پر ز شکن نمیکند

آنکه ز مشک طره تازه کند مشام جان		راه خطا نمیرود ره بختن نمیکند

آنکه ربود خاطرش گلرخ سرو قامتی		از پی سیر سرو و گل رو بچمن نمیکند

بسکه ز گریه چون یمن خاک کند عقیق گون		هر که مشام جان خوش از بوی یمن نمیکند

رشتهٔ وصال را ز کف دامن وصل لیلی

پهده جستجوی این ربع و دمن نمیکند

درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد		در بلا قامت او دفع بلا نتوان کرد

عالمی دفع بلا را بدعا میخواهند		چون بلا آن قد و بالاست دعا نتوان کرد

رند و رسوا طلبد عشق چرا نتوان بود		آه و افغان طلبد یار چرا نتوان کرد

تو ز من باز نخواهی شدن ای مه راضی		ورنه دل را بچه جور از تو رضا نتوان کرد

بقضا رای تو دیدیم که تسلیم شدیم		ورنه خود این همه تسلیم قضا نتوان کرد

گر کمند سر زلف تو بود رهزن دل		خویش را هرگز از این دام رها نتوان کرد

قیمت گوهر اشکم لب لعل تو بس است		این گهر را به از این هیچ بها نتوان کرد

غمزه گر تشنهٔ خونست بکش تیغ و بکش		ترک این کار بکام دل ما نتوان کرد

فرق خواهند میان هوس و عشق بتان		ورنه با یار وفا پیشه جفا نتوان کرد

بعد از این بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد		کنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

چون وصال این همه از مهر ملال ابروی

خویش را شهره و انگشت نما نتوان کرد

دو سنبلت که بخورشید پرده دارانند		هشیده اگرچه سیاه کارانند

پیاده گان ره عشق شهسوارانند		برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

ما شادی تو خواهیم تو راحت دل خویش | با این غم ار ننالیم از ما عجب نباشد
ما را بعشقبازی استاد شد خم می | مهر درون نهفتن بی مهر لب نباشد
عاشق گزین که خوبی بی عشق نقص نیست | بی عندلیب گل را برگ طرب نباشد
آنرا که شوق کعبه است گلشن بود مغیلان | عاشق براه عشقش باک از تعب نباشد

معشوق در کنار است لله بیا هم آغوش
هر جا وصال باشیم رنج طلب نباشد

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود | گرش از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود
سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت | ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود
بایدم ساخت بهجران چو ندیدم وصلت | چه توانم که کوشیدم و تقدیر نبود
من که صد جان بهای نگهی میدادم | از پی کشتن من حاجت شمشیر نبود
کو بیا میکشدم از پی دلجوی غیر | ورنه افغان مرا این همه تاثیر نبود
چاره ها کردم و زلف تو نیفتاد بچنگ | رشتهٔ کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کاندر رسن زلف وی افتاد وصال
که علاج دل دیوانه بزنجیر نبود

دل بسی شعله از عشق برافروخته بود | تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود
همه از دیده شب هجر بدامانم ریخت | آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود
دل چو شد بستهٔ دام تو زمن یاد نکرد | غالبا رسم وفا از تو آموخته بود
سوخت رشکم که شود برق کدامین خرمن | کاتشین روی خود از باده برافروخته بود
یا نبوده است مثل تو کسی در همه شهر | یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود
نام لب یاد و سری برد که جان خواهد باخت | سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

خرقه تنگ است بدی دادن و درداد وصال
وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود ‌ ‌ ای دریغ آنمه بی‌مهر همانست که بود

داستانها همه خواندند و سخنها گفتند ‌ ‌ لیک آن راز بدانگونه نهانست که بود

بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت ‌ ‌ گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود

از پس عمره و طوف حرم و سعی و وقوف ‌ ‌ دل همان معتکف دیر مغانست که بود

چشم جادوی تو این فتنه دین است که هست ‌ ‌ زلف طرار تو آن آفت جانست که بود

عید شد روزه‌گشای همه از نقل و نبید ‌ ‌ باز در خانه آن رمضانست که بود

زاهد اوراد بیاموخت بسی لیک وصال

وصف معشوق و میش ورد زبانست که بود

دو چشم مست تو شور از نهاد ما آورد ‌ ‌ وگرنه آب رز این مستی از کجا آورد

زمانه خواست ره عقل و هوش خلق زند ‌ ‌ که مه بزیر کله سرو در قبا آورد

مرا زمانه چو بیگانه ز آشنایان ساخت ‌ ‌ بدام آن بت بیگانه آشنا آورد

شبان تیره هجران غم ترا نازم ‌ ‌ که حق همسری سالها بجا آورد

غم تو بود مرا همدمی که در شب هجر ‌ ‌ حقوق همسری سالها بجا آورد

کسی بکوی تو نامد که باز پس آید

وصال را خبری نکهت صبا آورد

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود ‌ ‌ تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع ‌ ‌ هم ز بیم محتسب دار طلاق افتاده بود

من نه تنها جفت دردم ز ابروان طاق او ‌ ‌ هر که دیدم جفت درد از صبر طاق افتاده بود

مصلحتها در میان آمد گزو کردم کنار ‌ ‌ تا به پنداری سزاوار فراق افتاده بود

من نه پندارم که چشمش رو ز روشن دیده است ‌ ‌ هر که در زیر این نیلی رواق افتاده بود

زرد و سرخ این جهان نقرسیدست کاین عروس ‌ ‌ بود با گند بغل که سیم ساق افتاده بود

زلف مشکین ترا از نافه چین کرده اند / لعل نوشین ترا یاقوت پاچین کرده اند

بر بناگوش تو ای جیست شکل گوشوار / ماه را ماند که آیینش ز پروین کرده اند

عندلیب آن گلستانم که جای گل درو / لخت دل پیوسته در دامان گلچین کرده اند

هر کجا سیمین بناگوشی بلورین ساعدیست / آزمون کردم دلش از سنگ سنگین کرده اند

دین نماند با نظربازی وگر باشد ریاست / کاین نکورویان ز دل غارتگری دین کرده اند

سر به بالین می‌نهم تا روی او بینم ولی / نشترم در دیده و خارم به بالین کرده اند

حسرت و نومیدی و اندوه و غم درد و تعب / ملک دل بهر تو از شش گوشه آیین کرده اند

تو ترش منشین اگر من بهر غم نوشم وصال
چون کنم در کام من این تلخ شیرین کرده اند

زآتشین روئی که رویش چون گل نوبر دمید / داغها دارم به تن پیدا و بر دل ناپدید

عقل پیری بس نخستین جلوه ام از سر ربود / صبر پیچوانی در او دیدم از سر پرید

داغهای تن ببین احوال جان و دل مپرس / زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهربین ندید

چون کنم بار است و دشوار است و می باید کشید / چون کنم زهر است و ناچار است و می باید چشید

گفتمش لختی بنه چشم بگشادم گذشت / گفتم از دردش گریزم رخت بر بستم رسید

سر بسر خشک و ستیزه و خشم و کین است و غرور / ایزدش گویی برای خاطر ما آفرید

گر نه از بخت بدم با بی نیازی شد نیاز / آه گر یارم بدل با ناامیدی شد امید

در دو مهجوری و ذلت دارم و عمر دراز / اینک آن دولت کز او هر کس مرادی نوید

گر بتی شد بیوفا چشم از همه خوبان بدوز / نه همه سود آورد هر کس که سودائی گزید

وه که جورش بس بردم و روزی ندیدم دیگری / هر که بستی بر امید سود کالائی خرید

بس دریدار ز شوق پیراهن لیکن صبر دوخت / از چه رسوا شد زلیخا چون به بی‌صبری درید

خواستم دشنامی از یار آخرم در پاسخ داد / وه که دل از دوست صحبت آنچه از دشمن شنید

من که دانم قسمتم نه بیش می آید نه پیش / از چه اندیشم که آن هم دهد انیم نوید

غلام همت پیر مغانم		که جام شاه در کام گدا کرد

وصال اینجا بجز رندی نباید

که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

ز خاک سبزه برآمد ز خار گل بدمید	بیار باده رنگین که وقت باده رسید
گلوی بلبل عاشق گشاد مطرب خواه	گلوی بلبله بگشا که گل نقاب کشید
چه جای وصف بهاران تموز هم بگذشت	که مهر ماه و مه روزه همعنان برسید
نه سرخ گل بدرخت و نه سرخ باده بجام	که رو سیاه شده از روزه زرد و اشک سفید
ز صوت مطرب و گوینده گوش باید بست	بشیخ و واعظ اکنون فتاد گفت و شنید
چو چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد	ببست میکده و در بغل نهاد کلید
کنون ز میکده باید شتافت در مسجد	نظر ز روی نکو بست و روی مصحف دید
وظیفه خواستم از بهر می بفصل بهار	رسید روزه و باید کنون کلاه خرید
کنون بسایهٔ دیوار میکنم افطار	از آن وظیفه که خوردیم می بسایهٔ بید
نشستمی که چو خورشید جام جلوه کند	در انتظار کنون تا فرو رود خورشید

وصال بیدی و گفتی ندید حافظ و گفت

که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

نه خوبرو نه گوار است گر جفا بکند	ولی جفای گوار انگار ما بکند
بتی که از همه خوبان برحم پیشتر است	دو روز دل بکفش نه ببین جفا بکند
وفا و مهر در آئین خوبرویی نیست	بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند
کسی که خرمن مشک تر از قفا انداخت	بآه و ناله کجا روی در قفا بکند
من آه و ناله بدیدم که سنگ نرم شد و موم	ندیده ام دل بیگانه آشنا بکند
ز جور یارم اگر شکوه‌ای بود این است	که خوبرو بیدی دل چرا رضا بکند
ستمگری که جفایش بجان خریدارند	اگر وفا نکند حاکم است یا بکند

عجب مدار اگر از آسمان رسد خبرت | که عشق زاده دلم پیک آسمانی داد
بهر که خمر بلا داد عشق جامی بود | بدوستان تو چون داد دوستکانی داد

وصال از پی کلک ایقدر شکر که فشاند
مرا شکر دهنی این شکرفشانی داد

شربتی گرنه ز لعل تو مهیا میکرد | زهر خود عشق بکام که گوارا میکرد
گرنه از وعده وصل تو فسونی میساخت | چرخ مقتول ترا تا بچه احیا میکرد
روزگار ار ز قد و زلف تو سرمایه نداشت | روز حشر و شب هجران ز چه پیدا میکرد
کلک قدرت اگر چون تو مثالی میساخت | وصل حوران بهشتی که تمنا میکرد
گر بلائی نه چو بالای تو میکرد بخت | ایزد آشوب قیامت ز چه برپا میکرد
مرمرا گر همه در خیل تو کمنام ترم | گرنه خورشید رخت بود که رسوا میکرد
بوی از گلشن و گلشن ز گل و گل ز بهار | هر یک از حسن تو وصفی بمعما میکرد
شکوه کردم ز فراقش که روانم بگداخت | گفت ز نیسان که تونی با تو مدارا میکرد
باغبان در غم آنست که گل رفت بباد | کاش فکری بدل عاشق شیدا میکرد
منت خضر پی آب بقا از چه کشم | که در این شیوه نگارم ید بیضا میکرد

رحم بر بیدلیم کن از این پیش وصال
بنگاهی دل سودازده سودا میکرد

صبحدم صومعه داران در میخانه زدند | هرچه اوراد سحر بود به پیمانه زدند
آه از این سبحه صد دانه که شیطان صفتان | راه بس مردم هشیار از این دانه زدند
ما بیک جرعه این باده خراب افتادیم | تا چه بگذشت بر آنان که بخمخانه زدند
واعظ اسرار تو افسانه آمد در گوش | مطربانند که اسرار در افسانه زدند
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود | همتی بود که دور از تو بجانانه زدند
آشنا داند و خوی بدتر کان که چه کرد | سخن مهر و وفا مردم بیگانه زدند

جمع اضداد گر از عشق نیاید چونست | کانچه از عقل برونست در او نام افتاد

عجب از سالک کوی تو که اندر ره عشق | پند روزی زاهدش بود که بدنام افتاد

عشق از طره طرار تو دامی گسترد | کو رهائی مطلب هر که در این دام افتاد

از وصالم عجب آید که براه غم عشق | خود وصال آمد و از وصل تو ناکام افتاد

غم آن خورد که بدل فکر بیش و کم دارد | چو ساخت با کم و بیش جهان چه غم دارد

بیار می که غنیمت کسی برد ز جهان | که پنج روزه ایام مغتنم دارد

اگر ز باده چو مریم نه حامل روح است | صراحی از چه سر از شرم بر قدم دارد

پیاله مزد سر افکند کیست کس را | نه آنکه چشم دریده است و گوش ورم دارد

طریق عشق بیاموزمت بصوفی کوی | چنین که پاس درم کرد پاس دم دارد

کرم بمذهب ما سر فشاندنست بدوست | نه هر کسی که درم دارد این کرم دارد

جز اینکه پرده از خرقه عیب پوشش نیست
ز شیخ شهر وصال از دغل چه کم دارد

غلام باد مشکینم که بوی زلف یار آرد | مرا هر آرزو کاندر دلست اندر کنار آرد

اگر چه کوتهست دستم از زلف دراز او | مرا از زلف او هر لحظه بوئی یادگار آرد

چو از چین سر زلفش بمن بر بگذرد بادی | خطا نبود که گویم نافه چین نثار آرد

بر افسرده جانان نکهت جانان دهد هر دم | کدامین باد در فصل خزان بوی بهار آرد

ولیکن با چنان دستان دریغا گر تواند تنی | که بر ما مستمندان نامه از آن دیار آرد

غلام قاصدی گردم مبارک روی چابک پا | که هر خوی کاورد آبی مرا بر روی کار آرد

عرق روی او و ریخ من بپا یک دید است این | خوی افشاندنی و دیگری صحبت بیار آرد

تواند بر در دستور بردن شرح حالم را | بنازد گر خطش زین من ز بهر افتخار آرد

تواند گفت کز هجرت وصالست و دلی سوزان | بیا کز دوریت عیشش غم مرغش خمار آرد

کی مدعی حکایت اهل فنا شنید | رازی که کس بخویش نگفت از کجا شنید
تیغت از آن دریغ که پیشش سر گرفت | دردت بر آن حرام که نام دوا شنید
در هیچ حلقه راه مپیما ز بلفضول | بیگانه حرف مستی ما ز آشنا شنید
رازی که فاش شد ز خرابات فاش شد | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
آن خصم ماست کو بد ما گفت روبرو | ورنه ز مدعی سخنی در قفا شنید
ای شیخ بوی باده شنیدن کمال نیست | ما مغز دیده ایم که بوی ریا شنید
شکرانه که فیض حضورت نصیب ماست | از ما بحل که غیبت ما گفت یا شنید
آن یار سنگدل که بجز ناسزا نگفت | از ما شنیده که بغیر از دعا شنید
ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم | کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید
گر خود نخواست شغت زندان چند ضبط | با ما چرا نگفت هر آن ماجرا شنید

شعر وصال خوان و حدیث صبا مگو
خواهی اگر ز روح قدس مرحبا شنید

گر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود | یکنفس خویش هم آغوش تو بینم چه شود
هر کس از گلشن حسن تو گلی چید بکام | گر من دلشده درد تو بچینم چه شود
با چنین دلق که شد پرده بتهای نهان | اگر آن بت نشود رهزن دینم چه شود
تو چنان خواستی و عشق چنینم زاهد | چون من از خواسته عشق چنینم چه شود
مسجد و مدرسه چون خانه زور و ریاست | من اگر گوشه میخانه گزینم چه شود
من چو خورشیدم و در اوج فلک جای دلم | یکدو روزی که چو پرتو بزمینم چه شود
صبر میخواست که تا ماه بمهر آید باز | این دل خونشده نگذاشت ببینم چه شود

بنده عشقم اگر خوارم اگر زار وصال
عشق چون خواست چنین بهتر از اینم چه شود

گر ای شراب هزاران اثر توانی کرد | کجا ز دل غم جانان بدر توانی کرد

یک جلوه بدیگر کن که در حشر　　حق جانب بت پرست گیرد

آن مرغ که برده ذوق دامی　　در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خواهد

صیدی که ز دام جست گیرد

گفتم شراب وصل با او باش میدهند　　با خنده گفت بنده او باش میدهند

دشنام و حرف تلخ و جفا و ملامتت　　کامی اگر بمردم او باش میدهند

با یار میرویم و همه خلق بیخبر　　وصل نهان نگر که چه خوش فاش میدهند

ما در مغان که حریفان بعشوه جو　　جامی اگر دهند بپرخاش میدهند

هرجا رسید نعمت و هر خوان نشست خورد　　زنگوله زرق عنب بقلاش میدهند

طوطی بغصه قهقهه زن کبک سنگ خوا　　آن غم خورد که طبع شکرخاش میدهند

با آرزوی دل در آزاده کی مجوی　　کاین پایه را بقطع تلاش میدهند

از هر دری که رانده شدی رو بکوی دوست　　کانرا که جای نیست بتان جاش میدهند

دیگر بسنگ نسیم ز کف دامنش رها　　یکبار دیگر از کف ماش میدهند

همچون وصال کام جهان پرشکر کند

آنرا که طبع و کلک شکرپاش میدهند

گرچه خوبان گره از بند قبا بگشایند　　گرهی کاش ز کار دل ما بگشایند

سر مینا بگشائیم بهل تا یاران　　سر حرف از گله چون وحر بگشایند

حیف وصل است که در شکوه هجران گذرد　　کاش بستیم که آن زلف دوتا بگشایند

هندوی بر لعلش بغلط صرف کنند　　مشک چینی بر خطش بخطا بگشایند

پرده از یار گرفتن نبود شرط حیا　　هم گر پرده ز رخسار حیا بگشایند

هیچ نوروز همایون نشود بر عشاق　　مطربان گر نه ره لحن نوا بگشایند

گو بیا هر در نومیدی و عجز است و نیاز　　عهد بستند که بر چهره ما بگشایند

باده نوشی با قدح در باغ چون با نگار | غیر ازین خرم سر صحرا و لب بستان کلید

صحن بستان تنگ سبز و راح صاف صبح | زلف جانان خوش سیاه ای ذوقی باشید

دلبری صاحب جمال و غیر ازین با شمال

جز شمال آنجا وصال و جز وصال آنجا مند

مباد یک گره از آن دو زلف باز کنید | که شورش خود و سودای دل دراز کنید

مباد دل بکاری دهید سحر شهر | در ملامت خلقی بخویش باز کنید.

مباد پیش کمان ابروی برید نیاز | وگرنه جان و دل آماج تیر ناز کنید

بلا خرید بجان گرچه سالکان زنهار | از آن بلا که بیالات احتراز کنید

به نیم نقطه دهان صید عالمی که کند | شما که نکته شناسید کشف راز کنید

نه عاشقید که تن پرورید و راحت دوست | اگر میان بد و نیک امتیاز کنید

نیاز زینت عشق است و ناز زیور حسن

وصال پیش سبب نازنین نیاز کنید

مرا بوصل تو جان باختن هوس باشد | گرا همینقدر از دوست التفات بس باشد

اگر ز خویش گذشتن رسید لذت بدوست | ز خویشتن بگریزیم تا نفس باشد

مرا ز عاشقی ای شیخ سرزنش تا چند | مگر ز نام سلامت بدست کس باشد

خیال وصل تو بیهوده پخت اندر خام | همینقدر که گرفتارت است بس باشد

گلگی شکوه ز هجران نمود و شکر وصال | نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد

نه عاشقی که اسیر هوای خویشتنی | گرت ز دوست بجز دوست ملتمس باشد

بهشت گرمی صبر از برت رفت وصال

ولی ز روضه نگاهش باز پس باشد.

مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند | مرکب ز عشق و توشه راه از رضا کنند

از بهر یک بلا که نکشند در الست | خود را بصد هزار بلا مبتلا کنند

نقشبندانی

نقشبندانی که نقشی چون تو شیرین کرده‌اند / از مثال دلکشت بر خویش تحسین کرده‌اند

تنگران چین چو دیدند آن مثال دلکشت / بت پرستی بهر خود از روی آیین کرده‌اند

پیکرت هر کس بت چین خواند این باشد خطا / اینچنین بت کافرم گر در همه چین کرده‌اند

در همه چین هر جمالی خوش که اندر نسبت است / جمله بر یک حلقه از آن زلف پرچین کرده‌اند

باز رسم بت پرستی تازه گشت از این بتان / زانکه دلها برده‌اند و رخنه در دین کرده‌اند

آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد / دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده‌اند

من بیا بی‌صبری از وی کام چون خواهم گرفت / کش ز سر تا پا وقار و صبر و تمکین کرده‌اند

کفشی چون خط برآری کام این مسکین دهی / زانکه غالب خط مشکین خط مسکین کرده‌اند

سیم را قیمت بدوران تو از زر شد فزون / زانکه گنجی ز رهای ساق سیمین کرده‌اند

شعر شیرین وصال اندر جهان فکنده شور
این کلام خوش نمک را این چه شیرین کرده‌اند

وه که خورشید رخت قسمت ما کوری کرد / به تو نزدیکی ما را سبب دوری کرد

مانع دیدن تو زلف تو شد حال این است / اژدها بر سر گنجینه چو گنجوری کرد

درد ما زان گل روی و لب چون شکر بود / عاقبت کان شکرت چاره رنجوری کرد

زاهد از شاهد و ساغر کند منع و خدای / همه را وعده کوثر زکف [illegible] کرد

شیخ از شغفت ما رست زند کوی خلق / مایه از مستی ما یافت که مستوری کرد

مصلحت کرد بدشمن ز پی رنجش دوست / دشمنی کرد و دریغا که بدستوری کرد

رند و زاهد همگی باده ز یک خم نوشند / آن همه عاجزی و این همه مغروری کرد

عشق آبی بسفالینه ما ریخت وصال
که از آن خون بدل کاسه فغفوری کرد

نقل و می گر نبود اسباب سقایت باشد / نقل ساقی همگی بوسه کفایت باشد

ز لب لعل تو یک بخته کفایت باشد / بوسه گر بدهی عین عنایت باشد

بهر اسلام بچین زشمنان بود خطا | زلف او زده ره اسلام و پراز چین آمد
عمری از سنک بخهداشتم این شیشهٔ دل | بیخبر از دل سخت تو که سنکین آمد
از خود آن نخوت و پندار چرا دور نساخت | شیخ را بهده که شیم که خود بین آمد
ابروی نیست که از جور تو باشد پر چین | زانکه چین در خور آن کیسوی مشکین آمد
زشت کردی و بچشم همه زیبا افتاد | تلخ کفتی و بکام همه شیرین آمد
یارب این جور که بر سلطنتی را عیب است | از چه در سلطنت دلبری آیین آمد

زیور از مدح شهنشاه جهان یافت وصال
که عروس سخنت قابل تحسین آمد

هرچه آموخته بودیم درآیامی چند | در خرابات مغان شد بسر جامی چند
زاهد از اهل نظر این طمع خام مدار | که زدیدار شکیبند به پیغامی چند
بوسها کفت دهم زان لب همچون شکرت | آن همه بوسه رسیده است بدشنامی چند
پخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس | بد دران سوخته چند و دراین خامی چند
ببراز رشته تسبیح که من سنجیدم | دانه چند بود تعبیه در دامی چند
دکرم عشوهٔ سالوس و ریا ره نزند | خاصه اکنون که بمیخانه زدم دامی چند
خصمی شیخ بما بر سر دنیاست بیا | کاین علفزار کذاریم با نعامی چند
ای سلامت طلب از اهل ملامت بکذر | نیکنامی تو وا ین طایفه بدنامی چند
کوهر معرفتش در کف خاصان افتاد | تو مرا بین که طمع داشتم از عامی چند

این همه مدعیانند وصال از من پرس
که بهمراهی هریک زده ام کامی چند

هرکه یارش توئی ار باده خورد نوشش باد | وانچه او هوش رباید مدد بوشش باد
وانکه لعل تو ندیده است قدح مینوشند | شرمی زآن لب نوشین قدح نوشش باد
پیر مارا از محبت بخموشی کوید | آفرین برلب کوینده خاموشش باد

با یاد قامت او در باغ چون بهم رد   هر بوستان که بینی سرو روان ندارد

از تنگی دهانش مشکل بود نشانش   یا من نشان نجستم یا او دهان ندارد

یاری که دلپذیر است گر جان طلب نماید   بارش بکش که یوسف هر کاروان ندارد

باری بر بگذارش گر میشود دچارش
دیگر وصال زارش دست از عنان ندارد

یار روحانی مرا با راح ریحانی بود   حور و کوثر را بگو بر زاهد ارزانی بود

رونق بازار خود آزار مردم تا بچند   ای مسلمانان کی این رسم مسلمانی بود

این من و این توبه جز معشوق و می از هر کنار   معنی این توبه زاهد گر پشیمانی بود

جهد کن تا دانی انچه گر منیکوئی بگو   ور ندانی و بگوئی عین نادانی بود

دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست   زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود

عاشقی جز نوش لعلت نیشها از دیده بیش   هر کسی را کی از این خاتم سلیمانی بود

سخت میکوشی طبیبا در مداوای دلم   کاش آن دردی که درمانش تو میدانی بود

بسته عشق بتانی زین غزلخوانی و صبا دل
بلبل خوش نغمه در دام از خوش الحانی بود

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور   کو پند دل ستمکش و کو عاشق صبور

جای ترحم است بمرغی که در قفس   محروم مانده وز گلستان فتاده دور

تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز   از ما تمام الفت و از تو همه نفور

در کوی یار عجز پذیرند پس کجاست   ساقی که بشکند ز دو پیمانه ام غرور

درکش بروی ساقی گلچهره جام می   گر بایدت شراب طهور و جمال حور

بنیاد زندگی من از پا فکند غم   ساقی بیار جامی از آن مایه سرور

هر کس نیافت گوهر و صفش ز برج شک   لؤلؤ برون نیاورد آری هر آب شور

بینی باین دو دیده اگر برخش وصال   پیداست تا چه بیند از آئینه چشم کور

نسبتی داریم با هم احتراز از ما مکن　　　تو نهال گلشن حسنی و من ابر بهار

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز　　　ز صحبت که بره مارا نیاز و او را ناز

بس است هر چه بما لشکر رسید سنگ ستم　　　ببام کس ندهیم باز مرغ دل پرواز

رها نیم ز سر زلف دوست ممکن نیست　　　کجا رود دل محمود از کمند ایاز

نهان کنند بدل مهر دوستداران را　　　مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز

جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش　　　حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز

ز شمع روی تو گر روی جهان منور گشت　　　نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز

بدل خیال تو و لذا بشاهراه امید　　　بسر هوای تو و ان سر بر آستان نیاز

بشکر آنکه بخوبی نباشدت مانند　　　ز خویشتن بفغان هم بعاشقان پرداز

دلم هر آنچه جفا از تو دید کرد وفا　　　اگرچه کوه بوق نداده آواز

نجابقاه وصال ار گذر کنی ...

بصدر صفه او صوفیان شاباز

آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس　　　گلها دارم از آن زلف پریشان که مپرس

حسرتم از غم گیسوی تو چندانکه مجوی　　　حیرتم از لب خندان تو چندانکه مپرس

سرکشیها که تو دیدی همه از عشق نخست　　　آنچنان کشته ام امروز بفرمان که مپرس

گر سری باختم بر سر آن کوی مگوی　　　کان قدر دارد ازین کوی بچوگان که مپرس

دوش در بزم خرابات که باد معمور　　　حالتی داشتم از صحبت مستان که مپرس

پیر دلجویی من کرد و عنایت فرمود　　　من چنان شیفته و واله و حیران که مپرس

جام بگرفتم از او گفت بکام نوش　　　راز پرسیدم از آن گفت بقرآن که مپرس

توبه میکردم و با او بهان میگفتم　　　آنچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بسفر میرود آن مه که سلامت بادش | گر نه مانع شود این دیدهٔ طوفان بارش
دل همراه وی افتاد و از آن میترسم | که ز بی تابی و آزار کند آزارش
خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را | گرچه آگاهم از آن طبع فرامشکارش
ساربانا چه شتابست چنین شد مرا | تا رخش سیر ببینم دمی بگذارش
عهد کردیم که گر یار دگر باز آید | دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش
دیده را فرش رهش کردمی ار بیم نبود | که نشیند بکف پای ز مژگان خارش
رفت ما زیر ما که گزندش مرساد | سرو قدی که هوس داشتمی رفتارش
وه که غیر از غم سودا ش نباشد سودی | هر که افتاد ببازار محبت کارش

یار اگر رفت و سپردت بصد اندوه وصال

تو باد و دل بسپار و بخدا بسپارش

بنه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش | تو هم بگذار چون ما بی تکلف روزگاری خوش
بیا و این می پر تاز از چشم مست ساقی بخش | تو خوش در کار خود می باش کا یشان زاست کاری خوش
کنون بیکار ننشینم بیاد عشرت فردا | که چون امروز فردا نیز دارم روزگاری خوش
دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش | که این می را بود هم مستی خوش هم خماری خوش
گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه | چرا من نیز ننشینم دمی با وصل یاری خوش
گلستان خوش ولی غوغای گلچینان زیان دارد | مرو از خانه بیرون ای که داری گلعذاری خوش

وصال از هر چه گوئی داستان عاشقی خوشتر

که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

ببوستان چه صفا داد بوستان بانش | که رشک ساخت جنان را بچشم رضوانش
مگر خدای جنان را درین جهان آورد | که باغ یار بدین سان نبود سامانش
هوا نه گرم و نه سرد و جهان نه روز و نه شب | ز اعتدال بهار و ز ابر نیسانش
مگر سرشت دم عیسوی صبا و بهار | که زنده ساخت پس از مرگ شاخ ریحانش

اگرچه من ز غمت بی‌صبور و بی‌سکونم | همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش
رسید آنکه کشد مدعی ز کوی تو رخت | مباد دور و زنگهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در دام است
ترا که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش | خواهی ز غم گزند نیابی پیاله نوش
تعریف جام باده همین بس بود که آن | بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
که بر لبم بنه لب و که بر کنار کش | تا همچو نی بنالم و چون دف زنم خروش
از رند باده نوش کرامت عجب مدار | کز جام باده راز جهان آیدش بگوش
دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن | من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق | پیغام و پیرهان که رساند ز لب بگوش

بر تقوی وصال اگر منکری ببین
اسباب بد و همه رهین میفروش

دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش | که مرغ شب نبرد ره به آشیانه خویش
ز بیم محتسب از لعل دوست باده کشم | که عیش بی‌خطر است و نشاط بی‌تشویش
مرا بکشت و نگویند کشته را چه گناه | که راست هر چه که گوید کشنده راست بکیش
وفا کن ار نه فریب اشتیاق ما نبرد | دل شکسته که پیوند میکند بسر نیش

وصال از غم عشق تو جان برد هیهات
که درد بر سر درد است و نیش بر سر نیش

فزون گشت از خط مشکین جمالش | بنام ایزد ز حسن نیز و افشر
دل او را خط آزادی گمان کرد | چو دید آن بود شرحی بر جمالش
کمال حسن چون دید آن خط آمد | که پوشد آفت عین الکمالش
نه تنها است آنکه گویی طوطیانند | شکرخای از لب شیرین مقالش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پرنورش از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش

نخست از عشق تا ابروی جانان کار من افکندی کمانی ده که باشد در خور بازوی من زورش

خرد از سر عشق آگه نه و باید خسرو مندی بر از عاشقی تا دارد از اغیار مستورش

چو شب روز مرا سیه کرد و دل خوش با چنین حالی که هم روزی بیاد آرم از این شبهای دیجورش

بدین رغبت ننوشد می که نوشد خون مشتاقان نگهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش

ز سیم و زر چه بگشاید ز دین و دل چه پیش آید که کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش

همی ترسم که خط پوشد ز چشم چشمه نوشش از آن شکر مباش ایمن که ره بر سر برد مورش

کی از طعن رقیبان ترک آن شیرین دهن گویم عسل هرگز ننوشد هر که باشد بیم زنبورش

حریفا از می باقی و مار العل ساقی بس چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش

خراب جاودانم کرد آن یار خراباتی که هم او جاودان خوش باد و هم میخانه معمورش

وصال الا ز خمر عشق ننشاند خمار خود

تو ای ساقی چه پیمائی بحیلت آب انگورش

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق که نیک باد سرانجام رهروان طریق

چه فیضهاست بمسجد که میرسیم از وی ز بیم آن منافق بهمدمان صدیق

ز ما فشاد رکوع و سجود با مینا بلی نتیجه تقلید میشود تحقیق

نه شیخ گفت که باشد بهشت مزد عمل درست گفت و من امروز میکنم تصدیق

بریدم از همه الا که مطرب و ساقی که این طریق نشاید برید جز برفیق

بجای نعره زاهد که دلخراش افتاد خروش چنگ بیان کرد رازهای دقیق

کنون که سیل ز سر شد چه سود پند آید و ست کرت ز دست برآید بگیر دست غریق

دریغ و درد که تنها بباید م پیمود رهی که طی نتوان کرد با هزار رفیق

ننوشی باده که از بهر لقمهٔ مقدور

نرسید آنکه گذاری ز فکرهای دقیق

یا عاشق سوز بی غنج و دلال　　شاه ملک آرای بی مثل و عدیل

بی وصال از عاشقی خوار است و بس

هر که رفت اندر پی ال شد ذلیل

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم　　آه اگر بر حسب کرده مکافات بریم

پیش آن قوم که از ننگ و ز نامها کنند　　عار مان بس که بسالوس کرامات بریم

مردمانی همه چون جام می از صاف دلی　　حیف باشد بر این طایفه طامات بریم

هفت دریا نکند لوث ریا پاک از دل　　این کدورت مگر از آب خرابات بریم

گر نه بینیم رخ دوست نقص رخ اوست　　چاره آنست که این زنگ ز مرآت بریم

همه جا جلوه او هست عجب نیست ز ما　　در خرابات اگر ذوق مناجات بریم

طور اگر قابل جلوه است چرا موسی نیست　　ما کنون دعوی این غبن بمیقات بریم

بیدقی پیش نداریم و حریفی چو فلک　　چشم داریم کزین خصم به شه مات بریم

ماکه وصل رخ خورشید تمنا داریم

بار منت چو وصال از همه ذرات بریم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم　　ساقی خدا را بزن آبی بر آتشم

کو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق　　بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم

چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان　　آن به که تا کند غم خوبان مشوشم

میخواستم که دل نسپارم بکس ولی　　دل شد اسیر طره آن شوخ دلکشم

پاکم ز دین فروشی و خالی ز مکر و زرق　　چون شد که پای بست جوانان مهوشم

واندم که خرقه ام بمی آلوده شد وصال

زالودگی اهل ریا کرد بغشم

مینو چون در ساغر خود باده گلگون کنم　　انقدر گریم که جام باده را پر خون کنم

تا بکی گردون کند خون در دل من ساقیا　　می بدور انداز تا خون در دل گردون کنم

دین من

دین من عشق و رهم راه خرابات ای شیخ   تو اگر مرد رهی باز مدار از دینم

می بود چاره هر درد بجز عشق وصال

نوشد از باده دیرینه غم دیرینم

چگونه یاد گران دوست انتظار کنم   مگر چو او دل خود از سنگ خاره کنم

اگرچه چاره از صبر بر نمی آید   بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم

نهفته فاش کنم تا کی از تو پنهانم چو   کنه بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم

ز هجر دوست رسم نیست چون بجان جان   چو دار اینکه گریبان جامه پاره کنم

بهم نشینی رندان چه فیضها که نبود   نخست اینکه ز اهل ریا کناره کنم

کجا بقیت عمرم کند تلافی زهد   مگر که می خورم و زندگی دوباره کنم

وصال می بقدح کن که عمر چندان نیست

که محنت و غم ایام را شماره کنم

رهی از چشم و خیال تو زفت از یادم   من که با یاد توام کی ز تو دور افتادم

من که با یاد تو شادم چه تو وصل و چه هجر   تو نکو کز تو اگر دور شدم ناشادم

مادرم زاد و به پیوند توام ناف برید   شکرها میرسد از طالع مادرزادم

از دل آرام ربائی تو واز من غافل   کز دل آرام ربائی بسخن استادم

بتو فریاد که دستم ز جدائی نرسد   گر رسیدی نگذشتی ز فلک فریادم

تو همین باده بدیدی که مرا کرد خراب   خبر از عشق نبودت که نمود آبادم

چون مرا علت مستی سبب بادست   باده بگذار که از بیخ کند بنیادم

این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم   عجبی نیست که مشاطه بود فرهادم

جز مرا اگر همه شکر بمذاقت تلخ نمود   خاک این ماشطه و بنده آن دامادم

وصف او بد که شدم عاشق و خواننده فلک   که به پیرانه سری عشق مبارکبادم

شه زیم بادم که بسی کمتر از مور ضعیف   وانکه او صاف بر دیش سلیمان یادم

[illegible]

کرفتم اینکه تو دادی وستدم ز تو باز | دل شکسته مجروح را کجا ببرم
چو دانه تا ببرت سنک آسیا زود | ندانی از غم عشقش چه میرود بسرم
چو میدهی غمی ای آسمان بکو غم او | که کر بدانم از آن دلرباست غم بخورم
نداشت بهره درایران ز رؤیت تو وصال | بباغ خشک چه حاصل ز نغمهای ترم

اکرچه در هنر اسراف شد بکفته شاه
بپارمی که بند سودمند کهنه

شادم از آنکه کشت بجرم محبتم | ترسم ... خلق ... بدتر بترم
از دل رهیت در دل دائم خلاف منست | افکنده با تو دوستی خود بجرم
میسند رحمت آرد و بخشد بحال من | کر دیکری ز عشق تو پسند بجرم تم
کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست | جز عشق هر چه هست نهادند تهمتم

کر رفت دین و دل بره دوست باک نیست
تا داده جان وصال مزن دم ز همتم

کرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم | برد یاد تو خیال دکران از یادم
با لب لعل تو بی ساغر و می مدهوشم | با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم
تا که یابد خبرم یار که جویم خبرش | حالیا سر به بیابان هوس بنهادم
نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر | هست عمری که در این فکر محال افتادم
وه که افتاد مرا کار بفریادرسی | که رسد هر نفس از وی بفلک فریادم
عمر خود بیهده در کار نصیحت بکند | کر بداند پدر این خصلت مادرزادم
من بناورده ام این عشق که از خود ببرم | که نبودم من و سودای تو بود استادم

بنده حضرت عشقم که باین فیض وصال
از جهان وانچه در آن منکری ستادم

کرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم | که بکوی تو تنم خاک رساند بادم

[illegible]

پیش تو من هیچ نیم گر تو جدا خوانندم — سایه‌ام لیک بخورشید خورد پهلویم

از کجا هم نفرآید گلستان وجود — پرورش ار طفیل دگران میرویم

بخششی تا کرد دست از زم طعنه مزن — که درین بحر توان سوی و من این سویم

ذره‌ام در هوس همبری مهر سپهر — بس عجب نیست اگر عشق دهد نیرویم

گرچه بی او نه مرا نام و نه هستی است وصال

شرم دارم که کسی نام برد با اویم

می بده می که بهار است بفتوای حکیم — ترک می خاصه درین فصل گناهیست عظیم

شیخ کو طاعت و تقوی من اکنون مطلب — که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم

برقع از چهره می برفکن اکنون که بباغ — پرده برداشت ز رخساره گل دست نسیم

ببر این مژده بصوفی که برهمن می ناب — خرقه را نیز ستانند بجای زر و سیم

می بده فاش که با من دگر آن حوصله نیست — که چو ارباب ریا طبل زنم زیر گلیم

میکشان خوشدل و زهاد غمینند ازآنک — گنه امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی باده بچنگ آر وصال

خسرو عهد خطابخش و خداوند کریم

من کیم تا تو شوی همسر و همدم باشیم — بس همینم که هم از دور بروییت بینم

من بتو فتنه و تو فتنه آفاق و شاه — حکم دارم که نشینی و برت بنشینم

همچو فرهادم اگر تیشه بسر سنگ ستاست — سهل باشد چو طلبکار رخ شیرینم

تو همه کیستی از آن تا بدلم کردی جا — مهر احباب ز دل گشته بدل با کینم

من همه مهرم از آنم بدلت راه نیست — ور بود راه مجالی نبود چندینم

نقش پروین نماند چو نماید خورشید — از چه پیروی تو از دیده رود پروینم

کاروان کو بسلامت سفر آغاز کند من — مانده در شهر گرفتار دل مسکینم

ساربان دیر خبر کرد و مرا طاقت نیست — کانچنین با دل آگه زده سفر بگزینم

من از خیال تو با خویشتن نپردازم / چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم

تو از زمانه جفا جو تری ولی چه خوش است / که با تو شرح جفای زمانه پردازم

مرا هر آنچه زیاد تو میکند مشغول / اگر چه جان گرامی بپایت اندازم

زعشق چون تو گلی در ترانه ام زانرو / که گوش بلبل بیدل بود بر آوازم

نه کودکم من و نه شیر یار درست این عشق / که حرف تلخ بد رخوی بد کند بازم

چنین که عقل مرا پای بند وسوسه داشت / از این سپس بمهد در عشق میبازم

چگونه عشق بپوشم ز اشک و آه فروش / مگر براز محبت یکی است غمازم

زخانه عود و زسوز دل آتش است اول

که بوی خوش بجهان میرود ز شیرازم

مبین بجرم وفا وعده بوصل نویدم / اگر گناه فزونست منگر بامیدم

چو سرو تازه نهال قدت مباد خمیده / اگر چه من ز غمت همچو شاخ بید خمیدم

مگر ز خود گذرم آنهم ز عنایت ساقی / دگر ز هر چه گذشتم بوصل او نرسیدم

سزد اگر نکنم شکوه دیگر از غم هجران / که جام باده گلگون بروی یار کشیدم

مباد طالع که ره گشاندم سوی گلشن / که من ز حسرت دامی ز آشیانه پریدم

مدار زاهد از این بیشتر توقع طاعت / زمن که سبحه و سجاده داده باده خریدم

سزد که در حق من قول دشمنان نشنوی زان / که من بباره تو حرف دوستان نشنیدم

ز وصل و هجر وصال این دل اغم نگشاید

حدیث وصل شنیدم غم فراق کشیدم

مکن زین بیش ناصح شرمسارم / که بیرون رفته از دست اختیارم

فلک با هوشمندان کار دارد / مکن ساقی که پند هوشیارم

بر این عهدم که گر خاکم برد باد / ز خاک مقدمت سر بر ندارم

نیم شایسته قربانت اما / همینم بس که تیرت را شکارم

عاشقان درس محبت ز من آموخته‌اند — که من امروز در این شیوه نغز استادم

این همه جور و جفا مهر و وفا زد وصال

تا چه آرد بسر این خصلت مادرزادم

ما نه ترک تو بجوری و جفائی بکنیم — دست پیش آر که صلحی و صفائی بکنیم

سر خود بیهده در پای کسان چند نهیم — طلب کام دل از پیر و پائی بکنیم

خسروا نرا نبود دستگه حاجت ما — این گدائی مگر از کوی گدائی بکنیم

چون کرامت نه بجهدست و نه با حسن عمل — رو بکوی کرم آریم و دعائی بکنیم

این در بسته در دیر و حرم باز نکرد — کو خرابات که تا روی بجائی بکنیم

چاره عجب و ریا گر شود از باده شود — کو طبیبی که با این درد دوائی بکنیم

طرفه بزمی و نکو انجمنی هست وصال

رخصتی کو که در این بزم نوائی بکنیم

حدیثی از لب نوشین بر افسون سر کن — دهان پر از شکر و صفحه پر ز گوهر کن

چو گوئی از سخنش وصف آب کوثر گوی — چو گوئی از دهنش ذکر تنگ شکر کن

بگو بنزله چو شهد است آن پیالی گوی — بگو ببوسه چو قند است آن مکرر کن

حدیث وعده مردم فریبش ار گوئی — بمن بگوی ولیکن بگوی باور کن

و گر ز تنگی آن لب حدیث خواهی گفت — به تنگی دل و دست منش برابر کن

وصال نام شکر کی دهان کند شیرین

بغیر از آن لب شیرین حکایتی سر کن

زهی گل میتو چون بلبل خروشان — خریدار لبت شکر فروشان

سر زلف تو دام گوشه گیران — لب لعل تو جام باده نوشان

جمالت آفت دلهای غمناک — خیالت آتش جانهای جوشان

ز افسون لب خاموش کردی — سخن سنجان عالم را خموشان

یک امشبی سخن از زلف دلستان سر کن | دگر حدیث پریشان بروز دیگر کن
چو گوییش برخ یار حلقه حلقه شده است | بیار عود تر اشیده و بمجمر کن
چو گوییش بعذار نگار چون چنبر است | بیار مهر و مه و مهر دور ا چنبر کن
چو گوییش که کشیده است تا بغبغب یار | بگو بهار شد و روز و شب برابر کن
بگوی سلسله و آشفته کان بچرخ در آ | بگوی نافه و مغز مرا معطر کن
بکارهای من از کوی آن گره فکنیش | مکن دراز شب این گفتگوی کمتر کن

وصال گر صفت زلف دلستان گویی
حکایت شب هجران و روز محشر کن

از مهر آن صنم که برشک است شاه زاد | جز آه و ناله حاصل ما نیست آه ازاد
با آنکه ریخت خون مرا گر بشرع عشق | دعوی بود ز یار که خواهد گواه ازاد
تا چیست آنکه کرده در این کوی پای بست | ما را که نیست خوشدلی از هیچ ماه ازاد
خضر است پیر میکده ور نیست باورت | خواهی علاج مرگ کنی می بخواه ازاد
مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه | خواهیم عذر مهر که این گناه ازاد
کوشیم ما و ساقی از این پس بدفع غم | آه سحر ز ماه و می صبحگاه ازاد

هیچون منی کجا و تمنای او وصال
نومید گشته اند چو درویش و شاه زاد

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو | گیرم انجام گر او جامه جان کرد گرو
باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است | شمع را در بر خورشید نباشد پرتو
شرع عشق ار طلبی باده و معشوق بخواه | جاده روشن بکن ای هرو و گمراه مشو
جام بی باده ندارد اثری بشکنش | گر همه جام جهان بین بسر کیخسرو
راحت آنست و لا کانچه رسد شاد خوری | ورنه زحمت برد و کرد و آورد و بگذارد و برد
حکم تقدیر نگردد چه کنی این غم و درد | رزق مقسوم خود آید چه کنی این تک و دو

کام جهان زکعبه مکرشته شهد نوش — من تلخکام زآن لب شیرین مقال تو

غیر از تو کز غرور نخواهی وصال خویش — خواهند عالمی همه از جان وصال تو

از مصحف جمال شه ایدل بگیر فال — کآیات فتح و نصرت آید بفال تو

خاقان عهد فتحعلی شاه کش محیط — گوید به شکم از دل دریا نوال تو

شرمی وصال شعر بر پیش شعر شاه

کاخر بشویدش عرق انفعال تو

الا ای مرغ طوبی آشیانه — که زلف و خال داری دام و دانه

ببوی دانه افتادی در این دام — بکلی بردی از یاد آشیانه

باهنگ هم آوازان بنه گوش — مگر زان بوستان یابی نشانه

وگر اینجا هم آهنگی نیابی — ز خود سر کن یکی دلکش ترانه

وگر دستان آن بستان ندانی — ز آه سینه پیکی کن روانه

مرا نیز این فراق افتاد باری — اثرها دیدم از آه شبانه

چه شد ذوق پرافشانی کز آن هم — بدام آماده داری دام و دانه

ترا در منزل سیمرغ زینت — که در هر کام داری صد بهانه

کسی در بر نشیند در کنارش — که خود برخیزد از دل زمانه

براق از لاشه نتوان کرد اما — توان کز عشق باشد تازیانه

وصال افسانه دوران دراز است

حقیقت جوی و کوته کن فسانه

ایکه در کوی حقیقت ز مجاز آمده — باده خور باده که از راه دراز آمده

باش ساغر بکف ایمایهٔ ناز آمده — من بخود نامده ام باز که باز آمده

زینت بجا اگرت شمع نکویان خوانند — بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده

شکر وصل و گله هجر بتان در تو کنند — ای شب وصل چه کوتاه و دراز آمده

آن سرو سرکشی تو که از جویبار حسن سر برکشیده و ز ما سر کشیده

چون بلبل ز عشق بنالم عجب مدار ای تازه گل که دامن صبرم دریده

از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی از پرسشی علاج دل غم رسیده

ای ناصح از ملامت رندان خموش باش ما آنچه دیده ایم تو آوازه شنیده

کولی وصال از همه ببریده امید

کز روی وجد ملک قناعت گزیده

صبا زلف سحر را کرد شانه سمن بوی منا تا کی بهانه

چرا در خانه بنشینی که برخاست فغان عندلیب از هر کرانه

چو زینت باغ و بستان شد گل و سرو نزیبد باغ سرو و گل بجانه

اگر آن باغ را سرو روان نیست کوالی سازد دستش دهقان روانه

بیاران راحت جاوید بخشید که باد ملک حسنت جاودانه

چه دام از زلف گسترده کردی بمرغان چمن دام آشیانه

چنانت جا بدل دادم که سرزد ز جانم آتش و بیت زبانه

کمان ابرو چو تیر غمزه بارد همه از اهل دل خواهد نشانه

بگفتم زحمت اغیار برخاست چه داری سر بوصل ما بهانه

تبسم کرد با صد دلربائی بگفت اکنون تو برخیز از میانه

بیندیش ای دل از آن دانه خال که چندین دام دارد زیر دانه

سحر غوغای بلبل بیخودم کرد از آن گلبانگهای عاشقانه

چرا گفتم بوصل اندر بمانی بگفت آگاهم از مکر زمانه

دل از غم قبله زردشتیان شد بیا ساقی بیار آب مغانه

زمانه قامتم را کرد چون چنگ هنوزم شوق چنگست و چغانه

وصال از عشق باقی قصه پرداز که هست این قصه ها باقی فسانه

انکه چون چرخ بلندش نه برفعت مانند
وانکه چون شعر وصالش نه بخوبی ثانی

ز تو ستم پیشه تر شوی — آه از دمی که از دل ما با خبر شوی
صد بار پیش بوسه زنم رهگذار را — گر دامنت که باری ازین رهگذر شوی
دیگر عروس مهر نیاید ببام چرخ — یکبار اگر ببام تو به جلوه گر شوی
شاید بخاک ما ز ندامت کنی گذار — روزی که یار مردم صاحب نظر شوی
دانی که ناله از گل روی تو میکنند — گر واقف از ترانهٔ مرغ سحر شوی
کشت امید جمله بتاراج شوق رفت — ای نخل آرزو تو مگر بارور شوی
آغاز عشق مردم و سوزم که آسمان — چندان امان نداد که پیداگر شوی
از شیشه بود اگر دل سخت تو کعشی — آید بسنگ گر دل ما با خبر شوی
نی از نگار کام روا میشوی وصال — نی نا امید گر پی کار دگر شوی

چرخت طراز افسر شاهان کند وصال
وز کوی میفروش اگر خاک در شوی

چه باشد حاصل خلوت نشینی — که در خلوت ندارد نازنینی
کس از خلوت صفای دل نجوید — اگر جوید ز یار مه جبینی
بیا ای لعبت ساقی که از تو — مرا محفل شود خلد برینی
بده جامی که در خاطر نماند — غم دنیائی و پروای دینی
تو نیز ای مطرب آن آهنگ پرداز — که پردازی غم اندوهگینی
چه باشد حور و کوثر شاید و می — چه خوش گفت این حکیم خورده بینی
تو میگوئی و من می‌پرسم ای شیخ — گمانی کی بود همچون یقینی
به از پیر مغان در تربیت نیست — که خامی پخته سازد از بعینی
بتا زلف ترا نازم که دل را — نباشد غیر ازین حبل المتینی

۴۰

جز خون دیده زینت دامان ما نشد | در پای هر گلی که کشودیم دامنی

شادم که از منت نتوان کرد کس جدا | کان نیستی که در بر آنی که در تنی

با خوشه چین چنین کند آنرا که خرمنی است | انصاف هم تو ده که خداوند خرمنی

دردا که جور تا زد و طرف میکشد مرا | کر یار رقیب نیز چنینی که با منی

نتوان فریفت خر بحدیث وصال را

کاین آن حریف نیست که افتد بهر فنی

سرای خود چمن لاله کن بساغر می | که لاله جام بهار است و جام لاله دی

فغان که حاصل سی ساله عمر چند این است | که یکدو روز شود چاره ساز مطرب و می

بیا که لذت عمر از برای مستان است | که هوشیار ندارد خود اعتبار بوی

گر این دو روز فرصت باده نوش نشی | دگر تلافی عیش نکرده سازی کی

جز اینکه حاصل ایام عمر بیخبری است | خبر شنیدم از این بیشتر ندارد لی

چو دخل زندگیست بهست خرج عشرت کن | که دیر و زود دو این روزنامه گردد طی

بخشت خاک سبو پیشه ور نه میگفتم | بریز جرعه جامی بخاک حاتم طی

بیار گوش که تسبیح چنگ و نی شنوی | جواب زاهد و انکار او دوان من شی

بروی شاه طرب کن بر زنگان کم گوی | که بزم بهمن و دی به ز رزم بهمن و کی

خدیو دهر شهنشاه عهد فتحعلی | که زیر حکم وی است از سهیل تا بجدی

وصال مدح شهنشاه از تو ماند و بس

دگر هر آنچه نوشتی ز شرم شوید خوی

شرط عشق است که بر آتش بنشینی | کاتشی هیچ نبینی سوخته می بینی

طعنه بر ما ز گرفتاری صورت نزنی | اگرت باز بود دیده معنی بینی

هر چه بر من رود از عشق بلا سهل است | کاین هنر کس نگزیده است بی تحسینی

غیر بیهوشی اگر هست هنرش بروا است | دختر رز که سزد چون خروش کابینی

پیاده نرگس بیمار ست ایدل رنجور — باشطار عیادت بود که واری بوی

وصال ناله کن از یاد آن لب میگون

که جام می همه جا خوش بود بنالهٔ نی

فهرست غزلیات مخترعه و متفرقه

حرف الالف

ایزد آنگونه که میخواست نگارست ترا — آمد آنماه و بنامد سوی کاشانه ما

اکنون که بر رخ تو نیفتد نگاه ما — آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا

نمناک ابر بهاری ریخت آب زندگانی ترا — پیمانهٔ عهدم تازه شد پیمانه باید مرا

بنا و کی دگر از دست امیدواری ما — باده فزون چه میدهی ایقدر ای پسر مرا

جلوه بناز اگر دهی قامت سرو ناز را — دوست آمیخته با خون در رگ و پوست مرا

دیدهٔ مرحمت بما باز نمیکنی چرا — روزی آخر دیدهٔ خونین بکار آید مرا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا — زاهد زدو رخویش بگردان پیاله را

سیل غم بگذشت از سر تا که یاد آمد مرا — طبیب از نیشکر میجست درمان دردمندش را

عمر بمحنت گذشت فکر سرانجام را — کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها

کرده‌ام عهدی که نگذارم ز کف پیمانه را — کشتیم خاک و پانهادی بروی ما

گرچه بر من ز عنایت نظری هست ترا — مائیم و عشق و بار غم آن کار ما آن بار ما

من که نه زورم و نه زر دل نگران کنم چرا — ماه من گر برکشد از رخ نقاب خویش را

نی از تو لطف و نی ستم چندین بیان آری چرا — وقف غم دوست شد دل ما

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را — هر جفائی که کنی از تو پسندست مرا

حرف الباء

در خرابات خفته مست و خراب

حرف التاء

آنکه ناوک فکنی شیوهٔ او دیدمست

ای در همه جا نام تو و هیچ ز تو نشان نیست — اگر عشق تو بدخوی و گر سر افتاده است

آنکه دل با طرهٔ تو اسیر است — اگرچه حاصلم از عشق دوست درد سر است

[illegible]

حلال آن می کش از لعل تو جام است　　خاص منست و رقیب و لطف کینست

خنک آن باد که از خاک در جانان است　　در سرم شور بت خودرائی است

دل این جفا بمن مبتلا پسندیده است　　در دو عالم جلوهٔ یار است کو بینیست

دیده آن دارد که عمرش با تنی تنها گذشت　　دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست

دوش در بزم تو یار از ابعشرتها گذشت　　در بهی بود این عشق که آموختنی نیست

در رهی نیست که از عشق تو بدنامی نیست　　در پیش منی و باورم نیست

دیدها بتو پر آبست و زما پرخون است　　دوش در وصل توام تا بسحرگاه گذشت

دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کجاست　　دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

دلی کو در خم زلفت به بند است　　رشته از غمت بپای من است

رفتی و ز رفتن تو جان رفت　　ز بیم خمارم تمنای می نیست

زاردی بهشت دامن کشت است چون بهشت　　ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست

زان لب شیرین که از وی دل به پیغامی خوشست　　زان زلف عنبرین برخ نقاب چیست

زبان شکوه گران عشوه نهانی بست　　سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست

سری بپای که میرود رضای من است　　صبح است و نوبهار و کنون موسم می است

طاقت در دلم کم است و درد فزون است　　عاشق روی ترا با کهنت کل کار نیست

عشق او جز برازبان نتوان گفت　　عمر مدام از برای وصل مدام است

قصه دل داستانی دیگر است　　قد تو خجلت فزای سرو بلند است

کوری آنکس که می کشی بچشم آنست　　که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت

گسیخت رشته عهدی که یار جانی بست　　گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است

گرچه کامی نیست کز وی آسمان محرومم داشت　　گناهکارم و عذر از وفا توانم نیست

کنون ز بخت رحم در دل افتاده است　　گفت دگر بیست چو بگذشت که این گفته است

گر نوازی دل آن کز همه افکارتر است　　گفت من یار کسی کز همه افکارتر است

[illegible]

از هجر مگو که جان بسوزد　　آنرا چه غم که خصم آزار او بود

این نه رویست کز او دیده توان بر گیرند　　آنان که با خیال تو روزی بسر کنند

آن زلف و خال و خط که بر آن روی دلکشند　　از یکنظر نوازد و از یکنظر کشد

آنچه آید دست من گرد به دشمن بکند　　از سر کویش نخواهم رفت اگر سر میرود

آن نه عشق است که در سینه کس میگنجد　　آن پری با هر که میل آشنائی میکند

آسوده کان که عشق بتان آرزو کند　　این دیده که من دارم ترک دل و جان ماند

این دل عشقباز من باز بهوا سر شد　　آنچه از سرو نخواهند ببالای تو باشد

ایخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد　　آنرا که نظر هست و نظر باز نباشد

اگرچه باده همه آب کار ما ببرد　　آنکو ببزم اهل وفا جاش میدهند

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد　　بر سر که آتش ز دل که دود سودا میرود

بتی گر پای تا سر دلفریب و نازنین باشد　　پرده داری و جمالت سر یغما دارد

بدکوی ما که غیر نکو لی ز ما ندید　　برخلاف عاشقان شادم زنند

پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد　　بدلبری نه همین چهره دلربا باید

بجای همچو تو دلداری از کجا خواهند　　بجز تو کیست که جنبش دلی ز ما ببرد

بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد　　بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود

بیا که دیده غمدیده آرزوی تو دارد　　باده تلخ و بت با نمکی میباید

با درد تحمل کن باشد که دوا گردد　　تا بگلزار رخت چشم تماشا بکند

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد　　ترا چندانکه بینم بیشتر دل بیشتر خواهد

ترا تا چون خودی پیشی بدست آئینه باید　　تذرو آنچنان سر رود که بالای ترا ماند

ترا آئینه دل کی جمال دوست بنماید　　ترک ما مست است و شب باده پیمائی کند

تو چنین که بسته در کسی از کجا درآید　　جلوه دلدار خواهی طعنه اغیار دارد

چو آن شوخ ترک کانه چاشش کند　　چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود

عشق تو از جان من دمار برآورد — عاشق زاری بکوی عاشق زاری رسید

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد — عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا شود

عشق آن روز که با روی نکو خویشی کرد — عهد بشکستم و این غایت میثاق بود

غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند — گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد

گر شنیده تلخ گوئی که لبی چو قند دارد — گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود

گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد — گوئیا غمهای دل از دیده بیرون میرود

گر نه از خسته دلی ناله اثرها دارد — گر با این حسن و لطافت گرمی خواهد بود

گرچه بتان مهوشند و ماه لقایند — کاش صیدافکنان که خونخوارند

گرچه فارغبالی مرغ چمن از بال بود — گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان بود

گذارت بر دل دیوانه افتاد — گردنا گردون جفا با مردم هشیار کرد

کج کلاه من چو زین چین زلف بر صید خلق و امی نهد — کامی که در آن غنچه گوینده نباشد

کی نظر باز هوس پیشه وفا میداند — کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند

لبت را غنچه کمتر بنده بود — مژده که از زمین عشق دل ز غم آزاد شد

معشوقه حجاب بر نمیدارد — مکن کز دستش هر دم آهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند — مشکل که پیتو اهل و فا زندگی کنند

نکو ز نخچیری زلف بتان تدبیر میخواهد — نه تنها ماه من از زاغ خود مشکین رسن دارد

نخواهم سر از باده مدهوش گردد — نه همین چابکی و خوب خرامی دارد

نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد — نقاب بست و هوشم تاب آفتاب آرد

نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد — هر که رویت دید دیگر نه نخواهد گل بوید

هر سحر که نکهت سنبل بمن باد آورد — هر که دلی سخت تر ز سنگ ندارد

هر دم دگرگون جلوهٔ آن یار بزم آرا کند — یار تو اندوه روزگار ندارد

یار من ترکست و بد خو تا ز میخواهی ندارد — یکنظر از تو نظر از همه عالم بسند

دلم خست ناوک ستم سوخت آتش ‌‌ ولا وصل است چون قسمت شرح هجر دیگر

روزی بکند آه دل ما اثر خویش ‌‌ روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش ‌‌ گذشت از عارض و زلف مشکین سیم سایش

گرچه پشیمان گشت دل از باده همچنین دوش ‌‌ می نوش و همه عیب زپا سر ست باش

نه بخت برقع باشدم نه طالع پیر اهنش ‌‌ نه چنان خصم بر انگیخت با آزارش

حرف الکاف

در بهاران توبه می را چنان شد درنگ

براینکه توبه نمودم ز باده گلرنگ

حرف اللام

ای از جمال تو خورشید منفعل ‌‌ دارم بیرنی و می دور از تو ماه و محفل

بقصد جان شد و دارد هوای غارت دل

حرف المیم

از سر کوی تو پا کشیدم و دانم ‌‌ اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم

امشب فسانه از آن لب نوشین دارم ‌‌ ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم

از این بگذر که از اغیار جز یاری نمی بینم ‌‌ آید آن روز که باز آئی و باز ببینم

چو تو یک چند دل خویش شکیبا کردم ‌‌ بخدمت صنمی سالها کمر بستم

بر سر جان با تو داوری نتوانم ‌‌ بجز نام او گفتگوی ندارم

بر دل از ناخن ز عشقت سینه روزن کرده ام ‌‌ بعد از این خاطر مجموع پریشان نکنیم

بدل هر دم ز بیداد بتی داد دگر دارم ‌‌ بی نثار تو جانی بخود گمان دارم

بدستی شیشه بدستی جام دارم ‌‌ به پرسشی که نمودی از آن لب نوشم

بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم ‌‌ بهر که میرسم از بندگی سلام کنم

منی ار نهی بجام باده کلفام ‌‌ بپیرم و چون جوانیم هست غمی که دانیم

بیک نظر دل من برد غمگسار دلم ‌‌ بیک اخم ز عشقش نفزود یار دردم

با تو زین پس بصفا چون می عیش باشم ‌‌ تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام

تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم ‌‌ تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم

نخواهم که جز زلف آید بدستم
نه زاین کان همه فارامیل سید دست میالم
نخوری شراب چندان که تا خراب بینیم
وفا از گلرخان ز پا جفا هستم
همه تلخ کام هستیم همه روز یاد داریم
هزار گونه سخن بیشتر بهانه کنم
هرچه العیش از تو بگریزم
حرف النون
اندکی ای دل بتاب شکیباتر از این
اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون
این عشق خانه سوز کجا شد دو چار من
بسر آید شب تار من چو تو باشی قمر من
تا کی الفت نهاد رخ در میان
تدبیر خردمندان سودم نکند چندان
چه بدیع صورتست این که جهان در او ست حیران
حسن اگر این است ماه از وی خجل خواهد شدن
خیز الغلام آنچنگ را پیش آر و بر وی چنگ زن
دی میگذشت از پیش من آن یار بی همتای من
دل خوبان بزلف دلبرش بین
رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان
زاری دل بین و از این بیشتر زارش مکن
رهی ز روز ازل بوده آشنای تو من
سر مکش زآه و فغان ای گل خندان از من
سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان
شهی گر تنگ ناید بر زبانش نام درویشان
شراب و شاهد و مطرب و دسته عادت من
عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان
گل جیب چاک لاله دل پر ز داغ من
گر چه تو بادردی و ز بهر کسان درمان
که در آمده است از این در که تو آمدی بهاران
مردانه در ادر صف انصاف قدم زن
مگر شوم گل مهرت بر آید از دل من
مپرس از حالت ما تلخ کامان
مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن
نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان
ینک تشنه ام ساقی آبی ز ساغر کن
حرف الواو
ایجا سیه کرده چون آب حیات تو
چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو
چمن فضای ارم گشت باغ عرصه مینو
دل از من برد آن نگار شد خو
ز دی تسبیح و من اینک بعذر خواهی تو
صید و شد بپای خود اندر کمند تو
قدت از عاشقان دل برد یا رفتار یا هر دو

چه بکار رسیدی ای عشق و بدل قدم نهادی — چه شود گر از وفا بر سر پیمان من آئی

خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی — در همه چشمی نکوئی در همه حسنی تمامی

دلی نگذاشتی با من که از او صبر و سکون خواهی — وی سبزهٔ نوخیز بدامن ز بهانه مالی

دل از تبسم گل نشکفد اگر تو نخندی — در لباس دوستی کردار دشمن میکنی

دل میبری و هیچ محابا نمیکنی — دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی

دلا بر غم من از آن بیوفا نگار گرفتی — [illegible]

زاهدا از این درم چرا رو بکار نمیکنی — سودای زلف یار رخسان دارد هم مستی

شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی — شبم روشن چو روز است امشب از منظور ربائی

غمت بجان بگذارم که غمگسار منی — غمم هزار و لی نیست غمگسار یکی

گل آمد تا گلندامی کند هر سو تماشائی — که داد دست آینه را تا در او نگاه کنی

گفتم اندوه رود از شرح پریشان حالی — گله دارم و جا دارد اگر گوش کنی

کجائی تا ز هجران بیقراریهای من بینی — گر تو خواهی ز رخ بخت زمی غازه نهی

بپوش ای بت حوروش آن جمال بهشتی — محرم نشدی گوش که محروم نباشی

مگر مهر مارا بخویشتن آزمودی — مشکل دهد از نیتر نگاهی که تو داری

من از محزون تر خورسندی من از غمگین تو دلشادی — می خورده و خوی کرده قصد دل جان داری

نه از آهم باو راهی و نه با ناله تاثیری — ندارم ره به بزمش از غمش ننگست نه داری

نشود جز ز خم زلف چو زنجیر کسی — نه زلف است اینکه از عنبر سارست نه داری

واعظ تو هم از خود بر طرهٔ او بندی

وه چه خوش آمدی رو رخ بگشای ساعتی

بسم الله الرحمن الرحیم

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا — چون نخواهیم ستایه که خدا خواست ترا

هر چه کوته نظرانند چنان پندارند — کاین همه دلبری از چهره دلاراست ترا

روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند — دلبریهای تو از معنی زیباست ترا

آخر ای کعبهٔ مقصود یکی رخ بنمای — که ز هر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا

غمزه بیباک و که کافر و مژگان خونریز — بهر قتلم همه اسباب مهیاست ترا

گر من عاشق بیدل ز غمت جان بدهم — تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا

با تو چون آینه ما پاکدلان صاف دلیم — بنگر از آینهٔ خویش که پیداست ترا

نکنی یاد وصال از خیالش نروی
گر تو ما را نه فراغیست که از ماست ترا

آمد آن ماه و بیامد سوی کاشانهٔ ما — دولتی آمد و نشناخت ره خانهٔ ما

این شگفت است که با این همه بی‌کامی و درد — پرتو افکن نشد آن ماه بکاشانهٔ ما

پیش آن شمع که جانسوز دو پروا نکند — از چه پروانه نداد این همه پروانهٔ ما

یار ساقی و با عیار قدح پیماید — باز جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما

زانکه شد سلسلهٔ اهل جنون طرهٔ او — سر بصحرا ز چه داد این دل دیوانهٔ ما

حالیا کو هر یکدانه ام افتاد بدست — چه غم از دست شد ار سبحهٔ صد دانهٔ ما

منع دیوانه دل ما چه کند زان سر زلف — گر نه دیوانه بود ناصح فرزانهٔ ما

ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او — آشنای همه گشت آخر و بیگانهٔ ما

ای که بی مطرب و بی می سر عشرت داری — یکنفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما

باده جو که بخرابی ز خاطر ببرد
آن بدیوان وصال است و بمیخانهٔ ما

اکنون که بر رخ تو میفتد نگاه ما — شاید حجاب غیر شود برق آه ما

زخضر م بود این امید ساقی کامیابم کرد   مرا بین کز کجا بجستم آب زندگانی را

هنوزم سود خود منظور بود از جانفشانیها   که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را

ز رستن ناامیدم کو رخنه در کنج قفس افتد   که ذوق دام برد از خاطر من پرفشانی را

وصال از عشقبازان ترک کام خویش کردن

که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

پیمانه عدم تازه شد پیمانه باید مرا   آید چه از پیمانه خمخانه باید مرا

یارا و لم شکست دل پس با دلم سوی تو دل   دانست با کنج چنین ویرانه باید مرا

از آرزوی خال او با زلف او دل بسته ام   با دام باید ساختن گر دانه باید مرا

گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع رخت   گفتا مثال از عاشقی پروانه باید مرا

هردم بمشغولی بدل از شوق سنگی میزنم   طفل ره عشقم ملی دیوانه باید مرا

از وعده وصلش بگو همدم بوقت مردنم   زیرا که تا خوابم برد افسانه باید مرا

خواهم وصال از قصه جانسوز هجران کنم

از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

بناوکی دگر از دست امیدواری ما   خدا کند بزنی پی بزخم کاری ما

نه مرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل   بسخت جانی ما بین و شرمساری ما

خدا کند که در آسمان نباشد باز   که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

بس اینقدر که ز کوی تو رفته برگشتیم   مدار پیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نشسته ایم وصال

مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

باده فزون چه میدهی اینقدر ای پسر مرا   چون ز شراب عشق تو نیست ز سر خبر مرا

بیکه میکند آشتی در قدم تو سر نهم   حالی از آن گذشته ام نه قدمی بسر مرا

همچو نسیم ز لاغری شوق لب تو برد جان   نیست عجب اگر بود گفته چو نیشکر مرا

مغز چون کهنه شد ز پوست جدا میماند		عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا

نی ملال آرد و می‌ماند و صحبت کلفت		آن چه عیش است که پیروی تو نیکوست مرا

هر که او دید بخورشید ز چشم آب آرد		ابروئی که ز عشق است از او دوست مرا

هر گزم سرو لب جوی نیاید بنظر		تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا

دوست گو باش دگر هر دو جهان مُحتَشِم است		که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خویرا باز توان داشت وصال از همه کار

لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا		کار همیشه کرده را باز نمیکنی چرا

زان سر زلف چون زره کار بست بگره		یک گره از دو زلف خود باز نمیکنی چرا

عادت و رسم دلبری از چه نهاده‌ای ز کف		عشوه نمیدهی ز چه ناز نمیکنی چرا

چشم تو زاولین نظر بست زبان گفتگو		چون همه عاشقان بمن راز نمیکنی چرا

ساقی ما چو داد می مطرب ما تو هم بگو		ساز طرب بکام ما ساز نمیکنی چرا

طبع وصال بهر تو صید ز عرش آورد

ساعد خویش جای این باز نمیکنی چرا

روزی آخر دیدهٔ خونین بکار آید مرا		گوهری جای سرشک اندر کنار آید مرا

جمله حرمانست عشق و جمله محنت نیت یار		عاقبت نخل وفا روزی ببار آید مرا

گر سرم شد زیر بار عاشقی چون عندلیب		پر فشانیها کنم چون نوبهار آید مرا

یار هم یکبار نخواهد بیوفائی پیشه کرد		گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا

گلبنان زین پس نخواهند اینچنین پژمرده ماند		نوبهار آید گلی بیرون ز خار آید مرا

ساقی آخر در میان خواهد فتاد از بهر صلح		دختر رز بی کدورت در میان آید مرا

اینک آمد مژدهٔ جانان وصال و انده شد دل

گفتمت روزی از این شبهای تار آید مرا

تا چه شد آیا که چون شادی گرفت از من قرار　　آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سر تا پا وجودم را که هیچ از من نماند

زآتش عشق از چه قیمت یکسر آمد

طبیب از گلشکر صحبت درمان دردمندش را　　شگفت آن رخ چو گل وز لب مهیا ساخت قندش را

طبیبا گلشکر خوب است لیک از چاره جویی　　بیفزایی بر آن عناب لعل نوشخندش را

بماه من رسد کی آفتاب چرخ این بس　　که سازد گوشوار گوش خود نعل سمندش را

میان ما و ناصح در نگیرد چون نمی‌گیرد　　نه او در گوش پند من نه من در گوش پندش را

وصال آن بت کمند از تا کسی میکشد دیگر

بکن جهدی مگر در گردن اندازی کمندش را

عمر محنت گذشت فکر سر انجام را　　خیز و بعشرت گذار باقی ایام را

جور تو بر ما خوش است زانکه بکام حبیب　　چاشنی شکر است تلخی دشنام را

هر که سمر شد بحسن شیفته چند داشت　　خاصه رخسار تست شیفتن عام را

در بر عاشق مگوی جز سخن وصل دوست　　خوش نبود جز شراب ندمی آشام را

سینه ما چاک تست در حرم وصل دوست　　بخیه نشاید نمود جامه احرام را

زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خوب　　بهر چه آراسته‌اند روی دلارام را

هر که بروی تو دید شیفتنش لازم است　　مستی ما در پذیر یا بده انجام را

سوخته داند وصال حالت دلسوخته

به که تحمل کنی سرزنش خام را

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها　　کانجا بماند جبرئیل از ره زبیم بالها

فیض قبولت کی شود شایسته همچون منی　　کس کی خورد زین شاخ بر الا بلند اقبالها

از کعبه باشد فرقها تا کوی تست ای زیبا صنم　　یک سال این واجب شد و طرف حریمت سالها

از قفسه عاجز شوم کز آسمان اندر رسد　　تا چون هم زان برون صد قفسه وز بنیالها

تا از هرات سوی ما آمد زری غارس

آورد روز قسمت رحمت بسوی ما

گرچه برمن ز عنایت نظری نیست ترا	لیک شادم که نظر بر دگری نیست ترا
ترسم آیینه حسن تو ز خط گیرد زنگ	ای که از آه ضعیفان حذری نیست ترا
حاش لله که من از پای تو بردارم سر	با من ار سر و پا گرچه سری نیست ترا
گشت افزون ز خطت حسن جفا افزون کن	که دگر ز آه ضعیفان اثری نیست ترا

وه که یکباره وصال از غم هجر تو سوخت

وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

مائیم و عشق و بار غم آن کار ما این بار ما	در عشقبازان حاصل ستم این سود و آن بازار ما
عشقش ادب آموز دلش سبق درس نظر	زاو یکنظر افزون نه و باقی همه تکرار ما
زنار بند کعبه جو مائیم با زاهد بگو	این کعبه ما روی او آن زلف او زنار ما
این شیخ منوخ شاخ زن کاو نیست شاخش از دمن	کفر است پیش او سخن تا نشنود اسرار ما
سود ار بن بازار کس سودای بی سودش هوس	سودای عشق تست و بس سودی که در بازار ما
هنگام سنگ اندازیست اشب ز غم محتسب	تا چند سنگ افکن شود در کلبه خمار ما
زاهد چو چشمان بیدری تا خواب از او بیرون بری	دل خفته کی سودی کند این دیده بیدار ما
ما و تو زاهد فارغیم از سنگ و جنگ محتسب	کاین بود از سنگ او جام می پندار ما
گفتم بسی کاین زار تو خ سوده بر دیوار تو	گفتا بسی بر کاه و گل بوده است دیوار ما
چون بخت شد یار کسی کام جهان بیند بسی	تو نیز یار ما شوی گر بخت باشد یار ما

گرچه وصال این باغ را غمرا ن خوش نخل بود

این نغمها کس نشنود الا که از منقار ما

من که نه زور و نه زر و دل نگران کنم چرا	بار سبک نمیبرم بار گران کنم چرا
با خوش و ناخوش جهان بازم و شکوه کم کنم	میگذرد چو نیک و بد بد گذران کنم چرا

تا خون کند از جفا دل ما | با غیر آمد بمنزل ما
بکشا گرهی ز زلف و مپسند | صد عقده بکار مشکل ما
داریم خیال وصل و گردون | خندد بخیال باطل ما
در جان و دلی تو کو بباشد | نقش رخ تو مقابل ما
بخند گهی بهای جانی | ایجان بفدای قاتل ما
دل زد آبی و کشت فارغ | از منت برق حاصل ما
فرقی که بود وصالت این است | با منزل یار و منزل ما

کز غیر پرست محفل او
از یار تهی است محفل ما

هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا | چکنم دل بکمند تو به بند است مرا
برد دلبر دل و ساقی خرد و مطرب هوش | اگر انصاف بود موسم پند است مرا
آن نه خالست که چشم بدت از روی بدور | دل بر آن آتش رخساره سپند است مرا
تو تخت آن شکن طره خود را بشمار | تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا
من که از لعل لبت مهر سلیمان دارم | کی ز افسونگری دیو گزند است مرا
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز | کیست یاد لبت گفته چو قند است مرا

شکوه هرگز ز جفای تو نکردم از وصال
کانچه آید دست پسندی تو پسند است مرا

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را | گر لطف نوازد دل پر تاب و تبی را
در دل غم یک عمر چنان با تو شمارم | گیرم که برآرم بتو تا روز شبی را
ای چشمه حیوان طلب لعل تو پنهان | مپسند چنین سوخته جان تشنه لبی را
ترسم که بحشر نکنم دعوی و داور | داند ز تو خون ریختن بی سببی را
شادیم غمی داشت غم داد خلاصی | در دو عجبی جست دوانی عجبی را

عشق شد قافله سالار اگر حال اینست / اهل این قافله را منزل اول عدم است

از گدای در میخانه تهی نیست عجب / که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

چون نداریم شکیب از می و معشوق وصال

به که گوییم ز تقدیر بما این رقم است

ای در همه جا نام تو هیچ از تو نشان نیست / یا هست و مرا چشم بصیرت نگران نیست

الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه / الا ز میان تو خیالی بمیان نیست

ای آینه عیب نما عیب نهان را / چون از تو بپوشیم که هیچ از تو نهان نیست

آن ساعتش از رحمت و این ساعتش از خشم / با آنکه یقین است مرا از تو گمان نیست

در راه تمنای تو خاریست وجودم / آن خار که در چشم خرد کم ز سنان نیست

افسردگی از ماست وصال از ره تحقیق

پیوسته درین باغ بهارست و خزان نیست

اگرچه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است / مرا دلیست که با عاشقی خوش افتاده است

عجب مکن چو پری گر ز آدمی برمم / که کار من بنگاری پریوش افتاده است

به بیدلی ز نیم طعن و ار هست معذور / کمند زلف ندیدی چه دلکش افتاده است

ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالی است / که شعله در من و عنبری در آتش افتاده است

دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید / دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است

نگارخانه مانی است خاطرم گویی / که از خیال نکویان منقش افتاده است

مجوی از رق و ریا دیگر از وصال الشیخ / که کار او بمی صاف بیغش افتاده است

گهی شراب کشد گاه عشق یار کشد

تو نیز که فارغی و در کشاکش افتاده است

ایکه دل ما بطره تو اسیر است / نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است

قرص قمر یا رخ تو زیر نقاب است / خرمن گل یا تنت میان حریر است

برآر تیغ کز این خواجگان بی انصاف — بدوست بذل سر آسانترم ز بذل زر است

نماند آب کرم خیز کاب رز نوشیم — هنر بکوی خراباتیان عزیزتر است

حدیث اهل خرابات را بدار که شنفت — مگر نه هر که در این خانه رفت بیخبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب

وصال تا ننهی دل که هر سه در گذر است

ای باده خوشدلی بجامست — یاد آر ز یار تلخکامست

در ساغر تست باده حسن — خوبان همه جرعه نوش جامست

هم جان بتو ستمند و هم دل — جا در دل و جان و هم کدامست

نه محرمی نه التفاتی — بیدانه فتاده ام بدامست

صید حرمم خطاب کردی — تا کشتن من شود حرامست

ابرو بنما و تیغ برکش — کامم بده و برآر کامست

خوش آنکه ز شوق جان فشانم — بر سایه سرو خوشخرامست

نام تو برد وصال اما

روزی که بدهر نیست نامست

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست — مرا جز عاشقی کار دگر نیست

بسر چون عشق رخسار تو دارم — فشانم گر بپایت مختصر نیست

دو روزی صبر باید مصلحت را — دریغا کز تو ما را اینقدر نیست

بباغ عشق هست از هر نهالی — ولی جز نخل حرمان بارور نیست

خبر از من چه میپرسی ز عشقش — که من با عشقش از خویشم خبر نیست

دل سنگین او بی رحمتر شد — مگر با ناله زارم اثر نیست

خلل در عشق عشاق است ورنه — ز مه رویان یکی بیدادگر نیست

وصال از جان و دین و دل گذشته است — ولیکن از تواش راه گذر نیست

این گل تازه ندانم ز که این چمن است | که دو صد بلبل شیدایش غزلخوان چمن است
باغ هر کز نشنیدم که برفتار آمد | میرود اینک و از لطف سراپا چمن است
خط و چشم و رخ و زلف و قد و عارض او | سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو و سمن است
کس ندانست که این غنچه کی از شاخ برست | بر شکفت اینک و آرایش هر انجمن است
کین با ورزد و دشمن نشناسد از دوست | خون ما نوشد و آلوده بشیرین دهن است
خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز است | نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن است
او بود کودک و باید حذرش داد ز چاه | دل پیرانش در افتاده بچاه ذقن است
یوسف مصر شد از قند لبت بزم قریب | کلبه هست که پر روی تو بیت الحزن است
گل که معشوق جهانست بتن دارد چاک | عاشقان شرمی از این چاک که در پیرهن است

ناصحا گر دهی از شاهد و می پند صبا دل
یکزمان خویش نگهدار که بیخویشتن است

اگرت خصمی است اگر یاری است | کار ما عاشقان طلبکاری است
طالبش نیستم که فرق نهد | اگرش عزتست اگر خواری است
نه همین از مفلسی بحرمانم | هر کجا بنگریست بیزاری است
این تویی یا خیال یا خوابست | خود چه خواب و خیال بیداری است
غمزه اینک بکار غمازیست | طره اینک بفکر طراری است
دل نجوید رهائی از زلفت | که رهائیش در گرفتاری است
گر حمولم بزیر بار فراق | نه ز طاقت ز خویشتن داری است
من ننالم ز بیم طعنه خصم | ورنه زخم دلم همه کاری است
عشق را با هوس قیاس مکن | ذوق مستی ورای هشیاری است
ناله بیمار عشق را نه رواست | کو ننالد از پی پرستاری است
پیش یار آبروی ما پرسی | اینک از دیده بر رخم جاری است

گردی شکار ناوک برگشته مژگان را | یا رب نگار بیتر آن برگشته مژگان منست
آواره کردی همچو تو آواره ام کرد از وطن | چون خویش یارب روز و شب سرگشته هجران منست
کاهی بجرم دوستی که از غم بگداختی | چون شمع هر شب تا سحر یارب گداز جان منست

گوئی که بنمود دگر یارب شکستن طرهٔ
کز دست دل دیگر وصال امشب در افغان منست

پرداختم سرای وجود از برای دوست | الا برای دوست نزیبد سرای دوست
چون رای اوست جای که چون من هم بدل | چون رای رای دوست بود جای جای دوست
کی آشنا بخویش و بیگانه منیش | بیگانه چون زخویش بود آشنای دوست
ای دل بهرزه چند پی نام بی نشان | که کیمیا طلب کنی و که وفای دوست
گر دولت جهان رود از دوست گو برو | این دولتم بس است که باشم گدای دوست

جان به فدای دوست که اکنون وصال را
نقدی بکف نماند که باشد سزای دوست

بدگوئی رندان ز نوای شیخ روا نیست | هر عیب که گوئی همه راهست و ریا نیست
زنهار میازار ز خود هیچ دلی را | کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست
گر پاکدلی مطلبی است روی کن | کان زاکه نه سرمایه صدق است صفا نیست
ای یار بیا تن بقضا باز گذاریم | سررشتهٔ تقدیر چو اندر کف ما نیست
ما آتش خود ز آب خرابات نشاندیم | ای شیخ بقانون تو بوی ز شفا نیست
داری طمع وصل و لا ساز بذلت | کار ارباب دول از سر تمکین گدا نیست
آبی که بظلمات بود چشمه تیغ است | کان مرد بقا نیست که از اهش بقا نیست
چه دوست گر از چشمه حیوان بچشانند | جان تو که آن خون لب آب بقا نیست

گر چارهٔ دردش طلبی یار دگر جوی
کاینجا که وصالست نشانی ز دوا نیست

همچو آن پروانه کو خویش را بر شعله زد — در دل آمد عشق و شد از دل بیرون گذشت

گر ز دل خیزد خیالات جنون نبود عجب — روزی آخر ناقهٔ لیلی ازین هامون گذشت

بدر اگر از رشک کاهد تا سره دور نیست — هر کجا وصفی ازین خورشید روز افزون گذشت

چون مرا جام تهی زینگونه در دست دهد — از خم خالی چها یا رب بر افلاطون گذشت

از رقیبان چند پرسی حال ما در عشق یار — کی شتربان داند از لیلی چه بر مجنون گذشت

بشنوم گر روز گردشنام از آن لب جان دهم — جان دهد آری چو افیون چاره از افیون گذشت

یکسر سوزن بر آن بی‌رحم دل کاری نشد — چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چارهٔ دل کن بغیر از وعدهٔ وصلش خیال

گیرم از عمرت شبی دیگر بدین افسون گذشت

بی سنبل تو جان مرا تاب نمانده است — بی نرگس تو چشم مرا خواب نمانده است

بی ماه جمالت که شبم روز بد از وی — لطفی بهوای شب مهتاب نمانده است

اسباب خوشی هر چه فزون غصه فزون‌تر — فکری بجز افکندن اسباب نمانده است

ما را طمع خرمی کشت امید است — امروز که در چشم کسی آب نمانده است

از مردمی از مردم دوران ز که پرسم — چون نامی از آن گوهر نایاب نمانده است

پاس سر آن کوی ز عشاق طلب کن — کز عشق تو این طایفه را خواب نمانده است

آیات وفا ترجمه‌اش شعر وصالی

فصلی که نیاورده در این باب نمانده است

تنی که پای عیادت مرا بسر نگذاشت — کنون گذاشت که گردون ز من اثر نگذاشت

دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق — ولی چه سود که سیلاب چشم تر نگذاشت

هزار جلوهٔ خوبان دلم ز دست نبرد — چه شد که حسن تو ام تاب یک نظر نگذاشت

رسیده بود که غیر از در تو بندد رخت — فغان که پیش تو ام غیرت اینقدر نگذاشت

صبوریم ز تو بود نشان سنگدلی — زمانه بهر دلم چارهٔ دگر نگذاشت

بهای بوسه‌ات جان شد زهی حسن   زکاتم ده که هنگام زکات است
من و وصل تو این خود حد من نیست   همین گر زمن پرسی التفات است
دلا از راه عشق او مکش پای   که راه عاشقی راه نجات است
حباب روی می دانی چه باشد   نشان آنکه اندر می حیات است
ولی رمزی بود در این پدیدش   که این دنیا حیاتش بی ثبات است

عجب می آید از طبع وصالم
که دیوانش سراسر طیبات است

ببوسی زان دهان کردم قناعت   زکات افزون مخواه از بی بضاعت
طواف کعبهٔ کوی تو فرض است   دریغا نیست ما را استطاعت
بیا ساقی که خجلتهای عصیان   بهست از خودپسندیهای طاعت
مرا با دختر رز آشتی ده   ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت
بیار اکسیر عشق ایشان شو ای دل   کز این بهتر نمی‌دانم صناعت
بجان دارم سر یوسف خریدن   اگر بگذاردم شرم بضاعت
من بیچاره را با حملهٔ عشق   نه دستانش بماندی نی شجاعت
من و دلبر یکی شمعیم با هم   که من میسوزم و یار جماعت

وصال از این تمنا برنگردد
تو خواهی منع کن خواهی شناعت

بارها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست   چونکه او از من بمن نزدیکتر دوری ز چیست
دیده بخشید و حسن خویش را در جلوه خواست   دیده بستن زان روی پس بار مستوری ز چیست
ای به غفران اگر جرم است این تقصیر چیست   لازم فعل از مکافات است معذوری ز چیست
گر مرا بر فعل قدرت نیست این کیفر چراست   ور توانائی ترا بر کرده مغفوری ز چیست
زاب و خاک و باد و آتش خانه تعمیر کرد   این خرابی خانه را در عین معموری ز چیست

صحبت اردار دترس از چه رو وزد وفا | دل که عمری در بر آن بیوفا بنشسته است
باخبر از لذت درد گرفتاری نبود | آن غزالی کز کمند خوبرویان جسته است
گرچه از مهر تو محرومم ولیکن خوشدلم | زانکه بیداد تو مخصوص من دلخسته است

چشم رحمت باز کن سوی صبا دلخسته گو
از جهان بگسسته با درد غمت پیوسته است

باده عیش همه وقت به پیمانه اوست | وقت آن خوش که سر کوی مغان خانه اوست
عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند | تا چه صهباست خدایا که به پیمانه اوست
هر طرف سوخته از غم او مینالد | این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا | چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست

باز سر کرده همانا سخن عشق صبا
که بهر کس نگرم گوش بافسانه اوست

بیا که هر که رخ خوب تو دیده مسرور است | ز رخ نقاب برافکن که چشم بد دور است
اگرچه پرتو حسن تو عالمی بگرفت | هنوز روی تو از چشم غیر مستور است
بجان که دست ز رسم نیست از تو بگسلمت | اگرچه همت هر کس بقدر مقدور است
ز صدق صافدلانست و زرق شیادان | که خانقاه خرابست و دیر معمور است
صفای باده کشان بی سبب نیافتاده | ز فیض صافدلیهای آب انگور است
ز هر گناه توان توبه داد عاشق را | وگر ز روی نکو میکند نه معذور است
مباش غره بخوبی که گل بعهد شباب | رود بباد که بر حسن خویش مغرور است
مثال آب حیاتست وصل دلبر من | که کس ندیده ولی در زمانه مشهور است

وصال هر که در این راه کام خود جوید
هزار مرحله از کوی عاشقی دور است

توبه شکن شد بهار و باده مباح است | توبه شکستن در این بهار صلاح است

بهار چون گل رویش بد بگشا ی نه　　بنفشه چون خم زلفش بجعد موی نیست

نه جویبار چمن بلکه جویبار بهشت　　چو سرو قامت او هر کجا که جوی نیست

در این چمن گل رعنا بسی است لیک دو روی　　خوشم که با گل رعنای من دو روی نیست

اگرچه پای کشیدن ز کوی او نیکوست　　کجا روم که نگاری باین نکوی نیست

گشاده دست بسی دیده ام ولی چو ابر　　گشاده دستی کس با گشاده روی نیست

همه درخت ولی سایه شان بکس نرسد　　همه گلند ولیکن گلی که بوی نیست

وصال دست طمع را بشور خوان لئیم
که آبروش بمقدار دست شوی نیست

چه غم از روی نکو داری و آئینت نیست　　غم مخور جان من آنت بود او اینت نیست

گوشوار گهرت نیست رخ زیبا هست　　غصه نیست که در داری و پرویت نیست

رهزن دل بکمین است بهر حلقه او　　آفتی نیست که در طره مشکینت نیست

عقل و دین دختر رز را شده کابین ای شیخ　　زان سبب بر تو حرام است که کابینت نیست

گر جهان کین تو ورزند دلا خرم باش　　شادی آنکه در آفاق بکس کینت نیست

ایعروس هنر این جلوه بکوران منمای　　یا مرنج ار نظری از پی تحسینت نیست

جز که تعجیل بر دشمن کنی از بزم وصال　　هیچ نقصی بوقار تو و تمکینت نیست

یکجهان حسن و جمال از نظرت رفت وصال
مشو آشفته چو گویند جهان بینت نیست

جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست　　ناسور گشت زخم درون مرهمی کجاست

تا دل فتد بدام و بجمعیتی رسد　　تاب کمند زلف خم اندر خمی کجاست

گفتند روزگار تو خرم شود ز عشق　　در روزگار عشق دل خرمی کجاست

تا نسبتی بزلف پریشان بهم رسد　　آشفته خاطری چو دل درهمی کجاست

پژمرده صفت بچاه طبیعت فتاد دل　　از بهر رستگاری او رستمی کجاست

حدیث ما دراز و وصل کوتاه	بپا سا قی که فرصت بیشتر نیست
شد آن محمل نشین و زو بگوشم	بجز بانگ درای بی اثر نیست
جهانی دفتر یکحرف عشق است	همان گنجایش این مختصر نیست
دگر سروی نباشد چون تو در بت	بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
پر افشانیم مرغان چمن خوش	که ما را قوت اندر بال و پر نیست

دریغ از وصل خوبان کامکار است
وصال آنکس که از اهل نظر نیست

چون خوب و زشت بر سر هر کس محول است	ای وای سر نوشت من از ما بد لست
آزادی اسیر محبت مکن خیال	کاین خود معین است گران خود محیل است
پنجاه ساله چون خسر مصار میروم	وامروز مان قدم بسر کام اول است
که جان فکار غمزهٔ چشمی معربدست	که دل شکار حلقهٔ زلفی مسلسل است
تا کی مراد طبع نه آن نص قاطع است	تا کی حدیث نفس نه آن وحی منزل است
جانت بتارک فتنهٔ موی مجعد است	روزت سیاه کردهٔ چشمی مکحل است
گویند عقل طرفه حجابیست عشق را	در چشم آنکه این دو یکی نیست احول است
زد هر که لاف طی مقامات بیدلیل	مسکین همان بکوچهٔ اول معطل است

مفتاح باب معرفت عقل شد وصال
تا نشکنی کلید که این در مقفل است

جز خون ما که لایق دست نگار نیست	دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست
بر عهد سست یار زند خنده روزگار	با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشک وفای تو با رقیب	دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
دستم تهی و چرخ بکین و تو بیوفا	چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
تا دست میدهد دل یاران بدست آر	پیوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

همین نام است میگفتند عشقت ‌ ‌ ‌ چو دیدم آفت ننگ است و نام است

وصال از قیمت وصلش چه جویی ‌ ‌ ‌ دمی عیش است و عمری انتقام است

بجام هرکه خمرش دل‌خمار است

بکام هرکه شهدش تلخ‌کام است

خاص منست و رقیب لطفت و کینت ‌ ‌ ‌ شکر خدا را که دیده دید چنینت

ای سر گیسوی مشک پرور جانان ‌ ‌ ‌ دست چسان یا فلم بحبل متینت

تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتابم ‌ ‌ ‌ گرچه مثل کردمی بنافه چینت

دسته ریحان کجا و شاخه سنبل ‌ ‌ ‌ سرو و سمن بنده پیش سیم سرینت

ماه جبینت که گفته است که رفته است ‌ ‌ ‌ همچو مه از این مثال چین جبینت

ماه کجا و جبین مهر فروغت ‌ ‌ ‌ اینقدرش بس که هست خاک نشینت

شور ز شکرلبان شهر بر آورد ‌ ‌ ‌ آن لب شیرین و خنده نمکینت

نوبت گردن سواریت نگذشته است ‌ ‌ ‌ گردن گردن کشان کمند گزینت

دی تو مزیدی نهان و ما بتو امروز ‌ ‌ ‌ جای کی از مهد شد بخانه زینت

از همه پیشین منم که بنده شدستم ‌ ‌ ‌ از دل و جان تا بروز بازپسینت

حاجت زینت باین جمال نباشد ‌ ‌ ‌ ورنه فشاندی ستاره چرخ برینت

گر گهر گوش خواهی و در آغوش

کلک وصالست و دست شاه بسینت

خنک آن باد که از خاک در جانان است ‌ ‌ ‌ که دلفروز و فرح‌بخش و صبرافشان است

کافرم گر ز تو با لعبت چین پردازم ‌ ‌ ‌ کاین که را یار تویی خانه نگارستان است

زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایت ‌ ‌ ‌ آفتابی است که در پرده شب پنهان است

مغتنم لیک نه بنشستم از عشق کنار ‌ ‌ ‌ یا تو نی یا که سرشکم گهر دامان است

حاش لله که ز دل هم گذرد مهر تو ام ‌ ‌ ‌ عشق نبود که نه آمیزش او با جان است

در دو عالم جلوهٔ یار است کو نی نیست هست — کفر و ایمان هر دو در کار است کو نی نیست هست

شیخ را ذوق محبت نیست کو نی هست نیست — هست مست از خمر پندار است کو نی نیست هست

خوبرو از صحبت اغیار باشد ناگزیر — در چمن گل همدم خار است کو نی نیست هست

هر چه گوئی باورم ناید که باشی یار من — پادشه را از گدا عار است کو نی نیست هست

وه که با کیمرخ خدمت یک نفس الفت نبود — راست پرسی دل سزاوار است کو نی نیست هست

با یکی تا کی وفا و از یکی تا کی جفا — خوبرو در شهر بسیار است کو نی نیست هست

داوری بردم بقاضی چون ترا آن بدخو نوشت — شیخ مسکین هم گرفتار است کو نی نیست هست

خوبرو بهر خدا کی میکند مهر و وفا — زر نداری از تو بیزار است کو نی نیست هست

تو نه تنها خواری از عشق پریرویان وصال

هر که عاشق میشود خوار است کو نی نیست هست

دیده آن دارد که عمرش با بتی زیبا گذشت — ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت

بس عجب نبود که عشاق تو همی سر خوش شنند — میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت

نازنینا هجر جانکاه است ناز از سر بنه — عاشق از در کار داری کار از استغنا گذشت

ای پدر گر میتوان زلفش نه اندر دست من — ورنه زین زنجیر با کار من شیدا گذشت

از شب تنهائی من پرس از یاران مپرس — زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت

من نه تنها زان سر کو بی دل و دین میروم — هر که بگذشت از سر کوی بتان رسوا گذشت

از لگدکوب خیالت سینه تنگ وصال

کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست — که از جهان بشکیب است و ناشکیب از دوست

نه لطف دیده‌ستم از تو مرا نه مهر و نه کین — کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست

بدرد خود ز اطبا معالجت جویند — بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست

نهانی از دل خود مهر دوست میورزم — مرا جدا نکند بعد از این رقیب از دوست

با ما دار نفس پرستی میان خیزد | کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود | عشق رخسار تو در عهده هر خامی نیست
گر کنی مرحمتی در بر خود باز م خوان | که غم افزون بود و چاره پیغامی نیست
چشم ساقی ره عقلم زده پنهان چکنم | همه دانند که این بیخودی از جامی نیست

نیست یک طایر هم نغمه در این باغ وصال
آه از این بال فشانی که کم از دامی نیست

در پیش منی و باورم نیست | تا این همه بخت باورم نیست
یک صبح بخت ما زند سر | این چشم ز مهر خاورم نیست
تو خصم و بداد کس دهد گوش | این داد که از داورم نیست
یکدم نرود که مردم چشم | در لجه خون شناورم نیست
چون روی تو دید باز گشتن | در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به ز صد نه هجر | اکنون که دلی دلاورم نیست

از شاهد و می کنند توبه
اما ز وصال باورم نیست

دیده ها پیتو پر آبست و زبان پر خونست | این چند که فزونست فراق افزونست
از وداعت بدل آمد غم یکعمر فراق | چون وداع تو چنین است فراقت چونست
گر دلت هست بکش تیغ و بکش بنده خویش | زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنونست
زینکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم | شکرها در دلم از طالع روز افزونست
بلعجب تر ز دل من بجهان دیده کسی | قطره بیش نه و مایه صد جیحونست
بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بخاک | خاک در عهد جمال تو پر از قارونست
عاشقی لازم ایام شبابست مرا | پشت چون چنگ شد و عشق بیک قانونست
دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر | تا نگویند مرا خلق که این مجنونست

گل اگر اوست مرا چیست که دل صد چاک است | سرو اگر اوست مرا چیست که اندر گل پاست
او اگر شمع بود سینهٔ من بهر چه سوخت | او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست
او چو تیر است و من از بار غم او چو کمان | زان چو بنشست زمانی ز کنارم برخاست
او بدین گردن و چشم ار چه با آهو ماند | نسبتش هر که با آهو کند از عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال
کاین سر زلف کمند دل و دین داناست

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست | از خویش بگذرد آنکه ز یارت گزیر نیست
صاحب نظر که منظر زیباش دل نبرد | او خود بچشم اهل بصیرت بصیر نیست
جوئی اگر نظیر من آید صد هزار | بیچاره من که حسن ترا هیچ نظیر نیست
آن عاشقی که سر به بیابان توان نهاد | مسکین کسی که در بند محبت اسیر نیست
طوف حریم عشق حرام است بر کسی | کش خار بر سنان و مغیلان حریر نیست
ما را ز دوست نیست قناعت به بوی دوست | چون یار حاضر است نیاز سفیر نیست
من نیز نفرتم ز دل آید چه جای یار | کاین شب نمیرود که بگوشش نفیر نیست

منع وصال بیهده از عشق میکنند
کانکس که عاشق است نصیحت پذیر نیست

دلی کو در خم زلفت به بند است | همه صید مرادش در کمند است
فغان کز صبر باید ساخت درمان | که درد ما ز لعل نوشخند است
شمار تار زلف خود ندانی | چه دانی اندهٔ ما را که چند است
چو سرو از میوه آزاد است عمرم | که دستم کوته و قدت بلند است
ز لعلش بیخود از چشمش خرابم | مگو ناصح که اکنون جای پند است
بچهرش زلف بر عنبر عبیر است | بر رویش خال بر آتش سپند است
نه خال آن عارض خورشید را زیب | نه زلف آن گردن مه را کمند است

روزی که دل من از میان رفت — هم بر سر دلنوازی آن

جان داد اگر وصال غم نیست

مرغی از قفس به آشیان رفت

از خانه که بهشت بود رو بسوی کشت — زاد و بهشت دامن کشت است چون

کامد برون و شوق بهشت از درون بهشت — آدم مگر بساحت باغ از بهشت دید

با خود ببر که حور بود در خور بهشت — گر بهشت یار حور سرشتی بخانه ات

هیچش نبود آگهی از سر سرنوشت — می ده که هر که طعنه برندان مست زد

کآئینه چون بجست در او یوسف است — با چشم راست بین که نه بینی بغیر خوب

خواهد زمانه خشت در از خاک ما وصال

تا دست میدهد ز سر خم بگیر خشت

خوشا آن می که هم خمارش پی نیست — ز هم خمارم تماشای می نیست

که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست — فناره ندارد به پشمینه ما

خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست — نشاطی که دیدی کنون نیست با دل

دلی نیست کز غم چو مینای می نیست — ز رشکی که ساغر زدی با حریفان

که آرام کی بود و اندوه کی نیست — چه پرسی ز بهبود کارم خبر ده

چه سود از بهاری که ایمن ز دی نیست — چمنی که باقی نه فانی چه کردی

وصال از در دل مرو جای دیگر

که این ملک ویران کم از روم و ری نیست

ز عاشق این حکایتها عجب نیست — ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست

مکوش ایدل که دریای طلب نیست — وصال و بدست قسمت آمد

زما این آه و افغان بی سبب نیست — فلک نامهربان دلبر جفا کیش

فغان در عاشقی شرط ادب نیست — خریدار نیاز است ارچه نازش

زبان شکوه گران عشوه نهانی هست | گمان مکن که بدل راه بدگمانی هست
باعتماد وفا فارغی زیاری ما | ستاره زان پی صید دگر میتوانیست
لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید | که راه صد سخن با نکته دانیست
چنان بدیده نهال قد تو جلوه دهم | که چشم از نگه سبز بوستانی هست
بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من | غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال باک ندارم وگر ز جور سپهر
کنونکه یار بمن عهد مهربانیست

سروی چو قدت در همه گلزار ما نیست | گل چون تو کم است ار نه گل در باغ نیست
آفاق بگشتیم و بوصلت نرسیدیم | گفتند و غلط بود که روزی نقد نیست
عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق | عشاق تو دانند که با عشق تو غم نیست
از رند خرابات مجو جز دل آگاه | جامی که جهان بین نبود در خور جم نیست
گویند که همدم همه غمها برد از دل | همدم چکنم چونکه مرا رخصت دم نیست

این نوع گهرها که وصال آورد از طبع
جز لایق دربار شهنشاه عجم نیست

سری بپای تو گر میرود رضای من است | رضای مدعیان جو که مدعای من است
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من | بگو برو که سگ دوست آشنای من است
نه لقمه ایست وصالت که در شود بگلو | چنین که چشم همه خلق در قفای من است
منت بوصف نمودم بخلق چون نه نو | کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا | بجای من بود ار دیگری بجای من است
پس از هلاک هم از دامنت ندارم دست | شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است
من از طبیب و پرستار هر دو آزادم | دوای درد من این درد بیدوای من است
مرا چو بیم خطر میدهی در این دریا | هر آنکه هست خدای تو ناخدای من است

عاشق رومی

عاشق روی ترا با نکهت گل کار نیست | بندی زلف ترا با تاب سنبل کار نیست

هرگز از بند غم دورانش آزادی مباد | هر که را با حلقهٔ آن زلف و کاکل کار نیست

گر ز دور یار دور جام میگون بگوی | عاشقا ترا ور نه با دور تسلسل کار نیست

عاشق ار شاه است باید سر بخاک نهد | عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست

ز آه و افغان وصال ار فارغی نبود عجب

زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست

عشق او جز براز نتوان گفت | وه که این راز باز نتوان گفت

وصل کوتاه و درد دل چندان | که بعمر دراز نتوان گفت

پیش روی تو خواهشی اولیست | که سخن در نماز نتوان گفت

پیش محمود اگرچه پادشاه است | جز حدیث ایاز نتوان گفت

نزد آن بت که آفت چگل است | از بتان طراز نتوان گفت

عارضش آفتاب نتوان خواند | قامتش سرو ناز نتوان گفت

لب ببند از حدیث عشق وصال

کاین غم جانگداز نتوان گفت

عمر مدام از برای وصل مدام است | عمر حرام است اگر نه دوست بکام است

هر شب ما گر رخ تو بدر ندارد | نیست شب آن شب است و ماه صیام است

دیدن و نادیدن تو فرق ندارد | چون ز خیال تو وصل ما بدوام است

سرو روانا روان مشو ز بر من | کس نشنیده است سرو را که حرام است

عجز خوش از عاشق است و ناز ز معشوق | گریه مینا فتاد و خنده بجام است

سینهٔ خود سوختم ز آتش سودا | بهر خیالی که عمر باشد و خام است

من بجواب سلام قانعم اما | پیش تو بدخو که را مجال سلام است

زین بگذشتم که خالی و بنشانی | اینکه فلانرا چه نام از تو تمام است

زلف تو زنجیر و دل زعشق تو مجنون | پند از آن نشنود که عاشق بند است
عقل خردمند گرچه می نپسندد | هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیر مایه قند است

کوری آنکس که می کشی بچشم آمنیست | آب در چشم آنقدر دارم که جای خواب نیست
سود کوری روی ابنای زمان نادیدنست | چشم دل بگشا که روی دیده با احباب نیست
خواب در چشم تر و عیشم تا بی نمیکنند | عالمی داند که چشم عاشقانرا خواب نیست
قطره آبی بچشم و دیده ام دریای آب | قطره آبی کم از دریای بی پایاب نیست
مردم چشم تو گوئی کیمیاگر گشته اند | زانکه اندر بوته چشم بجز سیماب نیست
مردم چشمم فرو رفتند در گرداب چشم | غرقه را کابش ز سر شد خوف از گرداب نیست
در غم آنم که بستم در بخوبان ورنه من | بر بدان در بسته بودم غصه ام زین باب نیست
چشم را گفتم رهی بر دوستان بگذار گفت | جستجوی دوستان در کشور اسباب نیست
دستگیری و جوانمردی ندیدم جز عصا | کش ز ن و مرد و گدا و شاه و شیخ و شاب نیست

از که دارم چشم گر من چشم میپوشد وصال
مردم چشمی گر او نزدیکتر از اصحاب نیست

که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت | یا که آمد بسر کوی تو از پیش نرفت
دست کوشش نکشد دامن مقصود ولیک | ورنه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
ما در این کو بطفیل دگران آمده ایم | ورنه مسعی بطلبکاری درویش نرفت
نه از طعنه اغیار زکف دامن یار | کز در دوست کس از حرف بداندیش نرفت
بوسه چشم زلبش ناوک مژگان خوردم | کیست آنکس که عسل جست و در او نیش نرفت
کیش عشاق تو در پیش تو قربان شدنست | من بقربان حریفی که از این کیش نرفت
وصف روی تو توان گفت که چون روی وصال | کیست کاو دل نظر روی تو از خویش نرفت

وصال آصف غم را علاج کن بقدح

بلی دعای قدح بهر دفع آفاتست

گرچه کامی نیست کز وی آسمان جز من نداشت — بهره الا که ناکامی ز بهر من نداشت

دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس — ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

خوشه چیننا از صاحب خرمنان باشد نصیب — من ز خوبان بی نصیبم با کسی خرمن نداشت

غمزهٔ چشم تو چون تیر کمان رستم است — ای دریغا کاین تن من تاب روئین تن نداشت

خرقه و سجاده از آب مغان خواهیم شست — کاین مسلمانی بجز آرایش دامن نداشت

هر که پستی ترسد از یزدان نهی او کرده — با همه خصمی کسی پروای اهرمن نداشت

شیخ کان تحت الحنک افکند در وقت نماز — دیدمش الا وبال خلق در گردن نداشت

خوبرو را لازم آید جور مشتاقان وصال

لیک پنداری که آن یه عاشقی جز من نداشت

گناهکارم و غیر از دعا ثوابم نیست — ولی بکیش تو جرمی چو این جوابم نیست

دلم تو بردی و سوز غمت گداخت تنم — چرا ز من نپسندی که صبر و تابم نیست

بخواب دوست ببینم چه دید باید باز — دریغ من که بچشم آب هست و خوابم نیست

بپوشش دیده چو پوشید چشمت از نظرم — که نیست دیده و اندیشه از نقابم نیست

مباد بیخودی من کند گریزانت — بجا بود ادب عشق اگر حجابم نیست

کجاست عشق که یکباره دل کند ویران — که بیش ازین سر تعمیر این خرابم نیست

بخشک سال محبت ببین بهمت چشم — که تخم کشته ام و هیچ فکر آبم نیست

مباش سیم و زرم کوی و خرقه و دستار — که خون دل خورم و حاجت شرابم نیست

نیازمندیم از دولت جهان خوشتر — اگرچه تشنه ام اندیشه سرابم نیست

اگر گرسنه نانم گدای افلاتم — خوشم که قسمتی از آخور دوابم نیست

وصال دولت پیر مغان زیادت باد — که چشم او زپی خرقه و کتابم نیست

[illegible]

بیزاری ما به بیزاری معشوق بود — زان سبب یار زما از همه بیزارتر است

یکسر موی دلم از روی تو دوری نگزید — که بروی تو زموی تو گرفتارتر است

بفکن بار علایق اگرت عزم رهیست — کان رسد پیش بمنزل که سبکبارتر است

عاقل از دشمن خونخوار بپرهیزد ولی — دشمنی دوست گزیدیم که خونخوارتر است

همه کس در پی آسانی کار است و دلم — عاشقی پیشه کند کز همه دشوارتر است

اگر آن سیب زنخدان تو بیمارتر است

رحمتی کن که وصال از همه بیمارتر است

گفت من یار کسی کز همه افگارتر است — گفتمش جان بچنین لطف سزاوارتر است

گفت چونی زگرفتاری دل در زلفم — گفتمش آنکه جدا مانده گرفتارتر است

گفت با بو وفا کوش که عزت یابی — گفتمش هر که وفادارتر او خوارتر است

گفت با غیر نسازی زبرم دوری کن — گفتمش رشک وی از هجر تو خونخوارتر است

گفت بوسی زلبم چاره بیماران است — گفتم اول من که زهمه بیمارتر است

گفت بیدار بود شب چشم وصال

گفتمش فتنه چشمان تو بیمارتر است

گر بی تو بوستانم ایدوست — خار ره دوستانم ایدوست

جائی که نه در خور ره تست — جان تو گران بجانم ایدوست

دشنامی اگر بتیغی نیست — گر لعل تو در گمانم ایدوست

بی سیم چون بود باغ — بی روی تو آنچنانم ایدوست

با ماه چنان قصب گدازد — بی ماه رخت من آنم ایدوست

وصف رخ تست و قصه دل — سرتاسر داستانم ایدوست

نشگفت که دفترم بسوزد — کاتش جدا از زبانم ایدوست

گر شرط وفاست جان سپاری — شرمنده امتحانم ایدوست

[illegible]

کرچه از دور قدح ما را فرامش کرد و رفت ساقی از یک خنده ما را نیز سرخوش کرد و رفت

با لب او شکوها از تلخ عیشی داشتم از شکرخندی مرا از شکوه خامش کرد و رفت

هر کرا امید مشغولی بکاری در غمش کار چون با دل بسینه در آبغم خوش کرد و رفت

بوی زلفم میرساند هر زمان همراه باد تا نپنداری که دل را فرامش کرد و رفت

دل ز یار از وعده خوش بود آنهم از فریب یکنه خون در دل از جفا کش کرد و رفت

کفتمش نکذارم امشب رفتن از مجلس صبال

وه که چشم او مرا بی باده بیهش کرد و رفت

ماه لقا خوانده اند و سرو خرامت سرو چه بنده نه چو سرو غلامت

روز قیامت نه دلکش است و نه مطبوع تا بقیامت مثل زنند قیامت

یا که تمامت ندیده یا که ندیده است ماه تمام آنکه کفته ماه تمامت

حسرت طوبی و کوثر از دل ما برد شیوهٔ لطف خرام و حسن کلامت

کر ندهی بوسه لب بنه بلب جام شهد لب تست نقل باده جامت

علت اکر مستی است حرمت می را از چه نشد زاهد این غرور حرامت

نخوت تو آکنده در دماغ از آن رو بوی محبت نمیرسد بمشامت

منع غمش کن که جان خلق بسوزد چون نتوانی چه سود شنعت خامت

کیست صبال از نه بنده ات بود از جان

ایهه شاهان ملک حسن غلامت

مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت خود را نموده بود بدین خوش که یار داشت

جور از نکو نکو بود خاصه از توئی کیرم کمی نکو روی انساز کار داشت

جز خال بر رخ تو و دل در غمت کسی نشنیده ام که بر سر آتش قرار داشت

دل را ده مینت خواب محبت نهان کنید جور از تو دید و شکوه اش از روزکار داشت

خون خوردم از وفا که بدست آرم آن نکار خونخواره بین که دست بخونم نکار داشت

بچون من باده پیمای حقیری	فزاید باده پیمانی جلالت
شکستی دوش اگر از خشم ساغر	بگو کارد فلک جام هلالت
الا ای ربع بیسر و طبع جانان	مباد اخرمی دور از طلالت
بدل نزدیکم و دور از حضورت	که نپسندم ز خود گرد ملالت
نهان نالم که نزدیکان عاقل	بگویند از قدیمست این ضلالت
دلیلم گفت و نشنیدم دریغا	که باشد رهزن دلها دلالت

وصال آرام خلقی بردی ایکاش

بپوسی زان دهان میکرد لالت

می اندر جوش و مطرب در خروش است	مرا با تست اگر گوش است و هوش است
برافکن برقعی سر کن حدیثی	که سرتاپای من چشم است و گوش است
ز زلفت چهره خورشید شب اندوز	برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعده افزونش پیداست	نه بی علت بود کارزان فروش است
سراپا دلفریب است این پریوش	که لب در گفتگو باقی خموش است
ندارد محتسب چشمی وگرنه	جهانی از لبش پیمانه نوش است
محبت ورزم و دانم که عفوش	هم از روی محبت جرم پوش است
ملامت کم کنید از عشق ما را	که گوش دل به پیغام سروش است

وصال آنکو ز عشقش جان نه مست است

تو مشمارش ز انسان کز وحوش است

نگرگان ترک بدخو دلبر کیست	ببین خون جاری از چشم ترکیست
بکف بگرفته چوگانی ندانم	که در پایش سمند او سر کیست
اسیر قید خویشم دید و پرسید	که این صید که و در چنبر کیست
من این دانم که خونریز دو ز چشم	مپرس از من که زخم خنجر کیست

شهید غمزه اترا خونبها نیست — نهان پیکان و ناپیدا جراحت

بتان حسن و نمک با هم ندارند — تو افزودی ملاحت بر صباحت

مگر خود روی بنمائی و صفت — نمی‌سنجد بمیزان فصاحت

تو با مالی و ما در جستجویت — که در خانم و ما در سیاحت

کسی کش یار در خانه‌ست و غافل — بهل تا مینهد سر در سیاحت

چو شب شد روز من از مهر ماهی — چو مهر از چهره و چون صبح از صباحت

من اندر آتش دوری گدازان — رقیب از وصل او در استراحت

وصال از عشق پیراهن قبا ساخت

دگر پروا ندارد از قباحت

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست — عمری که بی‌شراب بود جاودانه نیست

تا با چه زور ملک جهانش مسخر است — شاهی که گوهری چو تواش در خزانه نیست

گر چه بهانه کنه ما ز عفو تست — عفو ترا بجز گنه ما بهانه نیست

ما سربلندی از در میخانه یافتیم — پامال به سری که بر این آستانه نیست

از ما که عاشقیم صبوری مجو وصال

کاین کار با دلست و دلی در میانه نیست

نگویم از تو جفا شیوهٔ محبت نیست — جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست

فغان که الفت دل با کسی فتاد مرا — که هیچش آگهی از راه و رسم الفت نیست

بجز حدیث جفایت در حکایت عشق — ز ما اگر سخنی بشنوی شکایت نیست

نگاهی از تو بود خونبهای کشتهٔ عشق — اگر کند نگهی بر سرش مروت نیست

کسی باین همه خوبی ندیده‌ام که تراست — از آنم از تو صبوری بهیچ صورت نیست

مرید عشقم و باشد امیدواری من — باین گناه که کمتر ز هیچ طاعت نیست

وصال بیهده کو جام باده پیش منه — کسی که بیخبر از نشئهٔ محبت نیست

چنین بلا که تویی در جهان که دارد یاد — نه از تو چاره و نه با تو میتوان آویخت

شفای درد من این بس که ناوک تو بخست — بهای خون من این بس که خنجر تو بریخت

ندانمش بچه آسود هر که پیش تو غنود — ندانمش بکه پیوست آنکه از تو گریخت

وفا به پیش تو جرم و مراست نامه سیاه — بر این گناه شفیعی نمیتوان انگیخت

وگر بعنف بخیزد قرار در برکش — ولی که در سر زلف تو دستان آویخت

وصال در پی گم کرده گوهر خود باش

وگرنه خاک جهانی بصدق خواهی بیخت

همین توقع من بود از آشنایی دوست — که هر جفا کشم الا که بیوفایی دوست

فلک بکار من افکند هر گره اما — امید من بنزید از گره گشایی دوست

حریف هر غمم اما بخود نمیدیدم — تحملی که مرا بود در جدایی دوست

نگاه او بنزاست و امید من بوفا — امیدواری من بین و آشنایی دوست

بسوی دوست رهم داد عطر گیسویش — بکوی دوست رسیدم برهنمایی دوست

دلم ز هر دو جهان بی نیاز گشت وصال

هنوز سیر نشد چشم از گدایی دوست

هیچ نسوزد بدل ما دلت — سنگدل این سنگ بود یا دلت

آه دلم از دل خارا گذشت — سخت تر است آه ز خارا دلت

با دل من هرچه کنی حاکمی — چاره ندارم چه کنم با دلت

زارم و افکار و حقیر و فقیر — از چه نسوزد بمن آیا دلت

من بتو مشغول و تو با دیگران — فرق بود از دل ما تا دلت

وه که بدین سنگدلی قتل من — هیچ نکرده است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال

سوخت دل عالمی الا دلت

من وصال آن صنم کی دارم کز او دل برکنم
دوست گر گوید مرا بست از دل او دو دل منست

باری که بشاه او نتوان یافت در دست | کامی که از لبش نتوان جست حاصل است
گر چشم زخم چرخ نباشد ز پی مرا | آسان شده است آنچه بعشاق مشکل است
منعم از او کنند و نپسندد دوستان | بندی که بر دل من و پائی که در گل است
ای آنکه گوئیم ز غم دوست صبر کن | از من بدار دست که این کار با دل است
گفتی از او ببر که شود برق خرمنت | این کی شود و گر شود این عین حاصل است
ای آنکه عشق را بفر چاره دیده | فکری دگر که پای دلم در سلاسل است

گفتی بیا وصال ره عافیت گزین
ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحل است

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث | خویش را سخره هر سر و پا کرد عبث
هر چه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ | و آنچه کرد از پی تزویر و هوا کرد عبث
هر طرف ساده دلانند خریدار فریب | هر چه را داشت بکار دل ما کرد عبث
وامن دوست که افتاد بصد چاره بچنگ | دل بیچاره بیک حیله رها کرد عبث
داشتم درد دلی مایه یکعمر خوشی | نرگس دوست بیک غمزه دوا کرد عبث
از خم زلف تو دل مایل تیره شد | وه که مسکین سفر از چین بخطا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخت
خویش را بی سبب انگشت نما کرد عبث

عشق دانی چیست دور از خلق دردی بی علاج | بار و نیروی تو سست و آتش با بدن سنگ و زجاج
نیک بختان راست دولت سر بلند از زوال | شد فرشته از مرض بر پایگان از احتیاج
در جوانی پیری آرد در حکومت بندگی | عشرت اندر عشرت آرد در بهی از ابتهاج
قهرمانی هست کو در ال همپا شد غیر | پادشاهی هست کو را جان همپاید خراج

غرض چو راحت روح است در جهان ز شراب | چه باک شرب شرابم چو هست راحت روح
سرشک من همه عالم بموج طوفان داد | عجب مکن که ز جامم سفینه ایست چو نوح
بیار باده که مرهم ندارد الا می | چو تیر غمزه ساقی دلی کند مجروح
درین زمانه که درهای خرمی بسته است | مگر ز دیر مغانم دری شود مفتوح
دگر نصیحت ناصح بما چه افزاید | که در غم تو شکستیم توبهای نصوح

وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک
حکایت غم خونین دلان کند مشروح

از آن یار از غم ما غم ندارد | که بیدل اندکی دل کم ندارد
وفا از همدمان جوید همه عمر | دل مسکین که یک همدم ندارد
ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی | بیار آن می که جام جم ندارد
کسی جز من از آن زلف و از آن روی | شب و روزی چنین در هم ندارد
مخوان زاهد بفردوس نعیمم | که راحت دارد آنجا غم ندارد
نمیدانی که غم پرورده عشق | قراری با دل خرم ندارد

وصال از بیغمی خاموش ننشست
که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود | آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
بود این وصلی که می گفتند نامی بی نشان | یا برای دیگران بود از برای ما نبود
یاری و خواری یکی باشد بر عاشق ولی | جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود
ترک بدخوئی سبب رنج است بی تقصیر کی | ورنه بیش از خواهش بوسی خطای ما نبود
سر بنهم گردن کشد عجز آورم خشم آورد | کوی آن بیگانه وش هیچ آشنای ما نبود
عاقبت مردیم و جان بردیم ز هجران وصال | ورنه او در فکر درد بیدوای ما نبود
خواست تا باشم بحشر از التفاتش بی نصیب | ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

زمدح لعل نه رویان بمدح شاه پردازم
کلامم بیش ازین کز سحر بود اعجاز خواهد شد

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند | آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند
دانند انا الحق بجز از دار ندارد | گویند و برآیند و تماشای تو خواهند
شاید که نبازند سری گر بزبان رفت | سر خود چه زیان است چو سودای تو خواهند
جای تو چو عشاق نخواهیم بدل تنگ | در دوزخ افروخته چون جای تو خواهند
از هجر نه بیم است اگر وصل تو جویند | از خار چه پرواست چو خرمای تو خواهند

این خلق که بینی همه از ننگی و نامی است
هر کس نه وصال است که سودای تو خواهند

آنکو بغیر کویت جای دگر ندارد | گر بنگرد برویت چندان ضرر ندارد
بینم بیاد رویت ماه شب و گل صبح | بویت بگل نباشد رویت قمر ندارد
معشوق هرچه بیمهر صیاد هرچه بیرحم | حاشا که کشته خویش از خاک برندارد
از غیر دوست ما را باید نظر ببستن | گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
ایدل ز سرو قدان چشم وفا چه داری | در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد
احوال بزم مستان از بیخودان بپرسید | کانکس که بیخبر نیست از ما خبر ندارد

شعر وصال زیبد آویزه نکویان
کاین آب و تاب هرگز لعل و گهر ندارد

از هجر مگو که جان بسوزد | چه جان که همه جهان بسوزد
دل سوزدم ار نهان کنم راز | ور فاش کنم زبان بسوزد
ابری که ز آه ما برآید | آتش همه گلستان بسوزد
آن گل که ز خاک ما بروید | از نفخه مشام جان بسوزد
در دوست اثر نکرد اگر چه | بر ما دل دشمنان بسوزد

دیده بستیم ز نظر چون نبود وصل مدام		چون کلوخ تر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال

به که هر کام که جویند میسر گیرند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند		نبود عجب که در دل آتش گذر کنند

کی با چنین جمال نظر با قمر کنند		یا با چنین مقال خیال شکر کنند

تا کوی تست بهر چه جای دگر شوند		تا عشق تست بهر چه کار دگر کنند

در دار تو میدهیم چه اندوه جان خورند		تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند

آید چو قصهٔ غم عشق تو در میان		آن به که قصه های دگر مختصر کنند

ناچار ما و زخم خدنگ غمت که نیست		صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند

فرخنده روزگار کسانی که بارخت		روزی بشب برند و شبی را سحر کنند

نه ماه دیده نه رخسار دلکشت		آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند

نشنیده ام که قصهٔ می مستی آورد		از وصف لعل او ز خودم بیخبر کنند

اکنون که سوختیم جدا از عاشقی چه سود		باید هم از نخست ز آتش حذر کنند

پیش من آن سفر که شمارند از سقر		آنست کز دیار نکویان سفر کنند

بر قول آنکه عشق گناهست اهل عشق		گر سر نهند کی سر ازین جرم بر کنند

حیف است بنگرند بعیب ان وصال دل

تا میتوان بحسن نکویان نظر کنند

آن زلف و خال و خط که برابروی دلکشند		اهل بهشت لیک مقیمان آتشند

روی تو در دو دل خط و زلفت بپیچ و تاب		همسایگان درزد خود آخر مشوشند

گویند زاهدان که نظرباز دوزخیست		من نیز معتقد که ز عشق اندر آتشند

دانی که صحبت که کدورت برآرد دل		دردی کشان که همچو می صاف بیغشند

چندان کنند جلوه که بیدل شود دلی		ایدل مخور فریب که خوبان پریوشند

از مغیلانش مترسان کانکه شوق کعبه داشت　　میرود بیخویش اگر بر پیش خنجر میرود

سرو بالا بین که از بس میکند تاراج دل　　میرود از ناز و پنداری صنوبر میرود

هرچه کمتر میمنت خواری فزون بینم که گفت　　عزت آنجا پیش باید هرکه کمتر میرود

داوریها با تو دارم لیک با این روی خوب　　هرکه خصمی کرد با قاضی بدا در میرود

دست با آزادگان دامن چیچون یکیست　　هرچه زانسو میرسد از سوی دیگر میرود

میرود دبر دل ازان برگشته مژگانش مرا　　آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود

علتی چون خودپسندی نیست جام می بیار　　سحر تبها رفت و این علت ز ساغر میرود

ایکه گفتی در خرابات مغان بدنامیست

این غلط گفتی وصال آنجا مگر میرود

آن نه عشق است که در سینه کس میگنجد　　یا چو گنجد در آن سینه نفس می گنجد

همه کس باده لعل لب ساقی نچشید　　ورنه در محفل رندان همه کس می گنجد

دیده تا روی تو در سینه نگنجید دلم　　مرغ با شوق چمن کی بقفس می گنجد

عشق زینسان که سراپای وجودم بگرفت　　تو مپندار که در خانه هوس می گنجد

مست چشمان تو از زلف تو خواهد زنجیر　　کاین نه مستی است که در قید عسس میگنجد

هرکجا جلوه برنگ دگر آرد محبوب　　گاه در موسی و گاهی بقبس می گنجد

آن سفر کرده ندارد سر آهنگ وصال

ورنه از ضعف در آهنگ جرس می گنجد

آن پری با هرکه میل آشنائی میکند　　آشنا ناگشته میل بیوفائی می کند

مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود　　عشق گاهی همچنین مشکل کشائی می کند

تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تندخو　　بیوفائی میکند چون آشنائی می کند

چون بطاهر محتسب منع از می گلگون نمود　　هر قدح نوشی از این پس پارسائی می کند

آشیان از برق آه حسرتش سوزد بباغ　　هرکه از دام تو آهنگ رهائی می کند

کس کام ندید از عشق ز پیر و جوان کانجا | با حوصلهٔ پیری نیروی جوان باید

گفتی که وصال از عشق تا خود چه نشان دارد

عشق است و حریف عشق بی‌نام و نشان باید

این دل عشق باز من بی‌نوا اسیر شد | خوی جوانیش بود گرچه بطبع پیر شد

موی سرم سفید شد و شب عاشقی مرا | برف ز آتشی سرد خانه چو زمهریر شد

تا که قدم خمیده شد یار ز من رمیده شد | الف جوان و من چو نون وصل کمان و تیر شد

لذت عشق ذلت خاک‌نشینی است و بس | سوز و سرور آتشش سروری و سریر شد

پیر بدام عاشقی زودتر از جوان فتد | صید زبون بپای خویش آمد و دستگیر شد

هست امید کایدش تیر مراد بر نشان

هر که وصال چون کمان پیر شد و گوشه‌گیر شد

آنچه از سرو بخواهند ببالای تو باشد | وانچه از ماه بجویند بسیمای تو باشد

سرو و مه در بر صاحب‌نظران قدر ندارد | گر نه چون قد تو و روی دلارای تو باشد

سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد | سربلند است که تاجش کف پای تو باشد

غم آنست که سر میرود و عشق تو در وی | ورنه گر شد سری از دست چه پروای تو باشد

خواهش دنیی و عقبی بدلم جای نگیرد | ندهم راه بیگانه که دل جای تو باشد

به که پامال کند وسوسهٔ سود و زیانش | آن سری را که نه اندیشهٔ سودای تو باشد

عمرها آتش دل ... تمنای تو جستم | چون بدیدم هوس من نه تمنای تو باشد

این وصالست که بازیچه بنای تو باشد

باز دل کرده بدین شاد که پهلوی تو باشد

آنکه خوش آنکه بسر کوی تو منزل گیرد | جا بزم تو بپهلوی تو چون دل گیرد

چشم خلقی نبود باز که چشمان نرم | پای خلقی بسر کوی تو در گل گیرد

ناقه از شوق برقصد که برد محمل او | چون به نو شغرم جای بمحمل گیرد

انگو بزم اهل وفا جاش میدهند | از خون دیده ساغر صهباش میدهند
کو شیخ را ملامت زردی کشان مکن | کامروزش ارزنده ده بفرداش میدهند
تقدیر بین که دی خم و صهبا شکست شیخ | اکنون بصدر مصطبه ماواش میدهند
از حسن عاقبت نتوان بود ناامید | دیر مغان بمردم اوباش میدهند
زانجام کار خود بنشین ایمن ای فقیه | شیخ است اینکه ساغر صهباش میدهند
تقلید را هر آینه تغییر لازم است | ساغر بشیخ و سبحه بقلاش میدهند
ساقی بروت خم شکن ار ساغرت بخشیست | هر کار را حواله بپاداش میدهند

کفتی وصال چشم منورش عزاست
این توبه را بقا نبود کاسش میدهند

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد | از رنگ بخی این همه پابست توان شد
ما را ز مقیمان خرابات ستوالی است | از دیدن پیمانه کسی مست توان شد
بی حلقه فتراکی و پیرشته دامی | آزاد ندیدیم که پابست توان شد
آری چو قضا حکم کند بر سر مردم | سنگ نیست که از شیشه کی مست توان شد

نتوان شدن آزاده وصال ز غم ایام
لیک ار کسی از خویش توان رست توان شد

بر سر کهی آتش ز دل که دود سودا میرود | چون ما اگر داری دلی دانی چه بر ما میرود
کاهی پریشان که درم که تیره کاهی درهم | بینی بیاد زلف او بر ما چو شبها میرود
عقل خردمندان ربود آن حسن و صبر دلبران | ناصح بچون من بیخودی بحث تو بیجا میرود
اگه شدی از عشق ما چندانکه خواهی جور کن | دانی که مست است این شتر بارش بفردا میرود
گر عاشقی و گر بوالهوس من نبینند پشم و کس | عشق است و بار امتحان یا میکشید یا میرود

صبر و دل و دین شد وصال از عشق جانی ماند است
این است اگر دست فراق آن نیز در یا میرود

اظهار دوستی بزبان میکنند خلق — کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید

عشاقهان ز آدمیان آن بود وصال

کز این گروه جور کشیده وفا ندید

برخلاف عاشقان شادم زنند	زانکه از پندم قوی ترگشت بند
فخر من در عاشقی آتش است	شمع از گردن زدن گردد بلند
عشق یار از هر غمم آزاد ساخت	این عجب دیدی رهائی از کمند
چونکه هر چشمی بروی اوست باز	چون بر آتش من بسوزم چون سپند
از تو من واقفترم بر خود طبیب	نیست جز دردم دوائی سودمند
جلوه خوش از سرو یا از قد یار	خنده از گل یا ز لعل نوشخند
شاید ار معذور دارد تندرست	زانکه بیدردی ننالد دردمند
نوش باشد نیش باشد سازگار	وصل باشد هجر باشد دلپسند
چیست حال بیش و کم در عشق	چون ظریفی با حریفی زورمند

بلهوس هر سو نظر بازد وصال

عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد	کاین زند دامن بر آتش وان بر آتش میگدازد
ای که گفتی بخت اگر سازد بسازد یار با تو	یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد
در غزای نفس آن غالب شود کز دی گریزد	در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد
چون تو منظور منی جا دارد ار بر خود بنازم	اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد
از بتان گردن فرازی نیست اندر عهد حسنت	ور بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد
از وجود من اثر نگذاشت اندوه خیالت	بیم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی بینی وصال از دوست غمگین نیست باکت

کز غمت گر بشکند سازد چو چنگت مینوازد

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد — گرفتم از تو کسی دل برد کجا ببرد

ستم خوش است و تغافل خوش است و ناز خوش است — نه آنقدر که ملال آرد و رجا ببرد

دری گشاده نمانده است جز سرای مغان — که روز تنگ و بدآنجا کس التجا ببرد

کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد — از او پذیرم اگر نام کیمیا ببرد

بحیله خویش نهد آشیانم غافل از آن — که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد

بیا که حالت اهل وفا کسی داند — که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد

من این ترانه که مطرب نواخت دانستم — که صبر و طاقت عشاق بی‌نوا ببرد

وصال دل ز خم زلف چون تو طراری

کجا برد بچه حیلت برد چرا ببرد

بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد — آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد

با هر که گفتگو ز پی قتل من نمود — کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد

غیر از دلم که چاک ز تیغ جفای اوست — زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد

ترسید بوی مهر رسد بر مشام او — گر تربتم گذشت و گلی چید و بو نکرد

چون میرسد ز یار چه جور و چه کین وصال

کاری نکو نکرد که کوئی نکو نکرد

بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود — روزگارم در پریشان روزگاری میرود

خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوه ام — گر حدیثی هست در بی اعتباری میرود

وه که در این کو دل از بی التفاتیهای تو — با خجالت آمد و با شرمساری میرود

نزد بعضی عمر باقی ز آب حیوان خورد نیست — پیش من عمریست کو در دوستداری میرود

سیل اشک از کوی او چشم نزارم دور ساخت — هر چه بر من میرود زین اشک جاری میرود

زیر بار عشق ناسنجیده رفته است آنکه او — زیر این بارش کمان بردباری میرود

یار با خود غیر محرم را چه بخشد وصال — دل در آن کو با کدام امیدواری میرود

خود سینه نشان کردم با غمزه خونریزت | چشمان تو سرمست شد ترسم که خطا کرد
از کاستن خلقی بر خواستنم پی برد | مه تیر چو بیکاه انگشت نما کرد

بس جور وصال از یار دیدیم و نرنجیدیم
عاشق بنود کز دوست غمگین ز جفا کرد

تا گلزار رخت چشم تماشا نکند | کس بچشم صفت مردم بینا نکند
میکنم شکر که بینا شده ام لیک دلم | بر رخت چشم بروی دگران وا نکند
پرده از چهره بر انداز که وصف رخ گل | چاره درد دل بلبل شیدا نکند
دیده با زچه حاصل چو نظربازی نیست | کس بینش صفت نرگس شهلا نکند
آن نظر نیست که بر منظر منظور رسد | سر خود نرگس از این شرم ببالا نکند
دل بنور رخ جانبخش بتر آنکس که نکرد | بهتر از دیده بنور مداوا نکند
غیر روی تو و گیسوی دراز تو کسی | صبح نوروز قرین شب یلدا نکند

عمر شد در طلب وصل که آن شوخ وصال
وعده نیست که امروز بفردا نکند

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد | کارهائی که نکردیم کنون باید کرد
خون کنیم این دل شیدائی و زنجیر ز چشم | هر که دیوانه شد از خانه برون باید کرد
دست کشکول بر خواجه کرده چه کنیم | چند خود را بر هر سفله زبون باید کرد
رزق بیچون دل از مائده غیب خوریم | چند روزی طلب از طاس نگون باید کرد
یوسفی را که ز سودای رخش نشکیبم | قیمتش تا دل و جانست فزون باید کرد
یار جوئی سر آشفته بپا باید برد | وصل خواهی دل سوداز ده خون باید کرد
عاشقی با دف و چنگست بیا درس ادیب | این سخنها همه از گوش برون باید کرد
سر و زر هر دو بجا غیرت و ناموس بجا | عاشقی با تو چه گویم که چون باید کرد
وصل این سلسله مویان بعقل است وصال | بهر این سلسله تحصیل جنون باید کرد

مرابادی

مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت | کسی دارد دلی از سنگ خارا سخت تر شاید

گلی رنگین بدست آورده ای عندلیب اما | دریغ آن پیکر زیبا که او چندین نمی پاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی

که تا با خویشتن دل بسته کاری بر نمی آید

مترو آنچنان سروم که بالای ترا ماند | ولیکن با چنان قامت چنین سیمین بر شاید

دو چشم از گریه چون گشت و هم شست سوز دل | کسی چون آتش دل را به آب دیده بنشاند

از او دل بستدم کاموزمش رسم وفاداری | وزین غافل که با این عیش روز من بگرداند

نه آرد سنگ تاب قصه ما با همه سختی | ولی از سنگ باید سخت تر تا حال من داند

ز یاران رو بگردان گفت تا دل با تو گردانم | کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند

غلام بادم آن ساعت که زلفش در هم آمیزد | نیارد کو من بویش حضرتش رنج چه نشاند

وصال از سخت جانی نیست گر زنده به هجرانم

تو باری آستین بفشان که جان بر پایت افشانم

ترا آیینه دل کی جمال دوست بنماید | مگر وقتی که از آیینه عفت زنگ بزداید

تو ای همدم که گفتی یار از استغنا شود رامت | ز من این بر نیاید گر تو دعوی می کنی شاید

در آن محفل که ذکر باده است و شاهد و ساقی | حدیث کوثر و فردوس و حور العین نمی باید

بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی | که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید

تو گر پولاد بودی کردمت نرم از خروش دل | من ار پولاد کردم آخر از عشق تو فرساید

بهمراه صبا بوی دوست از زلف مشکینت

مگر مسکین وصال از خستگی یکدم بیاساید

نیک مست است او شب باده پیمائی کند | آن شرابی را که او ساقی است رسوائی کند

گفتمش ای یار هرجائی مباش از ناز گفت | خوبرو را عاشق بسیار هرجائی کند

نه بسنگ کودکان دل الطعن خاص و عام | مرد را شوری که کامل نیست صحرائی کند

ایدل ار غیرت طمع داری نه مرد کار عشقی — کانکه او این کار دارد دشمن را خوار دارد

بار خود پیش خود نه تا که یارت بار بخشد — کانکه را این بار نبود ننگ زین دربار دارد

بر تهی دامانیم خندند در سودای عشقت — آنکه او دامان ندارد سود از این بازار دارد

من که مستی خوار و زارم عیزا و یاری ندارم — او که آزاد ... چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخو ندانم

یار دارد یا هزاران دشمن خونخوار دارد

چو آن شوخ ترکانه چالش کند — دلم سخت در سینه نالش کند

چه خوش خفتنی باشد آن شب که سر — از آن کردران نرم بالش کند

چه او وعده بد بد چو من خوش شوم — قدح خنده و چنگ نالش کند

نه حاکم بجوری که خوبان کنند — نه پرسش نه خونی که تالش کند

صبا دا بجز وصف معشوق و می

وصال ار مقالی سگالش کند

چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود — تسبیح میگیرم بکف آن نیز ساغر میشود

هر چند میدزدم نفس از بیم آن آینه رو — با آنکه رو با من نکرد از من مکدر میشود

از بسکه خو کرده است دل با زحمت ای ترک گل — یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر میشود

گر رفتم و باز آمدم در کوی او عیبم مکن — پند است هم در عاشقی صبری میسر میشود

ملکی است دل کز خسروان هر کس گرفت از او بهتر — چون عزم تسخیرش کند او را مسخر میشود

خورشید گردد جام می از عکس لعل دلکشت — کس دیده لعلی را که او خورشید پرور میشود

بشنو ز من هرگز وصال از ترک لذت هیچ

دل میبرد تا خون کند ترکی که دلبر میشود

چه فتاده کان پریرو سر وصل ما ندارد — دل دوستان بجوید غم آشنا ندارد

سخنی ز دوستداران زوده کرم نپرسد — نظری بدردمندان ز سر وفا ندارد

من هم قرار ناصح دل خویش بشنایم — چو بندمش بزلفی زبرم فرار گیرد

دو هزار بت نهان دارد و مو فتنه زاهد — بچه کافراست انگوتی آشکار گیرد

زبرم سواره بگذشت و دلم ببرد و بنگر — که چگونه عشق بلکی بپلکی سوار گیرد

اگرش نکوئی این است که گذشته از دل و دین — مژه اش سیاه پیچد بکمش حصار گیرد

کنم ار بدست ستم افتد ز دو زلف و خال — مگر این دل فراری ببرم قرار گیرد

بدل وصال بعد از این که تو در کنارش آئی

تو بیامدی و اکنون دل از او کناره گیرد

چنان کز خواب ناز آن نرگس مستانه برخیزد — عجب نبود که از هر گوشه صد دیوانه برخیزد

اگر آن رهزن هوش آید اندر بزم هشیاران — یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد

بنا شد سور شمع از آتش رخسار گل افروز — اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد

چه در قید شرابی لعل شور انگیز ساقی بین — که تا مستی چو سیتها ز یک پیمانه برخیزد

ز سرمستان جام رزق را ز آسمان کم جو — گرامیان بیخود آن که از میخانه برخیزد

تو تا آزرده خود کس را نیازاری تامل کن — که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد

وصال آه بیابی را نپنهانت کند پیدا

نشان آتش آن دودی بود کز خانه برخیزد

جان ندارم گرچه هجران صبر و تابم میبرد — تا نه پنداری که بیروی تو خوابم میبرد

گاه از کویش برد دم میکشد دست رقیب — گاه شوق روی او با صد شتابم میبرد

آنکه دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی او — امشب آنجا باز با حال خرابم میبرد

میروم در کوی بیمهری باامید وفا — دل به پیش کافری بهر ثوابم میبرد

همت عشق ار ندیدی جانب من بین که من — ذره بودم بر بزم آفتابم میبرد

این غرور نخوت کش عقل میخواهی وصال

می فروش از سر بیک جام شرابم میبرد

عاشق تلخ کامی چون...
[illegible]

چه نگار بد که رفتی که قرار ما ببردی — تو قرار بر نصیبی که برون ز چنبر آمد

پس از این نصیب با خود ببر این فراق خود را — که درآورد بخنجر اگرش غضنفر آمد

نه که حاجت معادن نگار نیست او را — که نگار او بر عبث بکمند او در آمد

بفریب تو کشتم که بدوریت صبورم — ز منست همین سخن از آنهمه گفته باور آمد

اگر اعتبار دارد سخنان من به پیشت — بتو گفته ام که تلخت بمذاق شکر آمد

همه گفته من است این که بعجز با تو گفتم — ز چه آن سخن چو وحی است که بر پیمبر آمد

ز من از نیازمندی دل من ملول دارد — که ز نسیم و زر مراد دل عالمی بر آمد

مگر از وصالش اکنون بنود خبر که بیچون

دل نایب الاله که گدا و توانگر آمد

جز سر کوی توام پناه نباشد — جز سگ اندر کهم گواه نباشد

زینکه نداری شبیه شبهه ندارم — لیک ترا باید اشتباه نباشد

خمر حرام است و شرب خمر گناه است — لیک چو ساقی توئی گناه نباشد

من نتوانم نگه بغیر تو افکند — گر چه بسوی منت نگاه نباشد

من ز خیالی ضعیفه شدم آوخ — باز مراد ز دل تو راه نباشد

کشور دلها مسخر است بطوعت — حاجت جمعیت و سپاه نباشد

بنده آن رهروم که در نظر او — فرق خرابات و خانقاه نباشد

عشق بفزا که وصل دوست پناهی — بیش محبت گدا و شاه نباشد

عشق چو آمد وصال شد ز میانه

جرم فزون ماند و عذر خواه نباشد

خوش باش دلا که بند ره جاوید نخواهد شد — کس از در بخت ایش نومید نخواهد شد

در کار که تقدیر کوشش ندهد تغییر — حنظل نشود شکر گل بید نخواهد شد

جمشید بیک تقدیر از تخت نشد بر خاک — بدبخت بصد تدبیر جمشید نخواهد شد

[illegible]

خونریزی و کس منت که دامان تو گیرد — رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد

دل نیست شکاری که بگیری بکمندش — این سلسله را زلف پریشان تو گیرد

دل پیش گرفتار کنی خط چو برآری — کان سبزه بسر چاه زنخدان تو گیرد

آبی که دهد جان بمن ایجم شکن از قهر — ریزی ز چه بر خاک مگر جان تو گیرد

نشتر ز همه عضو کشد خون مگر از دل — خون از رگ دل نشتر مژگان تو گیرد

آسان نشود دادن جان بهر شکارت — الا که بجان لذت پیکان تو گیرد

لذت شمرد صید ز دل جان نیست ایمکان — این شیوه مگر یاد ز پیکان تو گیرد

خاطر آزاد خواهی و دل خرسند — دل ز جهان بگسل و بدوست بپیوند

دل که بمهرش سپردی از همه بگسل — چشم که بروی گشادی از همه بربند

عاشق خرسند کس ندیده بجز من — عشق تو نگذاشت گرچه یکدل خرسند

زحمت دیوانگان خویش چه خواهی — پرده برافکن به پیش عقل خردمند

خلق مرا منکرند لیک ترا نه — گاه ز بندم کشند بند و گه از بند

من هم از آن خوی جان کند انجام — لیک به چشم کسی بروی تو مانند

بر شکر آنکس که راه داد مگس را — آه که بر طوطیان روا نکند قند

تا که بگویم وصال کان لب شیرین
کام مرا تلخ میکند شکر خند

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند — چو در غم تو باین حالتم نظاره کنند

کسان که نسبت رویت کنند با خورشید — چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند

ز عشق رشته پیوند نگسلم هرگز — گرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند

بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را — دل بتی نشنیدم ز سنگ خاره کنند

از مهر توام در دل گنجینه پنهان یافت بگداخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد

چون دید نهان بودن چندان نه بدسودی راز دل من بنمود رسوای جهانم کرد

کس راز من نفهمد چندانکه بگویم راز تهمت ننهدم هر کس حرفی ز زبانم کرد

گفتند و نفهمیدم گوئیم و نمی فهمند امروز چنینم ساخت و از دو جهانم کرد

جان و دل من سعی عشق در راه صداقت بود بکاشت من زر دی پاس دل و جانم کرد

چون نام و نشان من بر بان دو رنگی بود چون یکچشتن از غیرت بی نام و نشانم کرد

با قالب حیوانی وصف ملکی گو باش بد گو که چو خویشم خواند چون خویش گمانم کرد

خبر است روی از من جز تیر نبیند کس

با آنکه وصال از عشق قامت چو کمانم کرد

دیدی آن سیرچم چون غم ز دو غمخواری نکرد او دلم رنجور کرد آخر پرستاری نکرد

آنکه او نادیده یاری داشت با من تا چه شد کاین همه یاری ز یاد دید و وفاداری نکرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد

شرط معشوقی همین نه دلبری دلدار راست ورنه دل بسیار برد و نگهداری نکرد

زر نداری کاری از زاری نیاید زانکه یار بیزری چون دید با ما غیر بیزاری نکرد

بخت ما بود آنکه با شیرین زبانها که داشت شور شیرین لب بغیر از تلخ گفتاری نکرد

بیخبر بود از غم ما وین گناه ما نبود دل ز بیم آنکه او غمگین شود زاری نکرد

حال من پرسید و چون دلداری اغیار جست این همه یاری که کرد از مهر پنداری نکرد

دل ز بیم آنکه رنجد خاطر آزاد او ناله و زاری درین شبهای بیماری نکرد

شکوه از جانان مکن از خود کن وصال

یار یاری خواست کردن بخت یاری نکرد

دامان مرا دیده پر از در ثمین کرد با هر که وفا کرد با عشق چنین کرد

جز من که ز عشق تو شد این هر دو درستم هر کار کسی کرد بی دینی و دین کرد

کار من عشق است تا جان در بدن دارم برابم | مشکل از طعن بلا منکر که کارم باز دارد

دل بحیلت گیرم از آن طرهٔ طرار بردم | صد هزاران دام دیگر غمزهٔ غماز دارد

خوانمت گر ماه مه را کی ز سر تا پا کرشمه | گویمت گر سرو کی سرو از سراپا ناز دارد

این قدر دانم که از من دل ربوده است از نگاهی | نیست معلومم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس مجو شیرینی اشعار سعدی

کاینچنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

دلم ز عشق تو اندیشهٔ هلاک ندارد | جدا مباد ز خاک درت که باک ندارد

دلی که خون کندش دست جور و پای فراقت | چرا فغان نکند آه دردناک ندارد

نظر چو پاک بود قابل مشاهده گردد | وگرنه دیدهٔ ناپاک عشق پاک ندارد

از آن لب نمکین حرف مهر کی شنود کس | از آن گیاه زمینی که شوره ناک ندارد

مخواه عشق ز افلاکیان که این گل خودرو | عطیه ایست که او بهره غیر خاک ندارد

کسی که عشق بدو جان نداد زنده مخوانش | کفن شود بتن آن پیرهن که چاک ندارد

تو لب بجام نهادی و باده گشت طربرا | من آزموده ام این نشاه آب تاک ندارد

چو نام دلبر پیدا دگر برند تو باشی | که کس بجز تو در این نام اشتراک ندارد

وصال برده ز میدان عشق جان بسلامت

که زخم تیر کمان ابروان هلاک ندارد

دوش خم در دل نهفتم رخصت آهم نداد | هر دریرا بر رخم بست و بخود راهم نداد

اولم در صدر جا فرمود و در دل مهر جوش | آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد

یکی از آه سحر که میفرستادم بشاه | چون کنم چرا رخصت آه سحرگاهم نداد

آنکه بر دلخواه خود کرده است تا اکنون کار | چون کنم با او اگر کامی بدلخواهم نداد

وعدهٔ وصلش نمود و یک نظر بودش دریغ | وعدهٔ خضر من نمود و عاقبت کاهم نداد

شاه خوبان بین که شاهم داد بر وصلش برات | رخصت یک بوسه بر فرمودهٔ شاهم نداد

ما و لعل تو که تا بیر شکر خنده اوست — آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد

اندرین رشته گشادی نبود بی گرهی — جام این قهقهه از گریه مینا دارد

از جهان دیده فرو بند و ببین عالم جان — دیده بسته در این باغ تماشا دارد

آنچه دل میبرد آن لطف خرام است وصال

ورنه شمشاد هم این قامت رعنا دارد

رمضان رفت و عجب عیش دلخواهی کرد — خون شود گر دلم از رفتن او آهی کرد

مهش از کاستن آمد چو برون کاست مهم — تو بکلفه مهی بین که چه با ماهی کرد

بو نه بوده روزه که شد سیم گداز — یا مگر عاشق دلسوخته آهی کرد

وصل کوتاه وی و هجر درازش آخر — قسمتش روز دراز و شب کوتاهی کرد

راستی زاهد و ماه رمضان خوش همند — او سفر رفت و فراموش زهمراهی کرد

خلق را دیده بگردون و مرا بر لب بام — هر کس از بهر مهی رو بگذرگاهی کرد

تو ببین جرأت زاهد که دل شاه فریفت — کم رهی بهر چه ره در دل آگاهی کرد

در حدیث است که شیطان بدر از بهشت — چه فسون کرد که اندر دل او راهی کرد

فرصتش باد که دانسته زرفتار بلای او

شاه با پیروی شرع نه گمراهی کرد

رند و آواره و رسوای جهان باید بود — هر چه را دوست چنان خواست چنان باید بود

گر به پیرانه سران تازه جوان پسندند — هدف سرزنش پیر و جوان باید بود

گر در این باغ ترا جای بود غنچه صفت — خون دل خورده و لب بسته دهان باید بود

این عجب با همه یکرنگ بسر باید برد — وانگهان از همه این راز نهان باید بود

این شگفت آتش دل سنگ گداز دو چو موم — با از این جمله با این نام و نشان باید بود

طرفه تر با همه بی نام و نشانی در عشق — هر کجا تیر بلایی است نشان باید بود

رهرو بخود چالاک پسندند وصال — در پناه کرم پیر مغان باید بود

بلای جان

بلای قیامت چو قامت تمامت ز سرو قیامت قیامت برآید

چو بخرامی آن دلربای خوبان به تنهائی از یک خرامت برآید

مسیحای جانبخش خوابی تو چه میگویم این از پیامت برآید

باندازهٔ خوبی از چشم جوئی که از عهدهٔ استقامت برآید

جفاکیش کشتی جفاکش طلب کن نه آنکس که برکرده کامت برآید

جفاکش وصالست از در مرانش که این کارها از غلامت برآید

وصال از وصالش چه پوشید کشتی

که این قرعه آخر بنامت برآید

زان شکر دهان دل بجز افسوس ندارد کانجا که زشکی بزند بوسس ندارد

در دل ز خیال تو بلای تو نگنجد ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد

گویند که ناموس طریقت مده از دست می نوش که عاشق غم ناموس ندارد

بر سینه زنم آه کشم تا که نگویند سلطان خیالت علم و کوس ندارد

آن می که سفالین که ایمان غمت راست خود جام جم و کاسهٔ کاوس ندارد

می خور مخور اندوه که این یکدو سه دم عمر چون رفت بجز حسرت و افسوس ندارد

از غیرت پیراهن او جامه دران پروانه بجز حسرت فانوس ندارد

بنویس که تا عیب وصالت بشمارم می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد

گو فخر کند زین سخنان خسرو ایران

کاین جنس که پادشه روس ندارد

ز خاک کوی تو بر چهره ام غباری بود بشست اشک مرا از تو یادگاری بود

جز این نبود که گاهی برهمن می رفت اگر بجز تو بتیم اعتباری بود

قرار شد که بگیرم قرار بی زلفت مرا بعشق همین بود اگر قراری بود

نشست خط چو غباری بگرد ماه رخت میان ما و تو برخواست گر غباری بود

عنبر افشان سمن و باد صبا غالیه سای
بوی آن زلف پریشانی من می آید

لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت
یاد کار رخ آن غنچه دهن می آید

تاب جعد سمن و طره سنبل دیدم
یادم از زلف بت عهدشکن می آید

باغ کوئی تو مگر کلبه عطاران است
یا مگر قافله مشک ختن می آید

دیده گر اشک عقیقی بفشاند چه عجب
گر دم باد صبا بوی یمن می آید .

تا قد و عارض یار است حرام است وصال
هر کرا دیده بشمشاد و سمن می آید

شاه اگر ملک و عالم دارد
ملک چون عالم دل کم دارد

لیک عقل ار پسند چه غم است
کاین سخن عشق مسلم دارد

اینچنین کشور ویران که دلست
وه چه سامان فراهم دارد

درد خاصیت درمان بخشد
زخم کیفیت مرهم دارد

شه اگر کشور ویران گیرد
کنج آسایش عالم دارد

ساقیا جام پیاپی درده
زانکه دل درد دمادم دارد

جامی آور که پیاد رخ شاه
حسرت جام مرا جم دارد

آن مسیحا نفسی کش کف جود
در کرم پنجه مریم دارد

شادم که خوار یهای عشق از اعتبارم افکند
ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند

ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او
می گفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند

شادم که بی پایان بود بحری که در وی غرقه ام
کامید موجی نیستم کاندر کنارم افکند

هردم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد
امید وصلت پرده ها بر روی کارم افکند

دانم بر دیم نشکفد باد سحر که نو گلی
زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند

یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و من
بختم اگر یاری کند در آن دیارم افکند

ملک دل را که اندران کاه که لشکر جمع بود — غمزهٔ غارتگر بیباک طراری رسید

گرچه از نامهربانان بس جفاها دیده — شادمان آید دل که بوی مهربان یاری رسید

بر سر کوی تهی آمد وصال خسته باز

طایر بی آشیانی سوی گلزاری رسید

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد — وز لعل روان بخشش پنهان هوسی دارد

روی تو نه بیند چشم گر جز تو کسی بیند — جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد

گرمی بکشد باری فکر دل بیماری — فرصت بکند آری دلخسته بسی دارد

مپسند چو میل دل با اهل هوس داری — زان از تو گرفتاران هر کس هوسی دارد

جز ساز جدائی نیست با نغمهٔ جانسوزش — مرغی که هم آوازش جا در قفسی دارد

از ناله وصال امشب خاموش بود دیدار

ضعفش ز زبان انداخت یا دسترسی دارد

عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا میشود — زیرا که عکس یار روی در جام پیدا میشود

میترسم از دیوانگی گر دیده ریزم خون دل — آری چو خون نامد بسی ناچار سودا میشود

ای باغبان بهر خدا رخصت بگلچینان مده — بلبل بسی خون میخورد تا تو گلی وا میشود

روز و داغ ست ای رفیق از گریه منع دل مکن — گیرم دهد مرگش امان آخر نه تنها میشود

با حسن شور انگیز خود طعنم برسوائی مزن — هر کس چنین صورت بدید آشفته رسوا میشود

هر دم در آن کو سوزدم رشک هجوم ناکسان — آری بلای بلبل است آن گل که زیبا میشود

با این سخندانی وصال از دم خوبان چون نهی

کی از قفس گردد رها مرغی که گویا میشود

عشق آن روز که با روی نکو خویشی کرد — ترک فرزانگی و مصلحت اندیشی کرد

کم هر چیز گرفتیم که فارغ باشیم — کاین همه خلق ز یا نهازی بیشی کرد

کیش من عشق نکویان و چه بهتر زین کیش — تا چه دارد که مرا شهره بدکیشی کرد

[illegible]

یا بخت راه من تو به خود بد نداد / یا صبر یار من شب هجران شود نشد

یا دوره فلک را پایان بود نبود / یا کار روزگار بسامان شود نشد

یا دیو ظلم از دم آصف جهد بجست / یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعیر و کساد شعر

از شاعری وصال پشیمان شود نشد

گر شنیده تلخ گوئی که لب چو قند دارد / دل عالمی بشوخی بخم کمند دارد

من زار ناتوان از ابفراق خود فکنده / دل خودپرست جوید سر خودپسند دارد

همه جا گشاید آن رخ چو بهار سد بپوشد / چو رسید چشم زخمی دل ما سپند دارد

غم ناکسان خوردنی غم ننگ و نام چون گل / که بخار و خس قرینست و بسر پرند دارد

چو کسی ولی کمالش بهزار جهد گیرد / ولی ایقدر نداند که گرفته چند دارد

شب ما به تیره بختی شد و عیش ما بتلخی / بخیال آنکه ماهی لب نوشخند دارد

تو بعیش و کامرانی و غرور و نوجوانی / چه غمت که خسته جانی دل دردمند دارد

دل چنگ و نی ندارم سر عشرت و تفرج / همه حیرتم ز زاهد که زبان پند دارد

همه طعنه بر من آرند که از پیش دوانم / مگر آن فتاده کو خبر از کمند دارد

نرسد وصال کس را که سخن برد بگجرد / مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

شه پارس آنکه تازد چو سمند و تیغ یازد

سر سرکشان عالم بخم کمند دارد

گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود / ورنه کجا یک شهر دل با کاروانی میرود

آرامم از جان میرود صبر و توانائی ز دل / چون من شود آن کز برش آرام جانی میرود

فردا بیاد شهر ما تا کو بیست صابر کجا / کامروز مهر دلداده را بر خود گمانی میرود

او بار بندد بر شتر غم رخت اندازد بدل

کشور ستانی میرسد کشور ستانی میرود

کو با غمهای دل از دیده بیرون میرود / ورنه چندین جوی خون از دیده بیرون میرود

[illegible]

نالهٔ دوشین ترا بر سر بیداد آورد — تا دگر نالهٔ امشب چه اثرها دارد

جور چند ای فلک اندیشه از خرمن خویش — کاتش سینهٔ عشاق شررها دارد

بد نکو هست اگر رند ز خود بیخبری — که به نیک و بد ایام خبرها دارد

طی صحرا و بیابان نبود شرط سلوک — رهرو آنست که در خویش سفرها دارد

ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه — در ره عشق که صدگونه خطرها دارد

حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد — چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در او هیچ شهی خیمه نیافت
عشق شاهی که بر این ملک ظفرها دارد

گر بدین حسن و لطافت دگری خواهد بود — نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود

کرم از روی چنین یکدو نظر باز گرفت — تا کجا طاقت صاحبنظری خواهد بود

کس ندیدم که ترا دید و دگر بار نخواست — ور بود نیز بجز من دگری خواهد بود

من سر از عشق نه پیچم بهمه حال که هست — ور سری نیز رود مختصری خواهد بود

غایت آنست که از دست غمت جان بدهم — بی تو هر سود که باشد ضرری خواهد بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند — ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم — کانچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفا سهل است
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

گرچه بتان مهوشند و مهرلقایند — با تو همان به که خویشتن ننمایند

گر تو صنم نوبتی ببام درآئی — مهر و مه از آسمان بزیر درآیند

رانده هر در شدم ز خواری عشقت — آه بکویت گرم دری نگشایند

رسم غریبی است در دیار نکویان — جور نمایند و دوستی بفزایند

نقش نگین را توان زدودن و نتوان — نقش غمت از لوح دل بزدایند

دوخت تیرت چاکهائی که از غم تو بود است — از توام این دلنوازی غایت آمال بود

از دلم حیران که دردی اینقدر خون از کجاست — بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود

شکوه از طول فراقت کار ما نبود ولی — ساعت از روز و روز از ماه و ماه از سال بود

نوبت جانست جان از مژده میباید کنون — زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مال بود

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال

ترک هر جا بود یا پر جرم یا قتال بود

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود — گفتا که این متاع چنین رایگان نبود

خود را شمردیار و مرا خواند بیوفا — دیدی که آنچه داشت گمان آنچنان نبود

غیر از غمت که در پی خونریزی منست — هرگز کسی به اهل وفا مهربان نبود

می گفتمی ز خون تو خونریزتر فراق — گر پای امتحان غمت در میان نبود

ما نیز فکر نام و غم ننگ داشتیم — چون گفت باش چنین میتوان نبود

می خور که حادثات نیارد کمین وصال

الا بر آنکه ساکن دیر مغان نبود

گذارت بر دل دیوانه افتاد — عجب گنجی درین ویرانه افتاد

ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد — که راهم بر در میخانه افتاد

مرا هم بر در و زی ننگ و نامی — کنونم کار با پیمانه افتاد

خیال عالمم با دل برون کرد — مگر زلفت بدست شانه افتاد

چه شد آیا که در گوش تو امروز — حدیث آشنا بیگانه افتاد

ز بس آماده هجرم ز لطفت — بگوشم حرف وصل افسانه افتاد

وصال آرزو در زنجیر غم شد

که کارش با دل دیوانه افتاد

گردتا کرد و ن بغا با مردم هشیار کرد — فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

گر خواجهٔ آفاق بود مرد بدولت — خوار است چو در پیش یکی بنده نباشد

زنهار فریبت ندهد دلق ملمع — کان زنده که گویند بهر ژنده نباشد

گر آب وفائی ندهی شبنم لطفی — تا بیخ غمت یکسره برکنده نباشد

آخر نه وصال است هر آنکس ز در خویش

گیرم که به بزم تو یکی خوانده نباشد

کی نظرباز به هوس پیشه وفا میبیند — دل ما جوی که اینها دل ما میداند

نظری بر من رنجور فکن ورنه چه سود — که اشارات تو قانون شفا میداند

تار موی تو که در مشک ختا ناچیز است — هر که او گفت ز چین است خطا میداند

پیر با چارهٔ درد تو نمیدانم گفت — شیخ پیدا درد ندانم ز کجا میداند

می مباح است درین فصل بهار ار پرسی — مفتی شهر همین چون و چرا میداند

گفتمش زهر غمت را نبود تریاقی — زیر لب گفت ندانم بخدا میداند

غصهٔ خود چه بگویم همه را می بیند — قصهٔ دل چه نویسم همه را میداند

قصهٔ عهد تو با این دل پر خون وصال

جیب صد چاک گل و باد صبا میداند

کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند — تا که تاراج دل و غارت ایمان نکنند

پای آنان که بسامان خرابات رسید — غالب آنست که اندیشهٔ سامان نکنند

سینه چاکان تو در دست سر هم نکشند — دردمندان تو اندیشهٔ درمان نکنند

این تجارت طلبان گر تو ببازار آئی — غیر سودای تو سرمایهٔ دکان نکنند

غمزهٔ قتال تو که کافر مژگان خونریز — از چه چشمان تو آزار مسلمان نکنند

خوش بود نالهٔ سندان که در خاره شکاف — گر دلی سخت تر از خارهٔ سندان نکنند

ناوکی کو که دری باز کند بر رخ دل — عاشقان چارهٔ آن چاک گریبان نکنند

زود ریخ است بجدی دل سخت که زود — عاشقان جرأت یک نالهٔ پنهان نکنند

پیمودن جام می ز زاهد چیست — این لاشه رکاب برمیدارد

مسکین ز می غرور خود دست آ — زین پیش شراب برمیدارد

بردیم برهن خرقه تا خمار — آن خانه خراب برمیدارد

گفتم ز لبی ثواب می ده گفت — این کار ثواب برمیدارد

خوش مرحله ایست بیدلیک افسوس — زین کار که آب برمیدارد

یار رند و وصال و خم شکن با هم — وین کار جواب برمیدارد

گر میکده تا که قطره باقیست

دست از می ناب برمیدارد

ممکن که گردش هر دم آهی برآید — کسی را که کام از نگاهی برآید

مبوسید یاران که محروم آرد — گر از تربت من گیاهی برآید

اگر کار با نرگس مست مشکل — که کام دلی از نگاهی برآید

بود دیکه [illegible] خوی دیرین — چه حاجت که نام گناهی برآید

نفس را بدل در دم از آنکه ترسم — مبادا از دل خسته آهی برآید

ممکن انقدر خو به بیداد ترسم — که آه از دل دادخواهی برآید

وصال او بدین خوبی و دلخواهی — بنا که ز خرگاه ماهی برآید

بروز جوانان بیدل نشیند

اگر پیری از خانقاهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند — این مصحف اندر چنگ او و چنگ بر مصحف زند

ما و در دیر مغان کانجا صف مغبچگان — بگذار مسجد تا در آن خیل ملایک صف زند

زاهد گر او دف پاره شد از بزم ما آواره شد — چون دف میان [illegible] نوای گر قرقف زند

ترسم که در روز جزا [illegible] بود پاداشها — زاهد بمطرب [illegible] بر قفای دف زند

مردان مسجد باز مان بر سرود عاشقان گفتنا — جام است در دیر مغان آنکس که بر سر کف زند

که دارد چون تو یار گلعذار ماه رخساری / که زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد

دو آهویی که چشمش کرده نام از نافه خوشبو / ز عارض تا بدامانش چو صحرای ختن دارد

دو یاقوتی که قوت جان ناموش لعل نوشخند / دو درج من عقیق افشان تراز کان یمن دارد

بجز آیینه ننماید بکس آن روی زیبا را / بهشتی نغز دارد لیک بهر خویشتن دارد

در این نبود سخن کان لب بود چون غنچه خندان / سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد

تو خواهی عهد و پیمان بشکند شوخی دو ورز را / اگر کاوش کنی با هر گره چندین شکن دارد

چه استغناست این یارب که گر کس قلعجان دارد / تو پنداری بسودای که کنعان رسن دارد

کسی همچون چمن در بر کشد سرو چمانش را / که دامان ز اشک خونین همچو دامان چمن دارد

دهد بی سیمتن در صحبت رندی چو من مشکل / تنی گر نسیم ساق از سیم بر از نسیم تن دارد

کمند از مو کمان ز ابرو خدنگ از غمزه دام از خط / تو گویی عشق دارد بهر بلایی بهر من دارد

بت شیرین ترش شیرین حدیثی گوی و نی گویم / لب پسته است کو نه بوسه دارد نه سخن دارد

بهر جا عاشقی دلخسته و بار غمی بر دل / بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد

کرم با خویشتن دارد شبی آن ماه بزم آرا / یکی پیمانه ام پیماید و با خویشتن دارد

عبارت خانه چین است از لف و عارض گویی / که هم بت هم شمن با زلف تاب و شکن دارد

بتی آسنی که هر یک حلقه زلفی که بر دوش / بلی چندان صنم دارد که خود چندین شمن دارد

بخلق و خلق و خوی و روی میانه در سالار / که خلق و خلق و روی و خوی نام حسن دارد

هنر سندی گر او نازد عجم نازی کی در تنش

عرب از همت طائی و سیف ذوالیزن دارد

نخواهم سر از باده مدهوش کرد / مبادا که عشقم فراموش کرد

شود هر غذا بی نخیری مبدل / تو هم باده خور تا همه هوش کرد

چو گوینده وصف سراپای جانان / سراپای تن بایدت گوش کرد

که مسکفت او ذات و ز وشبا / همه وصف لطف و بنا گوش کرد

چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر نیشکر از هر نئی شکر نخورند
گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

نقاب بست و منش تاب آفتاب آرد اگر نقاب ز رخ بر کشد که تاب آرد

فسرده ایم ز معشوق و می گریزی نیست فقیر موسم دی رو بآفتاب آرد

ببوی کوثرم از جام باده باز مدار چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فسرده غمیم کی برد فسرده دلی اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نه کیسه زر و سیم نه بزم نقل و شراب مگر کسی منت از پی ثواب آرد

عنایتی منت نیست بخشم آرد کاش بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگر چه گداست
که گنج عشق ترا در دل خراب آرد

نمود روی و همه بزم باغ رضوان کرد گشود موی و همه کوی سنبلستان کرد

دو دسته نافه که بد زیور بناگوشش گشاد و زینت آغوش و زیب دامان کرد

بعشوه غنچه خاموش را سخن گو ساخت بجلوه سرو قباپوش را خرامان کرد

بشانه دست بپرد و گره ز موی گشود شکن ز زلف گرفت و بکار پیمان کرد

هزار توبه ز عشق تو کرد و باز شکست دگر بتوبه او اعتماد نتوان کرد

کسی که بی سر و سامان شد از غمت چو وصال
دگر نه فکر سر و نی هوای سامان کرد

هر که رویت دید دیگر نه بیند گل نبوید بلکه بهشت نه شاید بلکه پشت گل نروید

قامتی داری که قمری جز طواف او نیارد عارضی داری که بلبل جز حدیث او نگوید

خواستم بوسی علاج زخمم او زخم دگر زد کاش گویندش که خونریز این همه کس خون نشوید

هر که جویای تو شد گم کرده دیگر نداند بلکه هر گم کرده هر کس که دارد از تو جوید

هر دم دگرگون جلوه‌ای نماه بزم آرا کند | خلقی چو من مفتون کند جمعی چو من شیدا کند

زانموی پرتاب گره شد پای تا سر از زره | مشکل دگر اندیشه از تیر آه ما کند

میترسم ای پیمان گسل کز بس غم اندوزی بدل | طاقت نیارد بیش از این یا و ترا رسوا کند

گر من بدم یا تو نکو منگر بکن بد نکو | نقاش استاد است او هم زشت و هم زیبا کند

زاهد که بیم مردم از فردای محشر میدهد | امروز چون این بود کاندیشه فردا کند

گیرم رواق افروختیم با علم و فضل آموختیم | آخر بهر اینچ اندوختیم غارتگری یغما کند

طاق دو ابروی بتان مانند طاق آسمان | ای دل گریز از دست آن کان فتنه‌ها برپا کند

در شهرها آن نیکوی کز سیم سازد پیکری | او را چو نیکو بنگری دل آهن و خارا کند

ظلمی که بر هر کس رود جانرا گوارا تر شود

از دوست خوش باشد وصال ار بر من تنها کند

یار تو اندوه روزگار ندارد | تا خورد اندوه کسی که یار ندارد

غم نبود چون تو غمگسار منستی | غم خورد آنکس که غمگسار ندارد

عیب کنندم ز کار عشق که عار است | عاشق پروای عیب و عار ندارد

بسکه بخواهد کشید بار ندامت | هر که بدر بار عشق بار ندارد

عشق و شباب و شراب و شاهد مهوش | هیچ ندارد که این چهار ندارد

تا تو جفا جوی روزگار شدی یار | کس گله از جور روزگار ندارد

مستی عشق از شراب ناب مجوئید | میکده این خمر بی خمار ندارد

چون همه بیکاریست جز غم خوبان | کار ندارد کسی که یار ندارد

ترک غم عشقش از وصال مخواهید

عاشق او بر خود اختیار ندارد

یار من ترک است و بدخو ناز بیخواهی ندارد | جلوه کبک و تذرو از ناز بیخواهی ندارد

عمرها باید که در انجام سازد مهربانش | تو از اول این شیوه در آغاز بیخواهی ندارد

بیا و ملک دل ما بدلنوازی گیر — بلطف اگر نسپردم بترکتازی گیر

مرا ز صورت و معنی نظر بجلوه تست — تو این نگاه حقیقی و آن مجازی گیر

دلا رباط جهان منزل اقامت نیست — از آن متاع بمقدار کارسازی گیر

ترا محافل انس است در حظایر قدس — که گفت خوی چو طفلان بخاکبازی گیر

نخست مرحله عشق گرچه دردسر است — چو ترک سر نکنی ترک سرفرازی گیر

فراهم آمده زین کشته گیر صد خرمن — تمام سوخته برق بی نیازی گیر

شکوفه ثمر عاشقی است موی سفید — مگر چو پیر شدی ترک عشقبازی گیر

مرا ز قامتش اکنون قیامت است ای شیخ — مگو که این ره کوته باین درازی گیر

وصال گنج سلامت بکنج بدنامی ست

چو شمع خواهی اگر جلوه جانگدازی گیر

با ما بجفا کوشی با یار چنین خوشتر — خون دل ما نوشی دلدار چنین خوشتر

تو گلبن نیکویی من بلبل خوش الحان — با ناله من خوشتر گلزار چنین خوشتر

زر بود زلیخا را در معرض بیع حسن — ما جان بهاء آریم بازار چنین خوشتر

از عشق صنم دارند گر برهمنان زنار — ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر

در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست — گر در دلی داری با یار چنین خوشتر

هر جا که بود عیار او خود همه زر دزدد — تو خود همه دل دزدی عیار چنین خوشتر

بیمار غمت را نیست از درد دوا نی به — غمناک چنین و لی بیمار چنین خوشتر

گفتم که بمستی گوش ناید بشنید از من — جان بر سر طاعت ده هشیار چنین خوشتر

جز نظم وصال از گوش هر در که بود در کش

گر نظم دری خواهی گفتار چنین خوشتر

تا کی نظر بر زشت یا بهر خدا بالا نگر — یارب که گفت گر حیا داری بهشت بالا نگر

جور و جفا شد دشمن مهر و وفا افزود لیکن — جور و جفای خود ببین مهر و وفای ما نگر

تا ز گریبان نمود طلعت آن شمع حور — چاک گریبان او دست غیرت دامان طور

خلوت اگر آرزوست بر در میخانه آی — در کف ساقی نگر جام شراب طهور

آنچه خضر می‌شتافت در ظلمات از پیش — شعشعه او نمود جلوه ز جام بلور

تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو — از من بیدل نیاز و ز تو ستمگر غرور

کاش بگوید مرا تا بکجا سر زنم — آنکه ز دامان او دست من خسته دور

چون تهی از دوست شد بزم در او کو شراب — می که ندارد نشاطی که بیارد سرور

دولت وصلش و صال دو خورشید تو نیست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

خوشتر ندیده‌ام ز تو جانانه دگر — از گفتگوی عشق تو افسانه دگر

مست تبسمیم نگاهی بر آن فزای — ما را خراب کن بدو پیمانه دگر.

محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره چیست — ما را که راه نیست بمیخانه دگر

مجنون اگر بسلسله آری ز بند زلف — از ما حلال نیست بدیوانه دگر

از خال دانه کن چو کشی زاید زلف دام — کاین دام را نبود دانه دگر

تنها وصال از آتش حسن رخ تو سوخت — کان شمع را نه بپسند پروانه دگر

ز نخدان تو چون چاهی و زان یوسف بچاه اندر — خطت ریحان رخت ماهی ولی ریحان بماه اندر

چو خالت بودی آن دانه که خوش آدم فریب آمد — گر آدم بودی افتادی که باره در گناه اندر

دو لعلت آفت خلقی در آمیزد بگفتاری — دو چشمت فتنه شهری نهد در یک نگاه اندر

نمیدانند که بنماید ترا یا ماه تابان را — نه دو بیت مهر صباح افتد فلک در اشتباه اندر

ز فرقت موی تا ساعد که دیده ست این شکوهی را — سیاهی زیر حکم آور ز ماهی تا بماه اندر

همه از شمع افروزند شبهای سیاه خود — من از خورشید افتادم بدین روز سیاه اندر

نه پنداری که زلف و خط و خالت میبرد دل را — تو شاه حسنی و شه راست فرمان بر سپاه اندر

[illegible]

نه تاب جور بوفا دل وصال نه آن دل

گر گیرد تو بسپاردش بدلبر دیگر

ساغر آن باشد که هست از باده پر — این صدف خالی نمی‌باید ز در

الحق از کوثر بهست این آب تلخ — لیک با زاهد مگو کاحمق تر

از شتر آموخت صوفی وجد و حال — کاش آموزد تحمل از شتر

خبث رندان چون بگفتی باده نوش — این خبث را متصل گردان بگو

گر بجستی ره بکوی میفروش — هرچه داری می فروش و می بخور

حکمت ما را مخواهید از حکیم — ما ز بر داریم و او خواند ز بر

خواجه چشم پر اگر داری ببار — ورنه ما این دست پر دیدیم پر

جان بگیر از ما و دل از ما مگیر

سر ببر از ما و مهر از ما مبر

عیبم مکن ار مفلسم از باده انگور — گر کیسه خرابست ببین کاسه معمور

دینار شد از صرف در آن شربت تلخم — شد شربت دینار دوای دل رنجور

زان تلخ گوارنده که کش غم سوز — هر تلخ گوارنده و هر سوک بود سور

آن گوهر شب تاب که شب روز نماید — گر ماه شب افروز از او کسب کند نور

چون دست بلورین نگارست نگارین — آن دم که شود جلوه گر از ساغر بلور

رو خانه بهشتی کن از آن یار بهشتی — در دست وی آن جام چو کوثر بکف حور

زان آب که آتش زن سامان غرورست — تا دست دهد چاره ای زاهد مغرور

تا چند به بینی و از او دیده بپوشی — این آب ریا سوز که چشم بد از او دور

نه نام نکو دارد و نه لذت مستی

هر کس که وصالت سیئات است و ستیغ

من بنده‌ام بغیر از عاشقی کار دگر — گر از این یارم ملامت میکنی یار دگر

[illegible]

چو میرم گرچه خود عاشق نمیرد   مراده شست و شوی از آب انگور

حنوط و غسل این دل مرده کا نرا   حوالت کن بتسنیم و بکافور

نگارینا بهر کس چهره منمای   که بادا ز روی خوبت چشم بد دور

بیاد آنکه آید بر لب تو   بچین زد بوسها بر جام فغفور

اگرچه آیه نور است رویت   ز تاب می شود نور علی نور

وصال از شوق ابروی تو گرید   چو خصم از یاد تیغ شاه تیمور

حسام الدوله کز بیم حسامش

گریزد شیر چون از شیر نر گور

ننوشم ننوشم بجز لعل دلبر   ننوشم ننوشم بجز آب کوثر

گرم لعل دلبر نشاید بدوزخ   گرم آب کوثر نشاید برآذر

نگیرم نگیرم مگر زلف جانان   نجویم نجویم مگر چنگ و مزمر

گرم یار و شاهد عقابی است ظاهر   ورم چنگ و مزمر عذابیست مضمر

نشانم نشانم بجز زلف دلکش   نگیرم نگیرم مگر موی چنبر

گر از زلف دلکش بتابم چو آتش   ور از موی چنبر خسم آرم چو چنبر

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان   نجویم نجویم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان

مرا قصر به ساحت کوی دلبر

نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر   ایخواجه بجز عشق برو کار دگر گیر

زلف سیهی باز ره دین و دلم زد   زین پس من و روز سیه و ناله شبگیر

آنرا که سر زلف بتی رهزن دل شد   در کوی به ناموس نتوان برد بزنجیر

من نیز باین تیره کلیمی نه خوشم لیک   تدبیر موافق نتوان کرد بتقدیر

تدبیر دل شیفته کوی بکف نیست   ایخواجه چو دل از کف من رفت چه تدبیر

تنهی جور کجا محنت هجران ز کجا | هر جفائی که کنی از تو نیازارم باز

عمر بی عشق بلاییست از این پس چو وصال

بر سر آن به که بلائی چو تو بکارم باز

جهانرا عنبر افشان کرده باز | مگر گیسو پریشان کرده باز

دلا در تابی از درد رهائی | مگر در دامش افغان کرده باز

چرا چون بلبل افغان بر آرم | که همچون گل گریبان کرده باز

چه سودی زاهد از این بت شکستن | که زیر خرقه پنهان کرده باز

کمند زلف مشکین داده تاب | هوای غارت جان کرده باز

دلا درد تو ندارد ذوق هر روز | همانا فکر درمان کرده باز

وصال آئی اگر در بزم وصلش

که خون دل بدامان کرده باز

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز | شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز

پر من باز ولی رشته زپا دم پرواز | من که پرواز ندانم چه کنم با پرواز

نیست عاشق که نهد صورت و معنی را فرق | یا نه وصل که حقیقت بشناسد ز مجاز

گر حقیقت طلبی دل بود خانه حق | ور ترا میل مجاز است تو و راه حجاز

گر برویم همه درهای خوشی بندد چرخ | هیچ غم نیست اگر هست در میکده باز

تا بیایم بخرابات بمسجد نروم | زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز

عاشق از دولت و جاه از شبل محمود است | بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز

گیرم این بند زپا باز شد این در ز قفس | کیست کز دام کند تا بگلستان پرواز

گفتمش با غم هجران چه کنم گفت بسوز | گفتمش چاره این سوز بگو گفت بساز

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع | عاشق کیست بگو شمع با این سوز و گداز

حال بیچاره وصال است بسر پنجه عشق | حالت صعوه افتاده بچنگ شهباز

لب فرو بند و شوا مین زبانها که بود | کار روا از اخبار ازدزد بفریاد جرس
ور بگوئی همه حق گوی بنا اهل مگوی | که سخن شد مثل شعله و نا اهل چو خس
باشد آتش زدن اندر خس و کفش که مسوز | چون بگوئی و بخواهی که نگوید بکس
خلق شورانی ازاین گفتهٔ شیرین برخویش | عسلت هست بیندیش ز غوغای مگس
صدق دم در ره مقصود توان کردن زرق | کار عشق اید دل خود کام نیاید ز هوس
عشق چون شد بهوس آمیخته تا نیرش منیت | تو همانی و معشوق همی گوید بس
تا تو محبوس شئ نام کرامت چه بری | لاف پروانه نزیبا بود از مرغ قفس
مایهٔ سوختن جملهٔ جهان یک قبس است | گرنه محبوس بود در دل پولاد قبس
گر ره عشق روی خکر اقامت منمای | کان نفس را ره تمام است که افتی ز نفس

پس شود کام طلب زانکه رتلب وصال
نبرد کار به پیش ار ننهد کام به پس

آه سیم بناگوش که زرین کمرستش | شاهیست که زانبوه دل و جان حشمتش
زار باب نظر دیده بپوشیده وازمهر | هر لحظه بهر سپرد پای نظر ستش
نازو روش و عشوه و سداد و تغافل | این سرو ببینید که چندین هنرستش
پایش نه بسنگی و سر پای بگمند ی | کی رحم بحال من بی پا و سرستش
دل خوار شد از عیب فا بر سر کویش | بیچاره بحالش که همین یک هنرستش
من نیز نگفتم که تو خود بیخبر افتم | باور مکن از یار که از من خبرستش

هر کس چو وصال ازلی خود که نبی از رفت
هر روز رهی دیگر و خوئی دگرستش

از چه زدل می کنم ز طعم رحیقش | یا ز شمیم گلاب و رنگ عقیقش
یا ز حریفان پاک باز ادپیش | یا ز رفیقان بی نفاق صدیقش
عذب رحیقش که بزم از او چو بهشت است | سهل کند دوزخ و عذاب حریقش

بهر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال | رضا ز خویش و لیکن بهر چه هست مباش
ترا منزل جاوید عیشها باشد | درین مقام هوس در پی نشست مباش
بعهد حسن تو کو سرو و گل بباغ مروی | بدور چشم تو کو جام می بدست مباش
بهر نفس بت ما جلوهٔ دگر دارد | تو پای بست بآن جلوهٔ الست مباش
بیا و با دل ما پیش ازین بجور مکوش | شکسته را دگر اندر پی شکست مباش

وصال جلوهٔ او بین ز هر کمان ابرو
بفکر آنکه دل از ناوکی که خست مباش

بهستان آی و تشریف چمن بخش | صفا بر گل طراوت بر سمن بخش
خرام آموز شمشاد چمن را | عبیر از زلف تر بر یاسمن بخش
گره زان زلف عنبر بیز بگشای | صبا را نکهت مشک ختن بخش
ز شوقت چاک شد پیراهن گل | براحوال گل ای گل پیرهن بخش
وفای خسروان چندان نپاید | بت شیرین بحال کوهکن بخش
باین قد و باین عارض که داری | نصیب بیدلان خویشتن بخش
اگر سروی رواج بوستان ده | اگر شمعی فروغ انجمن بخش
شدم تردامن از آن شوخ ترسا | مرا یا رب بآن سیمین بدن بخش
نبخشی گر مرا بر شوخ ترسا | خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

وصال خسته را بوئی نبخشد
باو بوسی از آن شیرین دهن بخش

بچند روزه گل باده نوش و بیغم باش | چو خرم است گل ای دل تو نیز خرم باش
مباش در هم و دینار صرف عشرت کن | وگرنه در پی دینار باش و درهم باش
مسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن | چو باده دست دهد نقل باده کو کم باش
شنیده که شراب از برای دفع غم است | غم جهان چه خوری باده نوش و بیغم باش

چو بمهر سردی آخر چه نگاه کرم از اول چو نمیکنی عمارت ز چه میکنی خرابش
بوصال شک اغیار و بهجر اشک حسرت چه بدست بود از آن گل که کنون کنم گلابش

نه بهی ز خنده جامی نه بهی بوسه نقلی
تو وصال را نوازی بچه نقل و چه شرابش

خواهم بکام دل شبی غمهای دل اشمردنش اینهم غمی باشد ولی این گفتها آزردنش
شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی ها دلم با این همه شرم آیدم از کرده یاد آوردنش
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل کاین می که ما مستیم از او بی توبه نتوان خوردنش
مردن مرا دشوار شد با حسرت دیدار تو ورنه هر آنکو زاده شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب که اینجا سر کند
ترسم که این عذری شود از بهر بیرون کردنش

خاطر چه پریشان کنی و نفس مشوش بر خویش مده راه چه بیگانه و چه خویش
اندیشه دنیا همه را بیهده بشمار ز اندیشه دنیا برو اینخواجه میندیش
چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز پیوسته در اندیشه بود عاقبت اندیش
آن یار که دوران بردش چه بد و چه نیک آن راکه پایان بودش چه کم و چه بیش
تشویش کنی کاخر عمرت نشود تلخ غافل که یک عمر بری تلخی تشویش
ز اندیشه خاری که بعضوی خلد آخر اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش
درویش اگر بار رزد درویش نگاهد سهل است بگو بار سبکتر ای بدرویش
رو خنده بدرویش مکن گریه بخود کن ای گریه بر آن حالت و ای خنده بر آن ریش
درویش که بیخویش بود کیش میر بیش ز خویش به شک است چه پرسی دی ای کیش
از یار قفا خورده ملولم که قفا زد کو تیغ بزن آنکه بر قفا است دل او میش

یاران همه دارند ره راه سلوکند
پس باش وصال از همه تا خود چه رسد پیش

هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم
عمریست که افکنده‌ام از کف سپر خویش

روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش
پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشانش

چه جای درد سر ناصح بر من بی دین و بی دل را
بده پند آنکه را باشد دلی ایمان دل بفرمانش

اگر در دست من افتد شبی تاری ز گیسویش
برون آرم هزاران یوسف از چاه زنخدانش

دریغا خنده خلقی بر این شبهای هجر از دم
چه بودی یکنفس خندیدی ای صبح گریبانش

پس از عشاق روز سیاه این پریشان را
اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش

کجا پروای گشت گلستان دارد گرفتارش
بهر دم خرمنی سنبل فرو ریزد بدامانش

بس است این درد سر بگذار ناصح یاوه گوئی را
مرا بیماری عشق است و بیگونی تو درمانش

وصالت را چنان بگداخت سوز آتش هجر
که عشقی را که در دل داشت نتوان کرد پنهانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش
در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش

گل خرم است و مرغ نواخوان و باده صاف
بر روی گل پیاله ببانگ هزار نوش

صوفی تو نیز خرقه ازرق بباده ده
وان باده را بطاق دو ابروی یار نوش

نشنیده که مستی هستی دهد خمار
مینای می بخواه و بدفع خمار نوش

زاهد نهفته چند کشی باده ریا
با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش

گذشت از عارض او زلف مشکین سر بپایش
ز آه و ناله دلها بعجز افتاد در پایش

دلی دارم که در هجران نمیداند شکیبائی
بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش

دلم بردی و پیدا نه دام این بس عجب نبود
غمت می‌آید و چون دل به پهلو میدهم جایش

کس را زکس این آرزو نبود که من دارم ازاو — با آنکه گشتم خاک کو ننشسته ام بر دامنش

با من تغافل پیش از آن دارد که من حرمان ازاو — کوئی نه او را خرمن و نه من گدای خرمنش

این تن که دارد لطف جان جا جا جا کو تن مخوان — کوئی زگل یک بوستان آگنده در پیراهنش

شایسته وصلش کیم تا بوسه بخشد یا سیم — کو انقدر لطف از ویم تا خصم بیند با منش

با اینچنین روی نکو و اعضا ز من برکش مجو — حرزی اگر داری بگو تا بردمم پیرامنش

تا از خیال وصل او نومید گردد هر کسی — میگوید با این دوستی با خویش خواهم دشمنش

گرچه وصال آن سیمتن سنگین دلیست و دلشکن

خواری بیر بشنو ز من پیوند یاری مشکلش

نه چنان خصم برانگیخت بازارمش — که بصد چاره توان کرد دگر یارمش

تا چه بیقدر متاعم که گر آگاه شود — بصد افسون نتوان کرد خریدارمش

تا کنون بیخبر از درد تغافل بودم — گو بیا گر همه باشد بدل آزارمش

بچو من تا نشود سوخته آتش غم — زاهد خام کی از دل شود انکارمش

رشته زلف بیفکنده پی صید دلم — نیست گویا خبر از جان گرفتارمش

اندکی میل دل ار بیاری شده ست — گر پشیمان نکند ناله بسیار منش

سر سودای وفا نیست وصال آن مه را

گیرم آخر گذر افتاد به بازارمش

در بهاران توبه می اینچنین باشد درنگ — توبه باشد فی المثل جام و بهاران همچو سنگ

لاله تا از گل دو پیمانه را نتوان گذاشت — زانکه باشد زرنگ لاله جام لاله رنگ

سرخ گل در جام زرین کن گل رعنا نگر — چند میباید درنگت کاید آن یار دورنگ

گل بهمراه صبا بوئی فرستاده پیش — می ببوی گل خوریم کنون نه گل آرد درنگ

بی‌نمک چنگ ار نماند آهنگ از بس دخروش — بلبل اکنون مطرب باغ است و اندر نای چنگ

تا گل آمد ما بساط می بپای گل بریم — جای چون شد تنگ نتوان کرد بهر جای جنگ

کفتی چکونه از عشق چون بود | انکو در آتشی فتاده مشتعل
مهر و وفا طلب از زمانه ز رقیب | جان من این کلی است کز دل آید کل

شایان خبر دوست این خوش غزل دل
آن سر کشای سر دل از دل دل

دارم بیرلی و می دور از تو ماه محفل | آن یک ز قطره چشم این یک ز پاره دل
در جان و دل ترا جاست از این چه باک اکر هست | روی تو در برابر نقش تو در مقابل
محفل ز دود آهم تاریک و تیره کردد | خوش آنکه بود ما را روی تو شمع محفل
کفتم که از قفایت آیم بچشم کریان | غافل که مانده پایم از آب دیده در کل
بودم خیال کز مهر از ما جدا نکردی | اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
کفتم که از تو سازم کشت امید خرم | ای ابر رحمت آخر بر قم زدی بحاصل
جان با چنین ز حرمان صبر از بلای هجران | آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

در هجر یار ز وصل منشین صبا دل خورسند
بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

بقصد جان شد و دارد هوای غارت دل | بکوی تهنیت جان بیر بشارت دل
صفا ز کعبه بجوئی بسوی دل رو کن | ز آب و کل چه تمتع بکن زیارت دل
نخست پاکی دل شرط کار راهروی است | کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل
ز راه دل بود اندر حریم حاجت راه | بیار باده و اول بده طهارت دل
خمیر طینت ما خاکیان ز آب رز است | مکر کنیم از این آب و کل عمارت دل
بهرزه دل پی خوبان کرفت و پیچ دل | دلم ز کف شد و من ماندم و خسارت دل
من این پیاله ساقی که داد می کفتم | سر خرابی من دارد و عمارت دل
خوش است فهم زبانهای مختلف لکن | اکر ز اهل دلی فهم کن عبارت دل
برو بجو دل خود را که آنچه دل کوئی | کنایتی ز دل است و استعارت دل

امشب افسانه از آن لب شیرین دارم
گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم

چون جم ار آگهم از راز جهان نیست عجب
من که از ساغر می جام جهان بین دارم

ای صبا اندکی آهسته گذر زان سر زلف
که دلی بسته بآن طره پرچین دارم

می کشد دعوی بیجای رقیبم ورنه
کافر عشق توام گر بکسی کین دارم

ساقیا یک نفسم جام تهی نگذاری
گر بدانی که چها در دل خونین دارم

تو در اندیشه که من کی روم از جان از تن
من بدین خوش که پرستار ببالین آرم

دی بگل نغمه سرا بودم و امروز وصال
چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

ای خوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم
داشتم یاری و از عالم کناری داشتم

محرمش بودم بمحفل همدمش بودم ببزم
در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم

بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج
نه غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم

از می وصلش نمیشد ساغرم یکدم تهی
باده خالی ز آسیب خماری داشتم

ایمن از شبهای تار هجر و زنجیر فراق
دست در زنجیر زلف تابداری داشتم

نقد عمری داشتم فارغ ز استیلای هجر
شادمان گر بهر وصل او نثاری داشتم

فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال
نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم

تا همش مایل بخود سازم همش دشمن نفیر
آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و گشت با دشمن وصال
کاش از اول بکار خود شماری داشتم

از این بگذر که از اغیار جز خواری نمی بینم
از آن سر حلقه آیین دلداری نمی بینم

فراغم هرچه بر فریاد بر بیداد افزاید
در این بازار جز زاری و بیزاری نمی بینم

نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم
کنون چندانکه می بینم بجز خواری نمی بینم

بود گر بار بر پشت از همه کوه افکنم آسان
و زین بار گران دل سبکباری نمی بینم

زبیم خلق که بی اعتباریم مپسند | چو رهشم از بر او رخت بیخبر بستم
همو نشیم ز صبوری نبود خوشنودی | که لب ز ناله و فریاد بی اثر بستم
بهانه بهر تو شد گرچه بهر آمدنت | بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم
جهان نه منزل آرام و راحت است اما | باحشیار نه من رخت این سفر بستم
بمنظر تو ز خوبان نبود منظوری | نه از وفا که بناچار دیده بر بستم
مگو بگریهٔ خونین دلان اثر نبود | که راه آمدنت را ز چشم تر بستم
بکام تلخ چو فرهاد بودنم زانست | که دل بران لب شیرین تر از شکر بستم
نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم | ز نخل مهر و وفا دیدهٔ ثمر بستم

جز انکه دوست ز حرمان عدو ز رشک سوخت
وصال طرف گرکوکه از هنر بستم

بر سر جان با تو داوری نتوانم | کانچه کنی داوری تو بر سر و جانم
وصل جوانانم آرزوست به پیری | گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جانست | با تو نماندم چگونه بی تو بمانم
خلق ز چشمت فکار و من بدو ابرو | عالمی از تیر خسته من ز کمانم
آه دل من بجان من شرر افکند | آه که هم خود به تیر خویش نشانم
اندر انگاش آستین بفشانی | تا چو مگس جان شکرت بفشانم
بود یقین دلم که آفت جانی | زینکه بجرم کشی نبود گمانم
آتشی اندر دل من است که چون شمع | گر کنم اظهار او شد بزبانم
سیل سرشکم بشست این تن خاکی | تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هرچه کنی با وصال وی نشاید
تیغ بران بر سر و در پیش مرانم

بجز نام او کشکولی ندارم | بجز وصلش آرزویی ندارم

الفت از عشق نه تنها ز دو عالم بریم — باری از این شوانیم نمود آن نکنیم

عشق جانکاه غمی طرفه درون آشوبی است — هرچه گوید دگرش گوش بفرمان ننهیم

رو بکاری که بود مایهٔ حرمان ننهیم — خو بدردی که بود دشمن درمان نکنیم

همه گفتیم و از این چشم نظرباز وصال

عجب است ار دل از این گفته پشیمان نکنیم

بدل هردم ز بیداد بتی داد دگر دارم — ندارم داد خواهی ورنه صد بیداد گر دارم

نه آن بی مهر یارم گر جفا مهر از تو کم گیرم — جفا کن هرقدر خواهی که من مهر افزون دارم

غمت شادی بود می شادی افزا زان سبب باشد — که نوشم هرقدر می بیشتر غم بیشتر دارم

ز بس محروم از فیض وصالش ناامیدی بین — که امید گشایش زین دعای بی اثر دارم

چرا بادور جام و گردش دوران ندارم خوش — چو از دور مه و از گردش گردون خبر دارم

حرامم باد چون وصل تو از این پس نظربازی — بجز روی تو گر منظور دیگر یک نظر دارم

گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم — که جا در گوشهٔ بام است با صید دگر دارم

چه میپرسی وصال از حال من با بی وفا یاری

بری جز خار حرمان کی ز نخل بی ثمر دارم

پی نثار تو جانی بجود گمان دارم — اگر قبول کنی منت بجان دارم

دلی ز عشق تو فارغ از این و آن دارم — غم تو دارم و آسایش جهان دارم

بدین خیال که کوته کند فراق ترا — خیال وصل تو با خویش در میان دارم

اگر نه مژده دام تو ام بگوش رسد — چگونه قوت پرواز آشیان دارم

ز من برشک جهانی و من برشک رقیب — دلم خوش است که در بزم او مکان دارم

اگر بجرم وفا قتل من روا ست بکش — که من بخود بیش از این گمان دارم

ز پاسبان کنم افغان نه از جفای رقیب — که من شکایت گلچین ز باغبان دارم

خوش آنکه خورد و جفایت بدل بمهر کند — شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم

بکار عشق حدیثی زمکر ولاف ندارم | اگرکه با تو حدیثی کنم خلاف ندارم
لبی که باز نطامات میکنم چه زیانم | بگو کجا که بعجز خود اعتراف ندارم
بپای خم بنهادم سر از طریق ارادت | بمسجد ار بمه روزه اعتکاف ندارم
زقاف قدر بریدم بقاف صدق رسیدم | چه سیرها که من از قاف تا بقاف ندارم

اگر وصال کند دعوی عفاف و کرامت
بگو بگوی که من با کسی مصاف ندارم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم | ببوی آنکه غزال رمیده رام کنم
دو دام در ره دل زان دو زلف مشکین است | رعایت دل آشفته از کدام کنم
بخصم دوست شدی گفتم این چه نکوهست | بدوست خصم شد ار گویمش چه نام کنم
جدا ز خویش نه روز و شبم چه میپرسی | شبم بدست نه صبحی که بی تو شام کنم
بنای عشق که فرهاد ناتمام گذاشت | ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم
مرا فراق تو خون با شراب یکسان کرد | چه بی تو باده بنوشم چه خون بجام کنم
از آن گذشته که می در شریعتست حرام | چو بی تو باده خورم عیش خود حرام کنم
بنا صبوریم از خویش چند طعنه زنی | مگر دلی که بهوراست از تو وام کنم
چو در ز دولت بنشاندم ز طعن خلق چه باک | ببزم خاص کی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانه دام خود از جمال تو کرد
که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

بسی ار ببینی بجام باده گلفام | آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم
بچه کی کرد و نکرد تا مقیم کوی عشق | عمری از طاعت بود دیگر نشست جام جم
دامنی اگر ریا آلوده زاهد چون کنی | گیرمت از جام می آلوده کردی کام کم
عاری از مهر و وفا گشتی بنام چون کنم | گر کنی جور و جفا راهم باین ناکام کم
عادت من ناله و طبع تو از افغان ملول | چون کنم شوان زدن اندر شکنج دام دم

نشان دل همت هر کجا بینی آنجاست — بمن نظر کن و بنگر که یادگار دلم

من آن دلی که شناسم دگر بمن ندهند — از آنکه گشته آواره کی مدار دلم

وصال این همه دل بکمن جهان کشتی

دریغ زار دلم صد دریغ خوار دلم

بکداشتم ز غمش بفزود یار دردم — که من آه هم نشاید که بسر زنند دردم

نه کنون ز عشق و رندی بشکست توبه من — که هزار عهد بستم که هزار توبه کردم

اگر از کرشمه ساقی نزند رهم ز شوخی — تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم

تو حریف سست عهدی که بیک جفا بنالی — من اگر زنند شمشیر و فغان کنم نه مردم

من و عشق و فقر و محنت تو و حسن و ناز و نعمت — عجب از تو نیست جانا که نمیرسی بدردم

نتوان رقیب بدن که بدرگه تو خاکم — چکند اگر نبیند که بدامن تو گردم

بپذیر اگر بگویم که ز راستم قوی تر — تو چو من مراندانی که بخویش در نبردم

دو جهان وصال از قصه عشق او بود بر

تو ز من بکن تمنا که حدیث در نوردم

با تو زین پس صفا چو نی بعیش باشم — غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم

غم ایام دلم چند پریشان دارد — بکه گران زلف پریشان و مشوش باشم

سپر افکنده ام اولیست باین ناوک آه — که حریف خم ابروی کمانکش باشم

شیوه دلبری آموختنت با من نیست — بر من آنست که با هرچه کنی خوش باشم

بیش لطف و ستمت شکر و شکایت بر هم — عندلیب گل و پروانه آتش باشم

و رنگ و سالوس وصال آفت دل شد چند

با بت ساده و با باده بعیش باشم

تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام — میکشم پیمانه و در حسرت پیمانه ام

گر من امروز بزنجیر زلفت کرشم دیوانه ام — در بجز در دو تو گیرم آشنا بیگانه ام

ما دلی داشتیم اندر طلب خوبان رفت | حالیا از همه نومید طلبکار دلم

دل وفاپرور و خوبان همه بی مهر و وفا | کو دل زار که من خویش سزاوار دلم

دل میداز من و از بر او دل میگویم | گشته ام خوار جهانی نه همین خوار دلم

رفت و باز آمد و صد پاره ز بیداد بتان | دوش بیمار دل امروز پرستار دلم

کاه از بیدلیم زار و که از خسته دلی | این منم آه که عمری همه در کار دلم

ای دل آسوده که طعنم زنی از خواری دل | من خود آسوده ام از دل مکن آزار دلم

پیش شرح تو غم خویش بدل میگفتم | تا با دو دوست شدم دشمن خونخوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال

آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

جهان را گر خیال است بنیادی نمیکردم | در این ویران که ویرانتر شود شادی نمیکردم

چو کرم پیله هر حیلت که کردم بند محکم شد | چه بود ار چند روزی فکر آزادی نمیکردم

هنر در فارسی افزودم کساد کار افزون شد | چه بودی گر در این بیغوله آبادی نمیکردم

همه با عاشقان آمیختم کام ار نجستم عشق | نمیکردم اگر شاگردی استادی نمیکردم

هنر آخر وبالم شد اگر دانستمی ز اول | چنین شمشیر قتل خویش پولادی نمیکردم

وصال ای کاش با پیرنگ این باده و لاله

سن این نوباوگان را فکر دامادی نمیکردم

جوری نه که در عشق تو بدخو نکشیدیم | وین جمله کشیدیم و بهم رو نکشیدیم

سیلاب غم از چار سو آمد بسر ما | ما رخت از آن ورطه بیکسو نکشیدیم

یاد تو بما یار شد و عشق تو همدست | ما بار غم عشق به نیرو نکشیدیم

گفتم که خدنگ مژه ات کشت جهانی | گفتا که همان تیغ دو ابرو نکشیدیم

از ناوک دلدوز تو گر سینه بدوزیم | گر خنجر بیداد تو پهلو نکشیدیم

گشتیم ز خواری بسر کوی تو پامال | با این همه پا از سر آن کو نکشیدیم

زابرو و مژه گر تیغ زد و گر پیکان ‌ ‌ ‌ خوشم که از لب او چشمهٔ بقا دارم

براه زهد نرفتم بروز بیکاری ‌ ‌ ‌ کنون که عاشقم این فرصت از کجا دارم

ز رشک غیر سراپا وجود من یکدست ‌ ‌ ‌ باین سپین که به بزمش چو شمع جا دارم

دلم مشوش زده تا تار زلف پرچینت ‌ ‌ ‌ بنافهٔ ختن او قرار بر خطا دارم

وصال از همه بیگانه گشت خاطر من

بسوی آنکه بخود شوخی آشنا دارم

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم ‌ ‌ ‌ غم فروشیم و اساس طرب آماده کنیم

لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم ‌ ‌ ‌ بهتر آنست که تحصیل تهی ساده کنیم

جام بی می سر بی مغز بود چون ما را ‌ ‌ ‌ سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم

بکنار لب بنشستیم و بخیتیم مراد ‌ ‌ ‌ عذر ناکامی خود قسمت ننهاده کنیم

هیچ از این آدمیان بوی وفائی نامد ‌ ‌ ‌ بعد از این خوی بخوبان پریزاده کنیم

ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را ‌ ‌ ‌ اینقدر باش که فکر دل آزاده کنیم

یار از این نامه و پیغام نشد رام وصال

چون سکندر مگر از خویش فرستاده کنیم

از بزم تو کس نیافت سوزم ‌ ‌ ‌ بیفایده چون چراغ روزم

عمریست که رفتی از کنارم ‌ ‌ ‌ وز یاد نرفته هنوزم

جان تو که چشم اگر ز جان بست ‌ ‌ ‌ بر دوزم و از تو بر ندوزم

آن نیم شبی که با تو باشم ‌ ‌ ‌ عارست ز ملک نیمروزم

نالند ز ناله شبانم ‌ ‌ ‌ این بیخبران ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم ‌ ‌ ‌ بیوصل تو باغ در تموزم

گفتی که وصال جان برافشان ‌ ‌ ‌ پیش تو چو چهره برفروزم

پروانه بشمع جان فشاند ‌ ‌ ‌ آموخته عشق این رموزم

دو چشم مست نازت هست و مژگان درازت هم ولی چندانکه جنبت کبرت هست و نازت هم

تو ای گلزار حسن از جنبت صنوان چه کم داری گزان افزون خرامانست سرو سرفرازت هم

تو ای ترک یغمائی خطا باشد که بستانم ز مشک زلف تا چینت زنخ غارتگر ت طرازت هم

دل ما کاین چنین صدپاره شد با ناوک نازت با این دل ما از میخواهی نگهداریم رازت هم

جز این خشم و عتابی کش همه در کار من کردی کلام جانفزا بود و خرام دلنوازت هم

زان دامی که انداز ند صید ساده لوحانرا

نمازت هست شیخا کاش دیدم نیازت هم

دوای درد خود جز در روی ساقی نمی بینم بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی بینم

چو آخر نیستی پیش است ایدل خوش بنشین کز این هستی پرستان غیر زراقی نمی بینم

چو در کارم گره از طره ساقی فتاد و دل گشاد و جز از سرپنجه ساقی نمی بینم

ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه پیمانی که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی بینم

سراپا این دغلکاران همه هر چند چون یاران وز آن یاران که میکردند تریاقی نمی بینم

تو حوری یا ملک با این جمال و لطف و زیبائی که من انسان با این پاکیزه اخلاقی نمی بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق بردار

که من با هیچکس اخلاق خلاقی نمی بینم

در دل ز غمت گوشه بی چاک ندارم زانست که از سنگدلی باک ندارم

دل چشم و رخ و دامنم آلوده بخون ساخت با این همه الا نظر پاک ندارم

غمناکی من چون سبب خرمی تست غمناکم اگر خاطر غمناک ندارم

جز نقش تو در آینه سینه نبستم جز یاد تو در دفتر ادراک ندارم

هر چند که زیبا قد و چالاک خرامی بنشین که بهجران دل چاک ندارم

شیراز که خاکش طرب افزاست چه سازم چون بهره بجز غصه از این خاک ندارم

صد افعی غم میگزدم غصه از آن نیست دردم همه زانست که تریاک ندارم

ما نه بکار درین دیر خراب آمده ایم | کو خرابات مغان تا پی کاری گیریم
داده بودیم قراری بی جمعیت دل | عاقبت زلف تو نگذاشت قراری گیریم
آرزو داریم به تنها نتوانیم نشست | گر همه دشمن جانست که یاری گیریم
شهسواران همه شه مات دلیر شه ما | بیدقی رانده و خوشدل که سواری گیریم
رحمی ایشاه جفا پیشه از آن پیش که ما | هر یک از دست غمت راه دیاری گیریم
بحقارت بسوی آه ضعیفان منگر | که بدین خیل پراکنده حصاری گیریم
می و شاهد ز پی کوثر و حورست ای شیخ | ما هم از کار خود از پیش شماری گیریم

آخر از مقصد جانا ز کف آریم وصال
خویشتن گر چه شکاریم شکاری گیریم

دل شوخ شیرین شمایل ندارم | بتان شوخ طبعند و من دل ندارم
نگویم که دیوانه با خویشتن شد | که سودای مشکین سلاسل ندارم
باندازه باده مستی نمایم | که با عربده طبع مایل ندارم
ز صورت پرستی اگر دید طبعم | گر آیم بدل دیده بر گل ندارم
ببابان نوردم چو مجنون ولیکن | ز لیلی نظر سوی محمل ندارم
چه عیب ار ز مه رویان نجویم | چو هاروت تشویش بابل ندارم
ز سنگین دلان سنگ بر دل نبندم | ز شیرین لبان کار مشکل ندارم
نه پرویز وش با هوس بر نیایم | نه فرهادسان جان عاقل ندارم
اگر عشق صورت کمالست جانا | نگوئی که من جان کامل ندارم

وصال از هنرمندی و نکته سنجی
همه دارم و هیچ حاصل ندارم

در کعبه تو را ز خود آشفته داشتیم | دردا که بس حکایت ناگفته داشتیم
مطرب حدیث عشق مرا در ترانه گفت | این قصه دلست که بنهفته داشتیم

برخرقه‌تن تا چند این خرقه وصال آخر
یکروز برقص آیم وین خرقه براندازم

زافغان آن دل بیرحم را پرحمت کردم | بپنداری عبث شبهای هجر را سحر کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیما شاد مان بنشین | که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من | بصد محنت ز خوبان هر کرا بیداد گر کردم
بنودم صبر و آرامی که آرم بر سر مهرش | وگرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
دل من رفت و بار آورد این حرمان که خون گردد | وگرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم
ببزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها | که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من | جفاکیشی که در مهر و وفا او را سمر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او | بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شکفت و من نهان سر زیر پر کردم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم | که شمع خوش نبود با ستاره روزم
اگر شبم شب گور است و روز روز حساب | چو با توام شب قدر است و روز نوروزم
اگر تو چاره کارم کنی وگر نکنی | خوشم که ره بتو داد است بخت فیروزم
باتفاق چو جان گوهری نباشد و من | تهی کنم دل از او تا غم تو اندوزم
عجب که دوست بمسکینیم نبخشاید | که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم
بیا که جز بدل سخت دوست ره جستن | همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود را همی مانم
که خلق خوش کنم و چون خلق را سوزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم | آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
هر چند کس ز گمشده ما خبر نداشت | خیزید باز گمشده را جستجو کنیم

این چشم مرا از من کان چشم بود بر سر — کز چهر تو بر دوزم وز مهر تو بردارم

من آدمیم الفت با آدمیان دارم — کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

من وصل کسی جویم کارم بکشد دامان

سخت است صبال از مهر با شمس و قمر دارم

کو فراغی که دوای دل رنجور کنم — ساغری نوشم و اندوه دلی دور کنم

گفتمش از لب شیرین دهنان تلخی بود — جرم اختر چه نهم چشم که را شور کنم

همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من — گفتمش بود که از هجر رخت کور کنم

زنگ دل می‌رود از باده کجا شد ساقی — کز رخش چاره این دیده بی‌نور کنم

زحمت غیر بد بجوی اغیار برم — چاره نیش بشیرینی زنبور کنم

تشنی دارم و هر کس سد آبی زند بیش — نگذارند چراغ شب دیجور کنم

خانه دل که ز هجران تو ویران کرده — مگرش از مدد وصل تو معمور کنم

بار زد وز دیر نشود وصل وصال

خواهم از ساده دلی پیرو پیزور کنم

کیسه خالی کنم و شیشه پر از می سازم — غم چند جستم اندوخته تا کی سازم

با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر — نه حریفی است غم هجر که با وی سازم

دور پیمانه هستی چو بسر خواهد شد — بهتر آنست که پیمانه پر از می سازم

دف همه عربده بربط همه غوغا دارد — چون مرا هست لی سوخته با نی سازم

نامه را که همه شکوه سراپا گنه است — به که تا روی نکرده است سیه طی سازم

تا رسد زین قدحم تیر دعایی بنشان — این کمان زابره از اشک پیاپی سازم

تا بود جام می و گوشه میخانه وصال

از چه با جام جم و مملکت کی سازم

گر شب وصل تو لی همدم من خواب نخواهم — ور تویی همسفر من شب مهتاب نخواهم

ما خرقه پیش مغبچگان وا نمیکنیم | خود را بکوی میکده رسوا نمیکنیم
داریم خرقهٔ که بهیچش نمیخرند | اما بآب میکده سودا نمیکنیم
از ما باهل صومعه بس عیبها نهفت | عیش باهل میکده پیدا نمیکنیم
پیرهن پیر میکده می میدهد بما | ما هم رسد وظیفه و حاشا نمیکنیم
می ده که بعد ازین بر شاه کامکار | امروز را حواله بفردا نمیکنیم
این وعدهای ما همه از وعدهای اوست | ما خود بخویش وعدهٔ بیجا نمیکنیم

می ده کزین هوا و درین تهنیت وصال
گر دیگری شکیب کند ما نمیکنیم

من که زمانه سالها دیده گدای آن درم | گر تو برانیم ز در ره بکدام در برم
بهر فراق گفته‌اند از همه چاره صبر را | من همه چاره کردم و صبر نشد میسرم
دامن پر سرشک من دیدی و لختهای دل | دور نباشد از دولت گر شمری توانگرم
جلوهٔ باغ گل کند خنده اگر تو بر رخم | پرتو قرص خور دهد آئی اگر تو در برم
یک نفسم اگر چو گل باد خوشی بدل نزد | خنده هنوز بر لبم هست که پیرهن درم
دامن جهد را بهل بو که بوصل آوری | من که فراق سوزدم بخت نبود یاورم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

من نه آنم که ز مهر تو برد پیوندم | ور ببرند رقیبان تو بند از بندم
دیده بر چهرهٔ زیبا نفکندن اولیست | چاره صبر است بناچار کنون کافکندم
من نگویم که تو نیز از رخ خود بپسندی | گوئی از حسن و لطافت بتو مانندم
گر تو خورسند ز آزار منی باش که من | بهمین قدر که در یاد توام خورسندم
دل اندرز پذیرم شده در بند اسیر | تو خود ای ناصح فرزانه چگوئی پندم
من همان روز که دیدم بتو آگندم گوش | تا پریشان نکند گفتهٔ دانشمندم

وصل در پی داشت این هجران وصال	کیمیا دیدیم اگر نکبا چشیم

تا بگویش با گدائی ساختیم	ملکت عالم ز چشم انداختیم

با خیالش عقل و دین با دل نماند	خانه را از غیر او پرداختیم

در درون با عشق گنجد یا نشاط	کو بر و شادی که با غم ساختیم

آنکه گفتی مایه خواریست دل	ما چنین دل را ز اول باختیم

یار را از مدعی خصم شناخت	خصم یاری بود و ما نشناختیم

گر چه رو مانیم لاشه لنگ جرم ما	لاشه با چالاک رخشی تاختیم

هیچ اگر ممکن نشد وصلش وصال

عاقبت نامی بهیچ افراختیم

من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم	خود را نشان تیر ملامت میکنم

آسایشم ز روی نگار است و جام می	جائی که این دو هست اقامت میکنم

صوفی مراد من برم و پرده پوشیست	خود را مرید کشف و کرامت میکنم

عمی ز عشق توبه کن اینک وقت هست	انکار تا بروز قیامت میکنم

رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیک	صد شکر زرق و شید و امامت نمیکنم

قد قامتی که کردم از امید و بیم بست	الا بشوق آن قد و قامت نمیکنم

از دلبری که جان و دلم وقف او وصال

هر چند جان برم بسلامت نمیکنم

من بیخود از آن دو چشم مستم	خلقی گمان که می پرستم

زاهد ز خیال زرق بگذر	من توبه خویش را شکستم

امروز حدیث توبه بگذار	کز باده دوش هنوز مستم

جز ناله نی نخوان بگوشم	جز ساغر می مده بدستم

وصال ار شدم خاک ره غم ندارم

چه بودی که بر دامنش می نشستم

نه زین کان چو فارامین پیداست مینالم	دل آزادش ز نالیدنم شاداست مینالم
نالم از گرفتاری دل در دام زلف او	دل او از گرفتاریش آزاد است مینالم
مکن ای همنفس از آه و افغان ایقدر منعم	چه سازم صد غم در جان ناشاد است مینالم
ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون	بکلشن آشیانم در ره باد است مینالم
بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان	مرا در دل تغافلهای صیاد است مینالم
خرامان آن قد رعنا و من از بی پروبالی	هنوزم آشیان بر سرو شمشاد است مینالم

مگر بهر چه مینالی وصال اندر شب وصلش

هنوز آن نالهای هجرشم یاد است مینالم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم	نه روم بخواب چو تو که ترا بخواب بینم
ادبم حجاب روی تو و شرم تو نپرسم	چه ترا بخواب بینم چه ترا خراب بینم
مکو انتخاب میکن ز برای بوسه عضوی	که منت ز پای تا سر همه انتخاب بینم
شب سیاه از این پس می صاف و ساقیم بس	دگر آن طمع ندارم که شب آفتاب بینم
غم عشق منت زاهد چو بلای جهل آن به	تو ز سلسبیل درمان و من از شراب بینم

که مرا وصال گوید که ترا جمال جوید

تو اگر نقاب بندی من اگر حجاب بینم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم	ولی زیباتر است این از تو با هم
چنان بیگانه شد کز وی ندارم	تمنای نگاه آشنا هم
ز شرم حسن و از جرم محبت	ز ما غافل گذشت آن شوخ و ما هم
همین نه هوش ما تر دانشمان برد	که زد راه هزاران پارسا هم
نه کم گشتم چنان کار در بر هم	صدای کاروان بانگ درا هم

هر چه عشق

هرچه ای عشق از تو بگریزم   باز بینم که در تو آویزم

چه بلائی که هرچه از تو فرار   میکنم باز در تو بگریزم

تو بلائی و از توام پرهیز   که بلائی خورد بپرهیزم

عشق شکرلبان شیرین کار   شور فرهاد و دپرویزم

خستهٔ غمزهٔ دل آشوبم   بستهٔ طرهٔ دلاویزم

میوهٔ شاخسار عشق منم   تا که خامم در او در آویزم

لیک از گرم و سرد وصل و فراق   چون بشوم پخته زان فرو ریزم

چون چنار از من است جوهر من   از بد و نیک با که بستیزم

تا که اندر نهاد من گهریست   از زمین تا بچرخ برخیزم

لیک چون گوهرم تباهی یافت   آتش از خود بخود برانگیزم

گوهری گم نموده ام چو وصال

زان شب و روز خاک می بیزم

اندی ایدل بتاب سکید ـ ـ ـ تر ازین   راه عشق است در این راه توانا تر ازین

ترک عیش دو جهان گفتی و پذرفتی عشق   پاره با بش در این راه مهیا تر ازین

راه عشق است در آن رو بتحمل تر از آن   یار خصم است بآن شو بمدارا تر ازین

ایدل آنرا که طلب میکنی اینک با بیست   چشم بگشا و ببین گشته پیدا تر ازین

ز نحبت منت اینکه مرا نشناسد   ور نه در عشق کسی کس شده رسوا تر ازین

شیخ را آگهی از حرمت می نیست وصال

ور نه یک لقمه نبودیش گوارا تر ازین

ـر اندیشهٔ عقل است اگر آشوب جنون   کس نداند که ازین پرده چه آید بیرون

ـما قی است همه ضد بهم از یکدگر   نغمایست همه مختلف از یک قانون

ـر که دل بست بدین مرحله کو سر بسر   هرکه پی برد بدین مسئله کو خون خور چون

تا بکی الفت زنار و ورخ دربهشان — نازخوبان کشم و زلف خم اندرخمشان

بسکه مطبوع بود هرچه زخوبان آید — زخمشان را ننهد فرق کس از مرهمشان

غمشان شادی عالم همه برد از یادم — اثر شادیشان چیست چو این شد غمشان

گرچه دل هرچه کند بیش طلب کم باید — بیش از آنست گرفتار که گیرد کمشان

بس کنم الفت این طرفه غزالان تا چند — من کنم رام و دهد بخت بد از من رمشان

این خرافات کجا راز خرابات کجا — خاصه قومی که چو من لال بود محرمشان

کشت کاشن بفراغت طلبان ارزانی — باغ عشاق تو کافی است دل خرمشان

کفر و ایمان بر اهل نظر یکسانست — عاشقان عالم توحید بود عالمشان

یکدم آهنگ وصالت نه و خلقی بینم

که تمنای وصال تو بود هردمشان

تدبیر خردمندان سودم نکند چندان — مجنون تو آزاد است از پند خردمندان

سودای سر فرهاد اندوه دل مجنون — چندانکه بسنجی هست ما را ز تو صد چندان

باور ز منت ناید رو از دل بلبل پرس — کو خون چه قدر خورده است تا کشته لبی خندان

جای ار چه بعزدوسم لب یار بود در رخ — کشت ار چه نکلکشتم بید وست بود زندان

تا مادر دوران زد مانند تو فرزندی — مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان

کارم چو وصال افتاد با سنگدلی باید

یا دل کنم از آهن یا رو کنم از سندان

چه بدیع صورتست این که جهان در او است حیران — همه جان ولی جهانی بر خش چو نقش بی جان

چه غریب تر که خلقی ز دو چشم مست واله — چه شگفت تر که جمعی ز دو تار مو پریشان

غم یار نه و آن سیمین بودم که رنجه کردد — سر خویش و رنه دیدم ز نخست گوی چوگان

نه تو شرح حال خود از چه ای طبیب گویم — نه ترا سر مداوا نه مرا امید درمان

نه ز کبر و ناز باشد که ببوی نا پسندد — که نخواهد اینکه بیند برخ نیاز مندان

دی میگذشت از پیش من آن یار همسایی من | گفتم که ای وای از دلم کفتا خمش کن وای من

گر خوب یا بد کار تو افتاده با چون من یکی | من چون کنم چون عالمی همچون تو شد شیدای من

تو صد هزاران بوس اگر خواهی ز لعل شکر من | من گو میت با این همه مهمان بگو کو جای من

تو شکوه گر با کس کنی گوید ز یادت هوا ستی | با صد هزاران مشتری شکل سود سودای من

همچون تو گر صد هزار از من بخواهد بوسه | گر بشنوم هر کس کند لعنت بر این کالای من

یا از لب خاقم بجان یا از زبانشان در زبان | پس وای من ای وای من چندین بگو وای من

همچون صبا ولی در غلط افتد که سود شد فزون

ای وای من پس چون کنم با این همه سودای من

دل خوبان بزلف دلبرش بین | هجوم عشقبازان بر سرش بین

وفا آموز دو خود می ندانند | دل همه الفت پرورش بین

بخوبان رحم فرماید بعشاق | زبانش دیگر و دل دیگرش بین

ستایندش بتان در مهر بانی | خوشامدهای ایشان باورش بین

بدبجولی بتا نزا همنون است | ننوشد می الحو در ساغرش بین

سر تسخیر عالم دارد آن ماه | همه شاهان عالم لشکرش بین

وصال از چون تو صیدی کی گذارد

همه صید افکنان در چنبرش بین

رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان | لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان

غم من آفت جان و شب من آیه حسرت | سر من آلت سودا دل من آتش سوزان

غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم

بتی و علت خجلت لب تو تربت از من | مهی و مایه غیرت رخ تو بر مه کنعان

تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت | نه تن از آن برهد ایمنه دل از آنجهت ایجان

رخ تو آفت جانم و غم تو دارم از آنرو | که تو در آینه بینی رخ خود ایمه تابان

سنبلت ز مشک ناب چین خواهم گفت — لیک ترسم شود آن طره پریشان از من

گر شراری بتو افتد مرا که بسوخت — چه توقع کنی ای سوخته دامان از من

دل چون شیشه ام از سنگ جفای تو شکست — بیش از این آن دل چون سنگ مرنجان از من

همچو می باعث آلایش هر انجمنم — کس توقع نکند پاکی دامان از من

از فغانی که خورم هر نفس از عشق وصال

همچو دف انجمنی گشته پر افغان از من

سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان — اگرت نجات باید نه برنج و نه برنجان

بعلاج کندن جان چکنی که سخت باشد — تو ز سیم و زر مکن دل پی این و آن مکن جان

بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی — هوس است آن نجاتت بدل این هوس مکن جان

قدح است و دوستکامی بخمار چاره من — تو عبث شراب ساقی چه دهی بجام و فنجان

تو که عاجزی ز وصف لب لعل او زرنگی

چه وصال کی درآیی بشمار نکته سنجان

شهی گر ننگ ناید بر زبانش نام درویشان — بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان

ز آغاز این همه انکار درویشان نگیری — اگر زاهد خبر میداشتی ز انجام درویشان

بهر چه از دلبر آمد از جفا و کین رضا دادم — محبت بین که او ناکامی آمد کام درویشان

دو جام مهر و مه ز ایشان ببرد آرام از گردون — بیا و ز جام پی در پی ببین آرام درویشان

بمعراج حقایق هر زمان صد ره فرس رانند — براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان

وصال ایام من از یمن درویشان بشد خرم

که خرم باد یا رب روز و شب ایام درویشان

شراب و مطرب و شاهد بود سه عادت من — زهی سه عادت من مرحبا سعادت من

صلاح بود ز زاهد نشنیده ام صلاح — که هست پیر مغان آگه از ارادت من

شدم چنانکه نپرسی مرا و نشناسی — امید هست که اکنون کنی عیادت من

گرچه تو بمادردی و زیر بهرکسان درمان | تو خواجه و مانده‌ایم بنده در فرمان
کشتی که زجان و دل مایل دگرانست | من چه تو بخواهم دل من هم تو ندارم جان
کو نی که بهجران سازیا انکه ز دردم سوز | هم سوخته از دردم همه ساخته با حرمان
درمان طلبیدم زان کز لعل شفا بخشد | گفتا که بپا چندی چون حلقه برون درمان
با من ز وفا چندی مشکل که بپیوندی | دلبر بی مهری من عاشق پیمان
بینی هوس از اغیار رنجش کنی ز عشاق | جرم دگران از هم بر ما فکنی تاوان

همت ز وصال خواستن شده معذرا[ست]

من خویش کشم دردم کس را چکنم درمان

که درآمده است ازین دیگه تو آمدی بیاران | دگر آرزو نوشتی بدل امیدواران
همه کام ما تو بودی که بنا گهان رسیدی | چه مراد پیش یاران ز اجتماع یاران
نه من این خیال بستم نه سپهر ناموافق | که بنا گهان در آیم بشمار کامگاران
که شنیده شور بختی که رسید گنج قارون | که نگنجد این تمنا بدرون بختیاران
ز پیاده این برآید که دود بقدر طاقت | نه چنانکه دست یازد بعنان شهسواران
تو مثال آفتابی که فرو رود بمغرب | پس از انتظاری آخر بدمد ز کوهساران
چه شبان که همچو زلفت سپیده دم رساندم | که سپیده دم دمید از شب تیره روزگاران
چه قدر بسینه دزدد نفس از فراق بلبل | که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال با تو گفتم که ز گریه‌ات نخفتم

که بروید ت بهشتی ز سرشک همچو باران

مردانه در او در ره انصاف قدم زن | زین کم ز زنان گر نه زنی بگذر و دم زن
دنیا صنم ست همه آذر چه پرستیش | آذر تو ز دل این صنم آذر بصنم زن
بامی است عدم نام هر این منظر هستی | از سر قدمی ساز و بر این بام علم زن
هر چیز که از اسباب جهان در قلم آید | بنویس و از آن پس بسر جمله قلم زن

مخوان با خود پرستان قصهٔ عشق | مگوای پخته حال دل بخامان
مزن طعنم برسوائی که از ننگ | نیندیشند الا نیکنامان
حدیث راستکاران در نگیرد | چو لاف سرو بازیبا خرامان
خوش آن کز ناز ما باز پرسی | چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر نشنیدت گردی بدامان

مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن | مبر از یاد مرا وز دگران یاد مکن
مگو ای دوست مگو ترک من از عشق مگو | بندهٔ خویش را بی یک گنه آزاد مکن
مده ای دوست مده دست بهر سفله مده | خانهٔ صبر مرا رخنه بنیاد مکن
مبر ای دوست مبر نام من از یاد مبر | باری از یاد چو بردی زکسان یاد مکن
مزن ای دوست مزن طعن مرا زعشق مزن | خاطر از وسوسهٔ اهل هوس شاد مکن
مشو ای دوست مشو همدم اغیار مشو | مر مرا همدم صد ناله و فریاد مکن

مبر ای دوست مبر عهد محبت ز وصال
رخنه از آه دلش در دل پولاد مکن

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان | از رنج من افسوس و زبیداد تو افغان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام | تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان
برجان من است آنچه برخسار تو پیدا | در جزع من است آنچه بیاقوت تو پنهان
از روی تو چون روی تو هستیم در آتش | وز موی تو چون موی تو گشتیم پریشان
یاد تو در آید بدل غمزده لیکن | افسوس از این خانه که شد تنگ بمهمان
عشق تو ام اندر دل و انگه دل اسباب | فکر تو ام اندر سر و انگه سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم | بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یک سلسله در طرهٔ طرار تو در بند | یکطایفه از نرگس فتان تو حیران

چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ واب کوثر نه بدین کونه در غبغب تو

قالب خویش کل کوزه کران میخواهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بو که پیوند حسودان لب من بر لب تو

باده پیدوست حرام آمده در ملت من ‌‌ ‌‌ ‌‌ خون عشاق حلال آمده در مذهب تو

بینوا یکاش خبر داشتی از یکشب من ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایکه با عیش و طرب میکذرد هر شب تو

کام من وصل تو و مطلب تو خون من است ‌‌ ‌‌ ‌‌ کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو

ایکه بر مرکب نازی و چنین میکذری ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

نالهٔ زار تو آفاق کرفته است وصال

یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

چمن فضای ارم کشت و باغ عرصهٔ مینو ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین بسبزه نهان شد ز کشت زار رو زخود رو

بهر کجا که کنی جا و هر کجا که نهی پا ‌‌ ‌‌ ‌‌ رسیده سبزه ز کردن کذشته لاله ز زانو

چو شاهدان بخط سبزفام و زلف سیه کون ‌‌ ‌‌ ‌‌ درون سبزه و سنبل تذرو میچمد و آهو

تمام نغمهٔ بلبل بباغ و صحن چکاوک ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه ترانهٔ ساری بدشت و نالهٔ تیهو

ز ابر قطره بسبزه چو اشک دیدهٔ عاشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ بباغ سرو ببالد چو قامت بت دلجو

چمن بچرخ نکر عکس داد و قوس قزح شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو شاهدی که در آئینه بنکرد رخ نیکو

چو عکس خط و رخ دلبران بدیدهٔ عاشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ کل است و سبزه خود رو که رسته از طرف جو

کسیخت مرد زمکتب کریخت طفل ز مکتب ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نوبهار ز یکسو رسید و عید ز یکسو

ز رشک روست دلی کو برون نشد بتماشا ‌‌ ‌‌ ‌‌ چرا که لاله و کل هم ز رشک رست و هم از رو

زمان زمان نشاط است و روز روز تماشا ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ما بخانه نشینیم و دل نماند بپهلو

بهار در باغ اکرچه خوش است لیک نکارا ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهار ما بود آن رو و باغ ما سر آن کو

بسبزه کو نتوان ساخت کو بسبزه شود کم ‌‌ ‌‌ ‌‌ خوشم بکوی زنخدان ما دمیده خط از او

دلم بخط تو در جستجوی کوی زنخدان ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو کودکیست که در سبزه زار کم شودش کو

عجب مدار که حاجت بجام باده نیفتد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جام لاله و سوسن بباغ تر کند از بو

دل گدا و شه آورده بچنبر زلف — بپادشه چه شوم بهر دادخواهی تو

بتیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست — که عالمی همه شد صید کج کلاهی تو

نظر مبا به از این گرچه شاه خوبانی — که بر گدائی ما بسته پادشاهی تو

اگر عنایت پی در پی ترا نسزیم — نبسته است در لطف گاه گاهی تو

بملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذاشت — شها خراب شد این ملک از سپاهی تو

وصال در صفت دندان هنوز جای تو نیست — که آگهند ز سالوس خانقاهی تو

نمی کشان غزلی در مدیح شاه سرای

کز آب میکده شویند روسیاهی تو

صید او شد بپای خود اندر کمند تو — کازاد گشت هر که در آمد به بند تو

مشکل که دست کوته همچون منی رسد — امیوه رسیده بشاخ بلند تو

هرگز مباد از غم هجران خلاصیش — ان مبتلا یری که جست یا نی زبند تو

دانی دوای درد دل غم رسیده چیست — شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو

بیدرد یش برد غم عشق تو از خیال — بردرد اگر دوا طلبد دردمند تو

غیر از بچشم بد برخت ننگرد چرا — من میشوم بر آتش غیرت سپند تو

ناصح چو پند من از چنگ نی که هست — چشمم بدست ساقی و گوشم به بند تو

در راه دل ز هر طرفی دام گستریست — آن بخت کو که افکندم در کمند تو

دارد وصال نقد تهی دستی و فقر

از این دو تا کدام یک او شد پسند تو

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار یا هر دو — لبت بر خستگان می داد یا گفتار یا هر دو

نمیدانم خدا را تو گرفتارم بگوید م — وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هر دو

نمی بینم ز خیل مهوشان دل را خریداری — وفا بیقدر یا مهر اندرین بازار یا هر دو

نشد معلوم اگرچه جان سپردم با دو صد محنت — که مردن مشکل تر یا هجر روی یار یا هر دو

وله

میسوزم از فراق و چه گویم شکایتی | چون قول تب گرفته بهذیان گرفته
از آن حنا گرفته کف ای سبکه خون خلق | پامال کرده تا بدامان گرفته
بوس آنچنان دهی که بدرویشان دهند | آری بهای بوسه دل و جان گرفته
دست کسی بدامن نازت نمیرسد | گوئی چو شاه کشور کرمان گرفته
شاه عجم حسینعلی میرزا که ملک | گوید مرا بخنجر بران گرفته

یا زاده ای شوق تو مسکینی وصال
گوئی برات خویش ز دیوان گرفته

ای شمع رخ تو جان جهان پروانه | هیچت از زاری ما سوختگان پروانه
تا غم از پای نیندازدت از دست مده | لب جوی و لب ساقی و لب پیمانه
در خرابات مغان آی که صافی نشود | هیچکس تا نشده دردی کش این میخانه
قول زاهد همه افسانه و مکر است و فریب | گر حقیقت طلبی کم شنو این افسانه

هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
آری آری نبود گنج بهر ویرانه

اگرچه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده | من و غم تو که آسوده کی در آن بوده
خدای امر بخوبی نموده هرکس را | من ار شوم پی خوبان خدای فرموده
من از ریاضت بیهوده چند فرسایم | تنی که میکندش روزگار فرسوده
بیا ز مدرسه گیریم راه دیر مغان | که دل ملول شد از بحثهای بیهوده
دهان ببحث نیالوده ام از آن چه غم است | که دامنی ز می ناب کردم آلوده
بمنع ناصح و پند پدر نپوشد عشق | بگل نخفت رخ آفتاب اندوده
اگر بپا ننشینی و گر جهان گردی | ترا نصیب مقدر نگردد افزوده
ز مسجد ار بخرابات رفته ام چه عجب | که راه گم کند آنکو نرفته پیموده
بجرم باده کشی ام ز من احتراز مکن | وصال خون دلست اینکه دیده پالوده

فشارند انگور تا می کنند | تو انگور دارم بیفشرده
که آن آب فشرده آرد طرب | تو کافشردیم از چه افسرده

تو ترکی و ترکان دلاور شوند

چو شعر وصال از چه دل‌مرده

بیا ساقی می افکن در پیاله | که از مرغ چمن برخاست ناله
شراب لاله گون اندر قدح ریز | که در گلشن قدح بگرفت لاله
شرابی داشت در پیمانه نرگس | چو نرگس مست شد بگرفت لاله
گل از خمر شقایق گشت سرمست | خمار آن ز نرگس شد حواله
صبا کاهی کلاه از لاله برداشت | گهی گل را گره زد بر کلاله
گل و سنبل بهم پیچیده گویی | که گل عارض شد و سنبل غلاله
تو این ملکی که خلقی میفروشند | بنام دختر رزگن قباله
بقول باطل زاهد مده گوش | که خواهد شد بهارت بر بطاله

وصال از گل چه در بستان نشانست

غنیمت دان و می کن در پیاله

زلف سیه بعارض رخشان نهاده | دامی عجب براه دل و جان نهاده
مشک است آن نه گل سوری فکنده | ابر است آنکه بر مه تابان نهاده
برگشته بخت تیره ما را بچشم خود | بردی و نام آن صف مژگان نهاده
وان گیسوی سیاه دراز برو کار | دادی و نام آن شب هجران نهاده

مصری شکر وصال و صف دهان یار

آورده نام آن همه دیوان نهاده

کسی محرم ندارم زان قبیله | بلیغی سازم از لیلی وسیله
نظر باید چو دل چون بود پاک | نشاید عاشقی کردن بحیله

وصال از عشق‌بازی با نکویی | جمیلی در خور وصل جمیله
نشاید عشق با هر ناکسی [illegible] رذیله
بهر سودا از آنکه مجنون در بیابان | بود و سازد ز لیلی در قبیله

کردی از بس جور کارم آه و زاری کرده | چون کنی در باره من آنچه داری کرده
می کشی در بزم ما و نگفت از نقش رقیب | خون ما نوشی و پنداری که یاری کرده
دادم از ترک نگاهی جان و گر چه کشتنش | کار سازی من از زخم کاری کرده

[illegible]

آمد بپای خود گل بر روی او قدح نوش   خوشتر بود عروسی بی‌زحمت دلاله

اسباب عیش بستان جام و قرابه بشکن   بگذار بازرستان این نقل و آن نواله

شه داد مان وظیفه تا صرف باده سازیم   خواهد وصال کامروز میرش کند حواله

ور خود وظیفه شاه ما را کفاف ندهد   این خرقه و کتابست وین دفتر و رساله

ور این کفاف ندهد ما را خزانه هست

کو سازمیفروشش بر نام خود قباله

میکشم که که سبوئی میزنم پیمانه   تا نباشم ز آشنایان غمت بیگانه

گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش   زنده در ژنده گنجی است در ویرانه

هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد   عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه

احتیاط است اما از در خویشم مران   سر در آید تند روی شمع را پروانه

خال دلکش دیدم و غافل ز زلف پرشکن   ای دریغ از دام چشمم بست سیل دانه

اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود   این زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که بیزار از خلق گردد گوشه‌گیر

بر گشتی جای کن در گوشه میخانه

ماه رمضانست و در میکده بسته   قدر می و بازار خرابات شکسته

رفت از خرابات و بنفرود بمسجد   زاهد بعبث نیست که سرمست نشسته

بدمستی واعظ نگر از باده سالوس   خلقی بتماشا رود ش دسته بدسته

این ماه مگر دیو نه در بند خدا نیست   این دیو چرا لی سلب از بند بجسته

خلقی همه دلگیر شد و خسته ز غوغاش   هر کز نه گلوگیر شد این دیو زه خسته

چندی مسله از روز طهارت بزبان لیک   از خواب که برخواسته خود روی نشسته

عمامه نماند ش سیر از بسکه بسر بند   پیدا از لکد باش که افسار گسسته

زنهار وصال از رم این دیو بدر رو   کز حیله او کس نتوان زاین خلق نرسته

تا مرغان چمن قصهٔ دام تو که گفت — که ز حسرت شده‌اند از زمزمه خاموش همه

هیچکس را نه وصال و غمش آگاهی نیست
رفته از نشأهٔ دیدار تو از هوش همه

ای که بر رخ نوبهار گلشن جانی — آفت جان منی و جان جهانی

مهر وفا پروری و گلبن بی‌خار — ماه زبان‌آوری و سرو روانی

زانچه بیاید به نیکویی به تصور — هرچه تصور کنم نکوتر از آنی

پیر و جوانت به جان و دل شده جویا — گرچه تو بدخو بلای پیر و جوانی

یاد تو در سینه و ز سینه برونی — روی تو در دیده و ز دیده نهانی

هرچه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی — مرا بگوی سلامت ره از کجا بودی

دوای دردی و درد دل هزار دراز — خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی

بس است این همه بیگانگی مکن با من — دو روز پیش مگر با من آشنا بودی

ز ناله منع من ای همنفس نمی‌کردی — اگر به درد دل خسته مبتلا بودی

به نیم لحظه شکایت مکن مباش ملول — که عمری از بر ما ای بی‌وفا جدا بودی

وصال خوار شدی ار درش بحر وفا
چو بلهوس تو هم ای کاش بی‌وفا بودی

ای نهان در لعلت آب زندگی — وز رخت روز مرا فرخندگی

نکهت خوبان ز رویت مقتبس — عزت شاهان بکویت بندگی

از کلامت غنچه را خونین دلی — وز خرامت سرو را شرمندگی

یکنفس وصل ترا صد جان بهاست — نیست کالائی بدین ارزندگی

هرچه جویم بیش کم یابم که گفت — آورد جوینده یابندگی

گمان کنم که با دیگدلی و میوزم | بغیر اگر همه از خشم گفتگو نکنی
خوشم که تهمت عشق تو بسته است بخویش | مگر باین سبب از غیر جستجو نکنی
مرا چه کان لب شیرین حیات می بخشد | زمی چه سود اگر از جام در گلو نکنی
مرا به پیش هوس پیشگان بوی وفا | ز خاک ما دمد این گل که هیچ بو نکنی

وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب
جهان سوی که ذکر وصلش آرزو نکنی

بت سنگین و جام لاله رنگی | نه از عقل است در رامش درنگی
بت سنگین که هرگام از خیالش | بود در پیش پای عقل سنگی
می صافی که نگذارد فروغش | بمرآت دل از اندیشه زنگی
منی هر قطره آتش جان افروغی | بتی هر غمزه اش الماس خدنگی
بت شیرین لبی کز تلخ گوئی | بود گوئی بشهد اندر شرنگی
می جان پروری کز رنگ و آبش | چه در لعل مذابی با در رنگی
چه زلف آنکه هر یک حلقه او | بود در بردن دل با پلنگی

وصال اکنون که رفتی در خرابات
خرابی کن چه نامی و چه ننگی

بیاد دل نخواهی چون رسید دست بیدادی | دگر آهی نباید کار گرای سینه فریادی
تو کار خویشتن فردا اگر خود کند باید کوه | اگر پرویز را بایل طول العشق فرهادی
مراد گلستان عشق با خار آشیان باید | اگر سروی نباشد گلبنی و رست شمشادی
نخواهم بخت اگر این است و گیتی همان باید | اگر چنگال شهبازی نباشد دام صیادی
مرا عمر عزیزان به که صرف عشق و گرد د | گر از عشقم کمی همدم نباشد جان ناشادی
با و پیوند اگر جویای عشقی ز جهان بگسل | ولی باید گرفتار اندرین ره جان آزادی
وصال از دست تنهائی بجان آمد کجا یا | رسولی پرسشی پیکی پیامی نامه یادی

تو ای ساقی چه باده است اینکه امشب در قدح ریزی
که دود از جان عاشقان برخاست این آتش که انگیزی

از آن چشم و رخ و گیسو گلستانیست رخسارت
هزار آتش دل عشاق کاندر طره آویزی

تجلدت که به بیند چو برخیزد که بنشینی
به طاعت که بپا بهر تو بنشیند که برخیزی

کسی پرهیز از آتش که از آتش زیان دارد
تو خوی آتشین داری ز آه ما چه پرهیزی

تو سلطانی که ظلم است اگر با ما در اندازی
تو آتش با شکر عیش است اگر با ما درآمیزی

بدل اندوه غم هر کنج که جمع دگر خوبان
تو بد خود در و مرجانش ز مژگانم فرو ریزی

وصال آهن دلی با دیده ام این سست عهد ما
ترا ای شیشه آن بهتر که با پولاد بستیزی

تو آنکه دایم سرادات بوستان صفا داری
که شکر گوئی که از سعادت بخت و دولت نصیب داری

من از توام که چرخ سپاس تهم گر از تو شاد و کام
که جانگدازی و دلنوازی بیاد کار نصیب داری

چو دل بیار می نده باشی در کمند فتنه ها بسنتی
با آشنایان غریب بودن تنها باغ … داری

ترا کرهم که آشنائی نه شد خوبی نه بیوفائی
چگونه با من غریب گردی که صد هزاران … داری

عجب شماری که از وفایی چگونه بنشینی اشو نهانی
ز بیند حاجتی تسبیح کردن چرا از خود عجب داری

تو باغ نسرین و یاسمینی ز طره تاراج مشک چینی
کجا نیازی به عود و عنبر که احتیاجی بطیب داری

وصال این همه مکر ندت نوار در یار نو شخند
چرا ننالی چرا نزاری که درد هاست به طبیب داری

تو هر جا بگذری از ناز داری
ز زلف خویش ما انداز داری

ز دلها عود مجمر سوز داری
ز جانها رود عشرت ساز داری

کجا دل از تو پردازد بکاری
که از هر کار دل را باز داری

تو خواهی در به بند و خواه بگشا
که پای کس را باز داری

وفا و مهر و غمخواری چه حاجت
چو دانی میکشم تا ناز داری

سخن گر هست در چشمان جادو
که در لب بی سخن اعجاز داری

تو که هیچت نبود مهر بدل پنداری — که مرا نیز ز روی دلست این یاری

این قیاسیست که یکسان شمری دلها را — تو شب از خواب کنی روز و من از بیداری

تا رگ خون بگشاید ز دلت نشتر غم — خون ز مژگان نزود هر قدرش بفشاری

تو ز یاری نه پی پای بسنگت زده است — کاین همه سنگ ملامت بسر ما میباری

جگری سوخته از تاب و تبی خسته ز تب — خود نداری و مرا نیز چو خود پنداری

تا کسی خون نخورد دل نشناسد غم دل — اشک گلنار نریزد ز رخ گلناری

تو چه دانی که چه بوده است گرفتاری دل — تا دو روزی دل از او بکنی بیماری

مست هشیار نباید بره عشق که نیست — طی این ره نه بمستی و نه با هشیاری

شوان نام تو از دل نه زبان برد وصال
نشود یوسف زندانی ما بازاری

تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی — شهر خالی کنی از خلق چو محمل بندی

چند هر لحظه بکام دگرانت بینم — آخر ای دوست بکام دل ما شو چندی

نظری پرده ز رخ برفکن و باز بپوش — تا ببینند ترا خلق که بی مانندی

من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم — راست خواهی تو بر این روز مرا افکندی

خوار خلقی شدم و شهره شهری گشتم — تو همی بینی و بر حالت من میخندی

دل ربائی و نهی بند و در آتش فکنی — هم دل افروزی و هم دلبر و هم دلبندی

چند رانی که ترا پای نبستست برو — عشق بندی و وفا بندی و غربت بندی

بس نمود آن دل مجروح در آن مشکین زلف — که بر غم دلم آنرا بعبیر آگندی

خسرو کشور چینی بچنین لطف و جمال — نکنی رحم چرا بر دل حاجتمندی

صبر شاخیست که بیخش ز دل آید بیرون — تو دلم بردی و بیخش ز دلم برکندی

لب بپالای بمدح ملک و شعر وصال
پسته باشدت شکنه کن با قندی

وصال آن سرو ناید در کنارت

که چشم از خون دل جوئی نداری

چه بکار سیدی العشق و بد القدم نهادی — که در این صرا مبانی بهار کی و شادی

چو تو گوهری که آرد بخزینهای شاهان — بکدام بخت طالع بکف که افتادی

شدم ای بهار خرم چو بهار خرم از تو — دری از بهشت بودی که بروی من گشادی

دگر از نوای محبت بکنم ز کس شکایت — تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی

دگر از دولت نشویم که عزیز و دلپسندی — تو چو خط طفل مکتب که خط اوستادی

عجب است اگر وصالت گره از فراق نگشود

که چو شوق یادگاری زبرای او نهادی

چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی — بشنوی درد دلم را و بدرمان من آئی

بسکه مشغول خیالت شده ام زندانم — که روی از بر من یا که بدامان من آئی

یاد صیاد نموده است چو گلشن قفسم را — مرغ هم نغمه کجائی که بستان من آئی

تو که نازکتری از برگ گل پس عجب این — که چسان روز و شبان در دل سوزان من آئی

غیر خون جگر و لخت دلم ما حضری نه — خواهم از ساده دلیها که بمهمان من آئی

کفمش سخت وصال است برای تو کجا

جهد کن تا بسر زلف پریشان من آئی

خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی — تا بر تو بخوانم ز غزلهای فراقی

از رطل عراقی بده آن باده شیراز — نغز است می پارسی و رطل عراقی

نی نی ز غزلهای فراقی ز چه خوانم — تو مطرب و تو یار و تو دلخواه و تو ساقی

آن لب که بخستیم ز دندان فراقش — پیش آ که تلافی کنمش روز تلاقی

می تلخ مذاق است پیالا لبت جام — تا از شکرش چاره کنی تلخ مذاقی

مینای وصال ار تهی از باده لعل است — حسرت نخورد تا که بود لعل تو باقی

تسبیح بود دانه و زنار بود دام | باری چو گرفتار شوی زلفی و خالی
دل طالب وصل بت خورشید رخی شد | کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی
یارب چه شبی کاین همه بیداد تو بر جوش | خواهیم و نخواهیم بعهد تو زوالی

از بسکه نمانده است نشانی بجز از هجر
جویای وصالست چو جویای وصالی

دل از تبسم گل بشکفد اگر تو بخندی | بروی ما که بگشاید دری اگر تو نبندی
شکوفه چشم بحسرت سفید گشته نماید | نشسته است بگرد ره وفای تو چندی
زمین بیاید گر از روی خوب دیده ببندم | تو تا صبح از چه لب خود ز حرف تلخ نبندی
اگر چه چشم بد اختر از تو گردید درم | ز چشم زخم حوادث ترا مباد گزندی
دل اسیر محبت چگونه پند پذیرد | که نیست در پی سامان سری که پند نبندد
بدیده روی تو چندین نیازمند نبودم | کنون بصید بحثا که در کمند فکندی
بسنگ داره فشاندم که باز داد ندامت | وگرنه از دل سنگین تو هیچ مهر نخندی
ترا که تربیت از ابر چشم ماست همه ای گل | چرا بگریه ما همچو گل ز ابر بخندی

شب وصال بما تلخ شد چو روز فراق
وصال کاش لب از شکوه فراق ببندد

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی | آنچه با دشمن کنند اید وست با من میکنی
خونم اندر دل کنی خرم بساغر ایدریغ | خارم اندر پا خلانی گل بدامن میکنی
میکنی با دوستان جوری که با دشمن کسی | گر کند با او دل پر رحم دشمن میکنی
با تو عقابی که از وصل تو کس بهره نیست | با خیالی زانکه جای اندر دل من میکنی
این نه معشوقیست رخ بنمودن و پنهان شدن | برق‌ای بی مهر و بار اقصد خرمن میکنی
سوری رو سنبل مو سبزه خط سرو قد | گلشنی زینگونه با تاراج گلشن میکنی
آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی | فتنه هر سو بپا در کوی و برزن میکنی

ماهی و فرخ طلعتی مهروی و مشکین برقعی | ترکی و شیرین پاسخی شوخی و سیمین غبغبی
وصلت هوس باشد مرا ور کفش باشد مرا | این عشق بس باشد مرا مطلب چه مذهبی
تو به که باری مرا واندر کنار آیی مرا | ور عکس رآیی مرا چه طالع چه کوکبی
از زود ان خلق خدا بنود روا درکیش ما | یارب مباد اکز دلی برلب بیاید یاربی

از مطلب ان هر منوا خواهی روا کرد ترا
ور خود نمیسازی روا چون صبا ... مطلبی

دلا بر غم من آن سوفانگار گرفتی | فلک بخصمی ما بود کم که یار گرفتی
بر آنکه دلبر همه سست عهد یکتری | هزار بار بکفتم هزار بار گرفتی
زیار زالی و جوروی و تطاول عشقش | تو یار راز نخست از پی چه کار گرفتی
همه ناله نمودی ز روز کار دستیش | ستیزه جوی تر از روزگار گرفتی

چو تاب جور نداری ز جور پیشه حذر کن
وصال بهد آن کینه کش نگار گرفتی

درد خود پیش تو گفتن چون توانم چون دانی | دردپیش از این که من بخورد درمانم تو دانی
گر مریضی درد خود گفتن نمیدانند من آنم | ور طبیبی پندو درمان نمی بخشند توانی
کی نشنید هیشه این شهرها و تو آنجا | نه توام در برنشینی نه مرادر پریشانی
عهدها کردم که در کوی تو نگذارم دگر پا | موکشانم باز باز نجیر گیسو می کشانی
در خزان پیریم ای نوبهار حسن لطفی | گر خزان من بهار آری وا پیری جوانی
ایزدت یارب رساند از جوانی تا به پیری | تا جوانی گر زوصل خویشم از پیری رهانی
گل بهاری دارد و سنبل زمانی میوه وقتی | تو نمانی هر سه باهم طرفه دو رزمانی
سنبل از زلف آری و گل از رخ و سیب زنخدان | هر کرا یاری بهشت نقد و خلد جاودانی
اینچنین فرزند دیگر با در گیتی نزاید | آفت روی زمینی فتنه دورزمانی
گر تو ابجد خوان عشقی ای پسر از صفحه دل | هر چه بنوشتی بشو تا هر چه بنویسی بخوانی

کرچون من العشق نبود بار خشم ترا | ای زلف یار از چه پریشان و درهمی
این پیچ و تاب من همه از هجر روی دوست | باری ترا چه شد که با آن روی همدمی
درد از تو وین شگفت که بر درد چاره | زخم از تو وین عجب که بر زخم مرهمی

بگذار زهد دایم و عشقی گزین وصال
آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی | خوش است لیک مرا ور که هست دسترسی
نوای مرغ چمن غمزدا بود لیکن | نه چون فغان اسیری بگوشه قفسی
دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت | کجاست گوشه دامی که برکشم نفسی
ز رشک غیر غمی صعب تر بعالم نیست | غم فراق بکوهان کشیده ایم بسی
بکنج بیکسیم غم امان نخواهد داد | خوش آنکه بود بما غمگسار همنفسی
چه خواهی از دل خونین عاشقان دیگر | اگر حریف دغل پیشه کان بلهوسی
بپوش آن دو لب شکرین ز ما ورنه | با آستین که فشانی کجا رود مگسی

شکسته حال تری از وصال نیست بعشق
وگرنه لاف ز عشق تو میزنند بسی

شبم روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی | نگاری دلفریبی غمزدائی شادی افزائی
سهی بالای سیمای روح افزای منظوری | هلال ابروی نیکوخوی مشکین موی زیبائی
شکرلب نی شکر پیش لب نوشش چو مسکینی | پریرخ نی پری پیش رویش چو شیدائی
گهی جامم دهد گه بوسه که عقلم برد که دل | بنا میزد نگر سودی عفی الله طرفه سودائی
نگفته بوسه رخ گیرد نخسته باده می بخشد | نه در دل آرزوئی ماند و نه در سر تمنائی
نگارینا دگرگون نیست امشب باعث شد | میان ما نبود الا عتابی یا تقاضائی
مییم میدهی و من راضی از آن راضی تر از آن دل | گلم بخشی و من قانع بدین باغ از تماشائی
نه پیشم بخود چیزی سزای این نوازشها | بغیر از التفات آسمان در کاه دارائی

دلم فکار نماند وصال اگر دلدار
ز روی مهر بگوید که ای فکار منی

بباغ حسن تو کرچه هزار دستان است

ولی کجا چو وصالت بود هزار رنکی

کل آمد تا کل اندامی کند هر سو تماشائی | غم دل عاشق از جائی کند بلبل ز شیدائی
بزیر سایه کلبن ببوی یار و بوی کل | کشید پیمانه مخموری و شد سرمست شیدائی
مکر از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا | که خلق آشفته و شیدا رود در هر کس بصحرائی
تدرو و عندلیب باغ را یاریم در افغان | که آن از سرو و این از کلبن و ما از تو طیبائی
حریفان مجلسی کسترده هر یک زیر سرو و کل | چه سود از مجلسی کانجا نباشد مجلس آرائی
کرت عشق است و دل بی نیاز از سرو بستانی | سر بستان ندارد هر که دارد یار زیبائی
نکارا کاش تخم مهربانی از دلت روید | در این فصلی که خود روئی دمد هر جا ز خارائی
دلا کف داده کر پا سر ز خمر عشق بشتابی | تو خواهی بر دو شش دست و خواهی سر بپائی
نه در هم شو نه سنک افکن نه مینا بشکن ای ساقی | خماری داشتم از دوش و بشکستیم مینائی

وصال این موسم کل من تنها دل از کف دادم

که هرکس با کل اندامی سری دارند و سودائی

که دادت آینه را تا در او نکاه کنی | بحسن خود نکری روز ما سیاه کنی
بر رهکذار تو کشتیم خاک از سر ناز | نشد که هیچ نکاهی بخاک راه کنی
ترا که دل همه مشغول شادیست و نشاط | چه غم که کوش بفریاد دادخواه کنی
زهی تا سر اکر شعله شو مغرور | که بایدت حذر از آه صبحکاه کنی
اکر که ساقی مه روی و جام می داری | ترا رسد که نظر مهر و ماه کنی

سر از زمین ز مباهات بر فلک ساید

وصال از کرم ار یکی نکاه کنی

کفتم ابد ز رود در شرح پریشان حالی | وه که شد نامه طی و دل نشد از غم خالی
زانکه داری سر یاری غم دل بر تو حلال | نی حرامم تو کر از دست غمش بنالی

گر تو خواهی برخ بخت ز می غازه کنی / می باندازه خوری عیش باندازه کنی

تازه کن عهد می کهنه در این فصل بهار / تا همه سال نوا عیش و طرب تازه کنی

گوش جان را اگر از پند من آویزه دهی / چشم بر ساده نهی گوش باوازه کنی

مصحف پاک وجود تو پریشان اجزاست / رشته از زلف بتی گیر که شیرازه کنی

تو چه با راز وطن تا چه قدر خواهی یافت / که بسیج ره خود تا در دروازه کنی

عزم آفاق نوردی بسیجی و کرا است / ایکه زاد ره خود تا در دروازه کنی

شاهد بخت برخسار تو آنگه خندد / که تو از خون دل خویشتن غازه کنی

این ره عشق بود نی سفر کعبه وصال
که تو سامان ره از هودج و جمازه کنی

مپوش ای بت حور اوش آن جمال بهشتی / بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی

چو با توام نکنم آرزوی روضه رضوان / که در کنار گرفتم هنوز حور بهشتی

مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد / عجب که خلق نخوانند از مغان کنشتی

گر زبینت زبینش اگر زبینت زنوشت / چو بایدت رخ زیبا بکن تجمل زشتی

برند سجده بانگ لطافتی نکویان / منت چرا نپرستم با بن بدیع سرشتی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد / ز من که غرقه بحرم بپرس قیمت کشتی

کنون سزای تو گر در انتظار دهی جان
وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

محرم نشدی کوش که محروم نباشی / بر صدرت اگر جای نباشد بجا باشی

باشی و بجویند ترا ای دل گمنام / صد مرتبه اولی است که جویند و نباشی

خون جگرت قوت به از توشه مشکین / بخوشی از آن به که دلیر اجزا باشی

هر چند زر و سیم به از قلب در آن کوش / تا جمع کنی قلب و بزر و سیم بیاشی

از زر بتی از سنگ تراشید و لعین شد / آیا تو چه باشی که بت از سیم تراشی

چنانم در ضمیر آیی که نزدیکان نبینندت | چنین کار از نشاید بجانا خود بپردازی
بچشمت ای که از چشم نهان گشتی که در چشمی | چه حاجت یکه از یادم بدر بردی که در یادی
چگویم با تو از جان گرفتار و دل سوزان | که از رنجی نفرسودی و دردی می نفرسادی
چه می‌پرسی احوالم که چونی با غم عشقش | سفالی در بر سنگی چراغی در ره بادی
چو بگشاید دل از وصلت چه سود از یار دلبند | چو خصمی با گرفتاران چه نفع از سرفرازی
منم کز بخت جا بنهادم جان ز بیدادت | توای بی‌رحم ورنه داد هر جور و جفا دادی
ترا جا در دل تنگ من و در فکر نخچیری | نگارینا تو خود صیدی و می‌پنداری که صیادی
خرابیهای ما شاید که چندان در نظر ناید | که جورت ای شه بیدادگر نگذاشت آبادی

وصالت بست بر روی جهان درهای الفت را
تو خود باری بروی او دری از لطف بگشادی

می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری | اینک دل و اینک جان گر تو سر آن داری
که پرده براندازی که طره برافشانی | دل بردی و دین بردی دیگر چه گمان داری
ای باغچه خرم در باغ چه بخرامی | هم غنچه گوینده هم سرو روان داری
دارم دلی از تنگی همچون دهنت | نه عشق نهان دارم نه راز نهان داری
بگذارد و تا گرد دار غم قد چون سروم | تو نیز در این گلشن شمشاد جوان داری
آن حلقه گیسو را هر دم چه فرو ریزی | گر نه میان خویش رازی بمیان داری
عشق آتش سوزانست گر عافیت اندیشی | بهتر که از این آتش خود را بکران داری
بیهوده بدین پیری خود را بتو بربستم | گفتم که مگر پیری الفت بجوان داری
یارب تو چه طنازی کان پرده براندازی | خود را بکران گیری ما را نگران داری
ای آب حیات اما در کام جوانبختان | هم قوت تن بخشی هم مایه جان داری

هر نیخه وصال آری با ترک قوی بازو
تا خود چه توانائی در خویش بکمان داری

این همه محنت و غم لازم عشق است وصال

نه گناه دل ما بود و نه تقصیر کسی

نه زلف است اینکه بر رخ عنبر سارا ست پنداری | نه چشم است اینکه بر گل عبهر شهلا ست پنداری
مبادا دیگر آن ساعت که چون آئی تو پیش چشم | ز چشمانم کند اندیشه کاین دریاست پنداری
من این دریای چشم از آستین پوشیدمی چون تو | که دست شاهوار اندر آستینم جاست پنداری
نه بدر و دوش پنهان در برگرفتم سخت بفشردم | که هرکس دیدمی گفت این گل رعناست پنداری
فشردم آنچنان با سینه آن نارنج سیمین را | گران گوی بلورین نقطه بر سیناست پنداری
کنون از زلفش بر روی سینه چوگان وار میگردد | مگر گمگشته گوی خویش را جویاست پنداری
بجز ده سالگی اکنون بت نه ساله را ماند | هم از خوشی من یک نیمه عمرش کاست پنداری
نگارینا چه شد کان راست گر تا بشنوی گوئی | دروغ است و دروغ دیگر از راست پنداری
مرا جائی نبود از خود لبت جا ندادم از تو | ز جانم گر دروغی بشنوی آنجاست پنداری

بت دلبند ما با کس ندارد غیر دلجوئی

وصال این گنه خواهیها برای ماست پنداری

واعظ تو هم از دل زد در طره او بندی | بر حالت ما گریی بر حیلت خود خندی
شادم که بهر بندم در دست تو دارم دست | دانم که بپایان این عهد که می بندی
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است | نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن | با آنکه بهدم خواند عشق تو بفرزندی
جز روی تو صبحی نیست شبهای جدائی را | مشکل شود این امشب روز گر پرده فرو بندی
آزادی و خرسندی لابد چه ترا هست | نومیدی و آزادی مسکینی و خرسندی
بر جمله دهی فرمان وز جمله ستانی دل | نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت | تا بگسلی از یاران با یار نه پیوندی
شعر از نه وصال آرد چون هجر ملال آرد | با این همه نپسندند لا لا که تو نپسندی

مؤلفه

فی تعزیهٔ امیرالمؤمنین و امام المتقین

صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده | تا بوده ستمگر و غدار بوده
کارت کنون بدی بنکویان نبوده است | ای کج روش همیشه در این کار بوده
تا کرده امانت اشرار کرده | تا بوده معاند اخیار بوده
اصحق که سرخی شفق و تیرگی شب | گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده
هر ناسزا شد از تو سزای سرور و سور | ای ناسزا الطبن سزاوار بوده
خوبان همیشه از تو مذلت کشیده اند | چه بود سبب که بی سبب آزار بوده
الا بکام مومن مخلص بر نجستی | ای اطشت ز مهر تا تو نگونسار بوده
جز تیر کینه نیست کهی در کمان ترا | و انهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

بند دویم

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت | این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
روشن سراج شرع که خور یافت از رخش | تابی که هر سحر ز رخ خور سراج یافت
ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست | ور کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
چون زر رسید سکهٔ فولاد بر سرش | تا نقد او بملک شهادت رواج یافت

در ناله آن که دیده ز ایتام و اکبر — در گریه این که سایه ز اطفال بر مدار

شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود — خون زین بیان ز دیده گروپان گشود

بند پنجم

کای نور دیدگان که خدا باد یارتان — ایزد دهد شکیب دل بیقرارتان

بعد از نبی پس از من شان رهنما حسن — بعد از حسن بدست حسین اختیارتان

این زخم کاریست و زمردن علاج نیست — باید که شکر پیشه بود صبر کارتان

چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر — باید بپاره های جگر شد مدارتان

چون کار با حسین بدشت بلا کشد — ایزد بود پناه در آن گیرودارتان

در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم — بخشد خدا ثبات دل داغدارتان

راهی که توشه لخت دل و خون دیده است — آنجا خضر رفیق و خدا باد یارتان

گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت — جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

بند ششم

یارب قرار جان رسول خدا چه شد — آرام بخش خاطر خیر النسا چه شد

روباه سیرتان همه را دست شد دراز — دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد

اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست — دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد

در انتقام بدر و مکافات خیبرند — ضرغام دین و پنجه خیبرگشا چه شد

قرآن به نیزه کرد نشان زرق و عمرو مکر — پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد

الماس ریزها جگر مجتبی بسوخت — آن صولت جگر گسل مرتضی چه شد

اشبال او به پنجه گرگان شکسته است — تیغ دو سر کجا شد و شیر خدا چه شد

آن بت شکن که بر شده بر دوش مصطفی — گاهی به دوش و گاه در آغوش مصطفی

بند هفتم

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیریاب — شد راست آنکه گفت اگر گشت بوتراب

بهر لئام را همه کام و نوال بهی	قسم کرام را همه رنج و تغنم کنی
مسعود را ابرانی و خوار جهان کنی	مردود را بخوانی و صدرامم کنی
آنجا که واجب است کرامت کنی عقاب	وانجا که لازم است عقوبت کرم کنی
دونان ز تو براحت و خوبان ز تو برنج	سنجیده ام تخلف ازین شیوه کم کنی
یکدختر از رسول گرامی بجای ماند	کی جای داشت کاین همه بر وی ستم کنی
آن مادر دو سید و چرخ دو آفتاب	آن طاق در نکوئی و آن جفت بوتراب

بند دوم

شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت	بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت
گر خلقت بتول نمیکرد کردگار	در روزگار شیر خدا همسری نداشت
از این دو گر یکی نه بهستی قدم زدی	این یک بر استی زنی آن شوهری نداشت
بی دختر پیمبر با عصمت حیا	مانند امتی است که پیغمبری نداشت
بی دختر پیمبر با نوعروس دهر	خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد	عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت
الا که آن شفیعه محشر براستی	تاب سخا و فقر علی دیگری نداشت
جانها فدای او و دو پور گرامیش	وان شوی تاجدار وی و باب نامیش

بند سیم

چون گرد روز عمر نبی رو بکوتهی	پر شد ز ناله باغ چو از لاله شد تهی
شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست	یکانکان بخوشدلی و مکر و روبهی
بی غسل اوفتاده نبی در سقیفه خلق	بر خاک نعش رهبر و مردم بگمرهی
شاه اوفتاده خسته جگر مهمان شاه	دونان کشیده سر ز پی افسر شهی
ناسی ز عهد موسی و مفتون سامری	کو ساله را گزیده بهارون ز ابلهی
در نار غار رفته باغوای یار غار	ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی

بند ششم

کرد آنچنان نگاه که برداشت زان دو ماه　　پنجاه ساله توشهٔ دیدن بیک نگاه

بوسیدی آن لب حسن و برزدی خروش　　بوئیدی آن گلوی حسین و کشیدی آه

گفتی که حیف از این که شود خسته بی سبب　　گفتی که آه از آن که شود کشته بیگناه

کلثوم را بدیدی و گفتی که عنقریب　　گوش سپهر کر کند از بانگ وا اخاه

دیدی بروی زینب و گفتی بدیروز و　　این نخل عاقبت شود از بار غم دوتاه

گفتی مباد فاطمه چندانکه بنگرد　　حلق پسر بریده و دین پدر تباه

یاد پدر چو کردی و شوق لقای او　　گشتی لبش چو غنچه خندان بصبحگاه

آنگه کشید و دیده بهم بر نهاد و خفت　　با هیچکس دگر نه سخن گفت و نه شنفت

بند هفتم

ای بانوی حریم شهنشاه لافتی　　ای معجر تو عصمت و ای حجله ات حیا

ای گوشوارهٔ تو در اشک بیکسان　　گلگونهٔ تو خون شهیدان کربلا

ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب　　ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا

همخوابهٔ علی و جگرگوشهٔ نبی　　مخدومهٔ خلایق و محبوبهٔ خدا

بر دست و سینه جای حلی و حمایلت　　از چوب تازیانه نشان بوده جابجا

کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب　　میراث تو فدک حسنین تو بینوا

میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید　　وانرا نموده امت گمراه او ادا

نی این سخن خطاست که میراث از رسول　　ذری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هشتم

ایچرخ آبروی پیمبر نداشتی　　شرمی مگر از خالق داور نداشتی

محبوبهٔ خدای بدا و بضعهٔ رسول　　بیم از خدا و پاس پیمبر نداشتی

ظلمی بر او نکرده نماند از تو در جهان　　تقصیری از تو نیست که دیگر نداشتی

از هر تنی بهر یک از ایشان جدا دلی	در هر دلی ز هر تن از ایشان جدا غمی
از زخمهای هر یک از ایشان بهر دلی	زخمی پدید گشته پدیداست مرهمی
در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی	هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی
شیراز هر کجا گذری و داستانشان	پیر و جوان بماتم پیر و جوانشان

بند سیم

شرط محبت است بجز غم نداشتن	آرام جان و خاطر خرم نداشتن
از غیر دوست روی نمودن بسوی دوست	الا خدای در همه عالم نداشتن
جانی برای خدمت جانان بتن بس است	اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن
گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند	سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن
معشوق اگر دو دیده پر از خون پسنددش	عاشق بجز سرشک دمادم نداشتن
گر کام تلخ و بخت جگر خوار اگر کنی •	در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن
در راه او اگر همه بار و خدنگ کین	شرط است دیده بر هم نداشتن
زانسان که خورد سوده الماس مجتبی	در هم نگرد روی خدا اهلا و مرحبا

بند چهارم

از خواب جست تشنه لب آن سبط منتجب	بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب
آبی که داشت سوده الماس در کشید	چون جعد جعده دست بهم زد بپیچ و تاب
بر بستر او فتاد و کشید آه دردناک	بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب
زینب شنید و شاه جگر تشنه را بخواند	آمد حسین و دید بیکبار و شد ز تاب
گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود	کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب
میخواست تا نبوشد از آن آب آتشین	سازد بنای عالم ایجاد را خراب
بگرفت بر برادر و بر خاک ریخته	خشکید خاک از اثر آب چون سراب
و آنگه چو جان پاک برادر بر کشید	گفت انچه دیت و ناله زار از جگر کشید

خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت　　خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد

بنود عجب که خون جگر ریخت در قدح　　عمرش بروزگار همین در پیاله کرد

خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر　　یعنی ماتمش برادر حواله کرد

نتوان نوشت قصه درد دلش تمام　　ور می‌توان ز غصه هزاران رساله کرد

زینب کشید معجر و آه از جگر کشید　　کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد

هر خواهری که بود روان کرد سیل خون　　هر دختری که بود پریشان کلاله کرد

آه دل از مدینه ز هفت آسمان گذشت　　آن روز شد عیان که رسول از جهان گذشت

بند هشتم

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا　　دوران ترا و آل ترا میزند صلا

پیوند بلا بهم اینکه بلی گفت در الست　　الا تو در الست نگفته است کس بلی

اجر تو با خدا که دو ریحانه است فرد　　سخت است این مصیبت و صعب است این بلا

ای عرش گوشواره مگر کم نموده　　زیرا که بیشتر بود که بگیر بلا

طوفان نوح پیش روی از قطره کمترست　　کو کاینات جمله بگریند بر ملا

ذکر مصیبت شهدا چند میکنی　　آتش زدی بجان و دل مرد و زن دلا

بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای　　چون اصل این طریقه بکا باشد و ولا

مدح نبی سرای که بی مدحت رسول　　خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

بند نهم

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا　　یارب بآن سراج نه زمره صفا

یارب بحق مفخر افلاک و آل او　　یارب بجاه سید لولاک مصطفا

یارب بسنگ بستش از جوع بر شکم　　یارب بسنگ خورده دو دندانش از جفا

یارب بحق سینه او مخزن علوم　　یارب بحق عترت او معدن وفا

یارب بآن سری که ز تیغش نگار فشد　　یارب بآن سری که بریدندش از قفا

کوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ	از دود آتشی است که در خیمگاه اوست
کفشی گناه او چه که شمر سر کا برید	انصاف رحم وجود و مروت گناه او
جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا	دیگر چه چاره بهر غم عمر کاه ازست
بر کربلای او رسد فخر کعبه را	کان یوسف عزیز امامست بچاه او
سبط نبی فروغ ده جرم نیرین	رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند سیم

ایدل اگر ترا قدری درد دین بود	قدر حسین و تعزیه اش بیش از این بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز	وانکه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید	ما را بکام شربت ما معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او	سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از او مضایقه داریم و چشم ما	بر چشمه سار کوثر خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات	این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او سپر تیغ سر ده از بهر ما به تیغ	ما را دریغ از او دلی اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز و ای دریغ	کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه اش میکنیم نام	حاشا که راه و رسم محبت چنین بود
هر لحظه سر گذشتی از او گوش میکنیم	ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم

بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد	کازاده نشان خدنگ بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ	بر کام من نه روا شد و کام تو روا نشد
از بو البشر گرفته بگو تا مصطفی	آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت	با نوح از تو غرقه بحر فنا نشد
عیسی نگشت بسته ز دارت چرا نگشت	یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد

گفت این بخون طپیده بناشد حسین من	این نیست آنکه در بر من بود تا کنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من	این زخمها به پیکر او چون رسید چون
گر این حسین قامت او از چه بر زمین	ور این حسین رایت او از چه سرنگون
گر این حسین من سر او از چه بر سنان	ور این حسین من تن او از چه غرق خون
یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه	یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون
می گفت و میگریست که جانسوز ناله	آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا	ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب	از ناقه خویش را بزمین زد با ضطراب
چون خاک جسم پاک برادر بیر کشید	بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست	وز چیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز	ما را ببر بمنزل مقصود خوش بخواب
من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر	وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق	اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
زین العباد را ز دو آتش کباب بین	سوز تب از درون و برون تاب آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر	ور پیشوا روی شام کنم کو توان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش	نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادر خود شرح راز کرد	رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کای کو هبری که چون تو نپرورده صدف	پروردگانت زار و تو آسوده در نجف
داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید	افتاد شاهباز تو از شرفه شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست	وین کودکان زار تو از تشنگی تلف

عهد ستم به آل نبی باز تازه گشت — پیمان غصه با دل ایشان جدید شد

آن در سپاس کانده عثمان ز یاد رفت — وین شادمان که دهر بکام یزید شد

اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان — کان سر فروغ بزم یزید پلید شد

چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر — آیین طشت زر سر شاه شهید شد

با چوب خیزران بسر شه زدی که شکر — کاین سر برید و قفل غمم را کلید شد

اندیشه شهادت زین العباد کرد — دوزخ صفت بنعره هل من مزید شد

زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش — یکباره از حیات جهان ناامید شد

زد جیب جامه چاک و بسر ریخت خاک — فریاد برکشید و بپیش یزید شد

گفت ای یزید ظلم بما بیش از این مکن — حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

بند یازدهم

این عمر سیده را به من مبتلا ببخش — بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش

بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند — مهر و مهش ببین و بجرمان ما ببخش

خونی در او نمانده که ریزی به تیغ کین — ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش

بسیار خون ناحق از این قوم ریختی — او را بخون ناحق ما خونبها ببخش

ما را کشی و دعوی اسلام میکنی — یک تن بصدق خویش بر اینم عطا ببخش

بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر — بر صرف او نظر کن و ماجرا ببخش

خورد است گردشی از او رفت دلپذیر — زار است بر ستیزه این بینوا ببخش

هر چند دل ز سنگ بود دشمن ترا — ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش

دانی که ما شیره سالار محشریم — ما را ز بیم پرسش روز جزا ببخش

چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام — اذن مدینه داد بآن بیکسان ز شام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس — آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس

چندانکه می نشینم ازین ماجرا خموش — خونین دلم ز سینه فرو شد که بر خروش

بند چهاردهم

یارب بنور دیده زهرا و آل او — یارب بزخم پیکر اختر مثال او

یارب بآن سر بسنان سر بلند او — یارب بآن تن ز هیون پایمال او

یارب بآن سمند که در دشت کربلا — رنگین بخون راکب او گشته یال او

یارب بنالهٔ که اگر کافری کشد — مسلم بخود حرام شمارد قتال او

یارب بگریهٔ که اگر دشمنی کند — دشمن اگرچه سنگ بگرید بحال او

یارب به بیکسی که اگر الغیاث گوی — جستی امان ز تیغ بدادی مجال او

یارب بآنکه این همه را کرد و خصم را — بر وی بسوخت دل ز یمین و شمال او

کز لطف جرم آنکه ملولست بر حسین — بخشی و روز حشر بجوئی ملال او

ز انسان که بر کشنده او وصل او حرام — سازی حرام فرقت او بر وصال او

شیرازیان که تعزیه اوست کارشان — بخشای جمله را و ز ذلت برآرشان

ایضا فی تعزیة السید الهمام بند اول سید الشهداء من بحر الهزج

نه آن گل باد دادم کز گلستان جهان جویم — نه آن گوهر ز من شد کز بدخشان باز جویم

نه صد آرا شدم دمشق کز شام وطن خواهم — نه لیلی را شدم مجنون که از ربع و دمن جویم

نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پژمرده — که مانندش ز شمشاد و گل و سرو و سمن جویم

سر از گلهای گلشن چه بود از دست مسکینم — شکیبائی کنم سالی و باز از نو چمن جویم

ولی آن گلبن چندان که عدوان داد بر بادش — در این گلشن که خواهد جست تا مثلش کجا جویم

نه گوهری گم شد بهایش گوهر قرآن — بگویم کان گهر از آب چشم خویشتن جویم

تهی شد گشته کز دلهای مشتاقان بود دفترش — بناخن دل شکافم کان شه خونین کفن جویم

آن گنجینه که گوهر بیغما شد ز پیغمبر — مگر گز دانهای از چشم مرد و زن جویم

نم کر غوص بحرین نبوت با ولایت را — نه لؤلؤ چون حسین آرم نه مرجان چون حسن جویم

[illegible]

بهای خون کافر خون مسلم شد شگفتی بین　　　　چراحتهای ناسور حدر کوفه مرهم شد

همین نه دجله خون راند تیغ از پیکر مسلم　　　　زخون طفلکان بیگناهش دجله جیحون شد

بآن خواری که مسلم را زکین ای آسمان کشتی　　　　مرا کافر شناسند ار هیچ مسلم را چنان کشتی

بند چهارم

بریدی کو که شاه تشنه کام از وی خبر گیرد　　　　مگر کز قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد

مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش　　　　حساب کار خویش و طفلکان خویش بر گیرد

مگر کان زشت کیشان زه ببسته بر کمان کین　　　　زبیم تیرباران بلا بر سر سپر گیرد

مگر پی کشتن عباس و عون و جعفر و اکبر　　　　ز روز بد امان یابد ز خصم بد حذر گیرد

مگر ناموس حرم بر جاست نگذارد　　　　که از بیچارگی خصم از حریمش پرده بر گیرد

مگر کز آه ماتم دیده و خون مظلومی　　　　نه آتش خشک و تر سوزد نه طوفان بحر و بر گیرد

مگر تا بوسه گاه احمدی یعنی گلوی او　　　　نه از ناوک زیان بیند نه از خنجر حذر گیرد

مگر نه دختر زهرا ز انده خون دل نوشد　　　　مگر نه پور بوسفیان ز شادی جام زر گیرد

ولی میخواست یزدان تا سرش زیب سنان گردد　　　　که در هنگامهٔ محشر شفیع عاصیان گردد

بند پنجم

چو پشت از نیش بر زمین از پشت زین آمد　　　　شکنج طرهٔ کفر از شکست پشت دین آمد

ز پشت ذوالجناح چون بروی خاک مسکن شد　　　　تو گفتی ز آسمان خورشید رخشان بر زمین آمد

هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش　　　　همه از پیش رو بر جسم پاک نازنین آمد

ز مردی بر زمین ننهاد پهلو زان جراحتها　　　　مگر آن لحظه کش تیری سه پهلو بر جبین آمد

نبودش بستر از خواری گر فرشش خاک ره دامان　　　　شهی کش نازبالش دامن روح الامین آمد

سنان از بهر قتلش آمد و با حالتی دیدش　　　　گران شه با همه سنگین دلیها شرمگین آمد

نمیگویم که از عدوان چو آمد بر سر ایمان　　　　که دین را هر شکستی که آمد از شمر لعین آمد

بظاهر گر چه آن ضربت عدو بر پور زهرا زد　　　　ولیکن باز بر فرق امیرالمؤمنین آمد

[illegible]

جهان با هر که می پیوستم بغیر آل پاک او — دو روزی مهربان گردد دو روزی بی امان افتد

از یرا تا همه دانند کالا احمد و آتش — کسی کم در جهان افتد که از چشمش جهان افتد

جهان از بهر او آمد نه او بهر جهان زاده — زمان از آن باین آید خلل بی این بان افتد

جهانا دامنت با آل احمد از چه کین کردی — چو از چشمت بیفکندند با ایشان چنین کردی

بند — ایضا فی مرثیه سید الشهدا علیه السلام بطریق نوحه — اول

باز آمدی ای پیک پر اندوه که از غم — آتش فکنی در دل و جان همه عالم

باز آمدی ای نشتر سوزان که کشائی — از دیده ماتم زدگان خون دمادم

باز آمدی ای جانه ماتم زده در سل — تا در بر آفاق کنی جامه ماتم

اید شنه پیدا شدی باز نمایان — زخم تو همان به نمودیم بمرهم

ای خنجر خونریز شدی باز برهنه — تا یاد من آری دگر از ماه محرم

گوئی ز دیار شهدا آمده باز — کاغشته بخونی و خمیده قد و درهم

هیچ آگهیت هست ز فرزند پیمبر — سر کن سخنی تا نگذاری دل خرم

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است — ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند دویم

این نوحه گری بر سر هر رهگذر از چیست — خلقی بدل سوخته و چشم تر از چیست

بهتر خلفش گر نه تلف شد بصد اندوه — در باغ جنان نوحه کنان بو البشر از چیست

بر خشک و تر خلق جهان گر نه ستم رفت — این شیون و این غلغله در بحر و بر از چیست

گر جسم جگر گوشه زهرا نبود چاک — چاکش بدل و داغ غمش بر جگر از چیست

گر تعزیه سبط خود از سر نگرفته است — در حلقه ابرار نبی نوحه گر از چیست

گر پشت وی از سوگ برادر نشکسته است — دست حسن خسته جگر بر کمر از چیست

اندوه پدر نیست اگر بیش ز هر کس — افغان علی از همگان بیشتر از چیست

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است — ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند سیم

تو تن بقضا داده و سر را برضا لیک | منظور رضای تو در این بوده قضا را
دشمن شده خشنود که ببریده سر از تو | زین کار تو خشنود ز خود کرده خدا را
خلقی همه از داغ تو ریخته بر سر نهادند | پیجا فنهادند بخاک تو شفا را
منظور تو از درد دوای دل ما بود | ما کرده ز درد تو فراموش دوا را
تو خود بغم ما که بسوزیم نفرمودا | امروز ببعد این غم تو سوخته ما را
شاید که جز این شعر جگرسوز نخوانند | آنان که بگیرند عزای شهدا را
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است | الغیر دکان باز مگر قتل حسین است

بند | ایضا فی مرثیة سید الشهدا علیه السلام من مجتث المضارع | اول

گل بر شکفت و خرمی اندر بهار نیست | با باغ و راغ نکهت پیرار و پار نیست
سالی که نوبهار و محرم یکی شود | آن نوبهار اهل جهان را بکار نیست
هم ارغوانش جز بدل چاک چاک نه | هم لالهاش غیر دلی داغدار نیست
در دیده شکل سبزه بغیر از خدنگ نه | در دل فروغ لاله بغیر از شرار نیست
از آن همه طراوت گلبن میان باغ | الا سنان غنچه و زوبین خار نیست
زان باده که نرگس مسکین بجام داشت | جز زحمت صداع و بلای خمار نیست
ابر بهار را که ترشح کند براغ | چون بنگری بجز مژه اشکبار نیست
زافغان مرغ زار که دل میربود و هوش | اکنون بغیر نوحه بهر مرغزار نیست
شادی چنان ز مردم عالم کناره کرد | کز خوشدلی نشانه اندر دیار نیست
چون روزگار آل نبی را ذلیل ساخت | کس را دگر توقعی از روزگار نیست
جای طرب نماند که اندوه عام شد | ماه محرم آمد و شادی حرام شد

بند دویم

گلزار تعزیتکده آل حیدر است | وان ابر تیره فام سیه کرده چادر است
مرغان باغ نوحه گرانند فوج فوج | وان چند بن محفه وآن سرو منبر است

در حیرتم که بو البشر از شرم این گناه ... از گرد کار با چه زبان عذرخواه شد

یوسف اگر ز چاه بر اورنگ جاه رفت ... از اوج جاه یوسف ما در بچاه رفت

بند چهارم

دانشوری سخن شنو و نکته ای بکیا ... تا گویمش که جان و روان فرق از چه خواست

جانست آنچه راهمه حیوان در آن شریک ... اما روان امانت حق نزد اولیاست

جان هر که هست دارد و گیرنده اش ملک ... اما روان کم است و ستاننده اش خداست

جان گر کسی نداد ستانند از او بجبر ... اما روان بلطف ستانند و او رضاست

دارای جان شهید نشد گرچه غازیست ... صاحب روان شهید دگر خفته در سراست

صاحب روان چو در همه جایی بود شهید ... تا چون بود چو کشته شمشیر اشقیاست

چون تیغ اشقیا بشهادت رواج داد ... چون نیست آنکه تشنه و تنها و مبتلاست

چون تشنه لب شهید شدن از سعادتست ... چون نیست آنکه تشنه لب دشت کربلاست

در کربلا شهید بسی بود و تشنه لب ... در خون طپیده چو شه کربلا کجاست

وانکه چو شاه تشنه لبان جان فدا نمود ... گر خونبها خدای جهان باشدش سزاست

شبل علی و زاده خیر النسا حسین ... تازی سوار دوش رسول خدا حسین

بند پنجم

آن جان فدا نمود که جانها فدای او ... وان بی بها گهر که خدا خونبهای او

آن پاک گوهری که در این صدف نبود ... بی آب گوهری بفروغ و بهای او

آن شاهباز اوج وفا کز پر عقاب ... آمد باشیانه لاهوت جای او

آن گوشوار گمشده عرش حق که عرش ... لرزد بر او ز بیکسی و ابتلای او

آن کشته که آتش دوزخ بخست و کرد ... هر سینه چو دوزخ سوزان عزای او

آن تشنه روی که یافت امان ز آفتاب حشر ... هر کس که جای جست بزیر لوای او

او سر سپرده از پی کوثر برای ما ... ما را دو قطره آب دریغ از برای او

کای عم تاجدار سبکبار از چه خفته ‌ ‌ ‌ برخیز ز آفتاب بیا تا بخیمه گاه

نشنیده مگر سخن عمه را چو من ‌ ‌ ‌ تنها ز خیمه آمده پیش این سپاه

هر کس که آب خواست دهندش ز آب تیغ ‌ ‌ ‌ العم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه

می گفت و میگریست که پیدا شد از کمین ‌ ‌ ‌ تیغی حواله کرد بآن شاه دین پناه

آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ ‌ ‌ ‌ دستش فتاد از تن معصوم بیگناه

بیدست جان سپرد بدامان عم خویش ‌ ‌ ‌ چون ماهی بلجه خون مانده در شناه

میداد جان بدامن شه الغیاث گوی ‌ ‌ ‌ میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه

میدید در درا و نمیدید چاره ‌ ‌ ‌ بیچاره گیشر بود دل پاک دو پاره

بند هشتم

این قضیه ایست جز آنکه ای رسول ‌ ‌ ‌ قربانی حسین تو نزد خدا قبول

ای عقل رهنما بتو یاری کند خدای ‌ ‌ ‌ اندر مصیبتی که پریشان کند عقول

گر خود کنی شکیب چه سازی تو یا علی ‌ ‌ ‌ ور خود شوی صبور چه گوئی تو با بتول

از زمره جهود نرفت آنچه بر تو رفت ‌ ‌ ‌ بعد از حیات از ستم امت جهول

مزد تو بر خدای که هرگز نخوانده ایم ‌ ‌ ‌ تا اینقدر که بشر صابر و حمول

چون دیدی آن خدنگ چو باران بسیط خویش ‌ ‌ ‌ چون بودی از ترشح باران بر او ملول

زخم تن حسین تو گلهای باغ قرب ‌ ‌ ‌ سوز دل عیال تو شمع ره وصول

پاست همه امید و زیانت همه مزید ‌ ‌ ‌ رنجت تمام راحت و فقدت همه حصول

اجر شهید بجاده و هر دو بجلال ‌ ‌ ‌ آن منبری که جای امام است یا رسول

صبر شهید بنازله دهر کرد کار ‌ ‌ ‌ آنخانه را که کرد ملایک در او نزول

چندانکه درد و غصه فزاید ملال تو ‌ ‌ ‌ از حق سلام بر تو و رحمت با آل تو

بند ‌ ‌ ایضا فی تعزیه سید الشهدا علیه السلام ‌ ‌ اول

یکی خمیده قامتم آید بدیده ماه ‌ ‌ ‌ چون قاصدی که با خبر بد رسد ز راه

آن زخمها که بر بدن چاک چاک اوست | چرخ اینقدر کواکب رخشان نداشته

وان داغها که بر جگر اهل بیت اوست | باغ اینقدر شقایق نعمان نداشته

ایچرخ این جفا ز تو باور که میکند | ظلمی چنین بآل پیمبر که میکند

بند سیم

داد از ستیزه فلک و دور اخترش | وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش

آن بردن حسین و بر او آب بستنش | وان آب دادن از دم شمشیر و خنجرش

آن لب کباب کردنش از تاب تشنگی | با یاوران و آب روان در برابرش

آن دست و پا خضاب بخون گشته قاسمش | وان تن بنعل اسب عدو خسته اکبرش

آن بردن عیال اسیرش بشهر شام | با نوجوان خسته بی یار و یاورش

گاه آن گشاده دست اسیری بعترتش | گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش

این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی | زان کرد آسمان که ز خود دید برترش

کردن همینه قدر نکویان چنین شناخت | این کینه تازه نیست باولاد حیدرش

قدرش بقدر مرتبه رمح و سنان شناخت | کش دید بر سر از همه بگذاشت بر سرش

خوبان بقدر خوبی اگر بار کین کشند | آل نبی کم است اگر مش ازاین کشند

بند چهارم

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک | افتاده دید آن تن مجروح چاک چاک

در تاب رفت و از شتر افتاد بر زمین | چون نور آفتاب که افتد بروی خاک

در بر کشید آن تن و از سوز دل کشید | آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک

گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است | برخیز کاهل بیت تو افتاده در هلاک

وقت تو خوش که خفته ای آرام بی خبر | واسوده زناله دلهای دردناک

برخیز و انتظار خطر و خوف ما نگر | کان خوف و آن خطر که تو بودی نبود باک

کشتند چون ترا چه ما را نکشتند | ایکاش خاک از آل نبی گشته بود پاک

بلبل زبان زیاد آن تن صد چاک در فغان — قمری بشوق آن قد موزون گریسته

زان زخمها که دیده شد از سنان و تیر — بر حالت تو چشم زره خون گریسته

خود سنگ رستی گر از بی کسی بخویش — چشم زره ز گریه گر چون گریسته

کشتی چو غرق موج غم ای کشتی نجات — دریا بتو لآلی مکنون گریسته

ما کیستیم و گریهٔ ما ای که در غمت — ارواح قدس با دل محزون گریسته

تنها همین نه اهل زمین در غم تو اند — جبریل با ملایک گردون گریسته

آبی بسوی آتش دوزخ روان کنند — آنجو بکربلای تو اکنون گریسته

آبی بود بر آتش دوزخ هوای تو — اینجاک دوستان تو در کربلای تو

بند هفتم

سال از هزار بیش و غمش تا بجان هنوز — در یاد دوستان تو این داستان هنوز

گلگون کفن بخاک شد و از غمش ز خاک — گلگون کفن دمند گل و ارغوان هنوز

شاید روان تشنهٔ او را دهند آب — نیل و فرات و دجله و جیحون روان هنوز

پیراهنی که یوسف او را فروختند — هر کس طلب کنند از آن کاروان هنوز

سرو او فتاد و ریخت گل و ارغوان فسرد — خلقی بسراغ میکند این بوستان هنوز

زان گل که بود گلبنی از زخم تیغ و تیر — جمعی چو عندلیب در آه و فغان هنوز

زان کاروان گمشده در دشت کربلا — هر دم بجستجوی دو صد کاروان هنوز

از مویهای موی کنان عترت رسول — هر کس ز غصه مویه کنان موکنان هنوز

از شام بازگشتن زینب بکربلا — غوغای دشت ماریه تا آسمان هنوز

از شکوهٔ اسیری و بیداد اهل شام — آشوب و شور و غلغله در قدسیان هنوز

گوئی هنوز از ستم قوم نابکار — زینب کند شرح غصه کند با دل فگار

بند هشتم

از کربلا بشام چو پیمود مرحله — آن کاروان بیکس و بی زاد و راحله

تا کوفه از مدینه بسی حسرت در مقابلم	روز کوفه تا بشام بجنت دربدر ابرم
خواهی که از کناری تو شد شد ز چشم حسرت	من زنده و توکشته شکایت کجا برم
زینب چو گفت شرح غم خود با و تمام	آمد بشکوه دختر زارش سکینه نام

بند دهم

کای جان باب از چه نگیری ببر مرا	افکنده چو اشک چرا از نظر مرا
ای مهربان پدر ز چه نامهربان شدی	مهر تو بیشتر بد از این پیشتر مرا
رنجیده ز من که جوابم نمیدهی	دستی برو بکش غمی از دل ببر مرا
نه پرسشی نه مرحمتی نه نوازشی	طاقت نمانده جان پدر اینقدر مرا
فرصت نمانده میرود از دست کاروان	بنواز دل بمرحمتی مختصر مرا
با همرهان طریق وفا رامده ز دست	هر جا که میروی ببرای هم سفر مرا
زین همرهان کجا دگر امید یاری است	چون بنیم ره بجای گذارد پدر مرا
بد سایه تو بر سر و این است حال من	زین پس که نیستی تو چه آید بسر مرا
خورشید من تو بودی و ماهم تو بر خفت	کو روز تیره شو شب از آن تیره تر مرا
شمر ار نکشت در ره یتیمی مرا کشد	هر چند زنده ام ز شهیدان شمر مرا
این تشنه کام را ز چه آبی نمیدهی	زین شکوه ها که رفت جوابی نمیدهی

بند یازدهم

خاموش شد سکینه و کلثوم زد خروش	کای خفته تا بچند لب از گفتگو خموش
ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود	کامروز خورده و چنین رفته ز هوش
ای تشنه خواب رفته در این خوابگاه گرم	برخیز و ز آب دیده ما جرعه بنوش
با این همه جراحت و این ریگهای گرم	نگداخت پیکر تو نیامد دلت بجوش
خاتم ز دست رفته سلیمان من چرا	همسایه طیوری و همخوابه وحوش
بالله ز تن تو برون کرد جامه ات	برخیز و جا بخیمه کن و جامه بپوش

اسلام چون که خصم بفرزند مصطفی | چندین هزار ناوک و بارش فزون کند
یکقطره آب بر گلوی نازکش نریخت | پر رحم چرخ گریه بحالش کنون کند
بگذار ناله خرمن مه را دهد بباد | بگذار گریه طاق فلک را نگون کند
میخواست چون قضا بگلویش کشد تیغ | آنروز فکر رابطه کاف و نون کند
اکنون ز آه ماتم و سنگ عزای خلق | بیهوده پاس خرمن گردون دون کند
یارب چه شد مهاجر و انصار نا برادو | هرکس کند حمایت و خصمش زبون کند
یاران شما مهاجر و انصار او شوید | از گریه و زیارت او یار او شوید

بند چهاردهم

از ما سلام بر تن صدپاره حسین | بر همرهان کشته و آواره حسین
بر خفتگان ماریه و رفتگان شام | آن اختران ثابت و سیاره حسین
بر دختران نورس و صاحب حسن | بر خواهران بیکس آواره حسین
بر کشتگان دامن و آغوش او یکی | طفل حسن یکی به گهواره حسین
بر شاهزاده قاسم آزاده حسن | بر ماه پاره اکبر صدپاره حسین
بر آن دو دست داده بره وفای دوست | عباس تشنه کام جگر خاره حسین
بر یاوران سوخته جانش که دیده نم | از آب چشم و لخت جگر چاره حسین
بر آن برهنه پای ملایک که سر برهنه | از عرش صف کشیده بنظاره حسین
صد چون سلام لعن خدا و ملائکش | بر قاتلان ناکس خونخواره حسین
بادا قبول خدمت شیرازیان تمام | درباره پیمبر و درباره حسین
این خدمت وصال بر ایشان قبول باد | صلوات بر رسول و آل رسول باد

بند پانزدهم

گر قصه مصیبتشان سر کند کسی | باور مکن وصال که باور کند کسی
از کربلا او هزار حدیث گرد | نامش بکر قیامت کبر کند کسی

بند اول

شاه بلند افسر میدان کربلا | نوح شکسته زورق طوفان کربلا

ریحانه پیمبر و نوباوه علی | خشکیده از سموم بیابان کربلا

بنود ضریح عرش بود کار جستجو | گم کرده گوشوار بمیدان کربلا

در شام و کوفه حکم روا اهرمن بخت | بر خاک جسم پاک سلیمان کربلا

آل زیاد خفته بر اورنگ زرنگار | وز خاک چار بالش سلطان کربلا

نیکو نگر بچشم تامل که میچکد | خون از صغیر بلبل بستان کربلا

مهمان خلق کوفه جوانان هاشمی | از خون حلق خود سر خوان کربلا

این هم بتازه سنت کزان روزگار کوفیان | خون دل است نعمت مهمان کربلا

جسمی که بود زینت آغوش مصطفی | افتاد چاک چاک بدامان کربلا

آن لحظه خاک رشک سپهر بلند شد | کاغوش او ز سبط نبی بهره‌مند شد

بند ششم

آنانکه بر الست خروش بلی زدند | پروانه وار خویش بشمع بلا زدند

چون دور گشت عهد الست امتحان نمود | ارباب شوق راه شهادت صلا زدند

جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس | هر یک بقدر خویش در ابتلا زدند

یکبارگی قابلیت این ابتلا نداشت | این خیمه بر فضای دل آشنا زدند

بند آکشند زهر و چو دیدند شهد بود | دیدند نور و خویش بنار بلا زدند

رفتند پیش طایفه گفت مصطفی | کاین سکه را بنام همایون ما زدند

چون در خویش محضر پاکان ثبوت یافت | این تاج را بفرق شه لافتی زدند

این سکه آن زمان بحقیقت رواج یافت | کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند

پرباز کرد از پی پرواز لامکان | بر پیکرش ز رشک خدنگ بلا زدند

تا شد بچرخ العطش آن جگر برات | از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

چهارم

از کربلا بشام بپشت شتر بزار | سادات نازپرور [illegible]
راهی که شاه اگر همه پوید جفا کشد | آنکس که طی کند با سیری چها کشد

بند ششم

چون سوی کوفه سید بطحی کشید رخت | شد عهد دهر سست و دل روزگار سخت
آب فرات بست بر اولاد مصطفی | از بهر نان ری پسر سعد شوم بخت
دست قضا شکست در خانهٔ علی | تا زادهٔ زنا رسد از تخته اش بتخت
دوران نگر که آل علی را برهنه ساخت | تا دوده معاویه رنگین کنند رخت
غلطان بخون ز آل پیمبر بدشت کین | تنهای چاک چاک و بدنهای لخت لخت
آن سر که سینه نبی داشت که بدوش | که زیب نیزه گشت و که آویزه درخت
جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل | برخی سیاه پوش ز فوجی سیاه بخت
ای کاشکی رهت نفتادی بکربلا | یا حادی الجمال و یا لیت ما انخت
آخر بحالشان نه دل سخت سنگ سوخت | ای چرخ گیرم این دل سنگ تو بود سخت
ای گرگ خون یوسف ما را چه میدهی | فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

بند هفتم

فاش از فلک بر آن تن بی سر گریستی | زانروز تا بدامن محشر گریستی
زاشک ستاره دیده گردون تهی شدی | بروی بقدر زخم تنش گر گریستی
ایکاش چون فلک بدی اعضا تمام چشم | تا بهر نور چشم پیمبر گریستی
کشتند وز نشان مسلمانی ای دریغ | آنرا که از غمش دل کافر گریستی
آه از دمی که با دل چاک از پی وداع | خواهر بنعش چاک برادر گریستی
چندان گریستی که فتادی ز پای باز | یادش چو زان سر آمدی از سر گریستی
گاهی ز حلق پارهٔ اصغر فغان زدی | گاهی بجسم پیر اکبر گریستی
تا مهلتی ستاند و گرید بکام دل | لختی به پیش شمر بد اختر گریستی

خود حرمت حریم حرم داشت بوالی — دانست کز خطاب در آن سرزمین کشند

احرام حج هنوز نیفکنده ناکسان — حرمت چو شد که صید حرم را چنین کشند

مپسند چون ز دست خدا آستین تهی — شمعی که حق فروخت چرا زآستین کشند

کی پیش چار موج عتاب آورد ثبات — آن ناکسی که بی سخند کشتی نجات

بند ایضاً فی مرثیة سید الشهدا علیه السلام اول

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته شمال — که کس ندیده خوشی در جهان به هیچ حول

بلی چگونه کسی را ز خوش دگر پسند — میان ما و خوشی دور شد هزاران سال

وگر بود دل خوش ور خوش مباد زان را — که سبط پاک نبی کشته گشت او خوشحال

از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند — ز چشم ما بگشادند چشمهای زلال

تو ایکه دعوی یاری کنی و خورسندی — شنیده که چه رفته است بر پیمبر و آل

اگر شنیدی و بنشستی اینچنین خاموش — چه لاف مهر زنی ایکه مهر بر تو وبال

وگر باین همه شهرت هنوز نشنیدی — برآر پنبهٔ غفلت ز گوش و چشم بمال

چه دوستی است که بیند و گر تو را — جگر لبالب خونست و دیده مالامال

چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان — فرشتگان شده پروانگان سوخته بال

تو باز بیخبری زین عزا که شرمت باد — بدار گوش و ز من بشنوای زبانم لال

که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین — بلند اختر برج شرف امام حسین

بند دویم

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد — بنای ماتم او با بنای عالم شد

شهی که چشمه ز حلق او گشود ز تیغ — که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد

شهی که محکم از او شد بنای دین افسوس — که از مصیبت او بیخ کفر محکم شد

شهی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت — دمی تغیر حالش گریه کرد و آدم شد

چکید و قطره که در ماتمش گریست خلیل — پسر نکشته فدا دید و فارغ از غم شد

هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات — بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد

هنوز خون گلویش نشسته است ار چه — ز چشم باتیان صد هزار جو دارد

عدو بمرقد او آب بست و پیش نرفت — هنوز آب نگر شرم از آن گلو دارد

نگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت — که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد

دلا بگری و گریان بمانش که بحشر — ز فیض گریه بود گر کسی آبرو دارد

ز سوزن مژه است ار رشتهای سرشک — اگر که چاک تن خسته اش رفو دارد

فتیل گریه بود نور چشم معتبر — کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد

بگوش تاب شنیدن نماند و نه زمان — بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد

نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول — وگر تمام بیان سازم این حدیث طول

بند پنجم

عجب گلی فلک از باغ بوتراب گرفت — که تا بحشر ز چشم جهان گلاب گرفت

فسرده باغ نبی باغبان دهر چرا — ز چشم ما نه نگرد دجله دجله آب گرفت

نکرد فرق ز اولاد هند و آل بتول — فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت

زمانه تنگ گرفت آنچنان بشاه شهید — که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت

به پیش داشت چو معراجی از شهادت خویش — به براق از آن جای بر عقاب گرفت

همین بس است گواه شهادتش که بس — که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت

هوای اوج سعادت نمود همچو هما — ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت

چو شد بخاک نهان آفتاب شد مکسوف — ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت

دو آفتاب گرفت و جهان گشت سیاه — از آنکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت

چنانکه تشنه گذشت از فرات شاه شهید — گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت

چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد

بما چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

بند ششم

ز عفو نیست عجب آمرزش همه اسانم / که باشنده آن سید بشر چکند
شکاف فرق علی را رسول اگر بخشد / بپاره جگر پاره جگر چکند
وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد / بروز عدل خداوند دادگر چکند
اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش / با این گناه که رستی ز دوزخ و بهشت

بند هشتم

زمانه بار بلائی بجان خلق گذاشت / که کوههای گرانش نمیتوان برداشت
شنیدنیست بلائی که دید آل رسول / وگرنه دیده فرو بست هرچه خامه نگاشت
بدیده هرچه کنم خاک آتشش افزونست / چه چشمه‌ایست که با گل نمیتوان انباشت
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت / ز شعله که درونها بر آسمان افراشت
زمانه داد ازل تا بچاشتگاه ابد / سپهر بر سر کس این چنین بلا نگماشت
کنون ز چشمه چشم جهان دهد آبش / چه تخم بود که دهقان روزگار بکاشت
از آن زمان که پیمبر دو بوستان نبی / زمانه خاطر خرم هیچکس نگذاشت
سری به نیزه برآمد ز دست بردسنان / که هرکه دید براو مهر آسمان انگاشت
کسی که گریه براو از برای کوثر کرد / برآب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

بند نهم

تو تشنه جان دهی و گشت آسمان سیراب / سراب باد جهان خاک تیره بر سر آب
تو گشته دود ز خرگاه تو بچرخ بلند / چه قسمت است که خرگاه چرخ باد خراب
تو پا رحمتی و مادر فراخنای عدم / دریغ کز چه نکردیم در وجود شتاب
نگاهدار تو خواهر کجا مجابت / که جان ز شوق فشانند هر دست برکاب
ز جنسیانت حمایت ز انسیانت گزند / هزار شرم ز ابلیسیان بروز حساب
دو یادگار نبی در جهان نهاد و برفت / یکی گرامی عترت یکی خجسته کتاب
فغان گزین که شکایت بحوض باز برند / بحیرتم که چه خواهند داد باز جواب

تشنه عریان نعش او زسم اسبان پایمال | خاکپایش سجده گاه پیروان دین نشد
صاحب دین تا نشد بی سر نشد دین سربلند | عزت نامد ز ذلت آن نشد تا این نشد
چهره حسنای شهادت تا زخون گلگونه ساخت | جز شفاعت این عروس نغز را کابین نشد
پایه جاهش نگشتی حسرت کروبیان | از حریمش آه حسرت تا بگردون نشد
کی گل ایمان شکفتی در ریاض خاطری | تا زخونش کربلا چون دامن گلچین نشد
کی شکفتی گلشن رحمت زباد مغفرت | بر تنش تا غنچها پیدا ز تیر کین نشد
تا نه حلقوم صغیرش را بناوک دوختند | لعنت حق شامل آن قوم بدآیین نشد
این همه خصمی باولاد نبی زان داشتند | تا برافتد پرده از کفری که پنهان داشتند

بند دوم

ای فلک هر چند بیدادت ندارد منتها | هیچ میدانی که با آل نبی کردی چها
بی بهادری که بدعرش خدا را گوشوار | آنکه گشت از وی بهاء دیش ملک را بی بها
اختران برج عصمت بی بها و بی فروغ | بازای چرخ اخترانت فروغ است و بها
منکسف گشت از تو ماه عزت و مهر شرف | مهر و ماهت باد سال و مه بکام اژدها
خاکپای هر یکیشان خونبهای عالمیست | تا جوانان پیمبر را چه دادی خونبها
زابتدای آفرینش تا کنون هر گز نگشت | اینچنین یکتن از خوبان زبیدادت رها
گرچه بیدادت ندارد جز جفا منتها | منتهای جور کردی با رسول و آل او
شور و غوغای خلایق تا سماک است از سمک | آه و افغان ملایک تا سهیل است از سها
با چنان قدرت نکوئی تن بذلت چون دهند | کاین سخن معقول نبود پیش ارباب نها
آنکه هنگام بلا خمر بلا کرد اختیار | دمبدم با ساقی تقدیر گوید ما هنا
خم کوثر کرکشی بی عشق در دسر دهد | رو محبت جو که در دست نشاه کوثر دهد

بند سیم

چیست غیر از عشق کو هر مشکلی آسان کند | بذل مال و جاه سار و ترک خان و مان کند

پرده از کفر یزید اید حشر زهرا افکند | پردهٔ عارض چو شد گیسوی عنبرسای تو
راست شد کان بیحیا با شما نسبت نبود | زانکه دل دادش که بیند چشم خون پالای تو
گرچه جا در قعر دوزخ داری ای چون یزید | دل بر آتش سوزدم کان از چه باشد جای تو
از وجود ابن زیاد و زخرا عذابی بیش نیست | راستی آن زشت کیشان را جز این سوزش نیست

بند پنجم

حبذا ای خاک پاک ای سجده گاه مرد و زن | مشهد پاک حسین آرام جان بوالحسن
کعبهٔ ثانی مطاف پنجم و خلد نهم | چرخ خورشید دوم مولای سیم را وطن
وه چه خاکی عالی که غایب در تو شبل شیر حق | بخ بخ ای کانی که کاین در تو در ذوالمنن
گر ز خاکت بوی جان آید عجب نبود که هست | بهتر از ارواح پاک انبیا هفتاد و دو تن
گرد بر گرد خاکت چرخ هشت جنت بند | صد هزاران مشعل داری یکی الجمله من
بر مشام از جانهٔ صندوق پاکت گهتی | آیدم کامد سوی یعقوب زار از پیرهن
بالله امروز ار پیمبر زنده بودی در حجاز | از ضریحت یافتی بوئی که میجست از یمن
در تو ای ارض مقدس زائرت یابند | آنچه موسی جست از سینا و پاسخ یافت لن
از تو دارم شکوها ای بینوا و حق مراست | گرچه حق با تست و پنهان کرده خویشتن
کانچنان شاهی چو میزد دست و پا بر روی تو | قاتلانش را نکردی خسف چون با صد محن
او کم از موسی نبودی خاک چون قارون فرو | دشمنش را زانکه بیجا گفت با او یک سخن
چون همه یاران وی کشتند آسودی چرا | خاصه چون کشتند بر گنج خدا غارت فکن
یا بدین راضی شدی کان گنج را دارا شوی | تا قیامت اینچنین باشی مطاف مرد و زن
عرش آخر از تو برد آن گوشوار خویش را | نیک داند هر کسی یار و دیار خویش را

بند ششم

ای بر آن لب تشنه چشم آسمان تنها گریست | با همه از چشمی بود چشم همه اشیا گریست
چون کفی آبش نداد و سر برید او را چه بود | آسمان بعد از شهادت گر بر او دریا گریست

دختران مرتضی بودند آنان کز عناد — شهره هر شهرشان کردی بچشم شیخ و شاب

آخر ای ایمان ای ستمگر خاندان عصمتند — تو قیاس کارشان کردی ز ماه و آفتاب

دختر زهراست این ای بیحیا این زینب است — تا تواش با هر کس و ناکس نمائی بی حجاب

خواستی ای آسمان کاش زنی در عالمی — کانچه خورشید را یکباره کردی بی نقاب

همچو گنج شام دیدستی همه دُرش یتیم — ای فلک بس گنجها بنهفته اندر خراب

گوشوار عرش حق کم شد تلافی میکنی — گوشوار کودکانش میبری با صد عتاب

آسمان پنداشت کار بد که بس نکوست کرد — این تلافی خواست با دشمن کند با دوست کرد

بند اوّل

ز بند بند چرا همچو نی نوا نکنم — فغان بحال غریبان بینوا نکنم

فتاده سبط نبی تشنه در کنار فرات — چرا ز دیده ره سیل اشک وا نکنم

ستاده آل علی زار با خروش و فغان — خروش از چه نیارم فغان چرا نکنم

کشیده کار شه بی سپاه چون بقتال — چرا حمایت آن زاده وفا نکنم

چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم — چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم

مگرنه مرهم زخمش ز آب دیده ماست — چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم

مگرنه شبل علی در میان گرگان است — چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم

مگرنه سبط نبی دستگیر امت اوست — چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم

چرا بهمرهی قدسیان در این ماتم — خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم

چرا به پیروی انبیا بسر نزنم — ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم

چرا خموش نشینم مگر فسانه کم است — برای ناله و افغان مگر بهانه کم است

بند دوّم

مگرنه راحت جان پیمبر است حسین — مگرنه زینت آغوش حیدر است حسین

مگرنه جا بدل پاک مصطفی دارد — مگرنه زینت عرش داور است حسین

بهانه و غم و اسباب تعزیت کم نیست | براو وصال فزاید اگر کمی دارد
همی خروش چو بلبل به بوستان آرد | حدیث تشنه لبان یاد دوستان آرد

بند چهارم

بیا دلا سخن از دشت کربلا گوییم | حدیث محنت و اندوه و ابتلا گوییم
بدرد بیوه زنان برهنه سر گوییم | ز حال بی پدران برهنه پا گوییم
ز ناصبوری اطفال بی پدر نالیم | ز دردمندی بیمار بیدوا گوییم
گهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم | گهی وفای علمدار بی لوا گوییم
از آن عروس جگرخون و تازه داماد | که بست بر کفش از خون خود حنا گوییم
از آن جوان که بناچار از او گذشت پدر | سپرد در دم شمشیر اشقیا گوییم
ز کودکی که پدر تشنه اش بمیدان برد | وز آب دادن آن قوم بیحیا گوییم
از آن نماز که از خون جبهه داشت وضو | وز آن امام که صد طعنش از قفا گوییم
بر آن گروه که از ایشان یکی ز خصم هزار | هر آنچه رفت ز اشرار پر جفا گوییم
از آن سپاه که کس نداشت زخم بدل | بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گوییم
هر آن حدیث که آن پر ز سوز و ساز تر است | اگر وصال سراید جگر گداز تر است

بند پنجم

زمانه بین که چسان تنگ شد بسبط رسول | که از مجاورت جد خویش گشت ملول
نخست بیعت مردود حق چو مقبولش | بکیش زمره مردود گشت نامقبول
نبی امانت خود را سپرد با امت | ولی نبود خیانت ز بی ظلوم جهول
زمانه گشت دگرگون پس از رسول چو گشت | خلافت از اسد الله چون فدک ز بتول
ز شرع و نقل گذشتم بنزد عقل صریح | صحیح نیست بفاضل تقدم مفضول
اگر ز مکه به یثرب رسول هجرت کرد | حسین برفت سوی مکه برخلاف رسول
چو در حجاز ز کید عدو نبود امین | ز ارض مکه بخاک عراق کرد نزول

شکافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت — شتافت تا برساند بکام خسرو ناس

دو دست داد و ولی مشک همچنان بر دوش — خدای داند و دست بریده کرد سپاس

که شکر دستم اگر رفت آب ماند بجای — که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس

چگویم آه که آمد ز قوم کین تیری — بمشک آب بهم بر درید چون کرباس

چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری — که ریخت بر دل سوزانش سوده الماس

ز پشت زین بزمین اوفتاد و نعره کشید — بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس

چه دید دید ز عباس اوفتاده دو دست — کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

بند هشتم

چو خواست پیک شهادت علی اکبر را — قضا کشید بمیدان کین پیمبر را

پدر گلستن خود دل نهاد و بر وی نه — که جای جان ندهد کس ز جان نکوتر را

بگفت جان پدر این همه بلا کم نیست — بجان من مپسند این بلای دیگر را

اجل بجز تو کسی از برای من نگذاشت — مکن ببر ز جهان نسل پاک حیدر را

بالتماس بیفزود و آنچنان بگریست — که دل نهاد پدر هول روز محشر را

بهیاتی سوی میدان کین فرستادش — که جلوه کرد پیمبر تمام لشکر را

براستی که دل روزگار آندم سوخت — که بوسه زد بوداع آن جمال انور را

چگویم آه چو برگشت تشنه از میدان — نمود آن گلوی خشک و دیده تر را

ز خویش تشنه تری دید و دل کباب تر — زبان بکام چو بگذاشت مهر خاور را

گذاشت در دهنش خاتم رسول امین — چنان مکید که بگذاشت آب گوهر را

دوباره کرد وداع شه و بمیدان رفت — دوباره جان ز تن سرور شهیدان رفت

بند نهم

چو کار شاه ز حجت بکارزار کشید — زبان ببند فروبست و ذوالفقار کشید

ز حمله اسد الله‌یش مثال عدد — ز القتال گذشت و بالفرار کشید

زوستکاه سلیمان فلک نشان تخت آ … بغیر خاتمی آنهم بدست اهرمنش

ببین بال همه پنبه کرد ظلم یزید … تواند این همه گل کس ز یک گلستان چید

بند اول

نوبهارست جهان زار و چمن خوار چرا … عید شد سینه پر اندوه و دل افکار چرا

ناله دل عوض مرغ خوش آواز پی چیست … اشک خونین بدل ابر گهربار چرا

روز شادیست اندوه بهارست بدی … اثر اندوه و غم بر در و دیوار چراست

جای آن عشرت نوروزی هر ساله خلق … ناله و تعزیه در کوچه و بازار چراست

خلق را جامه عیدی ز چه رو گشته سیاه … مرغ را جای نوا نوحه بمنقار چراست

شورشی افتاده در این دیر پرآشوب از چه … ناله پیچیده در این گنبد دوار چراست

زاده میزاده گذشتیم که بنوشش بسرا … وحش و طیر و دد و دام از مژه خونبار چرا

ابر اگر اشک فشانست و گر خاک دژم … در فلک نوحه کنان ثابت و سیار چرا

بنده گر بغم خواجه بود چندان نیست … آنکه آزاد بود در غم و تیمار چراست

یا کسی رفته که عالم همگی بنده اوست … بنده بی خواجه بگویند چنین زار چراست

خاصه آن خواجه که محبوب خداوند بود … در ره دوست فشاند سر و خورسند بود

بند دوم

خلق را نام حسینی بزبان می بینم … هر کجا نام حسین آه و فغان می بینم

همه گویند حسین و همه دارند خروش … از غمش ولوله در کون و مکان می بینم

همه گویند حسین و همه نالند ز درد … با حسین این همه را عشق نهان می بینم

همه گویند که شد کشته بیداد حسین … همه را نوحه کنان تعزیه خوان می بینم

این حسین از چه مکان بود و کجا رفت و چه کرد … که جهانی ز غمش سوخته جان می بینم

این حسین کیست گناهش چه که نامش همه جا … همره ناوک و شمشیر و سنان می بینم

مگر این زاده زهراست که شد کشته کین … مگر این باغ پیمبر که خزان می بینم

از عیالش تو خبر پرسی و برناقه تمام | گرد به شهر چو سیاره که بر گرد وی است
خاک اگر کس ز جوانان علی نشناسد | کز لگد کوب ستم پیکرشان معجون است
کربلا نیست تو گوئی چمنی ز لاله است | بسکه از تیغ جفا کشته در آن هامون است
کافری کشته چو مسلم نشود باز مپرس | حال او را که ز تقریر و بیان بیرون است
گفتن از آنهمه سالم شده گر بشمارم | محنت او ز شهیدان همگی افزون است
ز آنچه او دید همان به که فرو بندم لب | ز آنکه نادیده کس آنحال نداند چون است
گوش بر هر سخنی میدهم افسانه اوست | هر طرف میگذرم شهر عزاخانه اوست

بند پنجم

ای فدا کشته که جانها بفدای تو بود | وی قتیلی که خدای تو بهای تو بود
کشته راه خدائی و بجز خویش خدا | خونبهای تو چه بخشد که سزای تو بود
بر تو هر زخم دری بود که بگشود ز خلد | شاد زی شاد که درد تو دوای تو بود
بعراق آمدی از کید مخالف ز حجاز | از عرب تا بعجم پر ز نوای تو بود
دوست با دشمنشان بودی و دشمن با دوست | از پی قتل همین جرم و خطای تو بود
یار آنطایفه دنیا تو ولی دشمن آن | خصم ایشان که بود آنکه خدای تو بود
ما گدایان توایم ای تو شه کشور قرب | از تو مپسند که بی بهره گدای تو بود
جای دارد که بخندیم بزخم تو چو زخم | اگر آن قصر ببینیم که جای تو بود
گریه زانست که از کوی تو دور افتادیم | ناله بر خود بود ای شه نه برای تو بود
سر ما خاک ره آنکه بپایت سر داد | کین سر آنقدر ندارد که بپای تو بود
بامید تو ره باغ جنان می پوئیم | لیتنی کنت معک از پی آن میگوئیم

بند ششم

آه از آن رزم که یکتن بد و هفتاد هزار | نه پی از آنهمه یاد و نه یکی ز آنهمه یار
همه را عقل ز سر رفته و دین از خاطر | همه را رحم ز دل شسته و شرم از رخسار

نوحه و زاری سادات حسینی بر بود — از چه دیگر بنوا مرغ خوش آوا می شد

گیرم ای چرخ دل از کرده پشیمان کردی — کی کنی چاره ظلمی که پریشان کردی

بند اول

چون سوی کوفه محمل ایشان قضا کشید — هر دل ز کوفه آرزوی کربلا کشید

کار از زبان تیغ به تیغ زبان فتاد — طعن سنان بطعنه اهل جفا کشید

آسیب طعن و ضربت تن رفت بر جگر — دشنام و حرف تلخ بروی از قفا کشید

خرما و نان صدقه خورش جامه کهنه دلق — بنگر که کار آل نبی تا کجا کشید

هر آشنا که پا چو نهادند سر نهاد — چون دید خوارشان ز سر جمله پا کشید

از کوفه شان چگویم و یاران چو بشنوند — داند خدا که آل پیمبر چها کشید

هر یک بطعن شکر خداوند بر زبان — کان کار زار و فتنه بصلح و صفا کشید

زینب ز دلنوازی ایشان جگر گداخت — دردی که از جفا نکشید از وفا کشید

آن پرده حیا که برخ بود جمله را — پور زیاد برد و بروی حیا کشید

و انکه بحیله حمد خدا کرد وای عجب — کازردن خدای بحمد خدا کشید

گرچه برای طعنه کس دل نداشتند — در دل گذاشتند که منزل نداشتند

بند دوم

چون شام گشت آل پیمبر مقامشان — از جا شتاب کوفه بتر گشت شامشان

از درد در دو زهر غم و شربت الم — کرد آنچه داشت ساقی دوران بجامشان

یک صبح و شام حشر شفاعت بود جزا — یک صبح تا بشام عقوبت بشامشان

صید حرم بشام کشید آسمان چرا — اندیشه نداشت ز صید حرامشان

منزل خرابه فرش زمین آسمان لحاف — در شام شد ز کوفه فزون احتشامشان

خواند اهل بیت را و سر شاه را یزید — در طشت زر نهاد پی احترامشان

شد محشری بپا چو عیان گشت سر ملی — طالع شد آفتاب قیامت بشامشان

ای جد پاک حال حسینت سؤال کن	آشوب حشر بین بجواب و سؤال خویش
هرچند بسته بود ز خون چشمهای او	در زیر تیغ داشت نظر بر عیال خویش
ای جد نماد کسی همچو او مباد	گریان بحال عترت و گریان بحال خویش
از حالت حسین چو زینب داشتت	از ما بپرس تا نفزائی ملال خویش
ای جد تاجدار ندیدی بذو الجناح	کز خون چگونه بپالود یال خویش
با حال از نزد رسول بزرگوار	خواندند چونکه واقعه از مقال خویش
رفتند سوی تربت او در بحال زار	حشری بپای ساختند از قیل و قال خویش
زینب کشود موی پریشان در همش	گفتی نبود طاقت تقریر آن غمش

بند پنجم

کای مادر ار بپرسی روزم چو شب سیاه	پشتم ز زیر بار محن چون کمان دوتاه
جوئی اگر شمار غمم بر شمار موی	پرسی اگر شبان درازم چنین سیاه
اما در آنچه بود بهمراه کشته شد	مردان پاک دامن و طفلان بیگناه
مارانه جزای که بدامان کشیم اشک	مارانه رخصتی که بگردون بریم آه
مادر نبود حسینت ندیده	بی دستگیر و بیکس و بی پشت و بی پناه
دور از سپاه کوفه و شام از شماره بیش	زاهن چراغ تن و زره و جوشن و کلاه
با خصم الغیاث کنان زینهار گوی	یکتن براو نسوخت دلش زانهمه سپاه
آخر نکرد شرم و بخونش کشید شمر	شد اشک تا بماهی و شد آه تا بماه
بر اشک و آه ما که فزون از ستاره بود	اینک ستاره شاهد و اینک فلک گواه
کردند هر جفا و نگشتند شرمسار	دادند هر عذاب و نبودند عذرخواه
آتش بدل گرفته دل افتاده شد خویش	کلثوم بهر درد دل خود ستاد و پیش

بند ششم

کای مادر ار بگوش تو آید فسانه ام	من نیز داغدیده از این میانه ام

بر بار سیل گریه نظر وا نمیکنی — یا در بهشت عدلی و پر وا نمیکنی

بند هشتم

تیغی کشیده چرخ مگر زخم ما کم است — کو جای زخم نیست که هنگام مرهم است

این خیمهٔ عزا چه بپا کرده آسمان — بالله جهان تمام گرفتار ماتم است

هر تن بصد عقوبت و هر دل بصد گزند — هر خانه صد مصیبت و هر گوشه صد غم است

بر غصه غصه از چه فزاید بکینه کین — چرخ این چه دشمنی که با نسل آدم است

قرنی بود که خلق گرفتار و بینواست — عمری بود که شهر پریشان و درهم است

وقت خروج کردن دجال اعور است — گاه نزول کردن عیسی مریم است

یا محشر آمده است و بود موقف حساب — کاین اضطراب و شور و تزلزل بعالم است

نی روز حشر نیست که در روز رستخیز — هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است

هنگامهٔ از حشر فزونتر بود بلی — روز مصیبت آمد و ماه محرم است

آری محرم است که هر ماتمی که هست — با وی اگر قیاس کنی بحر و شبنم است

آری محرم است که شادی حرام گشت — بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است

کاین مه غروب کرده ببرج مشرقین — شبل علی و سبط رسول خدا حسین

بند نهم

مسندنشین بی کس ایوان کربلا — خورشید که تار بیابان کربلا

آن کشتی نجات که گشتی تباه یافت — ز آسیب چار موجهٔ طوفان کربلا

وان کعبهٔ مراد که ناکرده هفت شوط — حجش بکمال یافت ز قربان کربلا

لب تر نکرده دیو و دد و وحش و طیر از آب — چون خشک دید لعل سلیمان کربلا

یارب چو غنچه‌های گل نشکفته ریخت — از صرصر ستم بگلستان کربلا

یارب چه سروهای قیامت ز پا فتاد — از تیشهٔ عناد بستان کربلا

تا دار ملک سلطنتش گشت آن زمین — شد آشکار دولت پنهان کربلا

[illegible]

یاسین چنان گریست که قرآن بآب شست	چون دید زخم کین بامام مبین رسید
تیغی که بهر دشمن دین آب داده بود	آتش بحلق تشنهٔ سالار دین رسید
از بسکه تیر چار پرش بر بدن نشست	گفتی بکربمعرکه روح الامین رسید
کار وی از چنان و چنین برتر است چون	گویم چنان گذشت بر او یا چنین رسید
هر گوشه ظالمی پی قتلش کمان کشاد	هر جا ستمگری بسر تیغ از کمین رسید
هر ناوکی زدند باو بر نشان زدند	هر خنجری رسید باو دلنشین رسید
او چشم بسته از همه بر دوست کرده باز	تا آنچه خواست در گه واپسین رسید
بنمود آخرین نظرش وجه ذوالجلال	وجهی که از جمال کند دفع هر ملال

بند دوازدهم

آه از دمی که با دل مجروح داغدار	کردند خیمه سوختگان را اشتر سوار
رفته قریشیان همه در پنجه کلاب	در بند مانده هاشمیان با دل فکار
[illegible] حجاز برای امیر شام	بسته بریسمان چه گهرهای شاهوار
کفار کوفه بین که بسوی شام میکشند	سالار مکه را چو اسیران زنگبار
اطفال پا برهنه زنان گشاده موی	خورشید وار شهره بهر شهر و هر دیار
آن یک طپانچه خورده که از مو فشانده خاک	وین طعن نیزه دیده که از پا کشیده خار
از ظلم شامی این بر کوفی کند گریز	از کین کوفی آن بر شامی زینهار
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج	آه یکی بچرخ من اختر زده شرار
مشربا نشان نواله ز لخت جگر تمام	روز آبشان حواله بچشمان اشکبار
از کوفه شان تبسم خوش بر دهان شیر	تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار
از کربلا چو خیل عزا رو بشام کرد	روز بنوده شام پریشان چو شام کرد

بند سیزدهم

گر وضع شام آل علی را رقم زنند	اوضاع صبح و شام جهان را بهم زنند

[illegible]

دختر بجستجوی پدر رزن نغمه گر شوی	مادر بجسم کشته پور جوان فتاد

زینب چو دید نعش برادر بنالد گفت	یارب کسی برو ز چنین میتوان فتاد

خویش از شتر فکند بر آن جسم چاک چاک	مانند عندلیب که در گلستان فتاد

رو کرد سوی یثرب و میگفت یا رسول	کای جد پاک این همه قربانیت قبول

بند پانزدهم

این لاله زار ساحت هامون حسین تست	این کرده خاک ماریه گلگون حسین تست

این قرص مه که خورده بر او سکه برین	چون خار پشت خفته بهامون حسین تست

این نوح کشتی آمده نزدیک جودیش	بشکسته و نیامده بیرون حسین تست

این یونسی که لقمه حوت اجل شده	وانکه رها نگشته چو ذوالنون حسین تست

این یوسف فتاده بچنگال گرگ غم	پیراهنش دریده و پر خون حسین تست

این عیسی که دار وی آمد سنان خصم	با سر عروج کرده بگردون حسین تست

این سر ز تن بریده چو یحیی که آسمان	از آن برای گریسته افزون حسین تست

این موسیی که جسم شریفش بروی خاک	خونش روان بمخزن قارون حسین تست

این گلبنی که بیشتر از خار پیکرش	تیر و سنان بر آمده بیرون حسین تست

وانگاه دل پر آتش و چشمان پر آب کرد	با سینه کباب بمادر خطاب کرد

بند شانزدهم

کای آفتاب برج حیا حال ما ببین	ما را در آفتاب اسیر جفا ببین

آنرا که شستی و جبریل آب ریخت	از خاک راه و خون گلویش حنا ببین

آنرا که پای مهد نخفتی شب دراز	مهدش ز خاک بستر کربلا ببین

هر روز در دیاری و هر شب بمنزلی	بر دختران خویش جگویم چها ببین

آنرا مو کلی ز غضب در عقب نگر	این را ستمگری ز جفا بر قفا ببین

نعلینشان نماند بپا مقنعه بسر	پوشیدگان برهنه ز سر تا بپا ببین

با اغنیا که رهبر خلق خدا شدند | از کینه خلق را بجفا رهنمون شدند
دامن گرفته خون هزاران پیمبرت | ای طشت زر کون که چنین پر زخون شدی
با هر که کرد کار سقر و دپایه آتش | الخصم کردکار بخصمی فزون شدی
ایخیمه بیستونی و هر جا که خیمه | افراخته است کینه تو او را ستون شدی

ای کشتی نجات چرا واژگون شدی | ایجان عالم از چه زپیکر برون شدی
کشتی در آب غرق شود هر کجا شود | ای کشتی از چه غرقه دریای خون شدی
ای رهنمای گمشده این کاروان غم | بی راهبر چگونه نهادی و چون شدی
ای خاک کربلا چو تن او زپشت زین | افتاد مضطرب تو چرا با سکون شدی
ای آفتاب بهر چه آنروز تافتی | تا خصم تیره را بجفا رهنمون شدی
ای ابر اگر تو خیمه بخورشید میزدی | کی التهاب تشنگی او فزون شدی
بر قبطیان کوفه و شام ای شط فرات | چون رود نیل از چه نه یکباره خون شدی

گرچه عزا عزای عزیزان کربلاست | حاشا که حق ترک عزای رضا رضاست
در کربلا شهادت و اندوه کربت است | انصاف میدهم که خراسان چو کربلاست
آنجا حسین تشنه لب تیغ ابدار | اینجا رضای خون جگر و زهر جانگزاست
آنرا جگر گداخته از زهر جان گسل | وین را گلو شکافته از تیغ اشقیاست
آن زیر سم مرکب و این راز ستم مار | بر آن خلد ضامنه و از این رضا خداست

چه شد که دل زعزا یادی از رضا نکند | من و فراموشی از یاد او خدا نکند
مگر بطوس رضا کشته شد بزهر غریب | نکو نکوی که دل خویش را رضا نکند
مگر بزهر ولیعهد چو نکرد اورا | نکو نکوی که مامون چنین جفا نکند

ای صرصران نهال ریاض رسول را — افکنده زپا بچه دشت و کدام سو

زینب بشستشوی شدش زآب دیدگان — از بعد شستشوی درآمد بجستجو

ای مرکب از تو خبری هست هولناک — زان شه بشاهزاده رنجور او بگو

آن جسم ناز پرور صدچاک او کجاست — تا زخم او زسوزن مژگان کنم رفو

ماهی که بد زمطلع زین تواش طلوع — تا در کدام گوشه زآفاق شد فرو

ای پی خجسته راکب خود را چه کرده — کز زین واژگون تو پیداست حال او

جز چشمه‌سار خنجر و جز جویبار تیغ — آبی باو رسید کز او تر کند گلو

بند اوّل

خونی که شد روان زتن پر جراحتش — امروز نافه گشته ببویند تربتش

این خاک مشکبو زجگرهای سوخته است — کز تشنگی گداخت زاصحاب و عترتش

سیبی که گشته بود نصیبش زباغ خلد — از بوی رهنمای جهان شد بساحتش

گویند در خطا زجگر مشک میکنند — شد مشک آن جگر زخطاهای امتش

دل سوزدم بر آن تن صدچاک ای دریغ — کان خاک مشکبو چکند با جراحتش

گر سیب جنت است کاین بوی میدهد — چون آرزوی خاک کند باد جنتش

زاندم که شد بخاک نهان گوشوار عرش — بر عرش خاک فخر کند از شرافتش

از وی تراب ماریه را فخر میرسد — زان بوتراب فخر نماید به نسبتش

پیغمبرش بابی انت می گفت — میدید فیضها که رساند بامتش

زان سرنگون لوا که بدشت بلا فتاد — افراخت روز حشر لوای شفاعتش

بر محضر شهادت او مهر انبیاست — مقبول حق چگونه نباشد شهادتش

هر درد را خریدن زین عجب مدار — امروز اگر شفاست بهر درد تربتش

سیراب زپاک تربت آن پیکرم که چون — هر درد را دوا شده الا مصیبتش

آه از مصیبتی که جهان مبتلای او است — هر خانه کربلا زغم کربلای اوست

بند دوم

ز کودک قتیل و آه اه او | ز دختر اسیر و وای وای او
ز اهل بیت زار دستگیر او | ز خواهران خوار مبتلای او
ز عابد دو پای در سلاسلش | ز قاسم دو دست در حنای او
فغان از آن زمان که الغیاث گوی | بشرق و غرب میشدی صدای او
مغیر تیغ و تیر و نیزه هیچکس | نیامدی به پیش با فغای او
چگویم آن زمان چه آمدش بسر | چو شد ز زین به پشت خاک جای او
رسید شمر و خنجری بحنجرش | کشید و از جفا بریدی نای او
چو دید پیش تیغ سر نهادنش | بگفت با فرشتگان خدای او
نظر کنید بر حسین و با خدا | صفای و رضای و وفای او
بهای خون این شهید خود منم | لقای خود دهم بخونبهای او
بداد جان برای شیعیان خود | که جان شیعیان او فدای او
بجای ما چو رفت خون ز حنجرش | بجاست خون بگریم از برای او
زمان دگر نماند دیده که من | بگویم و بگریم از عزای او
بهر کجا که بگذرم ز شهر و کو | بود تمام تعزیت سرای او
وصال تعزیت سرای او منم | شود فداش تعزیت سرای او

بند اول

عزا شد و آفاق ز غبار غم است | سپهر و جا به نیلی هلال و پشت خم است
چه شد که قسمت آل علی همین غم است | کمر نه دهر کسی شادیست که ماتم است
بیاد خشک لبی کز فرات شد محروم | گر از دو دیده دو جیحون رود هنوز کم است
ز فرق تا به قدم ز خاک پای سپهر | روان ز دیده و دل اشک او [illegible] دم است
مهی گذشت که کشته جان تو بحرم | کنون مهی است که خونریز صاحب حرم است
محرم از طرفی نوبهار از طرفی | زمان عشرت و ایام تعزیت بهم است

بند چهارم

بهر قدم که سوی کارزار بر میداشت
نظر بجانب اطفال ربدز ید میداشت

گهی بشوق وصال و گهی بدرد فراق	ورای خوف رجا حالتی دگر میداشت
نبود مانع راهش مگر حریم رسول	گر آنچه بر سر ایشان رود خبر میداشت
کشید جذبهٔ اش آخر بسوی قربانگاه	گزین گریز نبودش ازان گذر میداشت
زبس نشست خدنگش بهر طرف گفتی	بسوی جنت فردوس بال و پر میداشت
چه ذوق بود بجام شهادتش که زشوق	کشید جام و بجام دگر نظر میداشت
چنان کرشمهٔ وجه اللهش زخویش ربود	که گر هزار سرش بود مختصر میداشت
بلی کسی که بود آرزوی جانانش	چه التفات بود بر جهان و بر جانش

بند پنجم

بحکم آنکه پدر را پسر گذارد دین	خدای خواست پس از خلیل و داد حسین
بجای حلهٔ دامادیش کفن پوشید	نمود از پی قربانیش بزینت و زین
بصورتی چو به بدر جامعرکه ساخت	تو گفتی او چو علی بود و کربلا چو حنین
رسید چون بوداع حرم بناله رسید	بقدسیان ز حریم حسین شیون و شین
ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی	چنان شکافت که فرقی نماند فیما بین
فغان کشید که دریاب نور چشمت را	شنید نور ده چشم سید ثقلین
شتافت جانب میدان و نور دیدهٔ نیافت	چگویم آه چه آمد بران ضیاء دو عین
بجستجوی پسر هر زمان بسر میزد	خروش یا ولدی این انت بر میزد

بند ششم

وزان سپس بکف آن کودک صغیر گرفت	بحجله‌ای که دل از دست عقل پیر گرفت
بهر دو در صف میدان گرفت بر سر دست	بحالتی که سپهر از غمش نفیر گرفت
بگریه گفت که ای قوم خیره من بشما	چه کرده‌ام که مکافاتش این صغیر گرفت

... زین و آن هیکل لطیف | پامال کردن از سم اسب سوارها
در یکی آن تن چون جان پاک او | با صبا خطوط فشان از غبارها
اف بر جهان گروه که سبط رسول را | تنها گذاشتند در آن گیرودارها
از خون آل فاطمه شد خاک کربلا | چون دشت صیدگاه ز خون شکارها
از بهر آن جاه نکشتند سروری | کان جاه جابجا شود آن مال مارها

بند سیم

گیرم حسین سبط رسول خدا نبود | گیرم که نور دیده خیر النسا نبود
گیرم یکی ز زمره اسلام بود و بس | از مسلم این ستم بمسلمان سزا نبود
گیرم ز تخم نسل زنا بود کافری | بر هیچ کافر این همه عدوان روا نبود
گیرم خلافتش نه بارث از نبی رسید | آخر کهی ز نسل زنا پیشوا نبود
گیرم نبود سینه او مخزن علوم | آخر ز مهر بوسه که مصطفی نبود
الظالمان امت و بیگانگان دین | یکتن از آن میان بخدا آشنا نبود
گیرم که خون حلق شریفش مباح شد | شرط بریدن سر کس از قفا نبود
ای پور سعد شوم که از بهر نان ری | دین را فروختی و بچشمت حیا نبود
آن یک دو قرص نان که نخوردی هزار گر | ای بی بها ز خون سلیلش بها نبود
گیرم نبود عترت او عترت رسول | گیرم حریم او حرم کبریا نبود
با دشمنان دین بخدا بود اگر نبی | هرگز باین جفا که تو کردی رضا نبود
آتش بآشیانه مرغی نمیزنند | گیرم که خیمه خیمه آل عبا نبود
ترسم ز طعن و سرزنش منکران دین | گر گویم از جفای تو با سروران دین

بند چهارم

از چار سو چو بست عدو راه چاره اش | چون راه با گرفتن یثرب دوباره اش
چون آفتاب کینه آمد برزمگاه | زخم سنان و تیغ فزون از ستاره اش

بهاری خرم و خوش آمد دریغا — که دل پژمرده و جان سوگوار است

شقایق بر عزا از تن دریده — ولی خاطر ز تشبیهش فگار است

تو گوئی دخت زهرا پیرهن چاک — بپشت ناقهٔ عریان سوار است

جوانی هر دو دست افتاده از تن — ندانم تا که سرو جویبار است

تو گوئی بر لب شط مانده بی دست — علمدار شه گردون وقار است

بزیر سرو بن بین شاخ نارنج — از آن گوهای زرین آشکار است

درون حجلهٔ قاسم تو گوئی — عروس دست و پا در خون نگار است

گل نشکفته و بشکفته باهم — خدنگ و حلق طفل شیرخوار است

عصا زیر بغل بگرفته نرگس — عجب نبود که رنجور است و زار است

شه بیمار را در نصرت باب — تو پنداری هوای کارزار است

ز قوس ابر سر تا پای گلبن — خدنگ غنچه و زوبین خار است

تو گوئی بر تن شاه شهیدان — خدنگ تیر و تیغ آبدار است

نه ابر است اینکه میبارد بگلشن — فلک بر جسم پاکش اشکبار است

حسین آن پاک شبل شیر یزدان — که می گفتی ز حیدر یادگار است

چو با شمشیر کردی رو بمیدان — تو گفتی حیدر است و ذوالفقار است

امیر سلسبیل و وارث حوض — کش از لب تشنگی دل پر شرار است

عجبتر آنکه با آن تشنه کامی — ریاض تعزیت را آبیار است

بچشم اندر نمی آمد فراتش — نگوئی تشنهٔ آن جویبار است

کسی کانگشت پیغمبر مکیده است — بچشم او زلال خضر خوار است

نبی مهر نبوت گر نهان داشت — از او مهر ولایت آشکار است

برویش زخم آن تیر سه شعبه است — که چون خورشید در نصف النهار است

شها بیکس فرشته سوز دیده است — که او را آستانت زین مدار است

کسی کش نامه از عصیان سیه گشت | از این آب ار بشوید رستگار است
کریما بنده پرور پادشاها | تویی کت نام پاک آمرزگار است
باحمد آنکه او را زیب دوش است | بعرش و آنکه او را گوشوار است
بآن حنجر که از خنجر بریدند | بآن شاهی که ماهش پرده دار است
که جرم تعزیت داران ببخشای | در آن موقف که هنگام شمار است
وصال خویش را در کربلا خوان | که بس مشتاق آن یار و دیار است

ایضا مثنوی در مرثیه سید الشهداء

آنچه بر پیغمبران یکسر گذشت | جمله بر فرزند پیغمبر گذشت
بلکه از پیغمبران در هر بلا | بیشتر بودش بلای کربلا
گویم و انصاف میخواهم ز تن | آنچه او دید و همه پیغمبران
آدم از جنت اگر مهجور ماند | او ز جد خویش و یثرب دور ماند
آدم ار فرزند خود را کشته دید | او پسرها را بخون آغشته دید
نوح طوفان دید و در کشتی نشست | او ز طوفان بلا کشتی شکست
آتش از بهر خلیل افروختند | خیمه سبط نبی را سوختند
شد ذبیح الله قربان خدا | لیک او را چون حسینی شد فدا
ماند از یوسف اگر یعقوب دور | شد بسی یوسف از او در چاه گور
گر بگرگان تهمت از یوسف رسید | خصم یوسفها چو گرگ از وی درید
گشت ایوب ار بکرمان مبتلا | او تنش سوراخ از تیر جفا
هر جفا کان موسی از فرعون دید | این دو صد چندان آن دید از یزید
موسی ار در تیه حیرت رانده بود | این بدشت کربلا در مانده بود
بود در غوغای فرعون ار تبار | یار موسی در عدد ششصد هزار
لیک بد یار امام محترم | پیش از هفتاد و از هشتاد کم

شد مسیح از دار خصمان بر فلک — رفت از ایشان نیز افغان فلک

آنچه میگویم کرست هست اشتباه — روح هر یک ز انبیا دارم گواه

بالله ای پیغمبران خوب کیش — ای سلام از حقتان زاندازه بیش

بالله ای پیغمبران گرچه بسی — جور دیده و جفا از هر کسی

هیچیک این امت گمراه دید — آتش اندر خیمه و خرگاه دید

هیچیک دید از صغیر و از کبیر — خواهران و دختران خود اسیر

شهرهٔ هر شهر و هر کشور شدند — هیچیک چون آل پیغمبر شدند

حال هر یکتان بدین منوال بود — بعد کشتن جسمتان پامال بود

از شما هم کودکان شیرخوار — کشته شد و آنکه در آغوش و کنار

از شما هم پیش چشم خویشتن — پاره پاره گشت هفتاد و دو تن

آبتان دادند و ببریدند سر — یا بکشتند آنچنان تشنه جگر

هر یکی جان داده اید از ضربه — یا بتن دیده اید از هر حربه

هیچیک دیدید از اهل ستم — غارت و قتل و اسیری باهم

چشمتان میدید و میداد دید جان — دستگیری زنان و کودکان

از شما بالله کسی بعد از هلاک — تا به روز او فتاده بد بخاک

از شما هرچند عزت کاستند — دختر از بهر کنیزی خواستند

ما شنیدیم آن بلاکان دیده اید — خود بگویید این بلا بشنیده اید

از شما کر سری شد زیب طشت — کی ز چوب خیزران آزرده گشت

این همه یکسو نه ای پیغمبران — هر شما را خصم بود از منکران

هیچکس نه رفته بد دین شما — کو کمر بندد پی کین شما

هیچکس نه بوده است بدخواه شما — تا نه او دولت و جاه شما

جد ما نیز آنکس همبر خوانده است — تیغشان آنگاه بر سر رانده است

قامتی کو را صنوبر بنده بود	سرو بستان پیش وی شرمنده بود
از فراق نوجوانان شد دوتا	این زمان یکسان بود با خاک راه
زین مصیبتها که دشمن را مباد	یا رسول الله خدا اجرت دهاد
زانچه آمد بر حسینت از یزید	یا رسول الله اجرت بر مزید
یا علی چونی تو بر این ماجرا	از عیال خود نپرسی چرا
یا مگر در بحر چون غرقه	فارغ از یاران در خون غرقه
یا چنان از یاد حق بیهوش شده	کز عیال خود فراموشت شده
یا علی این نازنینان تو اند	خفته در خون چه پسان تو اند
تو سجال خلق عالم ناظری	وقت جان دادن به بالین حاضری
کشتگان خویش را دریافتی	هیچ بر بالینشان بشتافتی
دیدی آن نوباوه کان خویش را	پیکر مجروح و جسم ریش را
آن سران از خاک ره برداشتی	بر سر زانوی خود بگذاشتی
آن همه دیدی چسان کردی شکیب	حق دهد مزد شکیبت بی حسیب
ای بتول آیا دل لب تشنگان	هیچ رفتی بر سر لب تشنگان
تو مکان در پای کوثر داشتی	هیچ از آن همراه خود برداشتی
بر گلوی خشکشان آبی زدی	وز درون آه جگر تابی زدی
مادرانه گریه سر کرده	وان گلوی خشکشان تر کرده
شور و غوغا در جنان افکنده	آتش اندر قدسیان افکنده
هیچ موی سر پریشان کرده	نوحه بر حال ایشان کرده
بر حسینت شمر چون خنجر کشید	خنجرش از کینه بر حنجر کشید
هیچ جای خنجرش بوسیده	جای خنجر حنجرش بوسیده
مادری هرگز به روز تو مباد	با دل پر ساز و سوز تو مباد

جواهر

چون بود پیمانه زنجیر ستم | تو خود آنرا دیدی این را نیز هم

در میان دشمنان کینه جو | خواهرانرا دیده بگشاده رو

زان سپه کار شقی ابن زیاد | هر جفا دیدی نخواهد شد زیاد

طعن اهل کوفه لعن اهل شام | دستگیری در میان خاص و عام

رقص و بشر یزید شاد تفت | تن به بند و دل بکشتن داد تفت

عمه‌ها و خواهران چون بردگان | جمله در ناز و نعم پروردگان

در خرابه نزلت کردند آه | تا چه خونها در دلت کردند آه

آنچه دیدی از شهیدان کس ندید | اینچنین هنگامها و ایس ندید

از مدینه با پدر بیرون شدن | بیکس و تنها بغم باز آمدن

عمری از ما کس شنیدی تا بنزا | مدت عمری نشستی در عزا

آسمان تا گرد گردش این ندید | بل نه چشمی دید و نه گوشی شنید

دیده از جمله یاران زجر بیش | زجر چون بیش است باشد اجر بیش

از خدا رحمت ز پیغمبر سلام | بر تو بادا ای امام بن الامام

چشم دارند ای شه نیکو خصال | شیعیانت خاصه این مسکین وصال

گر خدا خواهی تو عصیانهای ما | فارغ از نیران کنی جانهای ما

خطاب بسایر شهداء رضوان الله علیهم

ایهوا خواهان جانباز حسین | همدم و همراه و همراز حسین

ای ز جان بگذشتگان کربلا | ای بخون آغشتگان کربلا

ای نکرده در وفا از جان دریغ | جان سپر کرده به پیش تیر و تیغ

یاری آل پیمبر کردگان | ترک جاه و دولت سر کردگان

خاک گشته در ره صدق و صفا | خاکتان از بهر رنجوری شفا

مرحبا جانهای پاک و جسم چاک | جسمتان بر خاک و جانتان بر سماک

تا شما بودید غمخوار بیش بود　　　با شما هر لحظه گفتار بیش بود

آه از آن ساعت که او بی یار ماند　　　بازوی مردافکنش از کار ماند

یار بی‌حیت و بند با او کسی　　　غیر پیکانش نه در پهلو کسی

آه از آن ساعت که آمد بر زمین　　　نازپرور در سول از پشت زین

از شما یکتن نبود آن جایگاه　　　گر جفای دشمنش دارد نگاه

یار بی‌حیت و بجز غمخوار نه　　　زار مینالید و جز آزار نه

آه از آن ساعت که او در پیش صف　　　صد هزاران تیر را آید هدف

رو بهر کس مینمودی از دریغ　　　آب جویان آب میدیدی ز تیغ

روزتان خوش ای ندیده روز او　　　نه استغاثه ناله دلسوز او

وقتتان خوش اگر جان نثار　　　داده جانها و ندیده هجر یار

حالتان خوش ای ندید حال او　　　ناله اطفال در دنبال او

نه شنیدید و ندیدید از جفا　　　آنچه دید آن شاه بشنیدیم ما

پیش از او جان باختید و شادمان　　　پیش او هستید اندم در جنان

لی چو ما از وصل آنشه بی‌نصیب　　　مانده اید او صلتان خوش باد خوش

مانده ایم وصل جان افزای او　　　دل پرانده سر پر از سودای او

نه جمال دلربایش دیده ایم　　　نه سر خود پیش پایش دیده ایم

هردم از این کو بآن کو میرویم　　　در سراغ یوسف از بو میرویم

گر شما را وصل یوسف داده اند　　　قسمت ما را تاسف داده اند

هر کسی کز وی حکایت میکند　　　درد او در ما سرایت میکند

ما چو درد او تصور میکنیم　　　دامن از اشک روان پر میکنیم

خاکمان بر سر که او از بهر ما　　　کرد تن صد چاک و ما بر تن قبا

ای جوانان علی و فاطمه　　　جان فدای جانتان باد و همه

هر کجا اسباب لذت بیشتر	میروی آنجا ز هر کس پیشتر
ور فقیری بینوا خواند ترا	خانه اش زندان سرا ماند ترا
عذرها گوییش گر سر واکنی	وای اگر در خانه اش پا واکنی
گر طعام جنت آرد پیش تو	شیرهٔ جان گر گذارد پیش تو
چون فقیر است آن تمامی رد کنی	خوب او را زشت و نیکش بد کنی
دست تو شوید کند کفش تو جفت	عشوه آری کاین همه خدمت بمفت
اوستاند مزد خدمتها تمام	کردهٔ تو با تو ماند و السلام
هان حسین از خویشتن بر بخته مکن	روبها با شیر حق ریخته مکن
از یزید است کبر و نخوت برمزید	باز میگویی که لعنت بر یزید
خویش را فارغ ز لعن و طعن کن	بر یزید آنگاه طعن و لعن کن
از وصال ار چه ملال افزایدت	زین سخنها بس کمال افزایدت

تفسیر فقره از دعای جوشن صغیر و از آنجا گریز بتعزیه خامس آل عبا

سرور دوران امیرالمؤمنین	پیشوای دین امام راستین
گفته است اندر دعای جوشنش	آنچه آنرا دیده چشم روشنش
کای خدای من بسا خصم ستیز	کرده است از بهر قتلم تیغ تیز
من بخواب و دشمن دیرین بکین	برده بیخوابی برای کشتن من
یا کشیده خنجر کین از نیام	یا بحیلت کرده زهرم در طعام
حیلها از بهر آزارم کند	تا چو فرصت کرد در کارم کند
چون تو بودی یار خصم خیره شد	گر تو بر مکر دشمن چیره شد
من ز مکر خصم و کیدش بیخبر	تو نهانی داشتی بر من نظر
چون کنم شکرت یکی از صد هزار	تو مرا از شاکران خود شمار
ده مرا توفیق تا شاکر شوم	فضل و الای ترا ذاکر شوم

خود مرا کن شاکر نعمای خویش — خود مرا کن ذاکر آلای خویش

خواهم انصاف از همه اهل جهان — از مهان شیعیان و از کهان

کانچنان شاهی که با حق راه داشت — پای بر دوش نبی الله داشت

گرچه در پیش بلا تسلیم داشت — زین بلاها در تصور بیم داشت

شکر حق میکرد در سر و علن — کاین بلاها دور می آری ز من

مردی از حیدر درین ره بیش نیست — صبری از وی در بلاها بیش نیست

کیست در مردی چو شیر حق علی — پشت او دشمن ندید از پردلی

گرچه کس همسنگش از مردان نبود — از بلاها روی او گردان نبود

پشت میلرزیدش از این ابتلا — کشف شد بر وی همانا کربلا

من فدای نور چشمانش حسین — کانچه اندیشید آن دید این بعین

دید خود را در میان دشمنان — با هزاران خنجر و تیغ و سنان

هیچکس رحمی بحال او نکرد — دستگیری بر عیال او نکرد

از بلاها چیست کان او فزون ندید — با برادر با پسر در خون ندید

همره او هیچ یاری بود نه — در بر او غمگساری بود نه

تشنه لب کوثر خود تشنه بود — شاه هم بر حلق خشکش تشنه بود

زخم تیغ و تیر و نیزه کم نخورد — نان و آبی خورد کو نی هم نخورد

جعبهٔ تیر عدو شد پیکرش — سینهٔ پاکش نیام خنجرش

خصم در درگاهش آتش بر فروخت — لیک از آه دل اطفال سوخت

پیش خیمش پرده داری کرده خون — تا نبیند خیمه اش سوزد چون

هیچ گرد خود کم از دشمن نداشت — داشت کو تا یاوری یکتن نداشت

کودک طفل برادرش از دغل — کشت خصم این در کنار آن ولی

چون اسیری عیال خود ندید — حال خود دید و مآل خود ندید

از آن ابری که بر سر سیل راند ترا خواهی که دامن خشک ماند

تولی چون دانه گردون آسیا ازاین گردنده آس ایمن چرائی

ترا راحت کجا باشد میسر که نه گردد دلست هست بر سر

بیا لا بر شو و آسوده شو خوش و گرنه تا بریزی بار میکش

ترا گردون کماندار است بر سر شمار ناوکش افزون ز اختر

چو ماهی جوشنست از تن جو بیش ازین ترک خدنگ افکن میندیش

چو زهر غم بخوبان جهان داد

کجا ما و ترا خواهد امان داد

طابت ثراه

دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا منزها پاک را چگونه منزه کند و شبیه با چیز چه، کننده همه چیز را
بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن بنتیجه عقل است در آفرین و شناخت آفریننده
فاعل خویش ترکیب اساس و ترتیب قیاس نتواند ابراز در پایه برکشید و باز
باران بد و ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزولیم و تجاوز از حیز خویشتن را
نه مرد گزاف و فضولیم چون کاو خراس بپای وهم گرد خویش گرد آییم و چون
کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پرده حجاب بتنیم مقصود خود دانیم
و بمقصد تو نشوانیم اگر کنت کنزاً مخفیاً و احببت ان اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد
مصطفی علیه من صلوات الله انماها و صفاها که برزخ عالمین است ما عرفناک العجز فرمودند
اگر ناز معشوقیت را نیاز عاشقان خواستی بجان نازت بکشیم و به نیاز خویشتن بکشیم

جان باختن آسانست اندر قدمت اما این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

انا و علی من نور واحد   نام او کرده در ولایت علم   علی از علم و بوتراب از حلم
تاج علمش گذشته از پروین   تخت حلمش نهاده بر در دین   و ذراری منتجبهٔ او که درار
منتجبهٔ سپهر خلافت و ضمیمهٔ رحمت‌اند و در مشیمهٔ وحدت ابواب سلام اسلام‌اند
و آب امن و امام علیهم سلام الله فی کل باب والیهم المرجع والمآب بعد از اعتراف
بعجز تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و لآلی منثور ثنا و تحدید اوصاف
خاموشی از ثنای توحد ثنای لست محدود بتعداد انصاف رحم الله امرأ عرف
قدره و لم یتعد طوره معدود است   گوش صدف ساز که نیسان رسید
گوهر گرانبهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیای آسمان شوکت علیه خلف
خلافت و سر سلطنت   پدر بر پدر پادشا جد بجد   حواس خمسه شخص
ملکت را بمثابهٔ دیدهٔ بینا و جسم ارباع مملکت را در شش جهت   همچو جان فرمانده
و چونانکه دل فرمانروا هست با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم مهد
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب   گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
لطف و قهرش جوشن خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار   کین و مهرش درد و درمان سوز
و هم درمان درد   تحقیق عدو عقل را ابد لولا اهل البیت دری بما فی البیت و فی تدبیرش
گفتم عقل را دانا بیا و عدل را فرخ پسر   رای را ابن دو ریسال و بحث را بن تاتی
تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را بمصداق هر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم
بر دل گاهی خود از فکر ثاقب در اعین سفته‌اند   خاک با هرچه دفاین همه یکسان
شمرند   کلک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد   کام بخش نامجو بادره مایب نادره گوهر
الشرافتین حافظ المرتبتین   ذکر نامش نه باندازهٔ هر کس که مسیح حجت از نامش
بر پاکی دامن دارد   قال انی عبد الله آتانی الکتاب   مبارکتر شب و خرم‌ترین
روز من بندهٔ حضرت و بندی ارادت که سالها پرورده نعمت و تربیت یافته
خدمت و بغرض استکمال تربیت چندی ضرورت را از تربت آن آستان چون

آن ثغور رضانت بعد آسمان متانت خاقانی تا آن فتنه را سدی سدید ببندد و آن خسته را
رکنی شدید بنهد بتمکین این صاحب تمکین و مکانت این سد متین فرمان داد که در دفع
فتنه را در آن کمین ترصد کنند و آتش آشوب را در آن مسکن تسکین دهد سلطانیه
که تختگاه سلاطین مغول خاصه سلطان خدابنده که بمعماری رای رزینش بناهای
متین و اماکن رزین ترمین یافت متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن در آستان
زند بتواتر اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از شکست و ...
وا رسیده خطه زنگان که از بناهای اردشیر بابکان است و خط فاصل مملکتین عراق
و آذربایجان و ازدیرباز مندرس و منطمس افتاده چندانکه توان گفت از نقش
و نگار در و دیوار شکسته آثار پدیداست صنادید عجم را جوقی جوق ساکن آن
ویرانه و غول سان متمکن آن بیغوله امن دزدان بوده و مسلخ کاروانان وقتی یکی از فحول
شعرای آستان جلالت در حالت عبور از آن مکان بقصد اردوی عالیان معقد قصیده
انشا کرده صدق مدعا را بیتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم گورش از چرنده
اثر نه غیر رسم دم مارش از رونده نشان بالجمله بمدلول لکل شیء دولة تحتی البقاع
مقصود را مطابق و مطلوب را موافق افتاد و پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره و سایه
تخت آسمان سیر مدیر مدار آمد که چون خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود پرکار شاهان
دوباره خط مثنا کشید حد کرد زنها و چون دایره عظیمه محیط جن و پری و مناط
رعاه و لشکری گشت تخت آبادانی این بقعه از کاریز کبیر معطله صفت داشت
حکم روان بخش دارائی بدان جاری آمد که آبی از ده فرسنگی شرقی شهر از قراء کبر
سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی شهر منحدر میبود از آن منبع نهری بشهر حفره زنند
و حفر کنند در زیاده از دو سال نهری از آن سرچشمه چون مجره در سبزه زار آسمان
بشهر برده و نهر دارا موسوم گردید بجسم آن خاک مرده جان روان و در تحقیق بیان
من الماء کل شیء حی از آب زندگی بخش برهان جستی نو بنا و دیلات رسم ...

بغلط اندر اخت و مستوجب سخط ساخت   از گفته ناصواب یارب توبه   بر کریم
یارب ارچندی بجبل   بر ستودم سیر را چندان که یاس   همه انقطعه که در حقیقت
وقتی از احوال گفته ام بمناسب مقام ثبت افتاد   الحمد اوندی که دور است
چو من   بر در طاعت ولی با صد هراس   چشم اختر نغنود تا روز از آنکه   نام قیصر
شاهزاده اند پاس   سیم اختر از خریطه آسمان   بجر گردون است بس شکل قیاس
چون نه بیزد زره زین سوراخ کیس   می نریزد قطره زین وارونه کاس   تاکه امر ایالت
چنانست اقتضاب   تاکه تهنیت را چنین است اقتباس   قصه دارم برون از چون
و چند   غصه آزرم بری از بیم و باس   برگزیدی از گدا ز موسی گرا   آنکه از حق
یافت بیم لامساس   فرقها باشد ز دیبا تا نمد   آنچنان کز جنس اطلس تا پلاس   هر دو
سور خیزند فرج و حلق لیک   زان نفس خیزد از این خیزد نعاس   فرق باشد هر که
او اهل شناخت   کو قوافی را بود نشناس یاس   غبن را شاید که نشناسد همی
جان زکه از تن تا ز چه از لباس   نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ   مزد دکس لاله نعمان
بداس   چون ترا طبع کریم این اختیار   چون ترا رای رزین این اقتباس   پاس
چندین خدمت دیرینه را   نی عجب گر در پذیری التماس   جستم از کامت بتعجیل و هوس
عاطلم زین پس بتعطیل حواس   چون مراد درگهت از بخت بد   راحت امید نه باری
ز یاس   گر تبر بر فرقم آری چون خروس   زان تبر چون دانه داری در خراس
خدمت رامی نشایم بی سخن   در که عالی نمی شاید خناس   لیک ممدوحی مرا بی
اشتباه   نیک بد احتم ترا بی التباس   بر کریم یارب ارچندی بجبل بر ستودم
سیر را چونانکه یاس   عمرتا کی صرف قومی ناپسند   حرف تا کی صرف جوقی ناسپاس
پس از این مخراش و مخروش لغلان در پلاسی به با مسید پلاس   زین شکایت دم زدن
و خامش نشستن   اگر داری مور در لغزنده طاس   بر جوع راستی از این کاستی فوت
تعابن را قضا و این دردرا دوا فرستم زبان خامه طلق را   نشاو تی بکند کرد عاست

غافل ازین چون جانرا مرین کن بنوردین که زشت آید درون سوشاه عریان و برون
سوکوسک در دیبا خادمانرا ترتیب خدمتی اگر برخلاف طبیعت حرکتی مشاهده نمودی باظهار
حسن خلق از درون گریان و از برون خندان بخاموشی عربدها و بسکون شتابها فرودی
فقدان اعراض را السکون مقدور و شکری مجبور اعتراض جستی در قضای حاجت دوستان
خشم گرفتی و چشم کفتی تلطف بدنرا باغذیه چرب و شیرین بهانه چرب و شیرین بهانه
سوء مزاج اختصاص خواستی و خاصگیانرا در ترتیب آن جان و تن کاستی با دعای قوت نفس
و تأثیر نفس طبیب بر مریض بودی و از مستهٔ الشرف و دعا عریض از مشاهدات احوال
اگر از جامهٔ خواب برخواستی و موئی از محاسنش بر موئی گره بستی حل آن عقد بسر انگشت
شانه چاره ندانستی از غلبهٔ حرارت یافتی آنرا ابد تبرات شیشهٔ عطاران شتافتی هم
چرا موئی کوه بلا بخود کشیدی سالیان ببالین بیماری نیاز رسید بترک سلامت از ملامت
خویش سرودی همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان منحرم ملامت را
از واقعات اطوار نیز مدة العمر ماست خام نخورده ولی بخته آن خوردی در مجمع ضیافت
گوشه و از قناعت موهوم توشه گرفته زهر را بزبان تقدس کفته مخالفت نفس عزیز
موجب منافرت از لقمهٔ لذیذ است بشوخی کفتمش ای ساده دل موافقت و هم از مخالفت
نفس ندانسته بتوهم از تنعم سر روزگار سنجی مبر سلامت بهانه مده و ملامت بهانه مخر
همچنان مقهور طبیعت است و معذور از نصیحت و از دوستان بدعا مستحق رعایت
اللهم اشفه بشفائک و داوه بدوائک و عافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه
وآله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا **حکایت** مردی در حلقهٔ قلندران صباحتی منفرد و حسن
و قباحتی بیاندازه حسن در دکش جام بود و دست خوش عام ساده چون با قلندران
آمیخت آبروی خویش قلندرانه بریخت از تأثیر نفس درویشان و قوت نفس ایشان طاعت
شیطانرا در خدمت سلطان تکمیل خواست با فسون و شعبده پادشاه ساده دل ضعیف
اندیشه را مسخر خویش ساخت آنرا که هیچ منیت مسخرا هیچ خود مسخره

از فلک پریدن برد　نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است　با دختری فارسی نژاد
شیرازی میلاد بتجدید معاش و تجدید فراش اهتمامی بست و خلوتی جست بفتیله
پر دغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد و بشعلهٔ برق رشته بسوزن میسپرد
مجلسیان خاصه کمی را که علت پیری آلت شیری نگذاشت بسخره و طنز اغرای جهل
و اغوای باطل میکرد و قوت عاقله با عدم قدرت فاعله از پذیرفتن شرم داشت و از
آتش تشویق او آهن سرد خویش گرم چه صحبت یار عزیز موجب نار غریزی است　خو
پذیر است طبع انسانی شمع نشسته جمع برخواستند شنیدم ماهی که در جوانی با او دلی
و کاری داشت با شمعی افروخته در باز کرده ملتمس از اندر آمد　چون خرابانی نباشد
زاهدی کش بشمع از در درآمد شاهدی بحکم استصحاب سوز سبق نه باستصواب
شوق و شبق . چون پیر که یاد آمد از ایام جوانیش بنازش در بر گرفت که جوانی
از سر گیرد و رقیب زود سیر پیر را برنج تأهل و غنج تدلل اسرع من نکاح ام خارجه بر
فرموده ملاعبت افزود چه مدعی غایب مدعا حاضر بود ولی اندیشه مانع در خاطر مستحکم
داشت در محکم کرد که شرب الطائر الفزع ببوس و کنارش آورد که بکارش گیرد الطاف
حیل و ظرایف امل آب بجو باز آرد　ماهی مرده را چه سود کند در این هنگام هنگامه
و غوغای عامه شد هادم اللذات چون قضای مبرم در بکوفت و دیوار برآشوفت طالب
معجون سقنقور را چین کافور بمذاق جان رسید مرد آن واقعه هایل را واقعه حایل نیافت
چه در بندی سر از روزن برآرد و حیل منهم و من بالشتهون سپکد کرد آب کشید آبروی
مرد بجای آب پشت ریخته شد　آبرو ز آب پشت بگریزد　کاب پشت آبرو بها
ریزد صبحی در معبر ژولیده دیدمش دانستم که پیری را هوای جوانی پشیمانی آورد
اسکات خاطر را در اثبات مخاطره شبانه آستین دریده و گریبان پاره اتفاقه گرد کفش
ای آنکه جوانی کنی اندر پیری　مشکل که سر سبلت و دستار بری　امید بهل چه دست بکن
کز تو امید زان بیش که بگذرد از و در گذری　حکایت　خواب بهار برانوبتی در بستر جهی

مژده نوشت مطایبه نوشتم که توالد در حرم از معجزات حرم است نه از موجبات کرم از آنجا که

مخبر صادق ستاری امروز را اشارت فرموده که الولد للفراش وللعاهر الحجر و غفاری فردا را

بشارت فرموده اند یدعون الناس باسماء امهاتهم قدسش ابر این سر فرخ پی میمون مسعود

میشماریم و این خارق عادت را از او عجب نمیداریم اتعجبین من امر الله در این موهبت در

حق پیغمبر سلف بحق نازل است بتصور خلاف آن باطل هر چه از انبیا گویند آنها وصلها

داشت مرحومه کرامت و خارق عادت نیز موعود ند بدین دلائل آن نفس قدسی را در

دعوی کرامت صادق میشماریم که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است از سخن

حاسدان بدگمان مرد دل نباید بود امید که آن شجر مبارک همه ساله بربار و آن ثمر طیب

پدر پیر و مادر جوان را زیب آغوش و زینت کنار باد اینهمه گفتم ولیکن چه سود گر

فدای بند از گوش نهی هوش میپسند کنی خرمن عمر بباد داشت ترا از پس آن

باد خواهی که بچنگ آری و در بند کنی خشک نخلی که ندارد بن و بی ندهد بار اگر از شاخه

طوبی باش بپیوند کنی حاجتت نیست بکاری که بصد عجز و نیاز رفع منقطعه باحجت و سوگند

کنی زن و فرزند بفرزند کسان بازگذار آنکه کنند آنچه تو شان با زن و فرزند کنی جواب

رقعه بر بار اعمر افزون باد و عیشی به دوام کردی رقعه ظریف بنسخه شریف فرستاد

خجلت پیران و تجربت جوانان معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتم که سخنی بدین

لطافت برخنه روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن ببازار رود در دیوان نگاشتم حضرت

سخن بفصاحت سخن معروف است و قباحت کلام بملاحت بیان نیکوست انه لقول فصل و ما

هو بالهزل و هی هذا صاحب دیوان نمیداند که من دوش دور از دوستان چون

خفته ام از برون مانند شکفته گلستان و از درون در خاک و در خون خفته ام باد شخص

از اهل ملت بدلالت دلاله بی نکاحت عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف بهتک پرده

عفافش بجامه خواب بردم شمع روشن و خانه گلشن بود مشاطه زینت رخسار داده و آ

تهیه کار دیده دستش سپرده زحمت بردند نخست در شکل و شمایلش بهشت بهشتی بر هفت کرد

ای یاری فعالت عدسته که زی مظلوم و سینه ظالم یحرک بی ساکنا و هو ساکن

و یوقظ منی نائما و هو نائم بر حیرتم رحمت آورده از آن خضیب بحرکی بعصب را بحرکه در آورد

گرفت که اگر تن مرده رسیدی جان دمیدی و بجان افسرده وزیدی اهتزاز بخشیدی

چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند بخمیازه ضعف و کسالت سری راست

کند و باز ببالین نهد جنبیدن گرفت نه چنان جنبشی که بتوان یافت این بحو انست با

بیداری عهدی یاری و هو فیه تیقظ قد کان مضی اذا انتبه الآن کالطفل

الصغیر بمهده یزداد نوما کلما حرکته بالجمله بدان شفقت و صنعت شب همه شب با

نگاه چشمش شفقی کتنفس السقیم و در پناه زلفش مثل کتمثل السلیم مار در بستر و بیمار در بالین

داشت مناسب احوال را که ولکل مقام مقال قطعه مدله صاحبی غم بدله بمجوا به خیال بخواب

ضمیر داشت شفیقا ازین خرزه نیم کارم بجان نشاندم اسی نیم کاره چو پسته

ولی پسته نیم بسته چو غنچه ولی غنچه نیم پاره شد آن خاره ایرم یکی پاره حجری دریغ

از جوانی و عمر دوباره چنان شوشه از زیر سحق و تنگ دل که از در بوته برون آن

حراره غمش کشتم و چاره اش باده دانم که غم را بباده شناسند چاره بسازد

بجان چون بسلطان ستایش بتازد بغم چون بشیطان ستاره یکی طبع باید بباده

گوارا نه این طبع غم پرور حون گواره یکی تیر باید برای نرم خارا نه این خار بشکسته

بر سنگ خاره سپردم بجد و بش آسوده گشتم که تو خاره آیی و او ایرخواره

بهجرانش تن دادن با وصالش سر زدن بحسرت مردنست و بحسرت زیستن

عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست عجب اینست که من واصل و سرگردانم

چاره آن بداروخانه صاحبی عمره الله بشارت و اشارت شد امول است که از نوش

داروی خاص گره از کار فروبسته ما بگشایند لقمه گر چرب است و شیرین چون فزون

از حوصله است هیچ فرقی بنودش با استخوان اندر گلو امر را گردن نهی زهر

نندیشی زنهی زانیت لا تسرفوا موقوف ماندی در گلو پیر چون زن کند عروجهان

غفلت و غشاوه پنداریم آه از آن دم که نوبت بیداری فرا رسد و حسرت بیکاری

بر فوات فرصت کار در دل فراز آید فیا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله ش بجان نعشیست

و جان شیرین عزیز است تن بجان پیکریست از گل و جان پدید چو برسیست پچاصل چون

ترکیب اینه کردی دری در دل از روی خویش بر ایشان گشادی آنچنان دل که دو قت

پیچاپیچ اندر و جز خدا نگنجد هیچ تو دانی چه ساخته و توانی آنچه خواسته محمد صلی الله

علیه و آله و سلم برسالت فرستادی و علی تا مهدی بدلالت و امامت قائم داشتی صلوات

الله علیه و علیهم اجمعین ما دامت الشمس طالعة و الاقمار بازغة آنچه فرمودی کردند و آنچه

فرمودند کردیم فریاد زکردهای نافرموده **حکایت** حکایت کنند در زمان

خاقان عفی الله اسمه و سقی رمسه که زمان امان و امان زمان امیر ایروان بتسخیر بلاد

ارمنیه مامور گشت که آن ملک را بدست کند و در آنجا نشست کند با عدت تمام بدانجا

تاختن کرد فتح آنجا میسر و مبشر فتح بسلطان فرستاد لشکریان اموال بغارت برده و اسیر

بعتبه آورده با میر عرضه کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقه اسیران بود بت

کافران و حور مسلمانان اختر انزا ماه و پریانرا شاه که دل طفل خیره و مرده را او

جمشیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر هوای جوانی برادچیدی و جه کبدرفی دوائب

ذوائب و البدر مقتبس بنور ضیائه الصبح شرق من شوارق شمسه و الشمس نجم

من نجوم سمائه در حال امیر اسیر و اسیر امیر شد و ما ذلک علی الله بعسیر عشق آهو

چه شیر گیر کند عجب که امیر اسیر کند او را بر خویش خواند و دیگر غنایم بر لشکریان

راند بحکم سلطان عشق از امر شاه درگذشت و آن ملک بملک آنجا باز گذاشت آنجا

که حکم ناز بود حکم شاه چیست امیر ایروان برگشت دختر بحکم فراست که از ریاست حس ا

او را معمور سیاست محبت خویش دید بگفت که تراد ر من تمتع و نصیبی نیست چه مرا دل

بهوای جوانی از قبیله خویش بند کرده است و خیال او را با من هر لحظه عهدی و پیوندیست

تو هست که انقطاع آن رشته بشمشیر تو نیست و انفصال آن بند بیر تو نه همعوه تو

برلبه

نیز کمند عشق بیابان شوق را بپایان رسانید و ترک سرگشته گوی سان سر گردان

با بروان برسید جای اقامت او را در قلهٔ آن قلعه دانست از پی آن رود چون آب که

لخته در تک شوانده و در پویه سر از سنگ کرده اندر روان شد در کنار آمد و دهولناک بمقابل

آن قلعه که سمت سماک داشت برسید مانند منتظران اجابت دعا چشم بر آن آسمان و دل

در طیران داشت که آن شاهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب

باهتزاز آید چشم منتظر دختر بحبال بسپر افتاد چون کبوتر معلق زنان از فراز قلعه بسنگ

غلطان غلطان افتاد جوان نیز چون مرغابی از لب رود بآب غلطید جذبهٔ عشق این

از موجه با بساحل و آنرا از ورطهٔ فنا بمنزل رسانید نه اینرا از آن دریای پر پهنا رنجی

و نه آنرا از آن سنگ شکن شکنجی محفوف سلامت دست در آغوش یکدیگر آوردند نظارگیان

خبر با میر بردند و از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر بر کشیدند امیر لختی سر فکرت بگریبان برد

و انگشت حیرت بدندان پس بانصاف فتوت و فتوای حکم مروت از سر کام و هوای خود

برخواست کاخ خاص خویش بیاراست و بتجملات شایان بر آن مزید ساخت بدیشان

تسلیم و هر دو را اکرام داشت حکایت در یکی از اسفار بخطهٔ نهاوند رسیدم

عرصه دیدم چون جان و جوانی بخوشی شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاهنده وزده

فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض قلعه در مرکز آن صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز

آن قلعه آسمان سا بترتیب بروج آفتاب و منازل قمر ترتیب یافته شهری بر مدار آن

چون دایرهٔ پرکار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ باغ و بوستان در

اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله ستان کوهسار از دو جانب بخطه استوار کرده

آن خرم فضا از مشرق بمغرب کشیده من الجبلین روضة من ریاض الجنة تل برف بر

آن کوه شنگرف در صیف و شتا چون سپید باز بر آن قله آشیان دارند و در صباح

بمسار آن خط شعاع و خیط ضیا مؤذنان از صبح در کمان دارند مانند و ماه در آن

سپهر و دایگان مهر بر که قار بر جای قیر و کافور بر مشک و چنبر دارند و نوجوانان

و مرغانش همه طوطی بطوطی همزبان بلبل بطوطی تکیه زن عرعر و نیز شعر ابو الفرج رومی در تشریح احوال باغش بیانی وافی است خیز تا سوی باغ بستانیم کز می میوه ها پر از سور است سیب سیمین سلب چو گوی بلور یا چو نو خواسته بر جور است شاخ امرود گوئی از امرود دسته و گردنهای طنبور است شکل آبی برنگ آبی در طبع مرطوب در رنگ محرور است نار از نار دانه گشته جدا چون عرب خانهای زنبور است در باغش از هجوم سبزه و سر علم رجوم محبت و سپر غم بودی و از لاله و گل سوری و سنبل دیده را از نظاره آسمان بغلط انداختی این دو بیت ناصر علی را سات مقام را ثبت افتاد باغ اگر بر چرخ بودی لاله مشتریش چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزا استی از گل سوری ندانستی کسی عیوق را این اگر رخشنده بودی آن اگر بویا ستی

و له علیه الرحمة غازهٔ رخسار شاهد سخن که از حجرهٔ جان بحجلهٔ زبان گرایید و در انجمن شهود بمنصهٔ بیان جلوه گر آید حمد و سپاس مصور اشیا و مقدر ماشا اید که مشاطهٔ صنعش عروسان سما را پیرایه بعث کرده پیرشب از تتق عنبرین چادر عیب در آن برکشیده و منظر منظور انظار و مطرح انوار و مصدر آثار گردانید از ازدواج ازواج اسطقسات و امتزاج مزاج آخشیجان با اختلاف طبایع و کیفیات و تباین امزجه و انیات با ارتباط دو حرف از دیوان مشیت او ست و انتظام نظام عالم امکان بحکم محکم فرمان قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات والارض و هو العزیز الحکیم گلگونه طرازان گونهٔ زیبا و غازه پردازان چهرهٔ دل آرا نعت سید رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است فانشاید که آب و رنگ رخسار حقیقت به رنگ آمیزی خامهٔ شریعت و صفحه پردازی نامهٔ طریقت اوست عرض نقاش ازل از نقش انجیری پر رنگ نیرنگ ابداع و ایجاد نقش زیبا و صورت دل آرای اوست تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبه احمد نشست مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و متکلم بکلام مستطاب انا

مبارکتر شب وخرم ترین روز که بهار دولت محمد شاهی غوث الوری غیث الندی غیث
الوغا لیث الهیجا شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم که از تضاعیف ادوار آسمان
وتصاریف اطوار زمان بیخزان باد و نهال شریعت رسالت پناهی محمد کاکل پریش
در سجودش وجود آدم آمد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز و اوانی که اولی
ساعات از باده سعادت لبریز ترک فلک بنظر دوستی ناظر بزهره زیرا ناهید بر پرس
از نظر تسدیس سعادت فزا سعد اکبر را با قمر قران ونحوس از او تاد زایل و برکران
بود ممهد بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرور پرداخته و کار عیش و طرب
ساخته آمد بدانسان که شایان شان شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست
که الکرام طروب و درخور مکنت و دستگاه سلطنت جهان و وسعت عیش شاهانه روزی که کار عیش را
مبارک عید داشت مصون از ملال و مدام مشغول مهام سور و سرور در بذل مال وبذل امانی
و ما یقال و آب روی کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بود و باده کشان سرخوش
آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان نمرودی در آتش داشتند و در آتش سپاری
و آتش سپری سیاوش وش پروانه هر شعله و سمندر هر اخگر بودند اگرچه ممدول و
العیش نصف العیش اطناب سخن در این مقام چون اصحاب شب وصل خوبان هرچند دراز است
دراز او لیتر و ایجاز میعاد دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه هجران مرغوب است خاصه که
اتصال شیرین و رسال قرین موعود و معهود است تفصیل این عیش جدید و سور سعید
و جشن رغید که درخور همت آسمان همت خسروی چنین ممهد ترتیب و تزئین آئین
پذیرفت اگر در هر فصلی بابی و در هر بابی کتابی باید نگاشت همچنان بنان بیان از
تحریر و ادای آن قاصر خواهد بود حاضران مشاهد رفت و غایبان معاهد افتد
که از اثر آتش کاری شبانه بر آسمان هنوز سقف میکند شرار و از نغمات دلکش مطربانه
این لحنها از آنست در صحن بهشت پرده این عیشها از آنست در بزم بهشت بستان
از صرف همت در بذل نعمت در غنائی او فتاد از همت گیتی چنانکه بر سائل

وآبای طیبه منحرف بودند ذات مؤید و نفس مقدس ما که همت آسمان سیر آفتاب اثر و انصاف
عالمگیر ضعیف پرور همواره بدفع ظلم ظلمه و اجحاف عرصهٔ جهان روشن و بر دفع
بدع و اعتساف خاطر جهانبانیان گلشن دارد باقتضای رأفت کاملهٔ ملوکانه و رحمت شاملهٔ
شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری علی هاجرها
آلاف آلاف الصلوات الزاکیات والتحیات المتواترات جمیع سادات را از تحمیل دیوانی
و تکلیف نوکری من ای جهات و ای وجوهات مرفوع القلم و مقطوع القدم داشتیم تا آنکه
کسب رسوم مواجب بمکتب علوم و حب درآیند و از جانبازی صفحهٔ وغا بانبازی سبحه
دعاگرایند از لباس جندی و عوانان بزی ذیشان اجداد و اهل ایمان متمایز جویند
بالتزام شرایط و عهود دعا و عهود دعای ذات اقدس و بقای وجود ذیجود مقدس که
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل رعایت کنند
و خلفا بعد خلف بوصایت بسپارند کارپردازان ممالک و کارگذاران دولت کشورخدایان
بانکین و جهانداران باداد و دین که بنوبت آیند و روند و بعاریت گیرند و دهند چنانچه
نه تجدید بدع از اهل سداد و ورع برداز ند از مدلول حکم محکم معرض شوند و باخذ وجوه
دیوانی و طلب نوکر و چریک این سلسلهٔ جلیله متعرض آیند بقانون متینه سلطنت مطعون
و در طریقت شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه دراری گرانبهای
عمان خلافت و زراری دری آسمان سلطنت لآلی شاهوار احکام متینه را در گوش
جان کشند و اوامر علیه را بهوش جان سپرند تخلف از مدلول آن را موجب سخط الهی
و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی الخاقان امنای دولت علیه و وزرای شوکت
بهیه مستوفیان دیوان و منشیان عطارد نشان و کتاب دفترخانه مبارکه شرح احکام
مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمیع سادات عالی درجات قریه نیاکرا
از رعیتی معاف بوده دانند قلم و قدم از حواله و اطلاق هر اسم و رسم از ایشان کشیده
و کوتاه دارند عمال و مباشرین دیوانی از توجیه ولایتی برحسب مقرر ایشان معاف

[illegible]

دوزرای پیش بین دیده اند که هیچگونه در رای ممالک آرا بجز تصدیق نه ایستند در رد

و قبول آن تدقیق نتوانستند فکرت دست که چون امر قضا امین از شبهت و از

طغیان سنت الحمد لله از میامن بخت و اقبال خواست و خواست خدا است در رضای

او امضای قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین

یابنده کمین دخیل باشیم در عطا و منع آن بخیل نتوانیم بود آلت کاریم نه علت کار

اینهمه آوازها از رشته بود گرچه از حلقوم عبدالله بود در نیک و بد اطوار و حسن و قبح

دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار عیب نقاش میکنی هشدار

و سابق اگر درین ماجرا باشد دیگری خیاشی میشمرد دیده مردم تا امروز نام نبردید زیرا

که در هر که بندگان این آستان گنام ترا زمنی میپندارد درین سفر نیز مرا لازم آن لازم

و مزید آن مرسوم داشتید حیرت آمد حیرت آمد زین قصص از من که مشتری هیچ کار

و مشتری هیچ بازاری نیستم در گذشتن چرا اگر بجز فهای مخبران صادق و منهیان

موثق که روز این مجهولات و مجعولات را بوقایع می نگارند و بودایع می سپارند خدا تا نیستی

از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دریغ از شاه که معلومات خود را بمجهولات

ارباب غرض مشوب میسازند و غافل از اینکه کسی که سپهر افتد نظر لعب کند اگر

تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته ام سودی از گفته مقصود بردم

این هزار و یکبار نوکر را بر رجوع خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصحیح نسبت

و خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب میورزد حکم همیون برین رفته است که شطری از این

ماجرا بنگارم به آنچه مامورم بدین واسطه معذورم با ادراک صافی و رای کافی تا آخر

این صفحه فرو خوانند دفتر صوفی کتاب حرف نیست حوائجنا تقضی الحوائج

بیننا فنحن سکوت والهوی یتکلم جواب رقعه ای روی تو و خوی تو آسایش جان

عشقت بدل افسانه شفقت بر بام امروز را الفیروزی طالع مسعود در صحبت حضرت

مؤید منصور مسرور بودم که از مقدم خویش کلبهٔ درویش را پر گل و ریحان چون باغ

[illegible]

قطره‌ای از غبغب بباید از پی آنک | محرور را شفاست شربت کافور
گل شکر اندر علاج گویم اما | گل بگلستان شکر بخطهٔ لاهور
قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت | یاقوت اندر بدخش و من بنشابور
نافهٔ مشکی آمدم بسحر که | مژده‌اش صبح و نسیم صبحش مزدور
بتکدهٔ چین در او بدایع مانی | نامهٔ شیرین در او حکایت شاپور
قصهٔ هجران ندارد باشد غمگین | خاصه معشوق کان نبود چو عاشق مهجور
عجز بود اصل عشق و من همه آنم | زاهد فاسق شناس عاشق مغرور
تا چه شبی کند ز ظلمت چند شد | گر کند شب تاب یا که مرغک شب کور
با دگران باش گو بسر و وصالت | با ز وصال تو یا خیال تو مسرور
خوش خور و خوش خسپ هر که روزی دارد | قصر بقیصر نهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان ز چشم و طره عیان کن | لعب تماشا اهل لعبت مستور
خون صراحی بریز گاو بحرامی | گر ز و شکم بر همی ز نطفهٔ انگور
نطفهٔ انگور به که در رحم جام | زاید هر دم حلال زاده و صد حور
سینه و پستان تبارک الله بایست | شقهٔ بلور من و حقهٔ بلور
من ز تو محروم لیک در همه آفاق | شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور
قول و غزل بشنو و ترانهٔ مطرب | ساده و باده و چنگ و نالهٔ طنبور
زان رخ و زان قامت بزم شبستان | مشعلهٔ ایمن است و مشعلهٔ طور
چنگ همی زن بپا و قامت چنگی | باده همی خور بیاد عاشق مهجور
شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان | دست همی زن بشوق صحبت دستور
مهلت از های و هوی مستان جام | مجلست از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام بادی شادی | خاطر انست همیشه بادی مسرور
بادت مخمور از آن دو نرگس مستانه | خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

درین پیسان اگر زیاد رفتهام از غم هجران زیاد رفتهام ● راز فراق تو خرد هیچ نماند

این بیخرد بهانه معذور همی دار اینک بجسارت زبان درازی زبان خامه را سیاه

بریدهام زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ● باز کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بجسارت راز پردازی صفحه نامه را سفید دیدهام ● دفتر صوفی کتاب حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست ● باقی بقای تو گویم و لقای تو جویم ● جواب مراسله

آمد از باد بهاری سوی من کهت بهار ● حبذا کهت بهاری حبذا باد بهار ● مژدهای

مشک فروشان که عزیز بمثقال حالیا مشک بخروار فروشید نثار ● هرچه آن

صفحه که در سبزه اش از سوری و سوسن ● هرچه آن نغمه که در عرصه اش از بلبل و سار

بر سر خاکش سایند همه نافه تبت ● در ره بادش سوزند همی عود قماری ● هر چه آنچه

بزبان خامه آمد بمد آه در طی نامه نگارش رفت اتمام آن بطبع شریف و بیان لطیف

سرکار امیر مستور محول است که در مدیح شاه بنظم در آورند غرض ازین تقریب و تشبیب

رسیدن رسالهایست که وسیله خرمی گشت ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لولو منثور

دل و دیده را سمیع و بصیر ساخت ● این سهل ترین معجز آن کلک و ضمیر است ● باز

مر تجلا میگویم ● بوی پیراهن ز مصر آورد باد ● نیست در کنعان دگر چشمی ضریر

کتابی در فضایل فرستادی نه بابی از رسایل ● اگر دیر آمدی شیر آمدی شیر که دل

اسپیدوار و دیده در انتظار بود ● بسا دیرا که خوشتر آید از زود ● الحمد لله الملک الودود

اینک از وصولش با حصول امانی و کامرانی ● در هذا اقم هرچه چوبی ناخورستان شکر

در دماغم هرچه مینی ناب عمان گهر ● در توزیع و تقسیم شیشها مغبونم کرده و شیشه را

آنملعون برد اگر بعد دمیون دوازده بود و بهتر بود و تقسیم آن بر وجه تعادل عرق بهار

اگر بکفاف ندهشتی آب بساری رود کم نبود نی نی او از دامن گلچینی میکند و از دلبوی

گلاب آید نه از دامنه بار بیخ بن که زیست آن بهر تعطیر و تعریق در شیشه فرع و انبیق داری

اگر از بهار با پیاله بامی نماند تو بمان اینک شکوفه سال نو بر شاخ چشمک زن است

هر کرا مسئله اقتضای آثار و اقتدای کردار بر اختیار رجا و جشیداد خطابست
نه هر که سر بر تراشد قلندری داند دیو اگر چه پر حیل باشد ریو او پر خلل است مار
رنگین است نه یار شیرین منکه چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من بنفس
خویش اندر آتشم که جان را کاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود
باز گویم قهر او رنگین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و رنگین است خوش خط
و نگار زهر او بر دیگران بر ماست شهد بسته دار داو با از مهر عهد اختلاف
احوال رخنه ای حال گردان داند نه هر سپهر و پای سر گردان که از جوفه بار شهر ند
و ملفوفه طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام با آن سید ادیب اریب عرب هاشمی نسب از
شتا نامی با دب میرفت با همه شور و شغب بیاد شما سور و طرب میکردیم که از هر چه
بگذرد سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر را بوسیله رسیله جمع میخواستم که اگر
دیدار میسر نیست گفتار معتبر منست تا از حمام بیرون شوم و خانه نمام بزبان آورم
شوق درون بجودت طبع بیرون داد پر یخ آب مستوری ندارد من هم سطور
کردم برین ردیف و قافیه که سبک سابق بالمسبوقست از خاطر صافیه بخطا و خلل
و عسرت و زلل معفو و معذورم از خاطر متزلزل نامستبد چونین ردیف و قافیه
متحمل نامستعد مستبعد نیست بیترشح من کل انا ما فیه از کوزه همان برون تراود
که در او ست و بی خوا دی دل تشنه رهسپار حمام چون لاله بلانه زار حمام

رنجیده شدم ز بد شعاران | در شعر کنم شعار حمام
از نعمت و بیر بر کنار یم | چون عور که بر کنار حمام
سرد است درشت کار گیتی | گرم و نرم است کار حمام
خواستم که شمار و بیر دشلم | بشمارم در شمار حمام
سرگشته ندوداین جهانیم | چون تاس که در جوار حمام
دین گنبد مینا فراز ... نشیم | هر گنبد بر فراز حمام

باد و سخن کمال چه بود	چون برف که در جوار حمام
زین وزن ورودی عنان خامه	دادیم باختیار حمام
زین آتش و آب جمع دارد	چون هندوی سحر کار حمام
ترسم که ز خامه بر کشد سر	این گلخن پر شرار حمام
خاموش و درم نشسته خوشتر	چون صورت بر جدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف باد آی	در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان این زمان هر کاه شنید کفشا تقد در قایل این کار از بیکار نیست و این عار از بیعاری چکنم با فلک زنگاری از پای تا بسر خسته دردم ولی از ضمیر و خاطر دسته دردم و بساط موافقت با حریفان نه کوم محروم در نوردم من ز همه فارغ و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین فلج و کوری که توشه گوشه نشینی است آماده دارم و بالطاف غیبی دل بنهاده ام که مگر دستی از غیب برون آید و کاری بکند عیب خود میدانم و غیب خدا میدانم طلبکاران از خانه و دالان هر طرف بیسنگری انجمنی ساخته اند گوش بر آواز در داریم و اسکات ایشان نه سیم و نه زر داریم و دعای دولت کارگر بحضرت داد گر آریم یارب دعای خسته دلان مستجاب خواه اینسخن نه از روی تملق نهست بلکه از راه تعلق نیست در رجعت کوکب نصرت و رحلت موکب عزت به بیت الشرف دار الخلف این آرزومند چشمی که ندارد و بره قافله دارد باین تاریکی خاطر دل از سخنان خوش و ناخوش روشن دارد و قدری از بیکاری و بیشتر از بیعاری با خود این شمار داریم و بر زر تجربت این عیار داریم و این نیز از بیهوده کاریست که تجربت پیران چون پند پیر جوانان هدر و بی اثر من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در یاختم مناسب احوال خود در این زبان خامه و زبان سخنها را نه دام و میرانم تا مانده ام و میمانم تا بگویند پس از من که چه ها دید فلانی الحمد لله علی کل حال و الحمد اطیب من کل مقال با نور

که این تجربت معاشرت با ایشان از حسب خلق و خلق میزانی کرده اند و بدان میزان با ایشان راه رفته اند در صراط مستقیم اید لکسی گمراه نیست حیرت نفس در مشایعت و متابعت اینگونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الذبر مقطوع الدبر است نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند دانند که درنارند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند زیرا که ممتنع الوجودند مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست جمع مال و اندوختن دنبال را نفس تو همی میسپرد که خیرات اسلاف کند یا ذخیرهٔ اعقاب نهد او را که نه سلف است و نه خلف اینهمه دوختن و سوختن و اندوختن محض حرص است رقص بمقصود دارد همچو جرس نه عزا دارد نه عرس نه قابل حسنا شده و نه اهل درس پس بتاراج حادثات برند ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان سعف و اسفها در قرب و بعد از ایشان بهجت و الم بیحاصل است ما رگیر را ماری زسر سله بجست کعث هل تا برود هر که پذیرد او را ثم ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون نهانی با فلک گفتم که از روی جفا کشتی شهان عالم آرا و جوانمردان بر یک را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی یقین باشد بر ایشان صد شرف سگ را نهان در گوش جانم گفت خامش باش و خوش بنشین که سبلت بر کند ایام هر ده روز یک یک را آن خاطر صافی از گرد بخیری این بیجای خلاف غباری بر خود ننشاند و آن دل روشن از ظلمای این ابر کز تیره و طیره نسود و حیف باشد دل دانا که مشوش باشد که نه با دنیای او ترا کاریست و نه با دین تو او را بازار نصاری و مسلمان دو گروه عجب‌اند و مختلف سخن لوادو العدول لواد غیرت اجداد طاهرین و سعادت شریعت متین شما را در سیل و رکون با ظلام نخواهست و عواقب ملک علام راه نما گشت الحمد لله علی ذلک و ذلک کذلک والسلام حسن السلم برادر نه با جان برابر نه قدم زین هر دو برتر نه اینجا باش و نه آنجا اکنون که شما سر تسلم بجدا حتو صلح که روز دیدار و دیگر بار روزی شود که بیکدم دیدار دو سه هر دو جهان

گراشاید زان پس که زیبد آل یاسین را | جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
امیر مرو شاهنشاهجان که جان دین از و خرم | بجلد اندر بجانش آفرین قرآن یاسین را
معزالملة فخرالدوله تا بر بالش تمکین | جهان بر بالش او بسته خویش از بهر تمکین را
باسمش حمد و تحسین چون عرض قائم بجوهر من | محمد اصل حمد آری حسین آن کو تحسین را
گرش بگزیند از دیگر شهان شاه جهان شگفت | هم از یعقوبیان یوسف شناسد ابن یامین را
چه او را نازبر دیگر شهان از سنجر شاهان | بشاهان نیز از و فخر است سلطان السلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی | بجان آرایش تن را از ما را فرایش طین را
پی حجت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد | چو احمد نامه دین چون علی هنگامه کین را
بکام از وی خراسان آنچنان سنجار از سنجر | بنام از او ست مرو آنسان که از محمود غزنین را
بعمد ری کش مقدم چاکری از حضرت عالی | خرد تا لی نیارد والی خوارزم و سقسین را
فلک میخواست کفش قدر جاهش و همت دون | زبان بگشاد عقل قدر دان توبیخ و تحسین را
سپهرش پایگاهی مرستورا نزا که در سر شب | بر او خربندگان از ماه نو بندند خرزین را
چو مسکینان حور از خلقان پلاس شب آرد سر | مدبر کاهش چه چسبد از خاک بستر ره یابد خالین را
گر از نور رای او کند کسب ضیا آرزوی | صناعت کو و چند انش ضرورت تا که خندید پرین را
سپهرم چون بعهدش زاد شکرش را بجای گویم | دگر نه کس گوید آفرین مر اهل نفرین را
ازین بی رسم و بی سامان و بد آئین و بد اختر | دگر گون گشت سامانم چه دیگر گرد آئین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا | که جز خاک درت مسکن ایچان مسکین را
سپهرم داوری دارد زیاران یاوری جویم | زغیر استغفرالله تا بخواندم سجن سجین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک بر دم | میان بربسته دامان برزده آماده شد کین را
بمن تا زد همی سازد غبارم استخوان و پی | که گوئی منیت آسایش و همی این و آن گون زرین را
مدامم خسته دارد دل ز رشک آن گو محفل | که زو هر لحظه صد طعن است لعبت خانه چین را
اگر جان و تن اشتا در تن جدا از خاک آمد که | درون سپه من با تو چون برود ستین را

همیشه تا بود آیین عالم پوشته آمین
دعایت عرشیان را وین آمین ستاده آمین را

وله علیه الرحمه

شکر خدا که خواست جهان کام من مرا — تا بار داد بر در شاه جهان مرا
از دولتش که باد فزون هیچ عیش من — مجلس نگر بر رونق بزم جنان مرا
شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رود — نرد و ندیم و رادی و قول و بتان مرا
همداستان بمهر هی وان مهم ببر — با مطربی که بر زند آن داستان مرا
ماهی شراب خواره و مهری غزل سرا — حوری طراز مسند و سروی روان مرا
عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین — گوهر نثار از آن لب گوهرفشان مرا
رخ برگ ارغوان و بر و بار ناردان — وین طرفه تر که شده رخ زعفران مرا
گر زعفران مفرح دلهاست از چه رو — شادی بجان از آن رخ چون ارغوان مرا
ور ناردان بسکن صفراست پس چرا — صفرا فزاید آن لب چون ناردان مرا
تا آشکار شد رخ عابد فریب او — راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا
سری که از میان و دهانش نهفته بود — بنهاده در کنار خرد اندر میان مرا
زین سان که بر شمردم گردون حیله ساز — دادم امید و گشت بعیشی ضمان مرا
افروخته شود دلم ز آتش امید — لیکن از آن شور نبخشید نان مرا
آراست خوان نعمت و از بخت ناگوار — در کام جان نصیب از آن استخوان مرا
پیراست گلستانی و از طالع زبون — در دیده خار ماند از آن گلستان مرا
خاطر درین امید و لی یار ناپدید — من بدگمان ز چرخ و یقین بر گمان مرا
عهدی ببست لیکن غافل ز پاس شاه — آزرده کرد عهدشکن آسمان مرا
تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن — خوشتر که بست چرخ جفاجو زبان مرا
احسان آنکه لقمه نانی بجان دهد — تحسین او نشاید اندر بیان مرا
بگرفته آستین و گریبان بپارسش — در آستان که نیست جز آن آستان مرا

ای دل هوای یار بترک هوا طلب | یعنی رضای دوست بترک رضا طلب
بر بوئیه مراد چه پوئی بهر کدا | امید خویشتن ز دریا دشا طلب
فردا اگر براحت است برقت نیاز | امروز دوسه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل | ز افسون علم چاره این اژدها طلب
تاکی بجلوه مشت آرائی این عروس | این زال شوی کش آرزو عزا طلب
کبر و منی نه زیبدت ای زاده منی | شرمت بود ز دست که ز بید پرحیا طلب
اخود فتاده ایم بار ستمی مکن | با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
آسودگی و هستی این خود خلاف عقل | راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند ننگ تیرگی از دیده شرم دار | از خاک پای رهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق ببلا ره سپرده اند | مرد رهی تو نیز بلا جو بلا طلب
اسرار آن زخسته زهر جفا بجو | احوال این زکشته دشت بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه | قرآن دلیل تست روان مصطفی طلب
بیگانه را نداند اسرار محرمان | پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دارد تا بحرص دیر | از کنج دیر پای قناعت غنا طلب
والی شهر را نسپرند سر عشق | این راز سر بمهر هم از اولیا طلب
رنجت فزود جهل از درنج چو زر مسانه | گنجت نمود عقل از او کیمیا طلب
پند روایست بد دتوای نیم مرده دل | شو نزد طبیب عشق و بدرد دوا طلب
اندر نشیب سیل فنا او فتاده | جهدت چه سود چاره آن از خدا طلب
طفلی رهی تو اندر ره راحت پر از خطر | خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی دلا بعهد که باشی تو مرتهن | ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکته لا تعبدوا شنو | تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس ناشکیب وفا از جهان مخواه | آرام جو کناره و ازین بیوفا طلب

عاقله روزگار ذات شریفش / دهر چو من زان لطیف و سلیم است

پیش دل و دست او دینار و کعبش / بحر جوادست یا که ابر کریم است

دور ز بر پیش فرخنای دو عالم / بر دل من تنگتر ز حلقهٔ میم است

دوری جناب خاصه رنج فراقش / آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است

جان و تن آنسان که جست گر ز شرر حمیت / بر وی اگر بگذرد عظام رمیم است

از پی اعجاز سحر اهل سخن را / کلکش در کف عصای دست کلیم است

سوی من آمد ز طبع گوهرریزش / قطعه نظمی چو در نظم در یتیم است

قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد / باغی در وی ببزار گونه نعیم است

تازه و خرم چنانکه طبع جوانست / ثابت و قائم چنانکه رای حکیم است

شعر نه شعر است اوج فضل و معانی / مایهٔ ادراک از و چو دیو رجیم است

حاصل دریا و کان برای نثارش / سنگ و گلی بس سیاه در بر سیم است

در بر نظمش چگونه شعر طرازم / طبع ما شد رست و رای سقیم است

طبع چه زاید چه مرد بذل عنین است / مرد چه سازد چه زال چو د عقیم است

بذل چه برنست مرا هست آرزو جان / جود که نظمت مرا عطای عظیم است

درد فراقست بار دل نه زر و مال / آرزوی زر سزای طبع لئیم است

منت و افرخد ایزد همانا / بر سر خوان منت هر که همیم است

نعمت مردم فریب دنیا دنی / بذل لئیم است یا عطای عظیم است

حسرت از آنان که باز از دل شناسند / نار کلیم است یا که نار جحیم است

نعمت دنیا نجویم از پی راحت / راحت جان وصل دوستان قدیم است

من نتوانم ز دوری تو صبوری / شاهد آن کز نهان خبیر و علیم است

گر به ضرورت ز حضرت تو جدایم / روز و شبم دل به محفل تو مقیم است

خاطرم از یاد دیدنهای تو شاد است / گرد گر از سخن بنزد و ندیم است

در جبر تو آنراز بدا از چه فتور است | در غیر تو آید بمبا از چه صریعست
در منع جسارت ز فلان بنده شه را است | حکمیکه بعذر دوم انقطعه ذریع است
آن بندهٔ خدمت که ز جرمانش فسون است | آن بندهٔ بی نعمت که ز قصد اش ذریع است
پروردهٔ دولت نه برآورده حشمت | کز تربیت پر دو مرا فضل ربیع است
دور پیش ز درگاه نه بر حسب قضا عیست | دور فلکی را همی اطوار فضیع است
از چرخ سبک سایه همه شب نفع نیم | با بخت گرانمایه یک کرچه رضیع است
ترک ادبش بر حسب حضت زین پس | چون منع نکرده اد بیست و منیع است
زین خط ضمانت بسزا یاد کنم نیز | سوگند بذاتی که لب و کند سمیع است
در خدمت درگاه تو از هرچه محال است | گر باشد مجالی چو من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت بسزدت رد اماش | زین بیع و شری قصد نصر بمبیع است
از بخت تو آراستم این طبع نه از طمع | زیرا که بشعر اندر این صعب صنیع است
از مهر چمن را بها و بخزان در | تا سنبل و ریحان و زر زیرت او ضریع است

ملک الحج عبد الله میرزا المتخلص بدارا
بر روز ت از منهی اقبال بشارت | می نوش شهنشاه که بکام رسیع است

کار دوران دگر بسامان است | تا در و عدل شاه سلطانست
شاه افسر که بر رضای خدای | اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا چارهٔ قضا آمد | لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سوال دهد | آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد | گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشوریکه عرصهٔ دهر | زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن خرگهی که گوی سپهر | قبهٔ پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش | گرنه او دهر و قحط کنعان است

اسب مومین و عرصه آتش خیز | تیغ چوبین و خصم دستان است

گردن دهر و گوی چرخ ترا | سخره خام و لعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک | دیو را کو ملک سلیمان است

فخر مهر است رای روشن تو | گر بگویم چو مهر تابان است

همچنان مهر نسبت است ارنه | کس نگوید که لاله نعمان است

بتو شاید که گوید آنکو گفت | واندرین هر که او سخندان است

شعر جز مدحت تو ثروت است | شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول | شعر را هم نوای یاران است

ژاژ کی چند میتواند گفت | گرچه آن نیز خاص طیان است

خوز طوس و نه گنجه و نه کاشان | نز ابیورد و نی ز شروان است

یکی از بندگان درگاهت | درگهی کش سپهر دربان است

ساکن او اگرچه فغفور است | نایب او اگرچه خاقان است

در دار اسکندر ثانی | کش نماز آورانه ایوان است

آنکه در نزد رای روشن او | مشکل روزگار آسان است

وانکه با جود او طبیعت آز | زامتلا مرگ را هراسان است

هم جهان را گزین جهاندار است | هم ترا از گزیده اخوان است

با خدائی که واهب عقل است | با خدائی که خالق جان است

دو جهان دور از لقای تو اش | مثل یوسف است و زندان است

پی مریزاد پشت خسرو عهد | کش چنین پشتبان نگهبان است

سبز باد آنکه رخش گز بر و برگ | راحت جان و نعمت خوان است

بغزا یاد چشمه که مراو | منبع چشمهای حیوان است

داورا بنده را درین مدت | دل رهی جان رهین فرمان است

آنکه شایستهٔ صد تحسین است | حضرت میر بهاءالدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال | دولت میر بهاءالدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است | عزت میر بهاءالدین است
خدمتی کاو سبب صد شرف است | خدمت میر بهاءالدین است
آنکه بر چرخ رود بیگه و گاه | همت میر بهاءالدین است
دهر از و خرم و بر گردن دهر | منت میر بهاءالدین است
آنچه دل خواهد و عشق افزاید | صحبت میر بهاءالدین است
حب آل علی و بغض عمر | سنت میر بهاءالدین است
مدتی را که بقا نام نهند | مدت میر بهاءالدین است
پنجهٔ دهر ز ظلم ار بشکست | قوت میر بهاءالدین است
العجب فکری اگر زاید بکر | فکرت میر بهاءالدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع | حجت میر بهاءالدین است
لشکر انجم در موکب مهر | عدت میر بهاءالدین است
زان سپس به نشود خسف که ماه | رایت میر بهاءالدین است
دوش یاری بمن از یاری گفت | دعوت میر بهاءالدین است
مجمع دانش و مجموعهٔ فضل | خلوت میر بهاءالدین است
صحبتت نیز در آن مجلس انس | حاجت میر بهاءالدین است
گفتمش راحت جان مایهٔ عیش | صحبت میر بهاءالدین است
لیکن از بیم عسس جا به چه گفت | سطوت میر بهاءالدین است
گفتم از صاعقه کفا ساکن | صولت میر بهاءالدین است
گفتم از باران کفا که خموش | رحمت میر بهاءالدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان | مکنت میر بهاءالدین است

جمعی خسیس بیره که از ابروز کار	آکنده شان مدیح و پراکنده شان ثناست
بر دوششان نه زینشان آرایش نویست	در گوششان نه زانان آسایش نویست
وقتی دو ایشان بجا بود و هنرشان	در طبع این لئیمان این درد بیدواست
بی هیچ عدل زنده بظلمند و این عجب	کز عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنا ایشان زهست اندیشه بر صواب	در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نگویدم از جمع شاعران	کای ناسزا نه مدح سرائی ترا سزاست
عقل این کند که نظم کنم وانگهی مدیح	آری عنان عقل چو اندر کف هواست
از غایت سخاست نه از آیت طمع	مدح کسان مرا که طمع زمینوی سخاست
مخزن ز زر تهیست ز مخزون طبع جیش	بخشم گهر نگویم این شاه و این گداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب	قومی که آگهند که آن چون و این چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند	گر میر خسرو است و اگر شاه کربلاست
با صد هزار دیده بدام قضا درند	نتوان رها ز دام که گسترده قضاست

مقصود دوستان ز تمام قصیده را
اول ثنا پسند بود آخرش دعاست

در مدح مرحوم قائم مقام

قائم مقام آنکه فلک بر مقام اوست	کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست	هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او	ترک دلیر در صف کهتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی	در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیر قدر که می پرد از کمان او	تیغ قضا که می برد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان	بر دست رفعت وی و از احترام اوست
آید نظام ملک شکسته اگر بهم	بر شوق خواجه تا شی اهل نظام اوست
والی نشست فتنه زجا از نشست او	مبنی قیام عهد قیامت قیام اوست

[illegible]

حدیثش در مذاق دین اسلام — گواراتر ز جام شکرین است

حدیثش فتنهٔ آهن دلان را — براه کفر سد آهنین است

صراط المستقیم حق علی دان — ترا تا پیشگاه شه ره این است

بچینی از جبین از بهر کشاید — اگر در ابروی تقدیر چین است

چه نسبت کین بذات پاک یزدان — کمر با دشمنش دائم بکین است

ز دنیا پادشاهان چشم بر بند — گدا چشمی بکن کاین شاه دین است

بعلیین شدن راهم سفر ما — اگر نجم بدرگاهش معین است

مرا خاک درش حسن المآب است — ز هجرش جان من را بئس القرین است

بمهرش زاده ام از باب و از مام — بمام و بابم از آن آفرین است

جز او رب بنی آدم که باشد — جز او یکتا که رب العالمین است

در آن روزی که از تابش خورشید — همه خاک زمین از خوی عجین است

بجان دشمنش نار سعیر است — بجام چاکرش ماء معین است

بجود رحمتش یقین دارم که یزدان — در آن روزی که آن روز یقین است

بخلدم میسزد از عرش گویند — که مداح امیر المؤمنین است

رهین منتی از کس نباشم — مرا جان بر ولای او رهین است

جبین بر خاک ساید مهر پیشم — مرا مهر علی اندر جبین است

بمدحش صاحب دیوان سراید — که مس را بر گل جنت طنین است

ثنایش بر لب پیغمبر پاک — مدیحش در خور روح الامین است

زمین و آسمان دلم آسوده گردان — در آن روزی که در وی آن و این است

مرا از برکت مدحش بخاطر — هر آن گوهر که در بحر و کان دفین است

بسی شاعر که شان از خرمن طبع — ز روی شوق شعرا خوشه چین است

ز مدح او شرف دارم باقران — ز هر خاری به بستان یاسمین است

[illegible]

جهان بگذشت و بگذشتند چون باد | اگر آن فیلقوس و ران آب طین است
هوسناکی جرس اندر فغانست | الا تا چند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر طاعت او | امام مشرق و مغرب چنین است
ز رای او همی روشن زمینست | ز روی او همی گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت | که آن دامن تر احبل المتین است
بخیر المرسلین ماند بهر چیز | که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان | پسند است ار عدو کوتاه بین است
ببخشا بار آلها جرم صاحب | بروزی کز گناهان شرمگین است

همه روز رسش بتوفیق تو خیزد | جهان را تا که ایام و سنین است

در ماتم حضرت سید الشهدا

دی شام بزه مشوم غرابی بدر آمد | کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد
لرزان دل و هش تا چه بجان میرسدم باز | آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد
گفت آنچه از او دیده امید فرو بست | گفت آنچه از او گوش تمام کر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک جست | بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افروخته راح کج بین | بر سینه من راست بگذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته سید گردون | بر خرمن عمرم شه را اندر شرر آمد
دانی ز چه پژمرد گل باغ چمن از گل | بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
هر عزت و نازی که چمن راز بهاران | در رهگذر باد خزان پی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس سرافتاد | نازی که بسبزه و که بودی بسر آمد
ز آسیب اجل چهره بگل در بنهفتند | آن دختر کانی که بهشت از پسر آمد
روزی دو سه بر پنج نر عاست | زین باغ ارم طایر جانبخشان بدر آمد
آنسر که بگلاس و از ناز نخفتی | خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

گفتم که چه گشت پسرت نیز بدین ره — کت دختر کان رفته پسر پی سپر آمد

از شش جهتم راه فرو بست حوادث — سخت آدمیم جان ز دلم سخت تر آمد

زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر — دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد

گویند بصبر اندر گریزند و بند اند — تیغ فلک آن نیست که صبرش سپر آمد

اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت — بر فاطمیان زاهل ستم در خبر آمد

در جمع بشر کس نه بدیدم از آن پس — بر یاد نه گر قصه قهر بشر آمد

سبط شه لولاک حسین ابن علی آنکه — عفو و سخطش علت خلد و سقر آمد

زانچه ستم نایره عدل بریدند — بر حنجر او از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش — بر نیزه چه خورشید جهان مشتهر آمد

لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان — چشم از پی دیدار ز لب تشنه تر آمد

سیماب بگوشم ز آن قصه که زشتی — بر دختر او ز حلقه زر گوش در آمد

روی خور از این حادثه بر قیر نگون تر — گز دست حبشی بر رخ او لطمه خور آمد

یک شهر غریب آنرا تا شهر بشد دو — زی شام لبالب ز اسیران سفر آمد

سر بود بخاک اندر و با خاک بسر بر — مردان و زنانشان ز آه ایشان بسر آمد

اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان — گز بهر اسیریشان اینک حشر آمد

بی پرده به پیشمشان در آتش محشر — آن قوم که بر بر دگیان پرده در آمد

بر هاشمیان بحر ببارید ز دیده — گر خون جوانهاشان چون بحر بر آمد

زانخون که محیطش بیکی قطره نسنجد — این کعبه نه از روی هوا و لطر آمد

زیرا که ز دوزخ شرری اقد صد بحر — یک قطره از آن قلزم بر حق آن سقر آمد

وین نیز عجب تر نفشاند همه دوزخ — بر خولشان هر قطره که از چشم تر آمد

تا اهل وفا را ز جفا باز شناسند — بر هر که ولا بیش بلا بیشتر آمد

ای دل سر آسیش ز بیداد زمانه — پندار همین کاین دو سه روز بسر آمد

نفیر روز پسین شبهه ایست از دل — زمین و چرخ پر از جلوه ایش افسر

ز قهر و لطفش اگر آن جحیم و این جنت — ز مهر و عنفش اگر این جحیم و آن کوثر

اگر نه واسطه مهرش ال چه سود و چه سود — اگر نه عارضه کینش بجان چه سود و چه شر

عقال داوری چار صند که بگشاید — اگر نه عاقله ذات او بود داور

شکال یاوری هفت شکل چون بندد — اگر نه امرش در نظم شش جهت یاور

ایا خلاصه ایجاد و خاتم هستی بخش — طفیل هستی تو هرچه هست روح و صور

کلیم هم بلقای تو رب ارنی گو — همان بذوق وفایت خلیل در آذر

همان حکایت یحیی همان حکایت نوح — همان شکایت یعقوب در فراق پسر

ز هر که بر شمرم از بزرگ راهبران — هر که در نگرم از وصی و پیغمبر

به بست دست تو سر سبو آب چشم آمد — اگرچه الیاس از بحر اگرچه خضر از بر

بهر شکست گر از قهر پا فشاند دون — زمام شست اگر کام پا فشاند ادبر

یکی ز ماه بماهی یکی ز چاه بگاه — یکی ز دار بگردون یکی بگل ز آذر

چه بر شمردم ز احوال پاک راهبران — چه بر نوشتم از آثار رهبران بشر

چه امیثال پروا باشد از شمرایم — چه کرد در صف صفین چه بر در از بر

خجل ز مدح توام پیکر از ولاف و فسون — ز هرچه گویم جویم ترا از آن برتر

ولی بذکر تو خواهم ولی قرین سپرده — ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر

هر آن زبان که نه در وصف تست باد لال — از آن بیان که نه نعت تو گوش باد کر

سخن بمطلع و مقطع ز چاکران تو رفت — درین قصیده که مدح تو است شد زیور

بلی بجوف صدف در که بود مقصود — ولی صدف بودش پاسبان بر زبر

از آن بکام توان گفتنش که نظم آل — از آن بنام توان خواندنش که درج گهر

بعون کار جهان خوشگوار و چرخ فزا — چه قدر داغ عبیر و چه در مذاق شکر

چه خواست عقده ز کار زمانه بگشاید — ببست خدمت را شاه مرد دار کمر

چون گشت پری‌وار پدیدار ز پنهان / عقل از دل دیوانه بری گشت بیکبار

کار دل من ساخت بیک عشوه دلبر / از جادوی پریان عجب دل بود در کار

دیوانه شد ستم من و بیگانه شد از من / آن عقل برومند و آن صبر وفادار

او چشم من بودی و من چشم سودا / او روی من بودی و من روی پدیدار

احوال پریشان مرا از در چاره / نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار

بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف / بر گردن جان نشتره از آن طره طرار

من سلسله خاک گشتم و او سلسله جنبان / من نشتره ربا گشتم و او نشتره نگهدار

گفتم ز کجائی تو و از بهر کرائی / گفتا چه بگویم بتو یکباره صد بار

من آن تو تو آن من این شیفتگی چیست / از دل ببر آزار که اینک تو و دلدار

هرگز نزد شیر ز آهو که بچنگال / هرگز نبرد باز ز تیهو که بمنقار

اینک من و تو شمع و شب و باده روشن / و اینک من و تو نقل و گل و چنگ و دف و تار

هم خانه آراسته از عاطفت دوست / هم کلبه بپیراسته از زحمت اغیار

گفتم چه بمعنی آمد العشق که رفته / گفتم چه بدل آمد آنهوش که آوار

حق باز بدست دل هوش است که ناگاه / وصل تو بیابند بآسان که چه دشوار

ای نعمت بی وعده و ای دولت بی سعی / ای راحت بی زحمت و ای غنچه بی خار

بیخویشتنی خود چه بود هم هلاکست / اندر دل پرورده به نعم شادی بسیار

القصه نشستیم و بشستیم دل از غم / زان قصه هجران که زبان رو که بگذار

در جان اثر لطفم از آن چشم پر آشوب / در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار

آویخته بر روی چو به طره مشکین / آن ماه بجز من بد و آن مشک بخروار

چون مار بخود پیچان بر قصد دل از آن زلف / دل پیچان بر زلفش چون طفل که بر مار

از چشم و لبش بود مرا باده و بادام / بی نهمت میخانه و بی منت خمار

خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته / خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار

از جور چرخ وارون از غدر دهر دون | تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان گردند | بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار
آشفته مغز از چه ز گفتارهای نغز | وارون فکر بلی چو درون بام فکار
از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان | از نفس بینم این نه ز کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت آخر تر از آنیک | ای سفله ننگ نایدت آخر تر از عار
که با خری کلام که اینک مر اطلاع | که با سگی سلا که ایم مطیع و یار
زین دیو سار مردم بدکیش الامان | زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک پشک سنجد یکسان بوزن صبح | از دود عود در نجهد با مغز پر نگار
برتافته ز موسی فتنه بسامری | از حق بریده جسته عجلاله خوار
انفاس عیسوی ز نفیر خران مجو | اعجاز موسوی ز کف ساحران میار
برخیز تیز از این رمه گرگان پر فساد | بگریز تیز از این گله حیوان بی فسار
طفلی هنوز و بازی طفلانه پیشه | زی دیو پر فسانه وزی مار پر نگار
چون کودک ارچه بر سر بازیچه خند | خواهی گریست با دل پر آه زار زار
زین میوه بار بگریز از خیره جان مکن | زان پیشتر که از تو برآرد ز جان دمار
یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض | سلطان براندت تو بجان جستجوی بار
شیطان ترا عزیز بگو خواه قول او | بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
دیوی گزیده جای سلیمان ز بی شرف | ریوی خریده همسر قرآن ز بی فخار
خاری بدست کرده بر و فشانده گل | ماری بجیب برده بر و کرده صد نگار
از بهر جسم و جان شکری کرده صف شکن | بر سود نام و ننگ خری مر دو پایه خوار
با نفس جهل یار بشیطان عمر شناس | با جانت عشق دست علی دان و ذوالفقار
بر کعبه دلت که درو جای خاص حق | مپسند لات و عزی آنجا آن حق گذار
از طاق دل هبشان بشکن بدست عشق | چونان علی ولی خدا دست کردگار

[illegible]

عقل و جهل از وصال و ره با هم | عقل بیکار و جهل در پیکار
دل ز درد و شاد لیک در تنگ چاه | عقل سردار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور | نا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر | ور تناور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج | وی تو از آز مانده در آزار
بی ثبات زمین قرار مجو | از مدار سپهر عهد مدار
بی ثبات شد هر چه بزد بنا | اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده | چه من و تو چه عمرو و چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی | قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود | رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت | متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته کت چه فرمایند | نفس حیلت گر جفا کردار
بکش او را که رستی از کرشش | ورنه در مکر او بمردی زار
کافر ار کافری کشد نبرد | جز وبال و نکال و عیب و عوار
العجب نفس اگر کشد گردد | مظهر غیب و مظهر اسرار
سالیان سوی مشرق و مغرب | در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده و تو دیده بر او | یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی و لیک بر لب جوی | یار نشناختی چه از اغیار
در دو دین گر بجان فروشندت | بخر آنگه روان بدل بسیار
اولت در دو آخرت درمان | دل بدست آر و زان سپس دلدار
پا نداری چه میخری موزه | سر نداری چه میخری دستار
دیده مرمود و عیب بر خورشید | خواجه مزکوم و ننگ بر عطار

خطاب بالنفس

[illegible]

تن لاشهٔ خری دان و کرداریست	بار است برو همچو خاشه و خار
این لاشهٔ خرت چیست طعمهٔ گرگ	آن خاشه و خار تو لقمهٔ نار
تا مشتریش زین قبل که باشد	خر تابع بار هست زی خریدار
گر گل بردش تا نعیم گلشن	ور خار برد زی جحیم فخار
این بار تو از خر الا فرو هل	زان پیش که مانی بسار خروار
این جان چو عیسیست بر سر آن	تا چند خرت را بری سروار
گر چرب بری گوشت عیش قصاب	ور نرم کنی پوست سود قصار
قصاب خرت کیست مرگ بندیش	قصار پشش را هست مور هشدار
خر کس نچراند بباغ مینو	کس خار نکارد براغ و گلزار
تو خار بر پرورده که این گل	تو خر بچرانیده که این بار
رو عیسی جان را بسر نه افسر	این لاشهٔ خرت را رها کن افسار
افسر ز کجا از خزانهٔ غیب	آن جان ز که از غیب دان اسرار
عیسی است اگر جان ترا است در بر	زار است برایت روی تو بیزار
شمعی است ترا جان و دل بهر جمع	تو شمع نهاده به پشت دیوار
دیوار بشکن ببین تو خورشید	ای مانده فرا ظلمت شب تار
فردا که برآید ز مشرق خورشید	ای مرغ شب از روز خویش [illegible]
تو زنده بجانی و سوگ و سور است	از اوست نه از تن علفخوار
این جسم مستور بیت فانی و جانت	باقی بقای قدیم و ستوار
بسپرد بقایش خدای باقی	از بهر خدایش بمرگ مسپار
مرگ تن ناچار از طبیعت	مرگ جان از کار ناهنجار
هیهات کی نفس و جانت باهم	هیسمی کی طو طبیعت و مردار
آن نفس به تیمار زنده دار که	جان از در مرگ است خفته بیمار

عرشی که مراد است شرع مسلم … شرعی که مراد است عرش آثار

چونانکه علی آشکار از اعلی است … اعلی ز علی آمده پدیدار

تقلیب کنی عرش بست آن شرع … تحریف کنی شعر من ز اشعار

ای صاحب دیوان بشعر اندر … از عرش و ز شرع خویشتن گرا

بس خوانده این شعرها به لفظ … بس برده این زخم ز العطار

تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم … تو در قفس آن طوطیان طیار

پیوندش کردی بشاخ حکمت … یک میوه نیاورد وین سپیدار

از بانگ در آخر براه آید … این خر نیامد براه یکبار

بدزیستنش در بسیار دیدم … امسالت بدتر ز پار و پیرار

در پردهٔ پندار ماندی از جهل … با عقل بدر پرده‌های پندار

از مالک دینار جو طریقت … دین آر بدست و مجوی دینار

انبار خدا هست خانهٔ دل … تو بار هوا اندر و میانبار

از کاو خرس می‌مخواه معمور … این خانه که گشتش خدای معمار

زود آ که به پیشم ترا در آذر … بر جانش سپندی ز بسکه آزار

آنروز که ز اسب مرد چون زن … مرکست بس آسان و نیست دشوار

طومار عمل هر طرف بپرواز … آنروز که گردد سپهر طومار

آنروز که رانند ظالمان را … زی پیشگه عدل داد دادار

ظلمی که تو کردی بخویش آنروز … تو ظالم و حاکم عزیز و قهار

این نقطهٔ دل که از هوس پر … سرگشته شدستی چو خط پرگار

که صفحه خنده‌ای و گاه تسبیح … که خرقه دریدی و گاه زنار

هشیار نشستی به بزم مستان … مستانه برقصی به بزم هشیار

مستور نوشتی حدیث زاهد … مخمور گذشتی بکوی خمار

امسال را طمع بخوشی می نهی و نیست | آگاه نیست ز پار و ز پیرار روزگار
دینار دار باتش سوزان بدمد آنکه | داد ند دین خویش به بیار روزگار
کشند مر ترا پی کفران دین حق | جز این پسند نیست ز کفار روزگار
تیمار از تو خواه بیمار عشق تو | بیمار تو نجوید تیمار روزگار
اندر ازای خصمیت آن زیاد دون | نار جحیم باشد و عار روزگار
وادی بباد خرمن عمرت از این غم | یکدانه کم نگشت ز خروار روزگار
گرنه برای جاه و جاه تو بوده است | پود از قضا نبود و قدر تار روزگار
در خط راستان بود ورنه بکجا رسی | در جدول مراد به پرگار روزگار

مدح حضرت امام رضا ع

قضا بس شرحه کالست و سندان جای دندانش | ندانم غیر تسلیم کس در رضا مرد میدانش
قضا تیریست صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن | ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش
قضا تیریست جوشن در اگر داود جوشن گر | همی با اسپر دست رضا موم است پیکانش
قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی | چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش
قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان | از آن در عرصه ملک قضا امضاست فرمانش
رضا را حکم بر هشتم فلک باشد روان زیرا که | بهشتم میشود آدین لقب فرمود یزدانش
شه ملک رضا کار و قضا در چنبر طاعت | به دیوانش سلیمان چون سلیمان زانکه دیوانش
ز بطحا زمین مشرق که شد از تربت پاکش | خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش
ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد دادارش | ز ابنا تا مهدی حافظ دین کرد دیانش
نسبشان فاطمی گوهر حسبشان هاشمی عنصر | نیا فرخنده پیغمبر نیایش هر نیاکانش
اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم | ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش
ثنای فرشیان کی لایقست آن مرغ عرش آرا | رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش رحمانش
طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی | پیغمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش

ز حکمتهای یزدانیست وز اسرار پنهانی | که کس واده نداند شد بر اسرار پنهانش
وگرنه آنکه صد مامون با میسانی پدید آرد | چسان مامون نامیمون بحیلت کرد حیرانش
کسی کو جان نبخشاید چه زو بهره داشت از بسته کو | گزند آرد بجانش گر نبودی شوق جانانش
هر و را سود بود آن ظلم مامون زیانکاره | زیانکار زناکاره بمرد و برد خسرانش
چه مامون پسر هامان و فرعون بود اندر دین | بسجین اندرون با داستین فرعون و هامانش
کسی را گر خلاف افتد درین معنی بگو با من | مسلم دارمش اندر دون بصد آیات و برهانش
بملک عاریت بر خود پسندید آنچنان شنعت | که بر وی جاودان افروخت یزدان صعب نیرانش
شنیدستم که مامون بر شمردند از مسلمانان | مسلمان نیستم گر بر شمارم از مسلمانانش
محمد خاتم پیغمبران کی داشت در گیتی | علی با یازده فرزند و با احکام قرآنش
نه با مروانیان جنگش نه با عباسیان عهدش | نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش
بسنج و زر دگیتی خویش کس دانستی آن ناکس | که نشمردی کسان روزگار آنکس بکیانش
نشاید مردمی از سگ چنین بر طوق سگیتش | ز خر دانش طمع نبود کر از در لعبت پالانش
فلک دارد ز روز و شب و دیم چه از خورشید از ماهش | جهان از سر بسر دیدم چه از سلطان دورانش
بگاو و خر همی آسایش دهقان و دهدارش | بسیم و زر همی آرایش خاتون و خاقانش
یکی آراسته بازارش مهر و پیمای بازارش | همی زیر هست در خوانش محور رنگهای الوانش
تو ای سلطان دین ای پیشوای هشتمین بنگر | یکی بر در دهقانم که پیدا نیست درمانش
سیه رویم سیه نامه چنان از نفس خودکامه | که جز میان لطف تو نشوید هیچ بارانش
قلم بر کف نهادم تا نویسم نامه شوقت | ز سوز سینه گر آتش بسوزد در نیستانش
رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری مدهوشش | اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دربانش
سر فخر از ثنا یاران بگذرانم گر شود روزی | بدربان حضرت خوانم نگار و اندر ایوانش
ولیکن کعبه مقصود توفیقیست یزدانی | بپای سعی چه شوان بر دو بی دلند پایانش
سیاهی از تو دور از شب تو تا دوران کاز یوسف | شرف ندارد چه از دو قی از چاه و زندانش

بسیار بر نشستیم و برفت از کف ما عمر — عمری که ببردیم همی در طلب مال

پر جرم گرو جو اندوخته خرمن — پیمانه بمن خواهد کیال بمکیال

هر عذر که اندر رمضان پاک بکشتم — افزودم از آن باز بتبه‌کاری شوال

تا چند به بیهوده ستائی گرهی را — کایشان نه رجالند بل از زمرهٔ جهال

من خوب سرایم اگر او خوب اگر زشت — احوال چه پیداست بمانندهٔ احوال

اندر همه عمر آر آمش رامش — با باده و با ساده و با مطرب و غول

از عدل و کرم دور و تهی ز خرد و دین — خودکامه و اوباش و سیه‌نامه و نزآل

من روی بگور ابستایم بهمه روی — من حال بگور ابستایم بهمه حال

علمی نه که بشناسم هر عیب که از پیش — نه واقف از استاره نه جفار نه رمال

از روی عمل رفت اگر آن سوی دوزخ — نه جرم بجفار بد و ننگ بغسال

من نیک بدیدستم و نیکوش شنودم — نه در هوس جاهم و نه در طلب مال

کاین پیشه نزادست در انگشتر سلطان — کاین را دنهادست نه از زمرهٔ زرال

الحمد خدا را که بتائید الهی — بودم ز بدی تا به پدر منعم و بذال

گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش — ور نثر نویسم همه ز آثار و ز امثال

ارذال پرستند جهان را که ز اشراف — زانروی جهانست پرستندهٔ ارذال

هر زانکه نه به بی نانی خباز — هر از زر آهنگ بکم سنگی بقال

از چیست برانگیخته این عالم و آدم — حاجت ز رسل از چه و آن حجت ارسال

برخوان تو ز اخبار و روایات که در دین — تا کی سخن بیهده شاعر و فضال

دانی که همی باشد دین از پس توحید — مهر نبی و عترت و حب علی و آل

پیدا ز علی باشد چه پیدا و چه خفیه — زآثار بیعلی گوی اگر ناطق اگر لال

کردار علی گیر که در عرصهٔ محشر — بر فعل جزا بخشد آن مجری افعال

از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم — جز مهر علی نیست دگر قابل اقبال

برگیر همی راه نجف با قدم لنگ — برگوی همی مدح علی با قلم لال

گر این دو کنی امروز شهره چو خورشید — گر این دو کنی فردا ای زهره اقبال

یکروز بیا سای ازین حال پریشان — یکگام بیا رام ازین عادت و منوال

آید اجلت خویش ببیند ار چنین یل — راند عملت پیش بسر ار چنین یال

بنشست همه سنگ ز هستی برو — نور هست همه خاک درش دیده پر وال

خواهم ز ید الله که بس آن بگشاید — در کار فرو بسته ما اینهمه اقفال

در هر سخنی کش نه مدیحت بود ابتر — چونانکه به بسم الله آن نکته ز نبال

بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل — ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال

ز انعام تو پوشند همه برد و ستبرق — از جام تو نوشند همی کوثر و سلسال

مدح امیر المؤمنین

در حال اجل حال مرا خوش کن از یرا — دهنده احوالی و راننده آجال

خامه از طوبی طرازم آنه از کوثر کنم — تا شوم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم

نی من این بدعت بخویش آورده ام در روزگار — در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر حدیث خویش سرمایه و دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او کفا بنی — چون شکیب از قول حق و گفت پیغمبر کنم

من کیم تا در مدیحش از نوا آرایم سخن — کهنه پیرایم که تا جانرا از آن در بر کنم

رحم کن بر کهنه پیرا ای خداوند کریم — کاین کهن جانرا ز زیب جامه ات نو بر کنم

کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول — خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم

شبی بشب هنگام بخشم نور ماه و اختران — صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم

شب نگارم مدح شاه بحر و بر بر روی ماه — شهره چون خورشید در روزش بهر کشور کنم

تحفه ای زی درگهش دارند دیگر شاعران — در خور است از جمله شانرا زیب پا و خور کنم

زیه من کدیه من از خدا است و رسول — فخر از این در شاید م بر هر گدا و شاعر کنم

هستش گو بر گاو و خر گیتی مسلّم من چرا
بندگی گاو و خر از بهر گاو و خر کنم

گوش و هوش از وی بتن دارم رها بهر خدای
هوش بر بوبکر بندم گوش بر عمر کنم

این گدایان کیستند تا ز قنبر نسبتی
گاه بر خاقان ببندم گاه از قیصر کنم

نامهٔ اشتر را بد خامه کمتر نیستان
وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم

خاکپای دلدلش را گوست کحل روشنان
روسری دیگر بجو تا بر سرت افسر کنم

یاورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی
یاورم داور شود چون مهر او باور کنم

من که کوس ربّ هب لی گویم از تارک تاک
عار از تارک ملکشاه و تارک سنجر کنم

کی شوم چون سامری گوسالهٔ زرین پرست
همچو موسی تا که در مدحش عصا اژدر کنم

گرچه پیرم کی روا دارم پی یکچاشت خور
شیر جان را سخرهٔ روباه حیلت گر کنم

ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم
جز تو کی کوری دو سه در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کان را جز تو باشد پادشاه
خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم

با ولای تو در آذر دیده جنت اینکه من
ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم

خانه زاد حق تویی هم کدخدای خانه تو
از چه آرم گوا از زمزم این محضر کنم

قادر مطلق تویی در عالم امکان و من
زان سوی امکان نیم تا فهم آن سوتر کنم

پرده دار حق تویی در پرده بهتر این سخن
لا اله الا الله اینک خامه پرده در کنم

می نزایم می نمیرم تا ز تو فرمان رسد
ایستا امروز پیدا تا قصهٔ محشر کنم

چشم آن دارم در آن ساعت که عشرت در رسد
جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم

جز تو گر بپسندیم امید و ناز غیرت بشود
چشم بینش کور خواهم گوش دانش کر کنم

آن یکی شکر گر آید وان یکی عنبر فروش
گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب باختر
نقش خلقش را اگر بر صفحهٔ خاور کنم

آذر مهرت بدل دارم نهان و آشکار
تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون برای امتحان مهر و کین بستت من
قصهٔ محشر بدین پند آتشی باور کنم

قدم خمیده چون الف کوفیست ازآنکه   در عهد و بیعت همت کوفی اخترم

از کوفه بی نصیب چو اولاد احمدم   در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم

رنجان بکفش من قدّ از راستی کشید   کاندر عدد بکوفه بکفش برابرم

بر طبع کوفه ام که تقی بر من است خوار   با جان شقی چو مرد کمت دیده پرورم

زین زیاد و ملجم و اسپهبد رئیس   نیز از شریح و خالد و معنی و مهترم

زین پیش صد طویله در بود هم کنون   زین شهر هم طویله یکی شایگان خرم

بیقدر در کنیسه زندیق مصحفم   پیوزن در تراز و خرمهره گوهرم

اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل   اندر مشام کلیچوق کناس عنبرم

بر چهر دیو غازه بر کور سرمه ام   بر کر نوای باربد و صوت مزمرم

از محنت زمانه ازین پیش لایقم   از ماه و خور بجور ازین پیش در خورم

تا در مدیح درگه بیهوده خواجگان   اندیشه میفروشم و افسانه میخرم

چون کافرم بشهر مسلمان ذلیل و خوار   کافر بلی ستودم امینت کیفرم

زین پس منم پیمبر و جبرام امتم   مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در   بپسند که من شناگر موسی بن جعفرم

مولای سعیشین که زمین مدیح او   من ذره سر مذروه هشتم بیاورم

از حنظل زمانه ز تلخی اثر نماد   تا من بشکر او سره مرد شکرگرم

منعم ذلیل فاقه کنعان معنیم   در مصر مدحتش چو عزیز و توانگرم

دوشش از پی مدحش کعم ببال و هم   زین دانکه با وج بلند آشیان پرم

از جمع اختران نگر اندر خور مدیح   رمزی سه چار تحفه آنحضرت آورم

هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش   بر داستان مدحش دستان دیگرم

نعل سمند او برتشبه   که گوشوار چرخ و کهش بر سر افسرم

تیر دبیر خواست که جز بر ثنای او   هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم

گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درآی   کت چاره جز بعجز و خموشی نبنگرم

گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش   گفتا منت درین سخن انباز و یاورم

ای سید زمانه و ای خاص ذوالجلال   ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم

در محضر خجستهٔ اطیعان عاصیان   ای بس خجل نکرده در آن پاک محضرم

نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود   نه طاعتی که درخور آن حضرت آورم

بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم   مضطر اگر پذیری دانی که مضطرم

گر در خور جحیمم و شایسته جحیم   شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم

یارب برتبتش که بسیاری برسش   این مشت خاک را چه روان با تو بسپرم

خطاب با نفس

چرخ ار شبی بدر زجان ربود قرارم   در تیره شب بتن بنمود نزارم

منت دگر بر مدار چرخ ندیدم   منت دگر با قرار دهر قرارم

من همه آنم که یار ردیم اما   با تن یار بسی نماند قوت یارم

تا زکنارم کناره کرد جوانی   خون دل از دیده میرود بکنارم

گر تو مرا ای جهان بکس نشماری   منهم زین پس ترا بکس نشمارم

از من از قهر دوستان بربودی   زان سپس ای جهان بدوست ندارم

از پس پنجاه واند سال بگیتی   پنجه همان به که با تو رنجه نیارم

دفع مرا گونه گونه حیله بکاری   من هم دفع ترا یکی بکارم

حب علی و آل او که گفت پیمبر   ساخته کشتی برای آل و تبارم

تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان   مهر علی را چو مهره جرم بنگارم

مهر علی و آل او بلند حصارست   شکر خدا را در آن بلند حصارم

بسته دو مار ندروز و شب پی مرگم   تا که بر آرند آن دو مار دمارم

منت ایزد که مهر آل پیمبر   هست افسون مار و مهره مارم

از تو هر سال با فسوس و دریغم من | از دل پاری و از قوت بیماری
هر محنت را پاینده گران سیری | وقت شادی را پوینده سبکساری
وقت آشفتن تو پرسش چه پراکردون | بگذارد که زهی ای دل و بگذاری
زنگ دل آرزوی عشق بیهوده | چه نکوهی تو همی گنبد زنگاری
عمر مفروش و مخر عشوه بزاری زو | کنده پرستی جهان از در بیزاری
منم و این دل کاسد که بهیچ از من | نخرد هیچکسش در همه بازاری
گشت خرامی بچمن فصل بهاران را | با قد نارونی با رخ گلناری
هوشش پرحوصله از باده شبگیری | گوشش پر شغله از مرغک سحاری
دست در حلقهٔ زلف بت کشمیری | چشم آشفتهٔ روی بت فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده زنی بهر کسی | تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری
عیب نیست گرسنه در خانه و مر خر را | روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
بحمی هر شب چون خر بچرد دیگر | لذت افزائی از ذلت خرکاری
این خر مت گرگ اجل رسیت اگر چند | لقمه بدهی و بپوشی جل زرتاری
خانه در هشکند ز سیل و تو آسوده | از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر | بی‌خبر دکان با چستی و هشیاری
ترم و رنگین مده بیرون ز بر فرشند | تو مرا نفس ستمکاره یکی ماری
بل یکی گرسنه شیری به بیابان در | حمله آورده که ام حمله بیو باری
ای عجب روز و شبم بر منش یاران | پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی تادیه کز صاحب بهارا حق | چه سزا داد بهما از تو سزاواری
عقل کاو زی تو رسولست همین تابد | بلکه او صالح و تو فاسد شر انگاری
جان عزیز است بدین ذلت و آزارش | گر تر سی زچه از پی کنه آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر | آه از آن دم که رسد نوبت بیداری

دیگران را بعبث آید دل بهبود — تو چه پنداری چون بنده پنداری
هوشیاری منما چونکه تو مخموری — رستگاری منما اگه گرفتاری
چاره نبود دگرت عذر گناهانرا — احمد و عترت او را بشفیع آری
یا رب از من گنه و پرده دری آید — تو ببخشای که غفاری و ستاری

در مدح امیر المؤمنین ع

به هرگه جان در دل مرا در دست پنهانی — اگر آگه شود از وی جهان و بیم ویرانی
مرا رنجیست اندر تن ازین پتیاره و داغش — مرا زخم است در جوشش ازین کیمخت بارانی
نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارویی — نه آن رنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی
خمار این چشم ساقی با پریشان کاری زلفش — بناچارم همی دارند از نیرنگ و فتانی
که با چشم دژم خوابش بخوابانم دژم بختی — که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا نه — تو در امروز آمالی و در فردای امانی
ز بادی بادبانی میکنی از بس سبک مغزی — ز آبی شادروانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من همه از فرش و فرشی — که اینک با بساط من همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و تن بهر خاک راهیانست — که جانرا می برنجانی همی بهر تن آسانی
تنش فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن — که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی
ز لیلی دار کمتر گو ز شیرین نام کمتر جو — چو این دیوانه گشتی چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت آل شو می و معشوق من آنجا — سمن بویان روحانی سبکروحان روحانی
ترا هجده هزار عالم بود در کشور حیوان — چرا زو وی بگذری آنگه رسی در ملکت انسانی
بود هجده هزارانرا کلید آن هفده رکعت — که پیشانی بخاک و خاک را ز آب دیده بنشانی
چه صدق نیست اندر دل چه آب آتشین اندر چشم — بیا ساکست در بستر معزز ساحت پیشانی
ترا دل در خبث گل را وضو آری زهی عادت — که دست و استنجا شوئی همی پر آلوده دامانی
هنوزت نفس پرواز است اندر آخور غفلت — هزاران عید قربان شد نکردی هیچ قربانی

همه آیات قرآنی بعزمان در زبان دارند ... ولی دلشان ز آیات قران در نابفرمانی

سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم ... که در طوفان خون کشتی نراند نوح طوفانی

بهشت آباد گیتی را نخوانم جز یکی دوزخ ... که اندر وی خرنده ماری از بس مکر شیطانی

سراب آنگوثری کاو را نه دست مرتضی ساقی ... خراب آن کشوری کو را نه عدل مصطفی بانی

چه خورشید از جهان پنهان نه کیهان و نه کیهانبان ... چه خاقان منیت در ایران نه ایران و نه ایرانی

مرا ناید زیان لیکن ازین مشت زیانکاران ... که هر سود شان اندرون جهان کردست دکانی

بروزی چند مینی از دغل بازی اینسان ... سپهر و رنج درویشی جهان و سیم ویرانی

به تیره رای قدر دون بسی در کشور سلطان ... کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی

بهر مسکن قرارشان ز بس کرم و شکمخواری ... بهر خرمن گذارشان ز بس حرص و شکمرانی

نیابی غیر خاکستر شور هر کجا پوه ... نه بینی جز که خاک اندر خنور هر که دهقانی

خداوندا خوان تو از چونین جوادت گر قضا آید ... بلی اندر صفتای به نمانی کر خدا خوانی

همه مهر علی باشد شفای جان بیماران ... همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی

مرا تا دل بسامان شد ز جور چرخ ناسامان ... مگر عون علی آرد بسامان نابسامانی

نه شیر است او که باشد مرغزارش عرصه کافر ... نه میر است او که باشد زله خوارش انسی و جانی

نه او را کعبت پیغمبر بروز خندق و خیبر ... که شمشیری تو بجهانی به از اعمال دو جهانی

چه سستیها کز ما را بود دینی و دنیائی ... چه نعمتها کز ما را بود دانستی و حیوانی

ز امر و نهی او جنبند هر جنبان که در گیتی ... نجنبد هیچ جنبنده مراد را جنبانی

شناسی آن زمان او را که خلقان در صف محشر ... ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی

ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدر تش میدان ... همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی

ترا مهر علی بین باید ار نه کی بکار آید ... همت علم فلاطونی همت عدل انوشروانی

قران خوانی اگر مهرش مهر او زهی غفلت ... ترا خطی ز دیوان منیت از این خط و دیوانی

بسی بینم ترا گردون کهی خادم کهی خاین ... بسی بینم ترا گیتی کهی جانی کهی جوانی

شود آتش چو آب و آب آتش ز بس گرمی — اگر این شعر چون آب آب و آتش بخوانی

سخن دانان شی چند [illegible] — چو گنجی در سخنهای [illegible] پدید آید و پنهانی

سخن در گوش شان [illegible] — [illegible] از بس آشوب و پریشانی

مخوان بر بی هنر مردان مدیح شاه مردان را — که گل بر سنگ بنشانی و مل بر خاره بارانی

ولی در کام تنین زهر باشد شکر خوری — ولی در دیده [illegible] زنبور کاسینی

هفت بند اول

یمی بر گوش عیسی میسر ایم لحن داودی

ز بر گاوان [illegible] به برجستهی بالانی

روش طلبی اگر شد را — ای دل بستای مصطفی را

از صفوت وی که فیض صافیست — ای صوفی جان بجو صفا را

از خاک رهش که کحل بصر است — ای دیده فزون طلب ضیا را

از تربت پاک آستانش — بپذیر ای قلب کیمیا را

شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بنا را

اندازه ز کار او گرفتند — دانستند از جفا وفا را

همسایه سایه منیت از وی — همسایه شناس او لبا را

در کتب عشق او سبق خوان — جبریل نشاند انبیا را

جز او که ز روی عیان نگرست — نشناخته از هوا خدا را

از ذات کرشک [illegible] خالی است — الا آمد پدید لا را

سرخیل پیمبران محمد — بنیاد وجود را زو ممهد

بند دوم

ای دست خدا در آستینت

یعنی که ز مهر آستینت

میکال بچاکری [illegible] — جبریل بخادمی امینت

مهر است [illegible] دار آفتاب — [illegible] پرتو [illegible] جبینت

بند ۴

امر تو روان آفرینش　　زنده بتو جان آفرینش

تو اصل و بود ابتدا طفیلت　　ماند بسر خوان آفرینش

اسرار خدا ز تست پیدا　　ای سر نهان آفرینش

انوار هدی ز تست روشن　　ای نور عیان آفرینش

پیدا نشدی اگر نشانت　　گم بود نشان آفرینش

یکتا گهری چو ذات پاکت　　ناورد زکان آفرینش

جز نعت تو گفته سزاوار　　نامد به بیان آفرینش

انگشت نهد ترا بسوگند　　بر فرق بنان آفرینش

بند پنجم

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده　　آهنگ لقای حق نموده

بر پشت خلیفه باره رانده　　نه قلعهٔ آسمان گشوده

بر دیده مه قدم نهاده　　مهر سش بر پای رخ بسوده

از چهرهٔ آن کلف برده　　ز آیینهٔ این کسف زدوده

کیوانش پاسبان ایستاده　　هم مشتریش چو من ستوده

خود زهره بی حفاظی خویش　　معجر بدریده رخ نشخوده

از کلک قضا بلوح تقدیر　　خوانده آنچه که بر رضاش بوده

با دوست بقرب قاب قوسین　　خود لعبد آن بوده یا بوده

بنشسته شنیده گفته　　برخواسته کفها شنوده

از رحمت کاست آنچه خود خواست　　بر رحمت امتان فزوده

بند ششم

از رفتن او نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

غزلیات مرحوم مغفور میرزا الفت طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان چه میکند جانرا | مگر نثار کند خاکپای جانانرا

ز هجر و وصل مترسان مرا و قصه مخوان | که مست شوق نداند ز وصل هجرانرا

چو گوی در خم چوگان تو سری داریم | گر امتحان کنی آماده ایم چوگانرا

نبرده راه بسرچشمهٔ لبت بغلط | نشان دهند بظلمات آب حیوانرا

بهای بوسه بجان بسته اند و انبوه خلق | نمیخرند چرا این متاع ارزانرا

دلی بدست کن ای خواجه بعد از آن غمها | که دردمند شناسد بهای درمانرا

بتیر هجر دلم خسته و نهانکنی | مگر بهمره تو خوانیم شعر خاقانرا

طبیب زخم خدنگ تو روزگار شدست | کشد بناخن هجران ز سینه پیکانرا

ستوده صحبت شه که پیش دست دلش | مثل زنند گهی ابر و گاه عمانرا

ز شعر شاه بیاراست صاحب دیوان
بدین غزل بنکوئی نامهٔ دیوانرا

وله ایضا

نمیدانم چه پیش آرم نثار راه جانانرا | گهی دل رهبر گیرم گهی آرم لب جانرا جانرا

چه شکر آرم ندانم باغبانی را که از صنعت / خرامان کرد اندر محفل ما قد طوبی را

ز دنیا و ز دین من بیا کند تو ایزد را / که با دنیا و دین تو نخواهم هیچ دنیا را

چه سازم گر چه بستم چشم از زیبا و از زیبا / دل زیبا پرست من بجوید روی زیبا را

نه از درد تب پرهیزم نه از خار تو بگریزم / که بیم درد هست ورا نه از بیم خار است خرما را

ز صاحب نعمتی دانم که شکایت از مهب کین / چه دلداری ندانستی چرا بردی دل ما را

وله ایضا

از حاصل و سیرم بجز از یک نفسی نیست / ایطرفه در آن یک نفسیم همنفسی نیست

وصل ارچه حلال آمده در مذهب عشاق / چون در نگری نیک برون از هوسی نیست

غافل مرو در راه پس منزل لیلی / این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست

از دل طلبد ناله و بر روی نهد گوش / فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست

جز جان بسپرم دل غمش ای دل و خوش باش / مردن پی آسایش جاوید بسی نیست

زان باغ چه حاصل که در او مرغ دلم را / دامی بنهادند و امید قفسی نیست

نالیدن بلبل نشود در غم آن گل / بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست

غیر از غم جانان بوفاداری صاحب / اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو / چندانکه در آن حلقه مجال مگسی نیست

وله ایضا

امروز باز در سر من شور دیگر است / گویا ز خاک درگه جانانش افسر است

گر سروران ز تاج سعادت طمع برند / بر خاک آستان ارادت مرا سر است

یاران بسر برند بیابان عشق را / گر بحر موج خیزد اگر کوه آذر است

گر پر برد بگلشن مرغان با عزا / مرغان کوی جانان ز اشوق جان پر است

یا رب بدانم آنکه چه نخلی است دوستی / بخشش عنا و برگ جفا حسرتش بر است

ما آزموده ایم بسا از نکوان / آنجا بهای جان نه وفا نیم کمتر است

یک خیال بر دگر نامه سوی دوست عنوان ز اشک دیده صاحب پر است

وله ایضاً

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست ور بوم شام نوحه کند داستان تست

گر خار خوار آمد و گر گل عزیز رفت در بوستان ترتیب باغبان تست

اندر کمین زهر گروهی رسیده‌اند غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست

گر زاهدی بکعبه و گر راهبی بدیر مقصود نشان نشان ز رخ بی‌نشان تست

در دهر هر که مینگرم داستان تو در شهر هر چه میشنوم داستان تست

فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو آشفته آن سری که نه بر آستان تست

گویند در دلی تو و اینکاش بودمی آن دل که کعبه‌ای که در آن دل مکان تست

صد صید دولت افکند از یک نگاه آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

وله ایضاً

عصیان صاحب ارچه گران کران لیک امیدوار از کرم بیکران تست

آن ستمها لی که بر من زان ستمگر رفته است کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است

دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است در شب هجرم ز بس از دیده اختر رفته است

ز آتش هر دو دوران امیدل آتش پرست همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است

بر دلم از خنجر بیداد دادار آمده است آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است

آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است

چشم دل بر لطف شه بستم ولی از جور او خون ز چشم آتش از دل آب از سر رفته است

عیش او شیرین بود تا شکر او گویم از آنکه تلخ او در جان ما خوشتر ز شکر رفته است

صاحب از درگاه دارا رفت لوباد و چشم
جمله ره بر نوک خار و نیش نشتر رفته است

میرزا بیهای

وله ایضاً

[illegible]

سپهر با بنیای او در اکس حریف حرف نیست — خاصه اکنون کز در او امداد او در رفته است

این زخود بهشام را آمد بسر از جور دهر — ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

وله ایضاً

هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد بسی

بر در صحن علی شاه مظفر رفته است

دل را لب لعل تو صد عجز و نیاز است — مائیم و سر زلف تو این قصه دراز است

ما سوخته آتش عشقیم و مسوزان — تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است

مملوک شود مالک و مالک همه مملوک — محمود درین مرحله مملوک ایاز است

ای دل بارادت قدمی نه که گذر کن — این بادیه عشق نه صحرای حجاز است

دل بر سر جانان فکن و جان در ره جانان — آری بحقیقت رهت اول ز مجاز است

چشم دو جهان صید سر انجام نبیند — این رشته گره بسته کنون دیده باز است

چون طفل نفس باز در آن زلف رسانند — که دل بنشیب اندر و گاهی بفراز است

بر خواجگی خط تو دل در خط فرمان — جان بنده درگاه شه بنده نواز است

خورشید شهان صحن علی شه که بخورشید — هر صبح جهان را بدرش روی نیاز است

وله ایضاً

با عشق تو جان را چکند صاحب دولت

گر نیست تن باز ترا بهر نیاز است

در سینه غم نگار من نیست — دل هست ولی بکار من نیست

گویند مبر سوی گریبان — دستی که باختیار من نیست

درمان جفای روزگاران — دردا که بروزگار من نیست

بر شام چگونه غم خندد — آن صبح که در دیار من نیست

سرپنجه احتمال هجران — در بازوی اقتدار من نیست

هرگاه ز واعظان شنیدم — جز توبه که توبه کار من نیست

آن دل که بنالد از جفایش — صاحب دل بردبار من نیست

وله ایضاً

[illegible]

گر عهد تو بشکستم بر عهد تو دل بستم
گر عهد ازل رفته است صاحب دیوان ایشان

وله ایضاً

هیچ دل نیست که در زلف زره‌ساز تو نیست | خستهٔ ناوک آن غمزهٔ غماز تو نیست
دل نثار آرم و آن هم بقدر راه تو نه | جان نیاز آرم و آن پیشکش ناز تو نیست
آن چه قهر است که در عشق جهانسوز تو نه | وان چه لطفست که در حسن جهانساز تو نیست
بکمان گوشهٔ ابرو ز چه نالیم که هر | تیر در ترکش چشم قدرانداز تو نیست
شاهبازا که ز دست تو بپرواز آید | کس باست که شایستهٔ پرواز تو نیست
راز عشقت عجب است اینکه نگنجد بجهان | ذره‌ای نیست که اندر دل آن راز تو نیست
مهرهٔ مهر تو در ششدر عجزم انداخت | آن چه بازیست که با چشم دغلباز تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزلی خوش بسرای
شعر چون شعر وی و آواز چو آواز تو نیست

وله ایضاً

ما را بغیر عشق تو در دهر کار نیست | گر نیست عشق هر دو جهان گیر و دار نیست
ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم | با عشق اگر بسر نبرد روزگار نیست
از عاشقان کوی تو گر نشمرد کسی | ما را بغیر عشق تو با کس شمار نیست
من پایدار گشتم اندر جهان عشق | ازین مرا چه غم که جهان پایدار نیست
مهر و وفا و صدق و صفا جوز عاشقان | سالوسیان صومعه را این عیار نیست
گر تو باختیار خودی ترک عشق گو | ما را درین معامله هیچ اختیار نیست
از چشم پرخمارش جامی کشیده‌ام | این طرفه بین که باده و او را خمار نیست
بی خار نیست هیچ رطب کآشنا مراست | خرمای که با رطبش هیچ خار نیست
در زلف بیقرار تو باشد بسالها | معذور دار اگر دل ما را قرار نیست
آهوی باده‌خوار خمار بن مشک فام | جز چشم او به تبت و چین و تتار نیست
صاحب بدست خون شده در داو آخر | شیطان حریف بازی این بد قمار نیست

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

عارت دل خواست دزد عقل و دید از عشق دوست | محتسب در بر زبست و کدخدا اندر دبست
ملک عالم بر شهان خوش باد و من در کنج دل | گوشه با یاد او دارم که از عالم بهست
کی بنالم بر شهم از رنج ضعف و لاغری | دل قوی دارم که جان از در عشقت قوی بست

صاحب دیوان نثاری باید ت از جان و دل
خاک پایش را که در روی خورد چشم مست

وله ایضاً

شادم بجهان که از تو شاداست | ما را ز تو کار بر مراد است
از باده عشق آزمودیم | جز یاد تو هرچه هست باد است
روزی دارم سیاه و درهم | ز آن زلف که بر رخت فتاد است
از روز نخست کار عشقت | کاریست که با دل اوفتاد است
چون دسته گل بریم درجیب | خاری که ز گلشن وداد است
با دوست بیک نهاد خوشتر | سیر روز جهان بیک نهاد است
از قد دوتا بصید عمرم | گیتی زکمین کمان کشاد است
شاگردی جهل چون پسندی | تا عقل قدیم اوستاد است
در خواب و خمار چند باشی | برخیز که وقت بامداد است

صاحب ز در کرم بجنبان
آن خلقه که کار بر مراد است

وله ایضاً

ای دارا دل که این آغاز را انجام نیست | باز با یاری در هشادم که او را نام نیست
رومندان غمش از درد درمان مسپرند | صاف عشقش را چه دانند آنکه درد آشام نیست
ای از شب هست مطرب چند مسپری ز صبح | ساز کن بیگاه زانه هنگام مرغ بام نیست
ملک و ناموس را ببر بر نیکنامان عرضه ده | زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست
ان دعای دوست در دشنام دشمن بر دوام | هیچ اثر نبود دعائی را که در دشنام نیست
از رخ آشامان می خواهند خاص خویشتن | آتش او جای خاصانست جای عام نیست

ز خاکی آستانش را ز خوابی پاسبانش را — بدان در دیده دل بسکه میگرید ز بس ناله
چه عذر آرد چه چاره می ندانم گر دل مسکین — نگاه داد بر درگاه شاه داد رس ناله

وفا زین شهسواران کم طلب چون صبا کاینان
بکام ناکسی شادند اگر یک شهر کس ناله

وله ایضا

گرچه خوبان همه از حسن بزن آماشید — پیش خورشید رخش لیک کم از ذره شدند
خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو — همه در ششدر حیرت همه بیشت ماشید
جلوه کرد رخ دوست در آئینه صنع — این همه نقش و صور عکسی از آن منظر شد
جان بطاعت بسپاریم بخوبان کاینان — طاعت آرند بر آن قوم که در جاماشد
زاهد عجب و ریا جانب میخانه خرام — که مغیان در شش ایمن از این آفات شد
نور روی مه و رای شه و حسن رخ یار — بحقیقت نگری پرتو یک مشکوتند

جم نشان فتحعلی شاه که دانش بجهان
باد دایم که جهانیش طفیل ذاتند

وله ایضا

عقل را پیوند با دل کرده اند — تا نتیجه عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیختند — زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریخته شد — این نکویان تا چه با دل کرده اند
غم نصیبم باد از آنان که گذشت — زاب محنت خاک ما گل کرده اند
عشق از آن ما و ما زان وییم — عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

وله ایضا

دل سیر مقام کعبه تا کرد — باز آمد و کعبه را رها کرد
الحمد خدای را که حمدش — شایسته علی مرتضی کرد
دیشب بدعای صبح خیزان — کار دل من بدعا کرد

[illegible]

از خویش گذر آنچه او کرد
از همت شاه اولیا کرد

وله ایضاً

دل من دوش پادشاهی کرد — با خیال تو آنچه خواهی کرد

گه کمر گشت و گه کمر در بست — گاه تاجی و گاه کاهی کرد

گاه تیغ میان و گاه میان — گاه بنفشه گهی کلاهی کرد

تا کمر لعل و زر پسند افتد — اشک لعلی و چهره کاهی کرد

یوسف خویش را ز غیرت عشق — گاه چاهی و گاه جاهی کرد

در شبستان وصل صبح مراد — گاه مهری و گاه ماهی کرد

دل لعاب را از زلف و ذقن — گه رسن باز و گاه چاهی کرد

جعد مجموع را پریشان ساخت — گاه یکتا و گه دوتاهی کرد

با دو چشمش بسی ملاعب ساخت — با دو لعلش گهی تباهی کرد

عشق را سوی صفه راه نمود — عقل را سوی خانه راهی کرد

دل من در ده خانه بود و کنون — اقتضای خراج شاهی کرد

خدمتش را چه بر سر بنشست — جان غلامی و طبع راهی کرد

کشور دل بعدل ساز آورد — آنچه عقل اندر و تباهی کرد

تا غنیمت برد برون نبرد — موکبش را خرد سپاهی کرد

عشق تا توبه او امر زد — عقل را توبه از نواهی کرد

پرده از ذره تا بدره درید — سیر از ماه تا بماهی کرد

خود بخود آنچه کرده ام دانم — تو ندانم بمن چه خواهی کرد

اینهمه کرد صاحب دیوان — همه از قدرت الهی کرد

امید لیغا که صبح پرده درید
آنچه در پرده سیاهی کرد

وله ایضاً

[illegible]

وله

نوای کبک تر دل مقید زبان سالی | صدای شهپر شاهین شرحنک آمد
بدین امید مکر با دل تو پیوندم | دو میم آخر پای دلم بسنک آمد
ز شور بختی خویش از لب تو کان شکر | درین جهان فلسخ عاقبت تنک آمد
تو اصیبا ز لب من ببوس خاک درش | که پای همتم از کوی دوست لنک آمد

غزل بشوخی و شنکی سرود حیا یا

وله ایضا

کر که یادش از آنها بشوخ و شنک آمد

روز ازل باده بجام نکردند | تا غم جانان در آن مدام نکردند
خرم و خندان نشد چمن ز شکوفه | تا که در او دلبران خرام نکردند
تا ننهادند بیضه مرغ دلی را | دانه ز خال و ز طره دام نکردند
تا نکشودند پرده از رخ در نقش | در افق عشق صبح و شام نکردند
باده نیامد بجوش تا ز دل خم | مطرب و ساقی و نقل و جام نکردند
کوشه چشمی بخاص و عام نمودند | رحمی بر جان خاص و عام نکردند
روی کل و قد سرو و طره سنبل | خوش به دو دلکش و ای دو دام نکردند
بنده به پیغام از سر مستی | آنچه ز من دیده اهتمام نکردند

صاحب دیوان بخود حکمی نکزید

وله ایضا

تا بر خویشتن غلام نکردند

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد | مهر و مه را به بام و نه بروزن دارد
از دل و چشم من از عشق تو کلزار جهان | یادکاریست که از آذر و بهمن دارد
اگر از کریه من برق بخندد چه عجب | چه غم از محنت این سوخته خرمن دارد
بتولای تو امید و ست خوشم با دشمن | که بمهر تو مرا دوست بدشمن دارد
با سیران نظری بر ز آنکه دلم | سالها در شکن زلف تو مسکن دارد
از خیال تو دلم ذوق وصالی برم | زانکه غمخانه من راه بگلشن دارد

فردا از همه عالم مردم را | غیر از سته مردان بچه کار آید
بی بخشش و بی ریزش دستاو | این کوثر و رضوان بچه کار آید
گر دیده جهان یکسره دار الکفر | در مدرسه قرآن بچه کار آید
از دیر چه اسلام شد آواره | در شهر مسلمان بچه کار آید
جان بر دل و دل شد بهوایش | خود آندل و آنجان بچه کار آید
آندل که پریشان بود از حسرت | با زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت بفلک تازی | با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار من اندر کف شیطانست | آن افسر سلطان بچه کار آید
چون زخم نه مرهم چه اثر بخشد | چون درد نه درمان بچه کار آید
چون گوش بعرفان ننهد انسان | بر خواندن قرآن بچه کار آید
این طاق و رواق و بنه و بنگاه | اندر ده ویران بچه کار آید
کاوس تو اندر چه دیوانست | آرایش ایوان بچه کار آید
گر دار علاج دل بیمار است | این گفتهٔ هذیان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد داغم | آن لالهٔ نعمان بچه کار آید
با قطرهٔ غلطان در چشم من | آن لؤلؤ عمان بچه کار آید
فردا که بکار آید آن دیوان | تا صاحب دیوان بچه کار آید

وله ایضاً

شود آیا که لب من بلب او برود | بر سر شکرش آن مرغ سخنگو برود
بتبسم چه در آید شکرین غنچهٔ او | آب گوهر بچکد رونق لؤلؤ برود
بر دلم رفت از آن طره چون نخچه او | آنچه از چنگل شهباز به تیهو برود
ترک دل گیر که مرهم ننهد بر سر زخم | هر کرا خنجری از آن ساعد و بازو برود
مهر با حسن بخشاف تعاون زد لیک | [illegible]

وقت آن آمد که مستان روی در بستان کنند | بوستان بلبلان ثنای مقدم مستان کنند
آنچه اندر روضهٔ رضوان ز عیش جاودان | خوانده مستان کنون در باغ و در بستان کنند
سبزه شادروان سبز افراخته از شاخ بید | بزم مستان در آن سرسبز شادروان کنند
که بخواب و که به بیداری ز ریحانی شراب | چشم اندر چشم نرگس روی بر ریحان کنند
باده آشامند از جام لب لعل بتان | غنچه را از جام می خون در دل و در جان کنند
هر که بوئی نشنود از بادهٔ شب محتسب | از نسیم صبحگاهی زلف مشک افشان کنند
تا بطرحی نو بنو در بزم مستان عشرت است | بلبلان طرح غزل از صاحب دیوان کنند

وله ایضا

حاصل عشق تو اول این بود | کاولش نومیدی آخر کین بود
بی سبب ریزند خون دوستان | دوستان را این چنین آئین بود
رفت از چین سر زلفت باد | آن حکایتها که اندر چین بود
ترک دین مر عاشقان را سنت است | سنت عشاق ما را دین بود
بیدقم از عرصه گاه شاه عشق | بیدق شه به ز صد فرزین بود
دین و دل دادیم در اول قدم | عشق بازان را چنین آئین بود
گلشن صاحب خزان شد زین چه سود | در جهان آردی و فروردین بود

وله ایضا

تو طالب آزار دل خویشی اگر نه | کاری بکس آن نرگس بیمار ندارد
با صورت دیوار چه فرقست مر آنرا | کاندر غم او روی بدیوار ندارد
نه در غم امروز نه در محنت فردا | شیدائی تو با دو جهان کار ندارد
ای ساقی گلچهره بده باده که امشب | جز بخت تو کس دیدهٔ بیدار ندارد
در رشتهٔ عشق تو بود صاحب دیوان | ای بست متاعی که خریدار ندارد

وله ایضا

وله ایضاً

سوی آنماه سفر کرده چه رو نیست ترا
صاحب از خانه سفر آورد از نامه سفر

دی صبحگاه باد وسید از دبستان حق — سیرم فتاد در چمن گلستان حق

در مرغزار ناله کنان آهوان دوست — بر شاخسار نعره زنان بلبلان حق

از ما نظر بدوستی اید دوست دیگر — ما بوده ایم در نظر دوستان حق

از جان عاریت همه آفاق زنده اند — پاینده گی و زندگی من بجان حق

آمد زار غنونی بستان بگوش جان — این مژده از صنوبر از ارغوان حق

امروز روز عید و بجای نبی نشست — شیر خدا علی ولی بر نشان حق

اندر کف محمد و در پنجه علی است — کلک و بنان مطلق و تیغ و سنان حق

وله ایضاً

خوانها کشیده صاحب دیوان جود طبع
را زو که خورده لقمه از جود خوان حق

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل — ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل

اشک غماز عیان ساخت سر کرچه بید — خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل

گنج را جای بویرانه و ای گنج روان — خاطرم شاد از آنست بویرانی دل

خون شد از دیده بسک ریخت بسر عمر دو دست — مونس جان بود فغان ز گرانجانی دل

جان و دل می بستانند بهای غم دوست — گر بدین مایه فروشند غم ارزانی دل

راز عشق است که خون دل دیوانه شد — تا صاحب بچکند با همه نادانی دل

وله ایضاً

غیر اندیشه اسباب جهان دل شاد
من و افسردگی خاطر و حیرانی دل

رو تو میرسد بمن مژده آرزوی دل — تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل

ست بغیر عشق تو آتشه اشتیاق جان — نیست بغیر وصل تو اینه آرزوی دل

ست در از دستیم هیچ نسیم صبحدم — تا ببرم بزلف تو از پی جستجوی دل

وله بخیالت که اگر شب همه شب بغنودم ایضا
هیچ بیدار چو من بود که در بستر بودم

غم دیرینه کشد زنده دم و پیمانه گسست | ساقیا باده دیرینه به پیمانه دم

عشق و درویشی و رسوائی و بی خویشی | در من این بود و هر چیز که من این بودم

نقطه بود و نهان بود دل من ز طلبش | گرد آفاق چو پرکار بسی پیمودم

بجز بیداری او بار و غم آلودم و خلق | همه دانند که زین مایه چه یابد سودم

کارم از زلف گره گیر تو نگشود ار چه | گره از کار فرو بسته بسی بگشودم

نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است | که زبان بر لب همچو شکر آلودم

مطرب امشب غزل از صاحب و از من که | که سرود سروش آن و نش شنودم

وله باده پیش آر که با جام کرم معهودم ایضا
عهد یار ار چکند سابقه لطف کریم

امشب دلکی خراب دارم | طوفان بلای خواب دارم

از ساغر موج خیز ساقی | بنیاد خرد بر آب دارم

زان حلقه زلف چشم نمناک | بر روزن آفتاب دارم

این آب طرب بساغر دل | از جرعه تو پر آب دارم

گفتی که به پیشت دم مرگ | در مردن از آن شتاب دارم

دل را بامید آب حیوان | در هر جگه سراب دارم

در محضر عشق از آن خط و زلف | بس مسئلها جواب دارم

وله در پیش خرش حجاب دارم ایضا
از بس که سخن بی نظیر است

افسوس که در پرده پندار بماندیم | مردانگی در صف پیکار نماندیم

ره شیم بسی راه و بمنزل نرسیدیم | چون طفل نوآموز ز ره رفتیم و ماندیم

[illegible]

ز صاحب اینقدر دارم که یک شب
درازی شب از گیسوش دارم

والـه ایضاً

مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم | در دعای سحری تا چه اثرها دارم

دل سپردم ز ازل دلبر هرجایی را | هر نظاره‌ای و دیده به هر جا دارم

تو به چشم و دلم ار جای کنی ور نکنی | هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم

جام خور در شکند این فلک مینایی | زانچه در میکده عشق مهیا دارم

سپر حسن بران زانکه متاع دل و دین | غارت عشق ترا در ره یغما دارم

تا فشانم به نثار ره تو دیده خویش | صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم

نه در اندیشه هجران نه به امید وصال | کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم

من که امروز بکام دل خود بنشستم | چه غم از محنت ناکامی فردا دارم

کو نتابد به من از مهر دگر مهر سپهر | که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم

جنگ و صلح است مرا شب همه شب با دل خویش | تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم

ای خوشا روز و شب عمر که با زلف و رخش | روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

صاحب از شفقت بیگانه چه پروا دارم
که با دوست نشستم بمراد دل خویش

والـه ایضاً

ساقیا تا می و بال را چکنم | باده بخشا و بال را چکنم

دام راهیست و دام مردم را | دل و دین و دلال را چکنم

دل که جای ملال بود نماند | دل ندارم ملال را چکنم

گفتم امشب به بستر آسایم | شب روان خیال را چکنم

تن نماندم که بار جامه کشد | خر ندارم جوال را چکنم

می جان رنجت در قنینه دل | این شکسته سفال را چکنم

خون خورند عاشقان بفتوی عشق | این حرام آن حلال را چکنم

[illegible]

[illegible]

وله

سررشتهٔ عمر بسته از زلف درازت | چون عمر اگرش رسیده بر باد ندارم
در حسرتم از سیه‌فشان گل گلشن | تا مرغ خود از این قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دیگر سر سودا | با سرو و گل و سوسن و شمشاد ندارم
شیرین نشود عیش وی از صحبت خسرو | کو مه اگر اندیشهٔ فرهاد ندارم
امروز دگر گونه بود صاحب دیوان | حرفی که کنم خاطر او شاد ندارم

وله ایضا

اگه از یار نگاهیم و ز دلدار خوشیم | تا گریزیم که تیمار رقیبان بکشیم
چند پرسی ز کجاییم که با زلف درشت | حالیا بندهٔ روییم و غلام چشمیم
سالها در طلب سری از آن غمزه بمست | با کمانخانهٔ ابروی تو در کشمکشیم
اگر از بوی خم این عربده انگیزیم | ای بسا فتنه اگر جرعهٔ از وی بچشیم
نعمت خوش نتوان باز گذاریم که ما | با گدایان در دوست بدریوزه خوشیم
همه در ششدر عجزیم ز نرد قضا | باز در تخته ندیم پرتو در پیچ و ششیم
گل خودروی بن آنست که پرورد این باغ | با گل و خار و سمن جمله ز آن پرورشیم
گل بچیدند حریفان و بدامان بردند | ما بماندیم درین باغ که ما خارکشیم
کشتهٔ نفس شدستیم دگر صاحب ما | مبر اندیشهٔ بیهوده که ما نفس‌کشیم

وله ایضا

وقت آنست که از خانه به بازار شویم | خرقه و خانه فروشیم و به خمار شویم
قدری باده بنوشیم نه بسیار و نه مست | همچنان از در خمار به گلزار شویم
صبحگاهان بنشانیم [illegible] | بعیادت بسر نرگس بیمار شویم
بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی | مست و آشفتهٔ آن نادره گفتار شویم
ابر پریروی پریزاد به گلگشت بهار | تا به دیدار نظر خلق پریوار شویم
محتسب گر نکند صلح و صفا با رندان | با نی و چنگ و دف بصف پیکار شویم

وله

[illegible]

[illegible]

همه سودها زیانست بکارگاه هستی — بجز از غم تو نبود ز وجود خویش سودم

بقد خمیده صاحب سر فخر سرفراز

وله ایضا

که بر آستانهٔ عشق همیشه در سجودم

با غم عشق بتان شادی عالم چکنم — زخم گر زدوست بود منت مرهم چکنم

نه در امید بهشتم و نه در بیم جحیم — گر شیطان چه خورم توبهٔ آدم چکنم

تیغ گر سیوزیم خون سیاوش بر بخشد — عزم کاوس شه و غیرت رستم چکنم

دیو چون خاتم دل را ز کف نفس ربود — حشمت آصفی و مملکت جم چکنم

دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق — در پرسش هر شفا عیسی مریم چکنم

طلب وصل ترا حلقه بدر میشکنم — طرب شوق ترا حلقهٔ ماتم چکنم

من بآزار در از بی غمی بوالهوسان — غم نبازار فروشند از این غم چکنم

دل که بی یاد تو در سینه و بالست و ملال — گنج قارون بی همت حاتم چکنم

سجده در شب مبهم بود و بروز از خورشید — با رخ و زلف تو این اشهب و ادهم چکنم

اشک چشم کند روزی بنیاد وجود — خانه در رهگذر سیل دمادم چکنم

خاطرم خرم از آنست که غمگین توام — گر تو غمگین منی خاطر خرم چکنم

دوش عشق تو بگوش دل صاحب نظر گفت

وله ایضا

این سخنهای پراکنده در هم چکنم

ما که آشفتهٔ آن زلف پریشان شده‌ایم — از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده‌ایم

خضر وقتیم و ز ظلمات طبیعت رستیم — از ره میکده تا چشمهٔ حیوان شده‌ایم

سر بکونین نیاریم که از دولت عشق — ما گدایان دو سه روز بیست که سلطان

شده انگشت‌نما در همه شهر امروز — زانکه با کفر بتان تازه مسلمان شده‌ایم

درد بی باک ال اینه لاین پاک بجوزد — بضرورت با جل از پی درمان شده‌ایم

ما چه مردی کند این نفس مخنث بمصاف — حالی از کمر و حیل و صف مردان شده‌ایم

[illegible]

وله

هر چه از عشق تو آمد بسرم آسانست | مشکل آنست که تو باز نیائی بسرم
خاک آنجا کنم کز وی گذری در شب و روز | با امید قدمت خاک بهر ره فکندم
تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت | باز باز آی که باز آید نور بصرم
باغ با باد صبا گفت که مشک آورده‌ای | تحفه گل ببر از من که بدان بار ورم

گفت با دار برسم من بغزالان ختن
ارمغان جز غزل صاحب دیوان نبرم

وله ایضا

باده ده ای جوان که من پیر جهان ندیده‌ام | تا بجهان خویشتن چون تو جوان ندیده‌ام
در همه آسمان شدم در همه بوستان شدم | مه بر هلال ابروان سرو روان ندیده‌ام
جان بهای بوسه‌ات دادم و لب گزیده‌ام | با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده‌ام
دل با آن زلف تو بردم و خفته‌ام با من | زانکه ز شب روان غم هیچ امان ندیده‌ام
نام و نشان نهاده‌ام بهر نشان و نام تو | جمله جهان نشان تو وز تو نشان ندیده‌ام
تا نگزیدم آن لبان تا نمکیدم آن زبان | شکر و شیر در زبان می بلبان ندیده‌ام
چشم چو ترک مست تو تکیه زده به ابروان | با همه ترکمان چنین تیر و کمان ندیده‌ام
خدمت خواجه کرده‌ام منت شیخ برده‌ام | بنده نواز خواجه جز پیر مغان ندیده‌ام

صاحب عیش خواه را در همه عمر خویشتن گو
جز بندیم و نقل و می هیچ زیان ندیده‌ام

وله ایضا

نگارا چشم آن دارم که بر رویت بپردازم | همه غمها بیک دیدارت از خاطر بپردازم
نیاز از ناز اسرد جان و دل و دین را | ازین آلودگی آسوده کن جانا بیک نازم
ز صید من چسان بجهی توای آهو که من شیرم | ز چنگ من کجا برهی توای تیهو که من بازم
ز چشم آن نظر دارد که بر روی تو بر بندم | نه جان را آن خطر باشد که در پای تو اندازم
قد چون چنگ خود دادم بچنگ مطرب عشقت | بهر سازی که میخواهد دلت بر ساز بنوازم
از آن مرغوله مشکین که در زیر کله داری | گهی جان را اگر بندم گهی دل را اگر سازم

وله

وله

باز جان در حلقهٔ زلف نگاری بسته ام | تا چه آوازی برآید دل بتاری بسته ام
تا یکی بار ملامت را پسندازم ز خویش | حالی از کوی سلامت بار زاری بسته ام
بر امید بوی پیراهن براه مصریان | چشم نابینای خود را بر غباری بسته ام
خشک شد تخم وفا از آتش جور و جفا | زین تعابن چشمه بر خشک زاری بسته ام
هشیار او رست گر خواهد ثوابی یا عقاب | از گناهست اینکه بر خود هشیاری بسته ام
حسرت افزون میشود اندر چمن ما شکنه | من گرفتم کاین قفس بر شاخساری بسته ام
هیچ مردم که پیچون کام جویان از جهان | کام دل در زلف او در کام ماری بسته ام
تا خلیل من چه پیشه که من در عشق او | آتش نمرود را بر پشت خاری بسته ام
در هوای عشق او لرزانم از باد خزان | تا که روی خویشتن را بر چناری بسته ام
از غم گیتی نیندیشیم کاندر عشق او | این دل غمدین را با غمگساری بسته ام
گر بخواند یا براند این دل مسکین خویش | مرغزار حسن او را مرغ زاری بسته ام
صاحب دیوان همی از سنی خوشم بر نخشت | نام دیوان غمش خود را بکاری بسته ام
با نگار آرا و نقاشش این بیت کشاد

وله ایضا

گر دل خود را به هر نقش و نگاری بسته ام

بهوای کوی جانان هوس حجاز دارم | که بمقصد حقیقت رهی از مجاز دارم
ز قدش بسرو گفتم مثلی براستی گفت | خجلم که پای چو مین و قد دراز دارم
نظری بناز بگشا بسوی نیازمندان | که بخاکپای نازت دل و دین نیاز دارم
گرهی ز زلف مشکین در راز باز بگشا | که دلم در او ست با وی سخنی دراز دارم
نه بکعبه ام بفرما نه بمسجدم بفرما | که بخاک آستان تو سر نیاز دارم
مشکن بسنگ بیداد تو حقهٔ دلم را

وله ایضا

که در او بجز مهرت دو هزار راز دارم

باز آمده آن نگار نوشین | سرمست تر از شراب دوشین

سپید کرد سیاه و سیاه کرد سپید | مشعبدان شب و روز و مهر و ماه از من
سپید ازرو بر موی این صنوبر از تو | سیاهی از مو بر روی این گناه از من
مرا سپاه جوانی نشاند بر شاهی | رسید پیری و بگریخت آن سپاه از من
نه خدمتی بجوانی نه طاعتی بپیری | نه لشکر آبادان و نه شاد شاه از من
چه چاره سازم امروز کاین سیاه و سپید | روند هر دو بعذر داد خواه از من
بچاه اندر کفشم مراست آبی و جاه | بچاه ماندم و رفت آب و جاه از من
چه طاعتی بجوانی نبود عذر گناه | پذیر توبه بپیری بعذر خواه از من
چه منت دستی و پایی بعز رفته محیط | کسی نخواهد پیوست و پناه از من
پناه من ز جفای زمان و الای سیت | نگهبان ای رب از لطفت این پناه از من
نه من بکام دل و نه بکام من دل بود | بمن دریغ ز دل بود و درد آه از من

وله ایضاً

ز درد خویش دلی ده بصبا دیوان
بجز امید دل سپرد بار آه از من

گر یار گر یار میخواهی دلا اندر جهان بی یار شو | از دیده شو و اندیشش بی دیده در دیدار شو
اندر زبان مشهد ادب با آن لب همچون رطب | بر بند از گفتار لب با لب کردار شو
آن زلف یار سفت سر آویخته چون مشک تر | با ورنداری هیچ خبر رو در دهان یار شو
ترکم بعیانه میرسد بار کمر بر خر منه | اینک مسیحی آمده فربه دلا بیمار شو
بازار او آراسته میدان زگوهر پراسته | بی اسب در میدان مرو با اسب در بازار شو
یوسف خریدارت شود چون ماه در زندان برسی | از چاه مصر عاشقان بپیندار شو بیدار شو

وله ایضاً

صاحب بخوبی تا بکی بردار سر از ره طلب
خواب و راحت سیر سا مرد زر امید الرشو

جان بر اساس دل عیاستی | گوز نامحرمان نهان نشستی
مشکل اسرار ز جان ندانی چیست | دل که او راز دار جز نشستی

ساقی ما بیرد دیگر باده بجام میکنی | از پی خاص خویش با دعوت عام میکنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرام خواره ایم | عیش حلال خویش را بر که حرام میکنی
مه بحجاب در شود چون تو نقاب بر کشی | سرو زپا در اوفتد چون تو قیام میکنی
طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن | یاد شکر نمی کند چون تو کلام میکنی
از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری | نقطهٔ مشک فام را دانه و دام میکنی
بر سر مرده جان دهد یا نفس فرشتگان | باد مسیح میوزد یا تو خرام میکنی
خواجگی مرا ندر منتظرند خواجگان | تا بروم بخواجگی یا تو غلام میکنی
چون بهجری ربند کی نام و نشان من محو | آنچه نشان تو میهی و آنچه تو نام میکنی
می ندهد بجام می آنچه رحت دهی | جان بخشد بتن زلب آنچه بجام میکنی
صاحبا تمام را لاف تمامی از کجا | هست از و تمامتر گر تو تمام میکنی

وله ایضا

بر من آنجور که تو یار جفا کیش کنی | خوشدلم هر چه جفا بیش وفا بیش کنی
چون جفا یار وفادار کند سهل شمار | جان اگر در قدم یار وفا کیش کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو با جان عزیز | نوش با دل بکند آنچه تو با نیش کنی
همه بیگانه و خویش از دل بحثت حیران | که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی
جان غمت را بدو صد جان طلبد غم بفزست | اگر اندیشهٔ این جان غم اندیش کنی
این چه کیش است که تیر مژه بر قصد دلم | بکمانخانه نهی باز فراکیش کنی
لشکر کفر بمعموره سلطان نکند | این تعادل که تو با سینه درویش کنی
صاحبا از خویش حذر کن نه ز دشمن که بتو | هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

وله ایضا

باز من خبر وصال داری | ای دل هوس محال داری
از مستی باده بی نیازم | زان نشاه که از خیال داری

ای باد از آن چمن چه داری — از سرو و گل و سمن چه داری

ای غنچه گشای گلشن راز — از غنچه او سخن چه داری

از چشم تو عالمی خرابست — از نرگس عضیب من چه داری

ای تنگ حمید وپشت دین — دیرینه سخن ز من چه داری

از قصه عصه ساز مجنون — از لیلی دل ز من چه داری

ز افسانهٔ دلنواز شیرین — از خسرو و کوهکن چه داری

ساقی بجهان کهن شد شستم — در شیشه می کهن چه داری

مطرب بدلم هزار خارست — زان نغمهٔ خارکن چه داری

خوش گفته صاحب غزلخوان — پیرایه انجمن چه داری

وله ایضا

تو بسته پر جوانی دل از این پیر بردی — دل آن تازه جوان را بچه تدبیر بردی

غمزه گر چه زبان کردی از آن ترک کمان‌کش — مژه شستت که دو نخچیر بیک تیر بردی

دل ربودن ز جوانان بسی آسان بود اما — مشکل آنست که چون دل ز کف پیر بردی

نیمی از رخ بنمودی و بر آن نیمی از زلف — من دل آسان بسپردم تو بزنجیر بردی

لبر کم کن که بمولی دل موری بربود — این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی

گفتم از ناز شبگیر کرد وصل تو جویم — تو با فسون اثر از ناله شبگیر بردی

ناز کن از نوای غالیه موکه خط مشکین — رونق تبت و آب رخ کشمیر بردی

از پی معجزه صورتگر چین داشت کوالی — اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی

من بسته و رسوا شهره پیر شیخ و زاهد — تو بیک عشوه ز من حاصل تزویر بردی

من هم بدیوان عدل شوم از جور زلف دا — که دل صاحب دیوان بچه تقصیر بردی

وله ایضا

تو پریزاده ندانم ز کدامین گهری — که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری

خشک شد شاخ امل شکل اگر بار دهم

والهٔ هیچ مهرت بدل صاحب دیوان ثمری **ایضاً**

این چه چشم است که در نرگس فتان داری | آن چه آشوب که در زلف پریشان داری
چه مصافست که در لشکر سلطان فکنی | چه خلافست که در کشور سلطان داری
نار و سیب و سمن و سوری و نسرین بهار | در گلستان و تو در چاک گریبان داری
سرو را جا گلستان بود این نیست عجب | عجب آنست که بر سرو گلستان داری
عشق پنهانی جانانه نتنم پاک بسوخت | در نی آتش تو محالست که پنهان داری
بس عزیز است چو یوسف دلم از زلف و ذقن | گاه در چاه و گهش بسته بزندان داری
بهتر از خون منت منیت بدامان بر خلق | هر گواهی که تو در پاکی دامان داری
دلبران دگر ارکان بدخشان بدو لب | لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری
طوطی بزم توام تا تو بکام دل من | شکر آمیخته با پسته خندان داری
جان بجانانه ده ایجان ز غم آسوده نشین | تا متاعی است دل از درد هراسان داری

زلف مجموع نسازی دگر از دست صبا

واله تا دل صاحب دیوان تو پریشان داری **ایضاً**

این رسمیست که از تو بجهان بنهادی | که بآزار دل غمزدگان دلشادی
ما در آزار به بند تو زما بیزاری | ما گرفتار کمند تو زما آزادی
اینهمه ناز در ازت زچه از باد صباست | زلف اگر عمر منی کیه مکن برباد
غم فردا چه خوری شادی امروز طلب | باده خور باده که تا در نگری برباد
غم دنیا چه بدیدم که ز بنیادم کند | با غم عشق تو کردیم ز تو بنیاد
بیستون رفتم و در شهر مداین گشتم | نه ز خسرو خبری بود و نه از فرهاد
اینخوش با وطن خاصه در ایام چمن | گر بهیپی نکنی از وطن خود یاد
هر کجا مینگری سنبل و سوری و سمن | هر طرف میگذری سرو و گل و شمشاد

او کی پرتو خورشید هر حلقه زلف — ماه رخسار چه از زلف زره پوش کنی

با لبان شکرین چونکه در آئی بعتاب — نیشش از دل بخند آنچه تو با نوش کنی

وله ایضاً

دل من حلقه بگوش خم زلفت چه شود — سخن صاحب اگر حلقه گوش کنی

به دوستی چو توئی نه بحسن و طنازی — دریغ از تو که با دوستان نمی‌سازی

همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند — کنون کبوتر دام تو میکند بازی

تصید آهوی این دشت بسته‌ایم امید — که لنگ خویش بدل کرده‌ایم با تازی

زمانه از تو بسیار سوخته است عدا — ستاره از تو پسندیده است غمازی

مرا ز چشم میندازی و از کرمت — مراست چشم که تا چشم بر من اندازی

همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد — چه خون بکیمیان تیغ خسرو غازی

اگر چه خوف و خطر باشدم ولی چکنم — مرا بکوی تو فرمود عشق جانبازی

ستاده دل هدف آسا به پیش تیر نگات — شکسته باد تیر ار بوی نیندازی

وله فی الرباعیات

شاهان بتاج سرافراز و صاحب دیوان — بخاک در که تو میکند سرافرازی

ای باد ز بوستان نشان آوردی — یک غنچه گل ز بوستان آوردی

ای بخت منت رهی که بیمار مرا

وله

جانبخش مسیح ز آسمان آوردی

هر ز ره که براه شه عیان افشانم — بس اشک ز رشک آن نهان افشانم

در پای مبارکش اگر دست دهد

وله

من بعد بر آن سرم که جان افشانم

در مصر شهم یوسف عقل آمد و بس — زاخوان هوا فتاده در چاه هوس

جز قافله عون تو ایا ملک کس — از چاه بگاهش نبرد دیگر کس

آن دل که بود محرم اسرارم نیست   وانسر که سزد وار سر دارم نیست
آن دیده که شایسته دیدارم نیست
با اینهمه جای شکوه از یارم نیست

وله

دی آمد یار و روی ننموده برفت   بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت
آن راز نهفته روزگاران در دل
ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت

وله

اندر سر من سود تو سودا انگذاشت   سودای تو در دلم سویدا انگذاشت
عشق آنکه منش رهی ز هر سود و زیان
از هر دو جهان بدل تمنا نگذاشت

وله

وصلی که مرا راحت جان افتاده است   بعد از عمری برایگان افتاده است
در کار وداع کاروانان حسی
کار دل ما بکاروان افتاده است

وله

هر روز گرفتار گناه دگرم   هر شب بدر تو عذرخواه دگرم
یارب ز پناه خود مران ما بینا
جز درگه خویشتن پناه دگرم

وله

تا بیخودم از خویش خبردارترم   تا می مستی فزود هشیارترم
این طرفه چه بیدرد بوم هر ساعت   رنجورتر و نزار و بیمارترم

وله

در سینه دلم ز عشق خون بایستی   وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشه روزگار جانم فرسود
این عقل فضول را جنون بایستی

وله

فرزانه شغف کرد و بجان شورستی   از وصل شد دل بنام سرورستی

خواهی که لبی نهی بر آن شکرلب

و چون نال بشعله سوز و با ناله بساز له

آن نور خدا که نور از او کسب است   در خلقت خلق خلق و خلقش سبب است

بود عجبی که سیر او اندر عرش

و کر عرش در او سیر تو اند عجب است له

ای کامیسر شود از کوشش و جهد   از جام جهان شه نکو نوشیم شهد

چون عهد جهان چنان از و عهد بریر

و با داعهدش خجسته بر خسرو عهد له

ای کون و مکان طراز از کن فیکون   بسیار زبون شدستم از نفس زبون

عاجز شده ام ز شر فزون افزون شر

و جز قدرت تو کزو ندیدم افزون له

ای خواجه طبیب گفته زن برم   تا علت ناتوانی از تن ببرم

با رشته دست و خطشه چشم ضعیف

و چون رشته توانم که بسوزن ببرم له

پیری آن کرد که کوی ابد اعینهم   کو جوانی که ز پیری بکشد تا کینم

خجلت از روی بتان همه جهان سهل بود

و در دعا هم خجل از خواهش حور العینم له

ای یار چو زلف بیقراری بروز   از جام شبانه در خماری امروز

از جور زمانه بر کنارم از بخت

و ای دوست مرا تو در کناری امروز له

خواهم ز گلستان تو بوی ببرم   از دیده بستان تو جو ابه برم

ز آن زلف چو چوگان تو بر گوی مراد   از حقه پستان تو گوی ببرم

[illegible]

عشق تو مرا روی به دیوار کشید
از دیده عقیق دور من خار کشید

از بار گرانش بزدم نیک به ره
صبری که توانم از دل این بار کشید

کس تا پی آزار کسش مرد نیست
آنکس که بیازادیش مرد آنست

گردنده فلک از طلب مبدا خویش
گردان چو من و تو لیک سرگردان نیست

دیشب نفسی کام دل خواهیدم
گو خیر بود که خواب نیکی دیدم

دیدم شیطان رقص کنان در میدان
میگشت بر پیش خان خانان دیدم

بر خلق جهان جهان بغیر وزی نیست
جز مدبری و محنت و بدروزی نیست

امروز چو دیروز نبودم بهتر زین
پیداست که فردام چو امروزی نیست

حکایت

بزنجان درآمد کریم برده بود
که با خاصگان نیک پرورده بود

هنر بد ز سیمای او آشکار
چو از گل نشاط و چو از گل بهار

ببستند مهرش پی خادمی
که بی جفت هرگز نماند آدمی

چه دارد پی رونق کار او
بحجله سرا خواست بردن نکو

که کرد با تو منظر ندید
فرو ماند در راهی جز آمد ندید

ادب راز بی بی شده شرمگین
چو مستان برآمد بر و بر زمین

خجل گشت وز شرمساری گریست
که بر من ازین پس جز است نیست

[illegible]

نه از ناله و آه درویش باک / نه اندیشه کز تو چه دلهاست خاک

همه حاصل تو ازین خیره خفت / که سلطان چه بشنید و دهقان چه گفت

شب اندیشه بر سنگ خارا بری / چه فردا بر تخت دارا بری

ازان کس که دارای دارنده اوست / بد و نیک بر تو شمارنده اوست

نیندیشی از وی دل آگاه نیست / چنانست که در ملک دل شاه نیست

مرین غفلت ار بگذرد روز تو / زهی خجلت جان غم تو ز تو

خدایا ز عیبم دل آزاد کن / بیاد خود این خانه آباد کن

تو آگه ز کردار ما ای کریم / نه آزرمی از تو نه از کرده بیم

بدرگاه تو شرمسار آمدم / که نه کار و امیدوار آمدم

ببخشای بر من که بخشنده / بپوشان گناهم که پوشنده

مرا گر بپرسی تو امروز راه / ز احوال دارون و روز سیاه

یکی گنده مردار بی پوشش آب / همان جیفه اندر بر آفتاب

دماغ و دل مردمان زو بجوش / ز امر خدائی پراکنده گوش

خداوند کانعام او بر مزید / ندانم چنین بنده خواهد خرید

حکایت

فریدون یکی مرد با داد و دین / بری اندرون گنج شه را امین

بدو بر چنین زد یکی داستان / که گرشی نمی رنجد اندر ستان

بر شهی اگر نامه فرزند خویش / باندرز بنشسته مت از رسم و کیش

که نعمت بما از خداوند ماست / نه از میر و دستور و از پادشاست

هر آن بخت که آماده از بیش و کم / ازو دان نه از جوهر هیچ غم

اگر نان خوری هم از آنجهت هست / وگر جان بری نیز از آنکس است

گرت بنده پسانز تو زور و بست / ورت دل توانا ز روز و زیست

بگفت ای

بکفشای پسر بر پدر خون کری	بسم امروز و فردا چه بعدم دری
که هیندل هوار اجز آتشیمه نیست	چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بکعبه و نیست	اکر کل سراید بجز خار نیست
خدایا بکیشار کردار ده	سرانجام تو دانی سزاوار ده
وکرنه بدین کفت بیچون درا	دری چون کشاید مرا زین سرا

حکایت

شکر لب بتی در برم بود خورد	مکس از لبش انگبین می سترد
چه از نیش و نوشش بپا زرد کاست	بر آشفت کاین در خلقش چه خواست
بکفتم از این صورتش نقش بست	که شکر شناسند بازار کبست
مرنج از مکس شکرت ر کمید	بشکرانه کو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینیت در خور است	وجود مکس لازم شکر است
شکر کر شکر خواهد واد مکس	چه خود خواستی چون برنجی ز کس
شکر خود مکس آفرنید بو	ز من بشنو این راز و باکس مکو
مکس را اکر میل با شکر است	دو چندانش شکر بجود در برابر است
اکر رنک و بو لازم کل نبود	درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه کل را بکار است و بس	دیکر ناله از مرغ باغ و قفس
چنین است معشوق را رسم و ساز	حقیقت بجو بر کذر از مجاز

حکایت

بعهدی که بودم جوانی و بخت	بدرکاه دارا شهم بود رخت
از و داشتم آنچه کم آرزو	ز من بیش افزونی قدر او
قضا را دکرکشت سامان کار	چنان چونکه شایسته روزکار
به پیش من اندر مراد و ستان	چو کل بود شان مجلس و بوستان

بآن کم موافق شدی بسم و رای | از آنسو مخالف بجستی ز جای
کە بس تیره رایست و برگشته بخت | نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا او را اگر اقبال در سر بدی | باذرزمن بخت رهبر بدی
چنین دوستان را که دشمن چه گفت | که شب حمله بر عیب دانم نخفت
بلی باید حق چون ز دل برد باد | هر آنچه بلی بایدت دل نهاد

حکایت

شنیدم ز فحشل شاه زاد | که بی بخت او تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست | بمهرش بخندید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار | اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فروهشته بر طرف ماه | کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نشأه باده مست | ندیدم بادام راهی پرست
مشاطه بهر بغتش آراسته | بدان زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید یا ماه بود | همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکو خرامید خسرو زگاه | به دیدار سیر آن دل افروز ماه
چه خلوت میسر شدش با پری | چنان کآدمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت | ولیکن با آهنگش آزرم داشت
هماناسلب بودش از نام شاه | یکی جامه کان پرورده کام شاه
چه اندر برش جامه نام دید | همه بخته خویشتن خام دید
بفرمود بیرون کند جامه را | رهاند از خطر نفس خود کامه را
بلی شاه را رسم و آیین چنین | بجانش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند | به هر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما | مبادا بجز بر درش خاک ما

حکایت

بجای نبی برنشاندی علی — ز نسل علی یازده تن ولی

بدل مهر ایشان چو جان پرورم — برین هستم و هم برین بگذرم

مرا برنشاندی بتخت سهی — برویم گشادی در فرهی

مرا ملک ایران و توران زمین — سراسر سپردی بتیغ و نگین

نیاراستم این سرای سپنج — که جای شکنج است و تیمار و رنج

چه خرم بهشتی برآراستی — بدان زیب و زینت که خود خواستی

عجب نبود از لطفت ای کردگار — که در هر دو گیتی بوم شهریار

ازین گفت من بگذران بگذرد — که از داد او ره سوی خسرو برد

چو این خسروی گفت شه بسته شد — دل بدکنش مرد از آن خسته شد

قبول شه آنرا بکرسی نشاند — بر آنان که دانای طوسی نشاند

ندید از ز محمود دانای طوس — ز بس وعده جز مکر و زرق و فسوس

مرا شاه بی وعده دست رنج — بعز مود جاه و ببخشود گنج

ز دست گهر بخش دریا نوال — بسی نعمت اندوختم بی سؤال

و دیگر یکی نا . آراستم — که جان بداندیش از آن کاستم

بگفتار اندک بسی داستان — سرودم ز کیخسرو راستان

نبشتم ز فرخ نیاکان شاه — که بودند با فر و دیهیم و گاه

ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت — ز داد و ز دانش ز فیروز بخت

بعز فریدون و جمشید عهد — سخن را سپردم بخورشید مهد

بدان نامه فرهادنامه رسان — بدان نامه پاک و نامه ستان

نه در نامه کس چنین خامه راند — نه از پادشاهان چنین نامه خواند

بر آن گفته شاهم شد آموزگار — سخنهای فرموده کردم بکار

سخن چون ز دانای دانا بود — اگر نظم اگر نثر زیبا بود

بسی کرده از غیب سرو یاسمن — نبوید گر نغمهٔ خویشتن

درین کار اندیشه یار کرد — چو خود ناسزائی درین کار کرد

یکی سفله بنیاد ناکس نژاد — که از وی بسی نکته دارم بیاد

بگری سر آید مگر شاه را — ستایش شهنشاه آگاه را

شناسای هر چیست آن بود کهن — ز تازی و از پهلوانی سخن

نه در کشور صورت ایران جداست — که در ملک معنی هم او پادشاست

نه گفتارش آمد پذیرای شاه — که مهر فلک بیند وی را شاه

نه بر جبرئیل اهرمن چیره شد — نه از دیو باد آسمان تیره شد

جهانرا نخستین نه این داورست — نه پیغمبری محنت کافرست

سرودند بر نامهٔ آسمان — که نبود جز افسانهٔ باستان

خدایش نگهبان شد و پاسدار — از آن بدکنش مردم نابکار

نه قرآن زیان دید از منکران — نه پیغمبر پاک از کافران

من این نامه را از بد بدگمان — سپردم بزنهار صاحبقران

باقبال دارای یزدان پرست — بنظم و به نثر آمدم چیره دست

چنین ساحری شیخ شیراز کرد — که با نظم خوش نثر انباز کرد

بدوران صاحبقران آن منم — که گویم درین هر دو فن یک فنم

بیان مرا رای گفتار نیست — سخن را ابشانجه دان کار نیست

شناسم سخنهای دیرینه شان — همان کهنه تقویم پارینه شان

گراسال کو بد شدم اوستاد — هم این نامه این خامه و این مداد

که کلک از دم مار و چاره رست — سیاهی بظلمات و کاغذ بهشت

سخن در دراز افکندم بسی — ز گفتار بیهوده ناکسی

درازی دوران خسرو خوشست — که دوران خسرو بسی دلکش است

چونکه پیوندش بدل حاصل شده | زین نتیجه عشق از آن حاصل شده
آیت انا عرضنا در نبی | رو بخوان کت کشف گردد این خبی
هر چه هستی عشق باشد در وجود | چند گردی گرد این بود و نبود
دل ز عشق و عشق از دل کرده اند | عاشقان تحصیل حاصل کرده اند
عقل آن کز محضر رحمانی است | دل چنان کو مظهر ربانی است
آنچنان عقلی که او دلخواه عشق | واندلی کو تکیه گاه شاه عشق
عقل را شرع محمد کیش و بس | رهبر ما عقل شرع اندیش و بس
عقل را از رهبران ره بایدی | عشق را ستی انا الله بایدی
عشق با عقل ار چه در یکجا داند | هر ز هیدن همی سر ماده اند
تا چه زاینده اینده تن ایمرد رد | لم یلد لم یولد له و کفوا احد
عقل داری عشق داری بی خلاف | هر تیغ اندر میان داری غلاف
فرق باشد از حسامی تا حسام | می ندانم تا چه داری در نیام
پای داری لیک خوابش برده است | چشم داری لیک آبش مرده است
تیغ چوبین چون بود اندر نیام | نه از دکامی شود حاصل نه نام
آنکه تیغش در میان چوبین بود | آن غلاف عقل قطب الدین بود
قطب کوئی کو دیت اهلا سهلا | نیست چون قطب سما قطب رجا
نیست او قطب سپهر و ماه و مهر | ماه و مهر و دین و دانش را سپهر
اسم قطب الدین ترا اینقاده است | قطب دین را صد هزاران مانده است
قطب جوئی رو بجو در آسمان | چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود مطاف ماه و پروین نیست قطب | رهنمای قبله و دین نیست قطب
مهدی آخر زمان قطب زمی است | که بفرمانش پری و آدمی است
آسمانها بیضه دریای ژرف | این زمین و کوههای بس شگرف

وله

زان دو شه زاد آن حسین کربلا | آن حسین کربلای پر بلا

آن حسین تشنه لب در دشت کین | آن حسین خسته جان از زهر دین

آن برادر آن پسر آن جمع قوم | که برا عدوشان دمادم لعن و لوم

اکبر و عباس و عون و قاسمش | بوالعجب آن سوگ و سور ماتمش

تا چگونه زینب آن بیمارشان | جان فدای نالههای زارشان

می بگویم حال عبدالله را | که ببندم راه اشک و آه را

بار دیگر شه ز میدان بازگشت | که نبودش باز دیگر بازگشت

بازگشتش سوی خلوتگاه دوست | که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست

پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ | عشق کی در پوست گنجد ای دریغ

دید صغر تشنه کش خواهرش | شیر در پستان ندارد مادرش

گفت خواهر ای برادر چاره کن | گفت چاره نیست اندر امر کن

برگرفت آن طفل را از بهر شیر | که ز داور بود در پستان تیر

گفت کت شیری گوارا یافتم | زان ز میدان سوی تو بشتافتم

خشک اگر کامت ز شیر مادر است | شیر مادر کی چو شیر داور است

شیر مادر صافی و شیرین بود | شیر داور جافی و خونین بود

آن بنوشد طفل و ماند یک دو سال | این بنوشد مرد گردد لایزال

طفل در آغوش نی میدان شتافت | آنچه اندر پرده پنهان بود یافت

ناگهان ز القوم میشوم عتو | طفل را تیری رسید اندر گلو

خون بجای شیرش از لب میچکید | جانش از پستان داور می مکید

شد شهید آن طفل در آغوش باب | داور بها ماند تا یوم الحساب

وان شهیدان دگر از حد فزون | گر نویسم نامه گردد پر ز خون

دید شه جبریل با خیل ملک ‎ ‎ ‎ ‎ هر که را می‌بیش گفت النصر لک

ای رسول عقل ای روح الامین ‎ ‎ ‎ ‎ هر چه از عرشش اندی بر زمین

گفت از عرشت سلام آورده‌ام ‎ ‎ ‎ ‎ وز خداوندت پیام آورده‌ام

گفت برگو تا بجان فرمان کنم ‎ ‎ ‎ ‎ جان دیگر نیست تا قربان کنم

گفت فرمودت خداوند ودود ‎ ‎ ‎ ‎ گر نبودی تو خداوندی نبود

بر خداوندان خداوندی تراست ‎ ‎ ‎ ‎ در دو گیتی آنچه بپسندی تراست

ای رموز آموز علم من لدن ‎ ‎ ‎ ‎ ای تو مقصود و مراد از امر کن

ای حسین عشق و ای ایوب صبر ‎ ‎ ‎ ‎ احمد دین حیدر کرار بدر

تو غریب افتاده آن یار شهید ‎ ‎ ‎ ‎ آن زنان آن طفلکان تا رسید

هین که عرشش از پا درآمد زین ستم ‎ ‎ ‎ ‎ رخصتی ده تا برین اعدا زنم

بر خود انصاف آر ازین جور و ستم ‎ ‎ ‎ ‎ گفت من ز انصاف خود آنسوترم

گفت با خیل ملائک آمدم ‎ ‎ ‎ ‎ گفت من از بهر آن یک آمدم

گفت بنما تا ببینم لشکرت ‎ ‎ ‎ ‎ گفت باید بود چشم دیگرت

بجنود لم تروها در سبق ‎ ‎ ‎ ‎ که پیغمبر بیاوردی ز حق

آن جنود اندر من است انجوش حشر ‎ ‎ ‎ ‎ که بر اعدا دارم از ایشان ظفر

جبرئیلا این نه نار موسی است ‎ ‎ ‎ ‎ جبرئیلا این نه دار عیسی است

جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست ‎ ‎ ‎ ‎ تا بگویم کشتگان را حال چیست

این حدیث ذبح اسمعیل نیست ‎ ‎ ‎ ‎ قصه پر غصه هابیل نیست

تو در او بینی همه جور و جفا ‎ ‎ ‎ ‎ من همی بینم صفا اندر صفا

گفت آب آرم ز دریاسی کرم ‎ ‎ ‎ ‎ گفتش من خود اندران دریا دم

آب او خود میبرد خاشاک مرا ‎ ‎ ‎ ‎ سیل او از راه خاشاک مرا

با هوایش در تموز دی خوشیم ‎ ‎ ‎ ‎ ماهی آبیم و مرغ آتشیم

زان کفن پوشند مردان دلیر	که بر مداز تیغ و دوز مدشان تیر
این کفن کردر زبی بازار ماست	آن سزاوار تن مردار ماست
نوحه شان جز مرغ صحرائی نکرد	کریه شان جز ابر دریائی نکرد
عقل میکریبد زاندرد و محن	عشق میخندید در آن انجمن
چون ره هجران بکذر جز وصل نیست	وصل را انجای جنس و فصل نیست
ذات را بشناس از وصف صفات	صد حسین از ذات حیرانست و مات
آب آتش کی شود ای ذات حج	لیک چون آتش شود در فعل او
حلق خواهد سیب را از بهر خورد	سیب هم دارد بسوی او نورد
حلق باشد بهر لقمه او فراخ	لیک آن یک در بکاخ است نه شاخ
چشم باید تا به بیند روی سیب	مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا ببستان رود	دست باید تا که از شاخش چید
چون بحلق آمد سخن کوتاه شد	چشم و مغز و دست و پا اکراه شد
اینهمه آلت نکنجد در کلو	سیب خود کرد همه آلات او

ورنه سیب از شاخ قند در نشیب
اندریغ از سیب و حلق بی نصیب

وله ایضاً

مژده ای عشاق کآمد ماه غم	ای دل شیدا وجای الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید	روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم رزد ولا غربی خبر	چون غریبان باز آمد از سفر
الصلا ای غم نصیبان الصلا	بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنه خونین بود	خود تو کوئی تشنه خون این بود
یا بفرمان قضای ذو المنون	خط طغرائی نکارید بخون
ماه نو آمد خمیده چون کمند	تا در دل را کشاید قفل و بند

اینک اینک امتحان را مرد باش — در عزای شاه دین همدرد باش

آمد آن ماهی که خون بارد ز ابر — کاسمان بادرد او ناورده صبر

صبر سوز و جانگداز و غم فزا — دل در او خونین چو دشت کربلا

گر دل مردان نداری ای عزیز — در پناه فطرت طفلی گریز

گر نداری آن دل مردانه را — رو بجو آن فطرت طفلانه را

ولهٔ ایضاً

گر دلی داری ز نو بشنو سخن — تا که نو گردد ترا درد کهن

دارم اندر خانه دختی خوردسال — من بر او مفتون چو مرد دون بمال

تختی از من خواست بهر خوابگاه — که بخنده گه بگریه گه بآه

دی ز نجاران خریدم یک سریر — بهر دخت خوردسال خوردگیر

چون شب آمد او بنامد بر سریر — خفت اندر خاک با ناله و نفیر

زان فغان و نالهٔ دلسوز او — شد شب من تیره تر از روز او

مادرش از مهر اندر بر کشید — گفت ای تو باوه دخت نارسید

این چه افغان و چه شور و شیون است — موی کندن خاک بر سر کردن است

مو پریشان سر زنان از چیستی — اشک افشان از جفای کیستی

گر پلی خورده ست این شیر و شکر — ور پلی خواب است اینک تخت زر

گفت من بگزیده ام بر خورد و خواب — خون بجای نان بجای خواب آب

تخته ام خوشتر بود از تخت من — وای بر روز سیاه و بخت من

این تن من زنده اندر گور باد — گوش من کر دیدهٔ من کور باد

تا نبینم نشنوم آن ماجرا — که بمظلومان رسید از کربلا

مادر امروز بهر چاشت خورد — دختر همسایه ام در خانه برد

دیدم آنجا جمع بنشسته زنان — یکزن آنجا ایستاده نوحه خوان

وله ایضا

آن حکیمان که ز حکمت دم زنند / از شناسائی فطرت خم زنند

کی به سر آن ناید الله در شناخت / الله الله جهلشان بر عقل تاخت

آمده بر عقل برهانی کنند / جان نورانیت ظلمانی کنند

ز اصطلاحات بدیع ان و لم / نقطهٔ موهوم و جسم منقسم

ایس و لیس و کم و کیف و این و عین / که پدید آمد از آن و که حسین

شبه و تشبیه است و تمثیل و مثال / سبحان الله من تلک المقال

گر نویسم از صعود و از نزول / صد کتاب آرم خرافات فضول

از الهی و طبیعی و ز نجوم / بس دلایل کرده در دلشان هجوم

درخور نقاش آن نقش بر آب / کی کند اندیشه و آگه صواب

هر چه بینی غیر الله نیست دان / هستی کی داند از هستی نشان

قصهٔ آن دزد و خواجه سر کنم / این مثل آرایش دفتر کنم

شد بخانهٔ خواجه دزدی جاکن / خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن

از طرف همسایه اش آواز دم / دزد دیگر رفتم که خواجه سرشاد باد

خواجه الحق نهاد آن دزد را / گفت کو آن دزد ای خواجه کجا

گفت جستم جای پای دزد را / هین بکن شاباش بهر مزد را

دزد دیگر رفته بر فت آن مزد گول / میدویدی که بعرض و که بطول

از پی دزد آن نهان پی سپار / حیف از دیگر رفته دزد آشکار

غالبا زان راه در چه مرده اند / نادرا زین سر دزد آکرده برده اند

از ره فطرت برو ای کج و کول / زان سپس آنچت که فرماید رسول

نور هستند این رسولان خدا / که با پیوسته که از ما جدا

تا به ما پیوسته زانجا گفته اند / چون ز ما بگسسته آنجا رفته اند

عشق کو دید سمیع و بصر بسم — فانی اندر فنا بینی اندر نا نیم

نیست آنجا نه عذاب و نی عقاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

وله ایضاً

آن فقیه و واعظ و شیخ و نماز — که سخنشان بس دراز است و دراز

چون ز مسجد جانب خانه شوند — راعن وطعنا ز دستانه روند

خود فروشان از عمامه و ردا — تا خندند از عامه اهلا مرحبا

تا بشوید زن عرق از روی شو — آب دستان آورد آن مرده شو

تا زنش آرد شوی و زن نازش کشد — کو بدای سر دفتر اهل رشد

تا چه گفتی باز گو در انجمن — کو بدیش رو باز پرس از مرد و زن

از حلال و از حرام و مکرهات — از نماز و روزه و حج و زکات

از طهارات و ز حیض و ز نفاس — تا که چون بنیاد کرد و بنا اساس

چند از آنم پیش که در پرده ام — در میان مسئله ده مرده ام

آنچه دانستم رسوم بندگی — گفتم و دانستم از شرمندگی

هر کرا با نفس خود شرمندگیست — غیر خدائی نیست این جز بندگیست

هر چه آن مطبوع نفس سرکش است — گر همه جنت بود آن آتش است

جنت اندر ترک خواهشهای تست — کیسل از دشمن به بند آنکه بدوست

وله ایضا

قوم دیگر صوفیان با دها
مشتری خلق بایع خدا

از زن و فرزند و از پیوند و خویش — وز جهان قانع بیک مشت حشیش

با مریدان پی سپه در بادیه — خویش تا دی با کمی دو بادیه

تا پی تانیث اگر آرد عرب — امرد از زن باز نشناسد عجب

این علامت نز پی صورت بود — از پی بد فعلی سیرت بود

گیرم احرام از پس غسل و وضو | هر قدم تسبیح خوان لبیک گو
تا ز سعی مروه برگیرم صفا | وا هلم گرد منی اندر منا
برگشایم در بتخانه در شوم | آگه از راز درون در شوم
جان که آلوده است از کبر و حسد | آب زمزم طرفه صابونی بود
جمره اندازم چنان بر دیو ریو | که به هر جمره برآرد صد غریو
دامن کعبه بگیرم در حطیم | همچو مفلس دامن مرد کریم
بر حجر مالم رخ از عذر گناه | تا سپید آرم کر سیم سیاه
گرد آن خانه برآیم در مطاف | همچو غازی گرد میدان مصاف
گوسفندان در منا قربان کنم | تا بشعر آنچه گویند آن کنم
چونکه وا کردم ز حج با کبر و ناز | گویم اینک آمدستم از حجاز
گام دم از که و دهند رسول | با نماز و طاعت و حج قبول
خانه گیرم در غزی یا مینوا | عذرها جویم ز عهد ماضی
اندر آن بقعه نخلستان حرم | خوش بنوشم خوش بنوشم خوش حرم
و اندر آن جا هم بسازد بخت شوم | رخت باید برد اندر بوم روم
لیک اسباب سفر آماده نیست | بایدم امسال در درگاه زیست
تا که آماده شوم این کار را | زان سپس بندم بحزم این بار را
ریگ از امسال داشتم در دیگ طمع | خام طمعی بین بپزم تاریک طبع
چون خر عصار گشتم گرد خویش | چشم کور و پای لنگ و پشت ریش
چون مهارم در کف قاید نبود | کار دم بیرون از آن کور کبود
بوده ام با خویش در کهف و شنید | اندر آن حیرت که حیرت دان رسید
اندر آن تاریکی ظلمتکده | آفتابی در دل ذره شده
در دل موری سلیمان با سپاه | برکشیده خیمه از ماهی بماه

در نگاهی علم اسما دیده اند　　در نگاهی سر اشیا دیده اند

وله ایضا

طفل اندر دامن دایه خبث　　میکند پس گریه آغازد عبث

تو عبث دانی و طفل از فعل خویش　　آگه است و گریه اش از آن کیش

او بخشم اندر ز گریه طفل خویش　　طفل گریان از پلیدی فعل خویش

چونکه واقف شد بر آن سر دایه اش　　خشم او را رحم سازد گریه اش

گوشمالش میدهد ز آن فعل زشت　　باز بان خویش نی از سنگ و خشت

از زبان خوار و زبونش میکند　　بوسه هم بر چشم و رویش میزند

باز گیرد طفل را در قهر و خشم　　قهر و خشمش لیک از ابرو و چشم

آنچنان شوید بناز و چاپلوس　　که مشاطه شوید از عروس

دایه اش امنیست آن لطف و لطف　　جز که گریه طفل از شرم و لهف

رحم او جنبد ز گریه طفل او　　که خجل گردش پلیدی فعل او

گویدش لیکن نه با گفت زبان　　ز آن زبان که در نهان دارد ز جان

مهر من از گریه ات مست برد　　آنچو شا جرمی که خجلت آورد

مهر من از گریه ات گردد عیان　　گر نبودت گریه مهرم بد نهان

گر نهان ماند بطفل آن داوری　　کی عیان گشتیش مهر مادری

همچنان فرمود یزدان در خبر　　عفو من پیدا شد از جرم بشر

مظهر عفو منند این مجرمان　　گر نبودی جرم عفوم بد نهان

که نهان بودی ز من این فضل و جود　　گر نبودی جرمشان اندر وجود

جرم ایشان مظهر غفاریست　　مظهر غفر ایشان ناز ازلیست

گر نبودی زاریش از خبث و عیب　　خلق دیگر می بیاوردم ز غیب

که ز عیب خویشتن آگه شوند　　سوی عیب رحمت الله شوند

مژده شان از سبلتش بود و ریش / ریش خواجه اندر آن حیرت پریش

هیچ دانه از چنین کاری شکفت / کفش بنهاد و ره خانه گرفت

زن بگفتش خیز بادت زیر شتاب / شوق من آورد زودت یا که خواب

گفت رو فسانها کمتر تراش / زاد راه هند را آماده باش

در شتابم درد داغم الفراق / نقدت اینک داده و مهر و طلاق

گفت ای مرد اندکی آرام جو / زین قضای رفته با من بازگو

گفت آهسته بزن اید و فنون / این قضا آمد مرا بر سر ز کون

مرگ چون نبود بترکت قاصدم / میروم آنجا که خواهد حاسدم

گفت یکبارت فتاده است این خطا / گفت نه صد بار دیگر زین بلا

گفت رو من هم ترا کردم بحل / لیک کون خویش در خانه بهل

گفت بس بس این چه مکر است و نفاق / من بهندستان و کون اندر عراق

گفت آری طبل داری در نهان / روستا بهتر که اندر اصفهان

طشت از ان خانه افتد بر زمین / بام پست است و کم آغاز طنین

گر فتد از بام عالی قصر کیی / ولوله افتد بجمله شهر ری

خیک پر باد است این نفس دنی / اندر آن باد و را سوز سنی

با فساد معده و کون فراخ / مزبله بهتر ترا از طاق و کاخ

با چنین کون هر کجا رسوا شوی / گر بکوه و گر بسوی صحرا شوی

هین مپوتا تا ربا کبند بغل / با محک کم کوی از قلب و دغل

باد زیرت نیست چون باد غرور / که بدی در سبلت فرعون عور

یک دو کف آب اینحدث از تو براند / وان ز آب نیل ناشسته بماند

چون چراغ آمد ترا بر سر دماغ / دور دار این باد را از آن چراغ

اندکی از سر بنه این بادها / یاد او کن ای خوشا آن یادها

با دلی پرچشم و با حالی نژند — که سگ را خر زنی شخد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار
که بود باران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان درو شدند — شهریان روزی با استسقا شدند

از امام شهر و شیخ صومعه — نالها افتاد اندر سامعه

آتششان برخاست برگردون چو دود — ابرسان از ابر بی باران چه سود

دیده از بس اضطراب و بس شتاب — آبروئی نه که باریند آب

در میانشان بد غلامی بس نزار — گفت ای ابر کرم باران ببار

در زمان باریدشان ابر کرم — چون بمسکینان و درویشان درم

حیرت اندر مردمان افتاد سخت — کز که بود این دعای نیکبخت

خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود — چشم بر دیدار داعی بسته بود

کنگ سیاهی دید در پهلوی خود — که ز تب پیچان بد چون موی خود

زرد و سیه چون آفتاب از تب شده — چون هلالی در لباس شب شده

آتش عشق از درون اندوخته — از برون چون خشک عود سوخته

در زمان از بستر او آگاه شد — سر بپایش برنهاد و شاد شد

گفت تو آنی که ای لعل کان — گفت من آن فلان بازرگان

رفت بادی بر در مولای وی — تا که بپسندند سود از سودای وی

گفت با خواجه پس از گفت و شنید — این غلامک را ز تو خواهم خرید

خواجه آتش زین سخن انگار کرد — که مرا در امنیت سعی و کار کرد

کار چند دست در روز آنچه — شب بخواند همچو میش اندر گله

در سکوت و در خموشی اندر است — از زبان لا لسن و از گوشان گراست

هیچ جای فرد ایشان میشوی — زین تعب این بر در قاضی روی

خواجه آتش بخشود بر آمد عا	کرد اندر مطبخش آرام جا
روزها بر روی بچشم امتحان	دیده بگشودی چو مرد دیده بان
دید در روزش نباشد چون طلب	آگهی را روز او چشم بسبب
رفت در مطبخ در از روزن گشاد	آگهی را چشم بر روزن نهاد
شب همه شب دیدگان مرد خدا	در رکوع و در سجود و در دعا
خادم مطبخ بیاوردش طعام	برگرفتش کرد پنهان زیر جام
خواجه چون از آن عمل آگاه شد	شست آنجا که تا شب بیگاه شد
نیمه شب برداشت آن ظرف طعام	که جهان آسوده بود از خاص و عام
سوی دروازه روان شد بی گزند	که ز هر در بر گسستی قفل و بند
سوی هر دروازه کو پا می نهاد	قفل بشکستی و درها میگشاد
سر بسجره می نجنبان زین سخن	بی تدبر گوی افسانهٔ کهن
آنکه فتح باب از باران کند	کی شمارست از در و دربان کند
چوب و آهن بر تو باشد سخت و شوم	اندر آتش خار و خاشا گشت موم
آتشی کن بهره از دانش ببر	در نیستان اندکی آتش ببر
هر کرا در دل ازین آتش زد	همچو دل از این سخن سرخوش بود
چون ز دروازه قدم آنسو نهاد	در چنان ظلمت بصحرا رو نهاد
کرد طی آن زمین اندر زمان	همچو نور دیده زینجا تا آسمان
آنچنان حیرانی و ویل و وله	کاندران وادی خبر دیدم زه
خیمه بنشسته اندر روی سه تن	رفت او هم با سه تن شد انجمن
از پس تکریم و تسلیم و نوا	آن طعام خویش پیششان نهاد
چون ز خوردن آن فراغت یافتند	بر حدیث خویشتن بشتافتند
کز فلان شهریم زان ملک و دیار	تا بدینجا آمدیم از بهر کار

الله الله بس بس ازین ماجرا
یا رضا کم گوی بی چون و چرا

در غم پاکان تراند پرمنیت
روبه تو شیر این نخچیر منیت

زشت کوری چند طنازی کنی
شوخ چشمی و نظربازی کنی

آن صراط المستقیم اندر طریق
وضع المیزان از بهر فریق

دل چو پاروستاند ران چاه ذقن
در سبب خوابی او خواهد رسن

تا رسن سازد از آن زلف دراز
که برون آید ز چاه شصت باز

تشنه از یک حلق و از یک حوصله
ماهی از دریا و کرم از مزبله

جان و دل ز تن ترا از یاد اوست
شادی جان و دولت از یاد اوست

ما داو با جان تو پران چو باد
جان که بی یاد دوست با آن جان مباد

میسر و با جام الی یوم المعاد
جان جان آن روز از آن شاد است شاد

ای دل من سخت ترسانی ز من
هم بپای من گریز آنی ز من

دور کن ای دل ز من جور و ستیز
هم بپای من بمن اندر گریز

لیک بیرآواز را سهشن ز منیت
تا رسش بر باز چون شهباز منیت

این همه ست چاکران در دست شاه
این ماهی صید آن یک ماه

قدر خود میدان از دید ز بقدر
کی شود شب تا جبین ما بنده بدر

عذرخواه این گناهان پیر ماست
چاکر تدبیر او تدبیر ماست

تمت